

دلچسپى دربار ملکه



فيلپا گرگورى

ترجمه ي کاميار جولايى

انتشارات جوبا



دلک دربار ملکه

فیلیا گرگوری

ترجمه‌ی کامیار جولایی

انتشارات جویا

تهران، ۱۳۸۹

This is a Translation of
The Queen's Fool
by
Philippa Gregory

سرشناسه
Gregory, Philippa. فیلیپا گرگوری،
عنوان و نام پدیدآور: دلفک دربار ملکه / فیلیپا گرگوری، ترجمه‌ی کزبر جولایی.
مشخصات نشر: تهران: جويا، ۱۳۸۹.
مشخصات طاهری: ۳۸۳ ص.
شابک: 978-964-2895-04-5.
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: The Queen's fool: a novel. c 2004. عنوان اصلی:
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: جولایی، کامیار، ۱۳۵۸ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۵۸ ۳۶۴ گک / PZ ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۰۴۹۶۹



تهران، تجریش، خیابان دزاشیب، روبروی بانک

انتشارات جويا صادرات، پلاک ۹۰؛ تلفن و نمابر: ۲۲۷۳۸۸۲۸

نام کتاب: دلفک دربار ملکه

نویسنده: فیلیپا گرگوری

مترجم: کامیار جولایی

حروف چینی: شستری

لیتوگرافی: طراوت

چاپ و صحافی: لیلی

نوبت چاپ: دوم - ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۸,۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۵-۰۴-۵

تمام حقوق برای انتشارات جويا محفوظ است.

تابستان ۱۵۴۸

دختر ده سال بیشتر نداشت با چشمانی درشت و سیاه و لباسی مندرس که به زور سعی کرده بودند آن را اندازه‌ی تن او کنند که نبود و لباسی دخترانه برازنده‌ی او بسازند که نه دخترانه و نه برازنده بود. دو کتاب سنگین زیر بغل دست چپ و راستش گرفته بود. آنها را تقریباً به سختی حمل می‌کرد؛ هر چند وانمود می‌کرد در حمل آنها مشکل ندارد.

جلو دروازه‌ی اصلی کاخ که رسید متوقف شد، انتظار داشت مثل دفعات قبل سرنگهبان او را بشناسد، اما سرنگهبان امروز جوانی چاق و غول‌پیکر بود شاید از تبار اسکاتلندیها که اخمهایش را درهم کرده بود و بدون آن که به او نگاه کند با لهجه‌ی عوامانه‌ی ولشی^۱ پرسید: «این جا کار و کاسبی داری بچه؟» با اخم و بدون آن که به او نگاه کند حرف می‌زد.

دختر گفت: «با ارباب تام سیمور^۲ کار دارم. قربان.» شاید کلمه‌ی قربان بود که او را به خنده واداشت یا واژه‌ی اربابی که برای تام سیمور به کار برده بود.

پرسید: «چکارش داری بچه؟»

دختر گفت: «کتاب برایشان آورده‌ام. خودشان سفارش داده‌اند.»

سرنگهبان گفت: «عجب.»

دختر گفت: «من قبلاً هم این جا آمده‌ام.»

سرنگهیان که توجهش جلب شده بود، حالا با هر دو چشم به او می‌نگریست.

دختر گفت: «نگهیان دیگری این‌جا بود که زود اجازه می‌داد.»

سرنگهیان گفت: «اگر من زود اجازه ندهم؟»

«به سر تام سیمور خواهم گفت.»

سرنگهیان قد صاف کرد. این دختر با آن چشمهای سیاه و لباس بیقواره اصلاً از او

نمی‌ترسید. سهل است تهدیدش هم می‌کرد.

به نگهیان در ورودی اشاره‌ای کرد. نگهیان کلون در را کشید. سرنگهیان گفت:

«بذار این آقا پسر، نه دختر خانم، بره تو.»

دختر به متلک او اعتنایی نکرد و گفت: «متشکرم آقا.» بعد کتابها را که سنگین‌تر از

حدسن و سال او بود زیر بغل جابه‌جا کرد. سرش را بالا گرفت و وارد حیاط قصر شد.

سرنگهیان زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و در فکر بود. از همه حرفها گذشته خلق و

خوی سر تام سیمور به خیلی کارها می‌خورد، شایعات زیادی درباره‌ی او جریان

داشت، اما به کتاب خواندن نه.

دختر از خدمتکاری در باغ قصر پرسید کجا می‌تواند سر ویلیام سیمور را پیدا کند

و خدمتکار با لبخندی محو که دختر آن را دید اما معنایش را نفهمید پاسخ داد. «ایشان

همیشه نزد ملکه هستند.» و به جایی که ملکه نشسته بود اشاره کرد. دختر از میان

ردیف بوته‌های تزئینی پیش رفت و به جایی نزدیک شد که ملکه نشسته بود و به

همراه ندیمه‌هایش سرگرم دوخت و دوز بودند. این‌جا وسط درختان و گیاهان زیبا که

به دقت پیراسته شده بود، مجموعه‌ای از کمیاب‌ترین گیاهان قیمتی جهان جمع‌آوری

شده بود. توجه دختر به سوی خدمتکاری جلب شد که از او می‌پرسید چه می‌خواهد.

دختر گفت: «به دنبال سر تام سیمور هستم. برای او کتاب آورده‌ام.» خدمتکار نزد

ملکه رفت. تعظیمی کرد و چیزی گفت. ملکه به دختر که در فاصله‌ی دورتری ایستاده

و با دیدن او تعظیم کرد، لبخندی زد و با صدای بلند گفت: «آن‌جا در میان درختان.»

دختر و تام سیمور در میان درختان بودند که با شنیدن صدای پا به سرعت از جا

پریدند. هرکس آنها را می‌دید متوجه می‌شد نادختری و شوهر ملکه سرگرم گفتگویی

معصومانه نبودند. تام سیمور می‌ترسید همسرش، ملکه به سراغش آمده باشد.

اما ملکه آن‌جا نبود. فقط یک دخترچه بود، که کلاهی به سر داشت و بند آن را زیر

گردنش بسته بود و با چشمانش به آنها خیره شده بود و دو کتاب در دست داشت. مرد گفت: «چطوری دختر خوب؟ مرا حسابی ترساندی. فکر کردم جن و پری، چیزی هستی.»

دختر با لهجۀ اسپانیایی گفت: «مرا ببخشید آقا، پدرم گفت این کتابها را به سر توماس سیمور برسانم. به من گفتند شما در باغ هستید.»
دختر کتابها را به سوی او گرفت و سر توماس ناچار شد کتابها را بگیرد. پرسید: «دختر کتابفروش هستی؟»

دختر تعظیمی کرد اما نگاه تیره‌اش به مرد، پابرجا بود.

مرد پرسید: «به چی خیره شدی بچه؟»

«به شما نگاه می‌کردم قربان و چیز بسیار ترسناکی دیدم.»

مرد پرسید: «چی؟» برای یک لحظه ترسید نکند مبادا دختر آنها را با هم دیده باشد. «پشت سرتان چوبه‌ی دار را دیدم.»

بعد رو گرداند و رفت. انگار هیچ کار دیگری نداشت مگر آن که بیاید و این حرف را بزند و برود.

سر توماس رو به دختر کرد که داشت موهایش را مرتب می‌کرد و پرسید: «شنیدی چه گفت؟»

الیزابت گفت: «نه، چیزی گفت؟»

گفت: «که پشت سرم چوبه‌ی دار را می‌بیند.» سعی می‌کرد ترس خود را آشکار نکند و چیزی را که شنیده بود شوخی تلقی کند.

الیزابت با شنیدن کلمه‌ی چوبه‌ی دار بناگاه هشیار شد. «چرا چنین حرفی زد؟» مرد گفت: «خدا می‌داند. جادوگر احمق کوچولو. شاید کلمه را درست به کار نبرده. خارجی بود. شاید منظورش چوب تخت بود. شاید تخت سلطنت را پشت سر من دید.»

اما این شوخی چندان موفق نبود. در نظر الیزابت چوبه‌ی دار و تخت سلطنت نزدیک هم بودند، بنابراین رنگ از رویش پرید. پرسید: «این دختر کی بود؟»

مرد این طرف و آن طرف را نگاه کرد اما کسی را ندید. در ته یکی از خیابانهای باغ همسرش را دید که به سوی او می‌آید. رو به دختر کرد: «یک کلمه از این موضوع به او

نگو. نمی‌خواهم که حال نامادریت خراب شود.»
لازم نبود به دختر چیزی بگوید. او حواسش جمع بود نقشی را ایفا نماید که بقای او را حفظ کند اینها را خوب می‌دانست. او دختر پدر و مادری دروغگو بود. مرد دست او را گرفت و با هم به طرف همسرش کاترین رفتند. مرد لبخندی مصنوعی زد:
«آخر سر او را گرفتم.»
باز هم به دوروبر نگاه کرد. از دختر اصلاً اثری نبود.

من همان دختر بودم، و این اولین باری بود شاهزاده‌خانم الیزابت را دیدم. اما تام سیمور را آخرین باری بود که می‌دیدم. او ظرف یک سال بعد به جرم خیانت بالای چوبه‌ی دار رفت. الیزابت سه بار به قید سوگند، داشتن هر گونه رابطه‌ای با او را انکار کرد.

زمستان ۱۵۵۳-۱۵۵۲

«این جا را به یاد دارم.» نرده‌های لب یدک‌کش را رها کردم و به سوی پدرم چرخیدم. ما در جهت خلاف مسیر رودخانه‌ی تیمز حرکت می‌کردیم. «پدر من این جا را خوب به یاد دارم. این باغ را که تالب آب رسیده و آن خانه‌ی بزرگ و روزی را که مرا فرستادی تا کتابهایی را به لرد تحویل دهم؛ لرد انگلیسی و من هنگامی به این باغ رسیدم که او در معیت شاهزاده‌خانم بود.»

پدر لبخندی به من زد، گرچه چهره‌اش از رنج این سفر طولانی تکیده بود. «راست می‌گویی طفل من؟» بعد به آرامی پرسید: «چه تابستان پرنشاطی بود برای ما. او گفت...» صدایش با بغض درهم آمیخت. ما هرگز نام مادرم را بر زبان نمی‌آوردیم، حتی زمانی که تنها بودیم. نخست این کار را از سر احتیاط می‌کردیم تا مرا از خطر کسانی که او را کشته و دنبال ما بودند در امان نگه دارد اما بعدها هم از شر دادگاه تفتیش عقاید می‌گریختیم و هم از اندوه خود؛ و این اندوه صیاد کهنه‌کاری بود که انسان را اندک‌اندک هلاک می‌کرد.

در حالی که به مناظر زیبای اطراف و باغها و ساختمانهای چندطبقه می‌نگریستم امیدوارانه از پدرم پرسیدم: «فرار است این جا زندگی کنیم؟» دلم می‌خواست بعد از سالها در بدری و فرار خانه جدیدی پیدا کنیم.

«خانه‌های به این بزرگی را که نمی‌توانیم بخریم. ناچاریم از جایی کوچک شروع کنیم هانا، باید زندگیمان را از سر نو بسازیم. برای شروع، اقامت در کتابفروشی که اجاره خواهیم کرد خوب است. وقتی سر و سامان گرفتیم تو کم‌کم از لباس پسرانه

خارج خواهی شد و مثل دخترها لباس خواهی پوشید و با دانیل کارپتر جوان ازدواج خواهی کرد.»

با صدایی آرام پرسیدم: «و فرارمان به پایان می‌رسد؟»

پدرم برای پاسخ دادن به من تردید کرد. زمان فرار ما از دادگاه تفتیش عقاید آن قدر طولانی شده بود که باورمان نمی‌شد به جایی امن رسیده‌ایم. فرار ما درست همان شبی آغاز شد که مادرم به جرم یهودی بودن - مسیحی کاذب یا مارانو^۱ - از طرف دادگاه کلیسا محکوم به مرگ شد. هنگامی که کلیسا او را به دادگاه رسمی سپرد تا زنده در آتش سوزانده شود ما مدت‌ها بود که از آن‌جا دور شده بودیم. و همانند یهودای اسخریوطی^۲ گریختیم و او را تنها گذاشتیم. گرچه پدرم بارها و بارها با چشمانی گریان برایم شرح داد که ما به زحمت تنهای خسته و هراسان خود را از آن مهلکه برهانیم و هیچ کاری برای نجات او از ما ساخته نبود. اگر در آراگون^۳ مانده بودیم، آنها به دنبال ما هم می‌آمدند و در آن صورت هر سه‌ی ما می‌مردیم، اما در عوض حالا ما دو نفر نجات یافته بودیم. وقتی سوگند خوردم که من بدون او ترجیح می‌دادم، مرده بودم، او به آرامی و با لحنی غمناک گفت که بعدها یاد خواهم گرفت بدانم که زندگی چیز گرانبهایی است. یک روز من خواهم دانست که مادرم زندگی خود را فدا کرد تا من نجات پیدا کنم.

در مرز پرتغال، راهزنان تمام دارایی ما را تا آخرین سکه از چنگ پدرم درآوردند و او را با طومارها و کتابهایش تنها گذاشتند، فقط به این دلیل که هیچ فایده‌ای برای آنها قابل نبودند. از آن‌جا تا بوردو^۴ سوار بر کشتی، دریایی توفانی را پیمودیم در حالی که بی‌سرپناه روی عرشه بودیم. باد بر سرمان زوزه می‌کشید و امواج تا مغز استخوانمان را خیس کرده بود. فکر می‌کردم یا از سرما می‌میرم و یا غرق خواهیم شد، اما در همان حال گرانبهاترین کتابها را چنان به سینه‌امان فشرده بودیم گویی فرزندانمان هستند و ما را از سرما در امان نگه می‌دارند. در طول سفر زمینی‌امان به پاریس و انمود

۱. Marrano، یهودیانی که وانمود می‌کردند به آیین مسیحیت گرویده‌اند.

۲. از حواریون حضرت مسیح که او را در ازای چند سکه به رومیان فروخت و لو داد.

۳. Aragon: از شهرهای اسپانیا.

۴. Bordeaux: شهری در فرانسه.

می‌کردیم چیزی هستیم که نبودیم. تاجری با دستیار جوانش، زائرنی در حال سفر به اماکن مقدسه، زمینداری کوچک و خدمتکارش، دانشجو و استادی که می‌خواهند به دانشگاه بزرگ پاریس بروند؛ همه چیز به جز آن که بگویی ما تازه مسیحیانی هستیم که نگران و هراسان رایحه‌ی گوشت انسانی را که زنده‌زنده سوزانده شده بر جامه‌های خود داریم و خوابهای شبانه‌امان پر است از کابوسهای وحشتناک.

در پاریس خواهرزاده‌های مادرم را دیدیم و آنها ما را نزد اقوام خود در آمستردام فرستادند و آنها هم ما را به لندن. زیر آسمان انگلستان می‌باید تبار خود را پنهان کنیم، می‌باید مثل اهالی لندن شویم، مثل مسیحیان پروتستان. می‌باید آیین جدید خود را دوست بداریم.

خویشان ما، جماعتی که نام آنها را نباید بر زبان آورد، جماعتی که دینشان را مخفی کرده‌اند، آواره شده‌اند از هر کشوری در قلمرو مسیحیت رانده شده‌اند، همانطور که در پاریس و آمستردام زندگی مخفی داشتند در لندن هم زندگی دوگانه‌ای را آغاز کرده بودند. همه‌ی ما قوانین کلیسا را به جا می‌آوردیم، روزهای روزه‌داری و احیا و جشنها. بسیاری از ما، همانند مادرم، به هر دو مذهب صمیمانه اعتقاد داشتند. مراسم سبت^۱ را در خفا به جا می‌آوردند، شمعی که در خفا روشن می‌شد، غذایی که بر طبق مراسم شریعت مهیا می‌شد، نظافت خانه، تا این روز با باقیمانده‌های مراسم و دعاها متبرک شود و فردای آن روز یکشنبه با وجدانی پاک به نماز در کلیسا می‌رفتند. مادرم خواندن انجیل و آنچه از تورات به یادش مانده بود را به عنوان دروس مذهبی به من آموخت او به من هشدار داد که پیوندهای خانوادگی و ایمان مذهبی ما می‌باید مخفی بماند و رازی است خطرناک که نباید آشکار شود. می‌باید به خدا توکل کنیم. در کلیسا چنان اشتیاقی نشان می‌دادیم که کشیشها و راهبه‌ها دایم گرداگرد ما می‌چرخیدند. اما هنگامی موج تفتیش عقاید به ما رسید همانند جوجه پرنده‌هایی شدیم که از ترس خرد شدن سرشان به خود می‌لرزند.

خیلیهای دیگر هم مثل ما گریختند و هریک در قلمرو بزرگ مسیحیت به سوی رفتند تا دوست و آشنایی صمیمی پیدا کنند و نزد او پناه پیدا کنند. اقوامان ما را همراه

۱. روز تعطیل و عبادت در آیین یهود.

با معرفی نامه‌ای خطاب به آشنایی یهودی در انگلستان به آن‌جا فرستادند. نام آن آشنا، کارپنتر بود. مرا نامزد پسرشان کردند، او بعضی از کتابهای پدرم را خرید تا سرمایه‌ای برای او فراهم شود و اتاقی برای ما بالای کتابفروشی پیدا کردند که مشرف به خیابان فلیت بود.

ماه بعد از ورودمان من همه جا را خوب سیاحت کرده بودم. در همان حال پدرم با اعتقادی راسخ چاپخانه‌ی کوچک خود را در آن کتابفروشی به راه انداخته بود و مصمم بود به زندگی خود ادامه دهد و زندگی مرا نیز سامان دهد. در آنی جزوه‌هایی که او همراه آورده بود تقاضای زیادی پیدا کرد. بخصوص نسخه‌های شرعیات انجیل که او به جوف کمر بندش دوخته و به این‌جا آورده بود و آن را به انگلیسی ترجمه کرده بود. او دست‌نویسها و کتابهایی را که زمانی به خانواده‌های مذهبی تعلق داشت و هنری - شاه قبل از شاه ادوارد - آنها را مصادره کرده بود، خریده بود. حکمت و فلسفه‌ی قرن‌ها به دست شاه قبلی، هنری، بر باد رفته بود. هر دهک‌ای سرنیش خیابانها انبوهی از این دست‌نوشته‌ها داشت که حاضر بود آن را به ازای پیشیزی بفروشد. پدرم هر روز بیرون می‌رفت و بعد همراه با کتابی نفیس و قیمتی بازمی‌گشت، کافی بود آن را تمیز کند و فهرست راهنمایی روی آن بگذارد، و همه طالب آن شوند. در لندن همه عاشق شنیدن کلام مقدس بودند. پدرم شبها، حتی وقتی خیلی خسته بود، دستگاهش را به راه می‌انداخت و از شرعیات و متون ساده‌ی مذهبی نسخه‌های متعددی می‌گرفت تا مؤمنان بخوانند. همه‌ی اینها به انگلیسی، همه منقح و ساده. این قوم، مصمم به خواندن متون مذهبی بدون حضور کشیشان بودند و حداقل من از این وضع خوشحال بودم.

ما جزوه‌ها را ارزان می‌فروختیم. با قیمتی که کمی بیشتر از خرید بود، تا کلام خداوند در همه جا جاری شود. می‌خواستیم همه بدانند که ما پروتستان هستیم. دیگر بهتر از آن که بودیم نمی‌توانستیم باشیم. حتی اگر زندگی ما به این قضیه بسته نبود. پادویی دکان به عهده‌ی من بود. در امر ترجمه کمک می‌کردم. نسخه‌برداری می‌کردم. نسخه‌ها را با مهارت کنار هم می‌گذاشتم و با سوزن ضخیم ته‌دوزی می‌کردم.

نوشته‌های معکوس روی سنگ چاپ را می‌خواندم.^۱

یک روز که کار چندانی نداشتم جلو در ایستادم و به رفت و آمد عابران نگاه می‌کردم. هنوز لباسی پسرانه به تن می‌کردم. همان لباسی که هنگام فرار به تن داشتم و همه به اشتباه می‌پنداشتند که من پسرم. شلواری کوتاه به پا داشتم. پاهای بدون جورابم در کفشی یغرو کهنه فرورفته بود، کلاهی مجاله یکبری روی سرم بود. درست مثل پسرکی بیکار بودم که به دیوار تکیه کرده و در انتظار بیرون آمدن خورشید بودم تا خود را گرم کنم. سمت راست من کتابفروشی دیگری بود، کوچک‌تر از دکان ما و کتابهای ارزان‌تری داشت. سمت چپ ناشر کتابهای کودک و شعر بود. آن طرف‌تر مغازه‌ای بود که نقاشیهای مینیاتور و اسباب‌بازیهای چوبی می‌فروخت، آن طرف‌تر نقاشی بود که از چهره‌ها نقاشی می‌کشید. همه‌ی ما پیشه‌ورانی بودیم که با کاغذ و مرکب سر و کار داشتیم. پدرم به من می‌گفت باید شکرگزار باشم. شغلی دارم که دستهایم را نرم نگه می‌دارند. می‌باید شکرگزار باشم؛ اما نبودم.

خیابان ما خیلی باریک بود، حتی از اقامتگاه موقتی ما در پاریس هم حقیرتر بود. هر خانه به خانه‌ی دیگر تکیه کرده بود و همه‌ی آنها مشتکی مست را به خاطر می‌آوردند که انگار تلوتلو می‌خورند و می‌خواهند در رود سرنگون شوند، پنجره‌های این خانه‌های کج و معوج بیشتر متمایل به زمین بود تا آسمان بنابراین نور اندکی را به داخل خانه‌ها راه می‌داد. بوی این خیابانها شبیه بوی مزارعی بود که تازه کودپاشی شده است. هر روز صبح زنهای خانه سطلهای آشغال و لگنهای فاضلاب خود را وسط خیابان می‌پاشیدند و این زباله‌ها و فاضلاب آرام‌آرام همراه آب باران جاری می‌شد و به رود تیمز می‌ریخت.

دلم می‌خواست در جایی بهتر از این زندگی کنم جایی مثل باغ شاهزاده‌خانم الیزابت که پر از گل و گیاه بود و منظره‌ی رودخانه، جلو رویش. دلم می‌خواست در جایی بهتر از این بودم؛ نه در این کتابفروشی قدیمی حقیر و نه دختری فراری که

۱. در ابتدای اختراع فن چاپ، نوشته‌ها به صورت معکوس روی سنگ (با اسید) کنده می‌شد. این نوشته‌ها هنگام چاپ به صورت عادی به روی کاغذ منتقل می‌گردید.

به اجبار نامزد غریبه‌ای شده است.

همان‌طور که مانند گربه‌ای اسپانیایی ترشرو آن‌جا ایستاده بودم و خودم را در آفتاب گرم می‌کردم، صدای برخورد مهمیز را بر قلوه‌سنگهای کف خیابان شنیدم. به خودم آمدم و چشمهایم را باز کردم. جلو رویم جوانی بلند قامت ایستاده بود و لباس فاخری بر تن داشت و کلاه بلندی بر سر گذاشته بود. شمشیر باریک و نقره‌ای به کمر بسته بود. نفسم از دیدن شکوه و جلال او بند آمد. خوش‌چهره‌ترین جوانی بود که تا آن هنگام دیده بودم.

طوری به او نگاه می‌کردم گویی فرشته‌ای است که از آسمان نازل شده، اما پشت سر او مرد دیگری بود.

سن او بیشتر بود اما نه بیش از سی سال، چهره‌ی رنگپریده‌ی طلاب را داشت، و یک جفت چشم سیاه نافذ. چنین چهره‌ای را قبلاً هم دیده بودم. شبیه یکی از آن طلابی بود که به دکان پدرم در آراگون و پاریس و حالا این‌جا در لندن می‌آمدند و مشتری او بودند. از پشت خمیده‌اش پیدا بود، کاتب است. می‌توانستم لکه‌های مرکب را روی انگشت سوم دست راستش ببینم، و شاید بالاتر از یک کاتب، یک متفکر بود. مردی که می‌توانست آنچه را مخفی بود باز یابد. مرد خطرناکی بود: یک رافضی، یک شکاک که از پرسیدن هراسی نداشت، همیشه می‌خواست بیشتر بداند و حقیقت را در آن سوی حقیقت جستجو می‌کرد.

این مرد شبیه کشیشان ژزویت بود، که به دکان پدرم در اسپانیا آمده بودند و از او طلب دست‌نوشته‌های بی‌نهایت کهن را کرده بودند، دست‌نوشته‌هایی کهن‌تر از انجیل. شاید کهن‌تر از اختراع خط. زمانی طلبه‌ای یهودی را می‌شناختم شبیه به این مرد. او به دکان پدرم آمده بود و در جستجوی کتابهای ممنوعه بود: مابقی تورات و قوانین شریعت. طلاب و مدرسان دایم در جستجوی این کتابها بودند، اما روزی رسید که آنها دیگر نیامدند. افکار این جهان از شمشیری آخته خطرناک‌ترند. نیمی از آنها افکار ممنوعه هستند. مابقی انسان را وامی‌دارند که درباره‌ی چند و چون همه چیز سؤال کنند و حتی در مرکز عالم بودن این کره‌ی فانی شک کنند.

چنان مجذوب این دو شده بودم، مرد جوانی که همانند خدایان بود و مرد مسن‌تر که به کشیشی شباهت داشت، که به سومی توجهی نکردم. این مرد سوم، سراپا سفید

پوشیده بود و درست مانند نقره‌ی جلاداده شده می درخشید. به سختی می توانستم او را ببینم زیرا بازتاب نور خورشید بر او خیره کننده بود. به جای صورتش، برق نور چشمانم را زد. بعد فکرم را جمع کردم و متوجه شدم آنها - هرکه بودند - نگاهشان متوجه دکان دیگر بود. نگاهی به داخل انداختم و دیدم پدرم سرگرم تهیه مرکب تازه است و خوشبختانه نفهمیده که من مشتری را جلب نکرده‌ام. به خودم لعنت فرستادم و جلو آنها پردم و با انگلیسی لهجه دارم گفتم: «روز بخیر آقایان. از دست من کاری برمی آید؟ ما مجموعه‌ی کاملی از کتابهای سرگرم کننده و اخلاقی داریم که نظیرش را در هیچ جای دیگر پیدا نمی کنید. بهترین دست نبشته ها با عادلانه ترین قیمت و تصاویری که در نهایت هنرمندی و زیبایی کشیده شده...»

مرد جوان گفت: «من دنبال دکان اولیور گرین، چاپچی می گردم.» و چشمان نافذش را به من دوخت گویی تمام ساعت‌های لندن از کار افتادند و پاندولهایشان از حرکت بازایستاد. اما نگاهش بی اعتنا بود و از روی چهره‌ی من گذشت و به دکانم دوخته شد و من به خود آمدم و در را برای آن سه نفر چارطاق کردم. «این دکان محقق، چاپچی و صحاف برجسته اولیور گرین است. ما را مفتخر کنید اربابان معظم.» و بعد سمت اتاق تاریک داد زد: «پدرسه ارباب محترم برای دیدن شما آمده اند!»

شنیدم که پدرم ابزارش را زمین گذاشت و در حالی که دستانش را با پیشبند پاک می کرد به طرف ما آمد و گفت: «خوش آمدید. به هر دوی شما خوشامد می گویم.» همراه او بوی مرکب و کاغذ حرارت دیده هم به طرف ما وزید. مانند همیشه لباس سیاهی بر تن داشت که لکه های مرکب روی آن به چشم نمی خورد. یک لحظه او را از دیدگاه آن دو دیدم: مردی پنجاه ساله که موهای پریشان سیاهش بر اثر صدمه‌ی روحی سفید شده بود. چهره اش پر چروک و قامتش خمیده بود.

به من اشاره ای کرد و من از زیر پیشخان سه چهارپایه بیرون کشیدم اما آن سه نفر نشستند و ایستاده به هر سو نگریستند.

پدر پرسید: «چه خدمتی از من برمی آید؟» می دیدم که از آنها می ترسد. از هر سه‌ی آنها. از مرد جوان که کلاه از سر برداشت و با حرکتی موهایش را از روی صورت کنار زد، از مرد مسن و از آن سومی که می درخشید.

ارباب جوان گفت: «ما دنبال اولیور گرین کتابفروش می‌گردیم.»
 پدرم سر تکان داد و به آرامی گفت: «من اولیور گرین هستم.» لهجه‌ی غلیظ
 اسپانیایی‌اش کاملاً آشکار بود. «و کاملاً در خدمت شما هستم. هر طریق که بر طبق
 قانون باشد...»

مرد جوان به تندی گفت: «بله. شنیده‌ایم که شما اولیور گرین به تازگی از اسپانیا
 آمده‌اید.»

پدرم سر تکان داد: «به تازگی به انگلستان آمدیم اما سه سال قبل از اسپانیا خارج
 شدیم قربان.»
 «یک انگلیسی؟»

پدرم با احتیاط گفت: «یک انگلیسی اگر اجازه بفرمایید.»
 «و نام شما؟ قبلاً هم انگلیسی بود.»
 «نام من ورده^۱ بود قربان.» و لبخندی زد «برای انگلیسیها تلفظ نام گرین راحت‌تر
 است.»

«و شما مسیحی هستید؟ و ناشر الهیات و فلسفه‌ی مسیحیت؟»
 می‌توانستم به وضوح ببینم که این سؤال خطرناک چگونه لبخند را بر چهره‌ی
 پدرم بی‌رنگ کرد، اما وقتی پاسخ داد محکم و ثابت قدم بود. «به یقین قربان.»
 مرد جوان با صدایی آرام پرسید: «و شما معتقد به قوانین سنتی هستید یا قوانین
 اصلاح شده؟»

پدرم نمی‌دانست آنها کدام جواب را می‌خواهند و نمی‌دانست در پشت این سؤال
 چه نیتی نهفته. این احتمال بود که پاسخش ما را به زیر چوبه‌ی دار بکشد یا ما را
 بسوزاند، یا به زندان بیندازد به هر حال آنها این روز را برگزیده بودند تا به مقابله با
 کافران برآیند.

با احتیاط گفت: «اصلاح شده، گرچه در اسپانیا بر طبق قوانین شرعی قدیم رفتار
 می‌کردم. اکنون از کلیسای انگلستان پیروی می‌کنم.» چند لحظه مکث کرد. «شکر
 خدا، من خدمتگزار شایسته‌ی شاه ادوارد هستم، و چیزی نمی‌خواهم جز آن که

۱. Verde به اسپانیایی یعنی سبز و Green به انگلیسی همان معنا را می‌دهد.

بر طبق قوانین او زندگی و کار کنم و از کلیسای او پیروی نمایم.»
بوی عرق او را که از سر ترس بر بدنش جاری شده بود احساس می‌کردم. با پشت
دست گونه‌ام را پاک کردم و به اسپانیایی نجوا کردم: «چیزی نیست، مطمئنم که برای
کتابهای ما آمده‌اند و با ما کاری ندارند.»

پدرم سری تکان داد تا نشان دهد حرف مرا شنیده است. اما مرد جوان فوراً پرسید:
«این پسر چه گفت؟»

«گفتم شما طلبه هستید.»

پدرم رو به من گفت: «برو تو.» بعد رو به آنها کرد: «اریاب او را ببخشید. زخم سه
سال پیش مرد و نگهداری این بچه به گردن من افتاد. فقط به درد دربانی می‌خورد.»
مرد پیر با رویی گشاده گفت: «بچه‌ها فقط حقیقت را می‌گویند. ما برای اذیت کردن
شما نیامده‌ایم. لازم نیست بترسید. ما فقط برای دیدن کتابهای شما آمده‌ایم. من یک
طلبه هستم، نه مفتش، فقط می‌خواستیم کتابخانه‌ی شما را ببینیم.»

به طرف در رفتم. مرد پیر رو به سوی من کرد: «چرا گفتی سه اریاب؟»
پدرم با انگشتش اشاره کرد که من بروم، اما اریاب جوان گفت: «صبر کن. بگذارید
این پسر حرفش را بزند. مگر چه ضرری دارد؟ پسر جان ما دو نفریم. تو چند نفر را
می‌بینی؟»

نگاهم را از مرد مسن متوجه مرد جوان کردم و متوجه شدم آنها در حقیقت دو
نفرند. سومی، مردی که لباس سفید تنش بود و می‌درخشید ناپدید شده بود، گویی از
اصل وجود نداشت.

به مرد مسن گفتم: «نفر سوم پشت شما بود قربان. بیرون در خیابان، اما حالا دیگر
نیست.»

پدرم در حالی که با دست اشاره می‌کرد بروم گفت: «او دختر خوب اما احمقی
است.»

مرد جوان گفت: «نه، صبر کن، یک دقیقه صبر کن، من فکر می‌کردم او پسر است.
گفتید دختر؟ پس چرا مثل پسرها لباس پوشیدی؟»

همراهش پرسید: «آن نفر سوم کی بود؟»

پدرم با شنیدن این سؤالات بی‌درپی دوباره مضطرب شده بود: «اریاب بگذارید او

برود. او یک دختر است. دخترها عقل درست و حسابی ندارند. او هنوز از غم مرگ مادرش فارغ نشده است. کتابها را به شما نشان می‌دهم. علاوه بر آن دست‌نوشته‌های زیبایی دارم...»

مرد مسن گفت: «آنها را خواهم دید. به موقع. اما اول می‌خواهم با این بچه حرف بزنم. ایرادی که ندارد؟»

پدرم تسلیم شد نمی‌توانست خواسته این مردان بزرگ را نادیده بگیرد. مرد مسن تر دست مرا گرفت و مرا به وسط دکان برد. پرتو نوری از پنجره بالای سرمان به درون می‌تابید. مرد زیر این نور چهره مرا به چپ و راست چرخاند.

«چهره‌ی مرد سوم چگونه بود؟»

با لبانی نیم‌بسته گفتم: «سراپا سفید پوشیده بود و می‌درخشید.»

«روی سرش چه بود؟»

«فقط سفیدی می‌دیدم.»

«و چهره‌اش؟»

«از بس که نور زیاد بود چهره‌اش را نمی‌دیدم.»

«فکر می‌کنی او نامی هم داشت دختر؟»

بی‌اختیار نامی بر لبم جاری شد که آن را قبلاً نشنیده بودم: «اوریل.»

دستی که زیر چانه‌ام را گرفته بود هیچ حرکتی نداشت. مرد چنان به من نگاه می‌کرد

گویی دارد یکی از کتابهای پدرم را می‌خواند. «اوریل؟»

«بله، قربان.»

«این نام را قبلاً شنیده بودی؟»

«نه، قربان.»

«می‌دانی اوریل کیست؟»

سرم را تکان دادم. «قبلاً نشنیده بودم. هرچند فکر می‌کنم نام آن مرد این بود.»

مرد جوان‌تر رو به سوی پدرم کرد: «وقتی گفتم این دختر احمق است منظور

این بود که قدرت رؤیت دارد؟»

پدرم گفت: «خارج از قاعده حرف می‌زند. فقط همین. دختر خوبی است. هر روز

او را به کلیسا می‌فرستم. او قصد اذیت کسی را ندارد. همین‌طوری حرفهایی می‌زند.

او احمق است فقط همین.»

«چرا لباس پسرها را تن او کرده‌ای؟»

پدرم شانه بالا انداخت: «اریاب من. دوران پرآشوبی است این روزگار ما. ناچار بودم او را از اسپانیا و فرانسه و کشورهای دیگر بگذرانم بدون آن که مادری باشد که از او مواظبت کند. ناچار بودم او را وردست خود کنم. اگر پسر بود خیلی برایم بهتر بود. وقتی بزرگتر شود باید برایش لباسی زنانه بخرم. اما آن موقع دیگر به دردم نمی خورد. نمی دانم با او چه کنم. بایک پسر می شود کنار آمد و به دردم نمی خورد بایک دختر نه.»

مرد مسن تر گفت: «با این حال او صاحب قدرت رؤیت است. شکر خدا. من برای دیدن دست نوشته‌ها آمده‌ام و دختری را پیدا کردم که اوریل را می بیند و نام مقدس او را می داند.» رو به سوی پدرم کرد. «او چیزی از دانش مقدس می داند؟ به جز انجیل کتابهای دیگر هم خوانده؟ کتابهای شما را هم می خواند؟»

«به خدا سوگند که نه.» بعد در حالی که سعی می کرد به لحنش حالتی متقاعدکننده بدهد گفت: «خدایا در حضور تو سوگند می خورم که سعی کردم او را دختری خوب که چیزی از این امور نمی داند بار بیاورم. به شما اطمینان می دهم که هیچ چیز نمی داند. ابداً.»

مرد مسن تر سرش را تکان داد. «خواهش می کنم. از من ترسید به من اطمینان داشته باشید. این دختر قدرت رؤیت دارد مگر نه؟»

پدرم گفت: «نه، ابداً.» استعداد مرا برای حفاظت از من انکار کرد. «او سربار من است و مایه‌ی غصه من. اگر قوم و خویشی داشتیم او را نزد آنها می فرستادم. ارزش آن را ندارد که فکر خود را مشغول کنید.»

مرد جوان گفت: «این جا نیامدیم که شما را ناراحت کنیم. این نجیب‌زاده جان دی است، آموزگار من. من هم رابرت دادلی هستم. نباید از ما بترسید.»

با شنیدن نام آنها، پدرم بیش از پیش نگران شد. این مرد جوان خوش‌چهره فرزند بزرگترین مرد سرزمین انگلستان لرد جان دادلی، نگهبان شخص شاه انگلستان بود. اگر روزگاری چنان مقدر می شد که کتابخانه‌ی پدرم مقبول شاه دانش‌پرور قرار گیرد در آن صورت ثروت فراوانی نصیب ما می شد. اما چنان‌که رأی بر آن قرار می گرفت که کتابها را شیطانی و منحط قلمداد کنند، یا آن که فکر کنند پر است از علوم جدید، ما

را به زندان می فرستادند یا تبعید و یا محکوم به مرگمان می کردند.
 «عالی جنابان شما بسیار بخشنده هستید، بهتر نیست خود، کتابهایم را به قصر
 بیاورم؟ نور این جا برای مطالعه مناسب نیست. لزومی نداشت که خودتان را به
 زحمت بیندازید و به این دکان محقر بیایید...»

مرد مسن تر هنوز چانه مرا گرفته بود و به دقت به من نگاه می کرد.
 پدرم فوراً افزود: «من در نسخه های انجیل زیاد تحقیق کرده ام. نسخه های بسیار
 قدیمی به زبان یونانی و لاتین و هم چنین زبانهای دیگر. نقشه های معابد یونانی را دارم
 که محاسبات مساحت و اندازه آنها رویشان است. تصاویری از کالبدشناسی بدن
 انسان که متعلق به یونان باستان است...»

عاقبت مردی که جان دی خوانده می شد مرا رها کرد و پرسید: «ممکن است
 کتابخانه ی خود را به من نشان دهید.» احساس کردم پدرم از نشان دادن قفسه ها و
 کشورهای کتابخانه اش کراهت دارد. او می ترسید که بعضی از کتابهایش، بر طبق
 قوانین جدید ضاله تشخیص داده شود. می دانستم او کتابهای حکمت مخفی یونان و
 عبرانیان را در محلی مخفی پشت قفسه های کتابها همیشه نگاه می دارد و ترسش از این
 است که کسی پی به وجود آنها ببرد. «اجازه می دهید آنها را این جا بیاورم؟»

«نه، من خودم می آیم آن جا.»

او به ناچار پذیرفت: «هر طور میل شماست ارباب، باعث افتخار من است.»
 او به پستوی پشت مغازه رفت و جان دی هم به دنبال او. ارباب جوان، رابرت
 دادلی، چارپایه ای را جلو کشید، روی آن نشست و به من نگریست.

«دوازده سال داری؟»

فوراً گفتم: «بله قربان، حال آن که تقریباً چهارده سال داشتم.» «و دختری، اگر چه
 مثل پسرها لباس پوشیده ای؟»

«بله، قربان.»

«قرار ازدواجی برایت گذاشته اند؟»

«به صورت مستقیم نه.»

«ولی تو را نامزد کرده اند؟»

«بله، قربان.»

«پدرت چه کسی را برای تو در نظر گرفته است؟»
 «قرار است با یکی از خواهرزاده‌های مادرم ازدواج کنم، وقتی شانزده سالم بشود.
 خودم خیلی دلم نمی‌خواهد.»
 او سرفه‌ای کرد: «تو یک دختری. همه‌ی دخترها می‌گویند که مایل به ازدواج
 نیستند.»

نگاهی به او کردم که نشان می‌داد چقدر از این موضوع ناراضی‌ام.
 «آهان، پیدا است که از حرف من رنجیدی دوشیزه‌خانم پسرنا.»
 «قربان من می‌دانم چه در سر دارم. من مثل بقیه‌ی دخترها نیستم.»
 «پر واضح است. اما در سر تو چه چیزی هست دوشیزه‌خانم پسرنا؟»
 «که نمی‌خواهم ازدواج کنم.»
 «پس چطور زندگی خواهی کرد؟»
 «دوست دارم دکانی از خودم داشته باشم و کتابهای خودم را چاپ کنم.»
 «و فکر می‌کنی یک دختر، ولو آن که خوشگل هم باشد بدون شوهر از پس زندگی
 برمی‌آید؟»

«مطمئنم که می‌توانم. خانم ورتینگ که بیوه است دکانی سر کوجه دارد و خوب
 هم کار می‌کند.»
 «بیوه‌ای که شوهرش ثروتی برای او باقی گذاشته و زیاد احتیاج به کار کردن
 ندارد.»

گفتم: «هر دختری می‌تواند از عهده‌ی کار برآید. فکر می‌کنم هر دختری بتواند از
 عهده‌ی اداره‌ی دکانی برآید.»

او به شوخی پرسید: «دخترها از عهده اداره‌ی چه چیزهای دیگری برمی‌آیند؟
 اداره‌ی یک کشتی؟ یک لشگر؟ یک کشور؟»

«خواهید دید که روزگاری زنی به کمال، کشوری را اداره خواهد کرد. خواهید دید
 که این زن بهتر از هر کس دیگر کشور را اداره خواهد کرد.» این جملات بی‌اختیار از
 دهانم خارج و بعد هنگامی که نگاه او را ارزیابی کردم، دستم را جلو دهانم بردم.
 «منظورم این نبود. هر زنی باید پدر یا شوهری بالای سر خود داشته باشد.»
 او طوری به من نگاه می‌کرد گویی منتظر است بقیه‌ی حرفهایم را بشنود:

«دوشیزه خانم پسرنا آیا من آن قدر عمر می‌کنم تا این واقعه را به چشم بینم؟»
گفتم: «این اتفاق در اسپانیا افتاد. زمانی که ملکه ایزابلا به تخت نشست.»
سر تکان داد و دنباله‌ی موضوع را نگرفت انگار بخواهد هر دو ما را از نوشیدن
مایعی سمی بازدارد. «بلدی چطور به کاخ وایت هال بروی؟»
«بله، قربان.»

«خوب، پس هر وقت آقای دی به کتابی نیاز داشت، آنها را به کاخ می‌آوری به
اتاقهای من. قبول؟»
سر تکان دادم.
«اوضاع کتابفروشی پدرت چطور است؟ کتاب، زیاد می‌فروشید. مشتریان زیادی
به این جا می‌آیند؟»
با احتیاط گفتم: «زیاد مشتری نداریم. ولی هنوز مدت زیادی نیست که به این جا
آمدیم.»

«پس استعداد ذاتی تو خیلی به کار پدرت نمی‌آید؟»
سرم را تکان دادم: «استعداد ذاتی پدرم می‌گوید سفاهت است.»
«و تو چیزهایی را می‌بینی که دیگران نمی‌بینند؟»
«بعضی وقتها.»

«وقتی به من نگاه کردی چه دیدی؟»
صدایش را پایین آورده بود انگار مرا دعوت می‌کرد با صدایی آهسته جوابش را
بدهم. نگاهم را از نوک چکمه‌هایش بالاتر بردم تا به کت خوش‌دوخت زیبایش
رسیدم و به پیراهن پرزرق و برقش. عاقبت به چشمان سیاهش نگریستم. داشت
لبخند می‌زد، گویی می‌دید که گوشها و گونه‌هایم گر گرفته‌اند. «بار اول که شما را دیدم
فکر کردم می‌شناسمتان.»
«از قبل؟»

«از روزهایی که در پیش است. فکر کردم شما را در آینده خواهم شناخت و من از
آینده شما را به خاطر داشتم.»

«خوب من در آن روزها چه حال و وضعی دارم دوشیزه خانم پسرنا؟ من مرد
بزرگی خواهم بود؟ در همان حالی که تو بر یک کتابفروشی فرمانروایی می‌کنی من

هم بر کشوری فرمانروایی خواهم کرد؟»
صدایم به زحمت خارج شد. «به یقین. امیدوارم که مرد بزرگی شوید.» دیگر چیزی نگفتم. رفتار صمیمانه‌ی او نباید باعث می‌شد که به او اطمینان کنم.

پرسید: «نظرت درباره‌ی من چیست؟»
به آرامی نفس کشیدم: «شما خانمهای جوان را به زحمت می‌اندازید.»
قهقهه‌ی بلندی سر داد، «خدا یا واقعاً که درست گفתי. ولی من از این دخترخانمها اصلاً ترسی ندارم. معمولاً پدر آنها مرا می‌ترسانند.»

لبخند زدم، دست خودم نبود. نحوه‌ی خندیدن او مرا به خنده وامی‌داشت.
او بناگاه جدی شد و پرسید: «شده که آینده را پیشگویی کنی و درست دریابید؟»
این سؤال در مملکتی که همه‌ی ما در جستجوی جادوگران بودند سؤال خطرناکی محسوب می‌شد. به سرعت گفتم: «چنین قدرتی ندارم.»

«بدون این قدرت، می‌توانی آینده را ببینی؟ این استعداد در بعضی از آدمها نهفته و در مواقعی آشکار می‌شود. دوست من آقای دی، اعتقاد دارد که فرشتگان مسیر زندگی انسان را مشخص می‌کنند و در پاره‌ای اوقات ما را از ارتکاب گناه بازمی‌دارند.»

سرم را ابلهانه تکان می‌دادم، مصمم بودم که هیچ جوابی ندهم.
در فکر رفت و گفتم: «ببینم، بلدی سازی بزنی؟ یا از کف‌بینی چیزی می‌دانی؟»
گفتم: «درست نه.»

خندید: «بسیار خوب دخترخانم. به موقع معلوم می‌شود.»
تعظیمی کردم و هم‌چنان مواظب بودم چیزی نگویم.

روز بعد، در حالی که بسته‌ای کتاب را که به دقت بسته‌بندی شده بود در یک دست و چند طومار و دست‌نوشته را در دست دیگر داشتم به سوی کاخ وایت‌هال به راه افتادم، هوا سرد بود و باران تندی می‌بارید که مرا مجبور می‌کرد سرم را خم کنم و کلاه‌م را تا گوشم پایین بکشم. بادی که از روی رودخانه می‌وزید چنان بود گویی مستقیم از سرزمینهای شمالی به این جا رسیده است.

قبل از این هیچ‌گاه درون کاخی نرفته بودم. خیال داشتم کتابها را به نگهبانان جلو دروازه بدهم؛ اما وقتی یادداستی را که لرد رابرت نوشته و زیر آن را مهر کرده بود به آنها نشان دادم چنان بود که گویی با شاهزاده‌ای مواجه شدند و کسی را مأمور کردند مرا راهنمایی کند.

کاخ عبارت بود از حیاطهای زیبا و آراسته که هریک به دیگری راه داشت و در وسط هریک باغچه‌ای بود با درختان سیب. سربازی که همراهم بود به من فرصت توقف و تماشا نمی‌داد تا خانمها و آقایانی را که در این حیاطها اقامت داشتند و لباسهای فاخرشان را تماشا کنم که لباسهای خز را دور خود پیچیده بودند تا از سرما در امان باشند. دو سرباز با لباسهای فاخر دری را برای ما گشودند. وارد اتاقی بزرگ شدیم و از آن‌جا به اتاقی دیگر و اتاقی بعد از آن رسیدیم و بعد از آن تالار بزرگی بود و رابرت دادلی در ته اتاق ایستاده بود. با دیدن او نفسی از سر آسودگی کشیدم، تنها مردی بود که در این کاخ بزرگ می‌شناختم، چند قدم به طرف او رفتم و گفتم: «آریاب!»

نگهبان قدم سست کرد گویی می‌خواست مرا از نزدیک شدن بر حذر دارد اما رابرت دادلی دستی به طرف او حرکت داد و گفت: «دوشیزه خانم پسرنا!» او از جا بلند شد و تازه متوجه شدم تنها نیست و شاه ادوارد هم حضور دارد که جوانی بود پانزده‌ساله و لباس بسیار زیبایی از مخمل آبی به تن داشت اما پوستش به رنگ شیر بود و آن قدر لاغر که کسی را مثل او ندیده بودم.

زانو زدم، در حالی که با یک دست کتابها را محکم نگه داشته بودم با دست دیگر کلامم را از سر برداشتم.

لرد رابرت گفت: «این همان دختر - پسرنا است، فکر می‌کنم هنریشه‌ی خوبی بشود.»

سرم را بالا نبردم، اما صدای شاه را شنیدم که از شدت بیماری نازک شده بود: «خیالبافی می‌کنی دادلی چرا باید هنریشه‌ی خوبی بشود؟»

دادلی گفت: «به دلیل صدایش، و لهجه‌ی نیمه‌انگلیسی و نیمه‌اسپانیایی و نرمی صدا. در این لباسهای ژنده درست مثل یک شاهزاده خانم است.»

سرم را پایین نگه داشتم تا آنها شادی را در چهره‌ام نبینند. اما شیرینی عبارت

شاهزاده خانمی در لباسی ژنده، را در وجودم احساس می‌کردم. صدای شاه جهان مرا به دنیای واقعی بازگرداند. «چرا؟ چه نقشی را باید برعهده بگیرد؟ دختری که نقش پسران را بازی می‌کند یا پسری که در لباس دختران رفته. از همه اینها گذشته، این کار برخلاف مذهب ماست که دختری لباس پسرانه بپوشد.» حرف زدند در نهایت مبدل به سرفه‌ای شد که تمام وجود او را به لرزه درآورد.

سر بالا بردم و دیدم دادلی جلو رفته و می‌خواهد شاه را بگیرد. شاه دستمالش را از جلو دهانش کنار کشید و متوجه شدم دستمال سفید به رنگی تیره‌تر از خون غلیظ درآمده. او دستمالش را با سرعت پنهان کرد.

دادلی به نرمی گفت: «اصلاً گناه نیست. به او می‌آید که گناه کند؟ این دختری که قدیس احمق است. او به چشم خود فرشته‌ای را دید که در خیابان فلیت راه می‌رود. می‌توانید تصورش را بکنید؟ من آن‌جا بودم. او واقعاً فرشته را دیده بود.»

مرد جوان‌تر بناگاه به سوی من چرخید. چهره‌ی او اشتیاقش را نشان می‌داد. «تو می‌توانی فرشته‌ها را ببینی؟»

هنوز روی زانو بودم و نگاهم را پایین آوردم. «پدرم می‌گوید من احمقم. مرا ببخشید اعلیحضرت.»

«ولی فرشته‌ای را در خیابان دیدی مگر نه؟»

سر تکان دادم، نمی‌توانستم استعدادم را انکار کنم. «بله آقا، متأسفم. نمی‌خواستم باعث ناراحتی کسی شوم...»

حرف مرا قطع کرد: «برای من چه چیزی پیشگویی می‌کنی؟»

به او نگریستم. هرکس دیگر هم می‌توانست سایه‌ی مرگ را در چهره‌ی او، در پوست مومی شکلش، در چشمهای از حدقه درآمده در قامت استخوانی‌اش ببیند، حتی اگر آن یک نفر لکه‌های خون روی دستمالش را نمی‌دید. خواستم دروغی بگویم اما کلماتی دیگر بر لبم جاری شد. «دروازه‌های آسمان را می‌بینم که باز می‌شوند.»

رابرت دادلی دوباره حرکتی کرد، مثل آن بود که می‌خواست به آن پسر دست بزند اما دستش از او متابعت نکرد. شاه لبخندی زد و گفت: «این دختر در جایی که همه دروغ می‌گویند، حقیقت را به من می‌گوید. شما دور و بر من می‌چرخید تا راه جدیدی

برای گفتن دروغ پیدا کنید. اما این طفلک...» نفسش گرفت و نتوانست ادامه دهد.

«اعلیحضرت، دروازه‌های آسمان از هنگام تولد شما گشوده شده.» دادلی بعد از گفتن این جمله افزود. «آن هنگام که مادر شما این جهان را ترک کرد. این دختر دارد همان را می‌گوید.» بعد نگاه خشم‌آلودی به من انداخت. «مگر نه؟»

شاه جوان اشاره‌ای به من کرد. «در کاخ بمان، تو دلقک من خواهی بود.»

در حالی که سعی می‌کردم نگاه لرد رابرت را نادیده بگیرم گفتم: «اعلیحضرت من باید نزد پدرم برگردم. امروز به این جا آمدم تا کتابهای لرد را به او بدهم.»

شاه جوان آمرانه گفت: «تو باید دلقک من باشی و لباس رسمی دلقکها را بر تن کنی.»

بعد روبه دوستش کرد: «رابرت متشکرم که او را پیدا کردی. این را فراموش نمی‌کنم.»

این حرف فرمان مرخص شدن هم بود. رابرت دادلی تعظیمی کرد دستش را به طرف من دراز کرد، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و بیرون رفت. من مکث کردم. می‌خواستم فرمان شاه را رد کنم اما هیچ کاری نکردم مگر تعظیمی به او و دویدن به دنبال رابرت دادلی که در طول تالار بزرگ پیش می‌رفت و مردان دربار را که به دنبال دریافت خبری از سلامت شاه بودند ناکام می‌گذاشت و می‌گفت: «حالا نه.»

وقتی به جلو درهای دوگانه‌ی بزرگ رسید، سربازانی که نیزه به دست داشتند آن را به حرکت درآوردند. دادلی از آنها هم رد شد و من هم به دنبال او، درست همانند سگی خانگی که به دنبال صاحب خود دوان است. سرانجام به دری رسیدیم و پیشخدمتها لباس متحدالشکلی بر تن دادلی کردند و رفتند.

دادلی فریادی زد: «پدر،» و یک زانویش را زمین گذاشت.

مردی در کنار آتشدان تالار بزرگ نشسته بود و به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد. او چرخید و با دو انگشت سر پسرش را تبرک کرد. من نیز به زانو افتادم.

«حال شاه امروز صبح چگونه است؟»

رابرت بی‌پروا گفت: «خیلی بد. بد سرفه می‌کند و از ته حلقش صفرای سیاه بالا آمد. از نفس افتاد و نمی‌تواند دوام بیاورد پدر.»

«و دختره همین است؟»

«این دختر کتابفروش است، می‌گوید دوازده سال دارد ولی بگمانم بزرگتر است، مثل پسرها لباس می‌پوشد اما دختر است. به گفته‌ی جان دی او قدرت رؤیت دارد. به دستور شما او را نزد شاه بردم. او به شاه گفت دروازه‌های آسمان باز شده و شاه خوشش آمد. قرار شد دلکک شاه شود.»

دوک گفت: «خوب است. وظایفش را به او گفتی؟»

«یک‌راست آوردمش این‌جا.»

«دلکک. بلند شو.»

بلند شدم و نخستین نگاهم را به پدر رابرت دادلی انداختم، دوک نورتامبرلند، بزرگترین مرد در قلمرو پادشاهی، چهره‌ای استخوانی و دراز مثل اسب، چشمهایی سیاه، سری طاس که بخشی از آن را با کلاهی مخمل پوشانده بود با تسمه‌های نقره‌ای و روی آن نشانی بود که بر سینه‌اش هم همان نشان به چشم می‌خورد؛ نشان خرس. ریشش را به سبک اسپانیایی آراسته بود. سیبلش دورتادور دهانش را گرفته بود. به درون چشمهایش نگرستم و هیچ ندیدم، خالی بود. این مردی بود که چهره‌اش چیزی از افکارش را آشکار نمی‌کرد و افکارش پر از توطئه بود.

پرسید: «خوب؟ با آن چشمان سیاه درشت چه می‌بینی دلکک پسر و دختر؟»

گفتم: «دور و بر شما هیچ فرشته‌ای نمی‌بینم.» و دیدم که دوک لبخندی زد و قهقهه‌ی پسرش به هوا برخاست.

دوک گفت: «عالی است. آفرین. گوش کن دلکک. اسمت چیست؟»

«هانا گرین، ارباب.»

«گوش کن هانای دلکک. ما تو را به عنوان دلکک به شاه معرفی کردیم و او هم پذیرفت، می‌دانی این موضوع بر طبق قوانین و بر حسب رسوم ما چه معنی می‌دهد؟»
سرم را تکان دادم.

«تو اکنون یکی از اموال او هستی، درست مثل عروسکها، یا یکی از سربازانش. کار تو، مثل یک عروسک و نه مثل یک سرباز، آن است که خودت باشی. اولین چیزی را که به فکر رسید بگو، هر کار خواستی بکن. این کار او را سرگرم می‌کند. ما را هم سرگرم می‌کند و وظایفمان را هم مشخص می‌کند که باعث خشنودی اوست. در این درباری که پر است از دروغ و اعمال شیطانی تو معصوم ما هستی. فهمیدی؟»

سردرگم شده بودم: «از من چه می‌خواهید؟ باید چگونه باشم؟»
 «خودت باش هر طور که قریحه‌ی ذاتی‌ات می‌گوید عمل کن. هرچه دلت
 می‌خواهد بگو. شاه دلقکی معصوم مثل تو ندارد و از تو خوشش می‌آید او فرمانی به
 نام تو صادر کرده. تو اکنون دلقک سلطنتی هستی. یکی از اجزای کاخ. برای دلقک
 بودن به تو پول پرداخت می‌شود.»

صبر کردم.

«دلقک، می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«بله، ولی قبول نمی‌کنم.»

«اختیار پذیرفتن یا نپذیرفتن دست تو نیست. هیچ اختیار مشروعی نداری. هیچ
 حقی نداری. پدرت تو را به لرد رابرت که این جاست سپرده و او هم تو را به شاه داده
 حالا متعلق به شاهی.»

احساس می‌کردم که می‌لرزیم: «اگر قبول نکنم؟»

«نمی‌توانی قبول نکنی.»

«اگر فرار کنم؟»

«به فرمان شاه تنبیه خواهی شد. تو را مثل یک عروسک می‌بندند و شلاقت
 می‌زنند. تو مایملک پدرت بودی و اکنون به ما تعلق داری. می‌فهمی چه می‌گویم؟»
 «پدرم که مرا به شما نفروخته! اجازه نمی‌دهد از خانه‌اش بروم.»

رابرت که پشت سر من بود به آرامی گفت: «او قدرت آن را ندارد که جلو ما بایستد.
 به او قول دادم که این جا خیلی بیشتر از آن خانه و خیابان در امانی. او هم قول مرا
 پذیرفت. معامله تمام شده هانا، همان هنگام که سفارش کتابها را دادیم تمام شد.»
 دوک ادامه داد: «حالا نه مثل یک عروسک و نه یک دلقک، کاری هست که باید
 برایمان انجام دهی.»

صبر کردم تا حرفش را بزنند.

«تو باید رابط ما باشی.»

با شنیدن این لغت نامفهوم به رابرت دادلی نگاهی انداختم.

«پیشخدمت فرمانبر، منظور کسی است که از جان مایه می‌گذارد.»

«رابط ما گوش کن. هرچه می‌شنوی، هرچه می‌بینی باید به ما خبر دهی. هرآنچه

شاه برایش دعا می‌کند، هر آنچه او را به گریه می‌اندازد، هر چه او را به خنده وامی‌دارد یا به من و یا به رابرت خیر می‌دهی. تو چشم و گوش ما نزد شاه هستی. می‌فهمی؟»
 ناامیدانه گفتم: «اریاب، من باید نزد پدرم بازگردم. نه دلقک شاه می‌توانم باشم و نه رابط شما. در همان کتابفروشی هزار کار دارم که باید انجام دهم.»
 دوک به پسرش نگاه کرد و یک ابرویش را بالا برد. رابرت به سمت من خم شد و به آرامی شروع به صحبت کرد.

«دوشیزه خانم پسرنا. پدرت نمی‌تواند از تو نگهداری کند. این موضوع را جلوی خودت گفت، یادت هست؟»

«بله، ولی ارباب فقط منظورش این بود که من برای او مایه‌ی دردسر هستم.»
 «دوشیزه خانم پسرنا فکر می‌کنم که پدرت مسیحی خوبی نیست و در یک خانواده‌ی مسیحی هم بار نیامده بلکه یک جهود است. فکر می‌کنم از اسپانیا به این‌جا آمدید چون گناهتان این بود که جهود هستید و اگر همسایگانتان و شهروندان شریف لندنی بفهمند که شما جهود هستید مدت زیادی در آن محله و شهر دوام نخواهید آورد.»
 «ما مسیحی هستیم. خانواده‌امان سالها قبل تغییر مذهب را پذیرفتند مرا غسل تعمید داده‌اند. پدرم مرا نامزد جوانی کرد که انگلیسی و مسیحی نیز هست...»
 «دلم نمی‌خواهد از این در وارد شوم. اما اگر آن جوان را به من معرفی کنی مثل آن است که ما را به خانواده‌ی بزرگی از جهودهای ساکن لندن معرفی کرده‌ای و از آن‌جا به کجا؟ گفתי آمستردام؟ بله در آمستردام و بعد هم پاریس هدایت کرده باشی.»

دهانم را باز کردم که انکار کنم اما از ترس زبانم بند آمده بود.
 «این همه جهود که خود را مخفی کرده‌اند و همه وانمود می‌کنند مسیحی هستند، اما همه‌ی آنها شبهای جمعه شمع روشن می‌کنند. هیچ‌یک لب به گوشت خوک نمی‌زنند و همه با بیتهایی که به گردنشان چسبیده زندگی می‌کنند.»
 «آقا!»

«همه‌ی آنها کمک کردند تا به این‌جا برسی. مگر نه؟ همه‌ی یهودیان خوب که دین خود را در خفا نپوش می‌کنند. همه‌ی آنهایی که به یکدیگر کمک می‌کنند. فرقه‌ای مخفی که همه‌جا ریشه دوانده.»

«اریاب...»

«دلت می خواهد وسیله ای باشی برای شاه مسیح پناه ما و او را از وجود یهودیان هم‌کیشیت آگاه کنی؟ خبر نداری که این کلیسای اصلاح‌شده‌ی^۱ ما هم می‌تواند هیمه‌هایی برای سوزاندن آدمها برپا کند که شعله‌هایش به سوزاندگی هیمه‌های کلیسای باپتست باشد؟ دلت می‌خواهد خانواده‌ات را میان هیمه‌ها ببینی؟ و همه‌ی دوستانت را؟ تا به حال بوی گوشت سوخته‌ی انسان را استشمام کرده‌ای؟»

از شدت ترس می‌لرزیدم. گلویم آن قدر خشک شده بود که نمی‌توانستم حرف بزنم. فقط به او نگاه می‌کردم و می‌دانستم که چشمهایم پر از ترس شد و او می‌تواند دانه‌های عرق را روی پیشانی‌ام ببیند.

«من می‌دانم، خود تو هم می‌دانی. پدرت نمی‌تواند تو را در امان نگه دارد. اما من می‌توانم. کافی است. دیگر یک کلمه هم نخواهم گفت.»

مکثی کرد. سعی کردم چیزی بگویم اما جز صداهایی نامفهوم از گلویم چیزی بیرون نیامد. رابرت دادلی گفت: «خوشبختانه قدرت رؤیت تو باعث شده پایت به امن‌ترین و والاترین مکانی که در خواب هم نمی‌دیدی برسد. به شاه، خوب خدمت کن، این طور به خانواده‌ات هم خدمت می‌کنی و پدرت هم در امان می‌ماند. کافی است یک بار ما را ناامید کنی. او را در پتویی می‌پیچند و آن قدر به این سو و آن سو می‌کوبندش تا چشمانش به عقب سرش بیفتند و تو هم ناچاری با یک خوک‌چران سرخ‌چهره‌ی کلیسارویی که قوانین لوتر را می‌خواند ازدواج کنی. انتخاب کن.»

بعد دوک نورتامبرلند با اشاره‌ی دست مرا مرخص کرد. او حتی منتظر نماند تا تصمیمم را بگیرم. او احتیاجی به قدرت رؤیت نداشت تا بداند تصمیم من چه خواهد بود.

پدرم پرسید: «و باید در کاخ زندگی کنی؟»

هنگام شام بود و داشتیم کلوچه‌ای کوچک را که در نانوائی سر کوجه خریده شده

۱. منظور کلیسای پروتستان انگلستان است که از تعالیم مارتین لوتر مصلح مذهبی پیروی می‌کردند نه پاپ.

بود می خوردیم. طعم ناآشنای شیرینیهای انگلیس ته حلقم چسبیده بود.»
 «باید در میان پیشخدمتهای زن بخوابم و لباس پیشخدمتهای شاه را بر تن کنم.
 قرار شده که همیشه در معیت او باشم.»

پدرم در حالی که وانمود می کرد شاد است گفت: «از آن چه من می توانستم برایت
 فراهم کنم بهتر است. آن قدر پول در نمی آوریم که بتوانیم حتی خانه‌ای در این محله‌ی
 فقیرنشین اجاره کنیم. مگر آن که لرد رابرت کتابهای بیشتری سفارش دهد.»
 گفتم: «دستمزدم را برای شما می فرستم. قرار است به من دستمزد بدهند.»
 دستم را نوازش کرد: «دختر خوبی هستی. هیچ وقت این را فراموش نکن. مادرت
 را هیچ وقت فراموش نکن. عقاید خوبت را هیچ وقت از یاد مبر.»
 سر تکان دادم اما چیزی نگفتم. لقمه‌ای از گوشت مانده گرفت به دهان برد و
 فروداد.

به آرامی گفتم: «فردا باید به قصر بروم. باید هرچه زودتر شروع کنم، پدر...»
 «من هرشب دم دروازه می آیم تا همدیگر را ببینیم. اگر ناراحت بودی یا با تو بد
 رفتار کردند، از این جا فرار می کنیم. می توانیم به آمستردام بازگردیم. می توانیم به
 ترکیه برویم. عاقبت جایی را پیدا می کنیم. قویدل باش دختر، تو یکی از برگزیدگان
 هستی.»

با اندوه پرسیدم: «روزهای مقدس چطور روزه‌ی خود را نگه دارم؟ روز شنبه هم
 مرا به کار وامی دارند. دعاهایم را چگونه بخوانم؟»
 به من نگاه کرد و سرش را پایین آورد. «من به جای تو شریعت را به جای می آورم.»
 خدا رحیم است. او وضع تو را درک می کند. یادت هست آن مدرس آلمانی چه گفته؟
 هنگامی که خطر جانی برای ما هست خدا اجازه شکستن قوانین را می دهد. برایت
 دعا می کنم هانا. حتی اگر در محراب کلیسا هم زانو بزنی و دعا بخوانی صدایت را
 می شنود.»

«پدر، لرد رابرت می داند ما کی هستیم. می داند چرا اسپانیا را ترک کردیم.»
 «اما به من مستقیماً چیزی نگفت.»

«او مرا تهدید کرد. می داند ما یهودی هستیم و گفت راز مرا تا زمانی که از او
 اطاعت کنم مخفی نگه خواهد داشت. مرا تهدید کرد.»

«دخترم ما هیچ کجا در امان نیستیم. این جا لااقل تحت حمایت او هستی. او برایم سوگند خورده که تو در آن جا در امانی. هیچ کس جرأت ندارد خدمتکار شاه را استنطاق کند.»

«پدر چطور دلت می آید بگذاری من بروم؟ چطور می توانی راضی باشی که مرا از تو جدا کنند؟»

«هانا مگر می توانم جلو آنها را بگیرم؟»

در اتاق زیر شیروانی کاخ که به تازگی با آهک شستشو شده بود. بقچه‌ی لباسهای جدیدی را که جامه‌دار کاخ به من تحویل داده بود باز کردم تا با فهرست تطبیق دهم.

فقره شماره یک: یک ردای زردرنگ پیشخدمتها.

فقره شماره دو: یک جفت جوراب شلواری، زرد تیره.

فقره شماره سه: یک کت بلند.

فقره شماره چهار: دو زیرپیراهنی کتانی.

فقره شماره پنج: دو جفت آستین بلند، یک جفت زرد، یک جفت سبز.

فقره شماره شش: یک کلاه سیاه.

فقره شماره هفت: یک قبای سیاه برای سواری.

فقره شماره هشت: نیم تنه برای جست و خیزهای نمایشی.

فقره شماره نه: یک جفت چکمه برای سواری.

فقره شماره ده: یک جفت چکمه برای راه پیمایی.

همه اینها مستعمل اما تمیز و نظیف است و به دلفک شاه، هانا گرین تحویل

داده شد.

«البته باید همه چیزم شکل دلفکها باشد.»

آن شب در حالی که نیمی از بدنم بیرون در بود و نیمی درون آن، همه‌ی مایه‌ی روز را برای پدرم شرح دادم. «حالا دو دلچک در دربار هستند، کوتوله‌ای به نام تومازینا، و مردی که ویل سومر خوانده می‌شود. این یکی با من مهربان بود و به من نشان داد کجا باید بنشینم. او مرد شوخی است و همه را می‌خنداند.»

«کار تو چیست؟»

«فعلاً هیچ. هیچ چیز به فکرم نرسیده که بگویم.»

پدرم دور و برش را پایید. در تاریکی باغ جغدی ناله‌ای سرد داد. انگار هشدار می‌داد.

«این که خوب نیست. نمی‌توانی چیز به درد بخوری بگویی؟»

«پدر من نمی‌توانم خود را وادارم که چیزی را رؤیت کنم. نمی‌توانم به خودم فرمان بدهم که درون آدمها و وقایع را ببینم. بعضی وقتها خودبه‌خود اتفاق می‌افتد، بعضی وقتها هم نه.»

«لرد رابرت را دیده‌ای؟»

«او سری برایم تکان داد.» قبای جدیدم را محکم دور خود پیچیدم. باد سردی

گرفته بود.

«و شاه؟»

«او سر میز شام نبود. مریض بود. غذایش را به اتاقش فرستادند. سر میز غذای

مفصلی جلو صندلی او گذاشته بودند اما فقط یک بشقاب برای او فرستادند. دوک به

جای او سر میز نشست، فقط مانده که بر تخت سلطنت بنشیند.»

«دوک به تو نگاه کرد.»

«فکر نمی‌کنم اصلاً مرا دیده باشد.»

«یعنی تو را از یاد برده؟»

«نه، فکر نمی‌کنم لازم باشد او به آدمها نگاه کند تا بفهمد هستند یا نه، یا چه

می‌کنند. مرا فراموش نکرده است. او مردی نیست که چیزی را از یاد ببرد.»

دوک تصمیم گرفته بود نمایشی برپا کند و همه‌جا اعلام کرده بود تصمیم شاه چنین است. بنابراین قرار شد همه‌ی ما لباسهای نمایش بر تن کنیم و نقش خود را حفظ

نماییم. ویل سومر که بیست سال قبل، زمانی که پسری بود به سن من، به دربار آمده بود، می باید پیش پرده خوانی کند. گروه همسرایان شاه می باید آواز بخوانند و من می باید اشعاری را بخصوص برای این مراسم سروده شده بخوانم.

لباسی که می باید برای این مراسم به تن کنم برای این روز دوخته شده بود و رنگ زرد داشت. این لباس در ناحیه‌ی سینه تنگ بود. قد و قواری من میان دوران کودکی و زنانگی بلا تکلیف مانده بود. بعضی روزها که به چهره‌ی خود نگاه می کردم غریبه‌ای را می دیدم. روزهای دیگر خودم بودم، همان چهره‌ی آشنای قدیمی. مدیر نمایش شمشیر کوچکی به من داد و گفت باید برای نبردی که بخشی از نمایش است آماده باشم.

نخستین جلسه‌ی تمرین ما در اتاقی گوشه‌ی تالار بزرگ انجام شد. کاری دشوار و برخلاف خواسته‌ام بود. نمی خواستم مثل پسرها شمشیر در دست بگیرم و ادای جنگیدن درآورم. نمی خواستم جلو چشم همه مسخره باشم. هیچ کس به جز ویل سومر نمی توانست مرا به این کار ترغیب کند اما او درسه‌ای ما را به شیوه‌ای می داد گویی قصد دارد زبان یونانی را به من بیاموزد. طوری رفتار می کرد گویی این کار مهارتی است که من نیاز به آموختن آن داشتم، او می خواست من آن را به کمال بیاموزم.

با نحوه‌ی ایستادن من آغاز کرد. دستهایش را روی شانه‌ی من گذاشت، چانه‌ام را بالا آورد. «سرت را مثل یک شاهزاده خانم بالا بگیر. تا به حال هیچ گاه دیده‌ای بانو مری شل و ول راه برود؟ دیده‌ای بانو الیزابت سرش را پایین بیندازد؟ نه، آنها طوری راه می روند گویی شاهزاده خانم زاده و بزرگ شده‌اند.»

«بزغاله؟» این کلمه بر زبانم جاری شد و بعد سعی کردم بدون خم کردن شانه‌ها، سرم را بالا نگه دارم.

«بله، یک دقیقه فراز، یک دقیقه نشیب.»

«یک دقیقه بالای کوه، یک دقیقه پایین کوه. شاهزاده خانم و بزغاله. باید یک دقیقه

مثل شاهزاده خانمی بایستی و بعد مثل بزی جست و خیز کنی.»

«من بانو الیزابت را دیده‌ام.»

«جداً؟»

«یک بار، وقتی دختر کوچکی بودم. پدرم مرا به لندن آورده بود و قرار بود چند کتاب را تحویل دریاسالار لرد سیمور بدهم.»

ویل دستش را به آرامی روی شانهای من گذاشت. «هرچه کمتر در این باره بگویی، بهتر است. من را ببین که به زنی می‌گویم زیانش را نگه دارد. چه احمقی هستم من.»
درس ادامه پیدا کرد. او حالات مختلف شمشیر گرفتن را به من نشان داد. چگونه به جلو حرکت کنم، چگونه تعادل حفظ شود چگونه از جلو شمشیر کنار روم و بگذارم ضربه از بدنم رد شود بعد نوبت به حمله و دفاع رسید.

ویل به من دستور داد به او حمله کنم تردید داشتم: «اگر ضربه به تو بخورد چی؟»
«زخمی نمی‌شوم ترس. فقط ممکن است درد بگیرد. شمشیرها چوبی است.»
به جلو خم شدم و گفتم: «پس آماده باش.» و حمله کردم.

با کمال تعجب دیدم ویل قدمی سریع برداشت و در کنار من قرار گرفت و نوک شمشیر چوبی‌اش روی گردن من بود. گفت: «تو مُردی؛ مثل این که قدرت آینده‌بینی‌ات زیاد هم خوب نیست.»

خندیدم: «قبول دارم. درست بلد نیستم. یک بار دیگر امتحان کن.»
این بار نیرو و دقت بیشتری به کار بردم و نوک شمشیرم به لباس او گیر کرد.
«خوب بود. باز هم امتحان کن.»

آن قدر تمرین کردیم که به حد قابل قبولی رسیدم. سپس تمرین از جلو ضربه رد شدن آغاز شد. بعد از آن هم فرش ضحیمی را جلو پایم پهن کرد و به من یاد داد چگونه معلق بزنم.

آخر سر روی زمین به حال مسخره‌ای پاهایش را درهم گره زد و نشست و گفت:
«خیلی خنده‌دار است؟»

گفتم: «نه، خیلی هم خنده‌دار نیست.»
«البته، تو دلک مقدسی هستی و به این چیزها نمی‌خندی. اصلاً حس طنز و خنده نداری.»

گفتم: «دارم. ولی موضوع این است که کارت خنده‌دار نیست.»
«بیست سال است که من بامزه‌ترین دلک هم‌هی انگلستان محسوب می‌شوم. زمانی به دربار آمدیم که شاه هنری عاشق آن بالین شد و یک بار هم به دلیل آن که با

آن‌بالین شوخی کردم، درگوشی محکمی خوردم. قبل از آن که تو به دنیا بیایی، من مردم را می‌خندانم.»

«چطور، مگر چند سال سن داری؟» تازه متوجه چروکهای عمیق دور لبها و چینهای ریز دور چشمهایش شدم گرچه اندامش به باریکی یک پسر بچه بود.

«من به اندازه‌ی زبانم عمر دارم.»

«نه، جدی می‌گویم.»

«سی و سه سال سن دارم، چرا پرسیدی؟ می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

«ابدأ. متشکرم.»

«اگر ازدواج کنی با زیرک‌ترین دلک عالم ازدواج کرده‌ای.»

«اگر بخت با من باشد و با آدم احمقی ازدواج نکنم باید شکرگزار باشم.»

«دلت را خوش نکن فقط آدمهای عزب عاقلند.»

«فایده ندارد، نمی‌توانی مرا بخندانی.»

«آه یادم آمد. تو یک زنی. زنها حس شوخی ندارند.»

«من دارم.»

«زنها حس شوخی ندارند. بی‌خود با من لج نکن. هوش هم ندارند. برای همین با مردها ازدواج می‌کنند و چه کسی حاضر است با یک موجود پراز عیب و ایرادی مثل مرد ازدواج کند؟ البته فقط زنها.»

«من هم مایل به ازدواج نیستم.»

«پس به یقین احمقی. بدون شوهر چطور می‌توانی زندگی برای خود فراهم کنی؟»

«من برای خود زندگی تدارک می‌بینم.»

«بنابراین باز هم احمقی. چون فقط از راه دلک‌بازی و حماقت است که می‌توانی زندگی‌ات را تأمین کنی. بنابراین یک احمق سه‌پشته هستی. یکی برای آن که نمی‌خواهی شوهر کنی، دوم آن که بدون شوهر می‌خواهی زندگی‌ات را بگردانی. سوم هم به این دلیل که زندگی‌ات را از راه حماقت^۱ تأمین می‌کنی. می‌بینی که من فقط یک

۱. کلمه‌ی Fool در انگلیسی هم به معنای دلک است و هم به معنای احمق، نویسنده با این دو معنا جادرجا بازی کرده است.

بار احمقم اما تو سه پشته احمقی.»

سعی کردم نحوه‌ی حرف زدنش را تقلید کنم: «اصلاً از آن جا که تو چندین نسل است به شغل شریف دلچکی مشغولی و برای دربار شاه خدمت کرده‌ای نمی‌شود گفت احمق یک پشته‌ای. من فقط دو سه هفته بیشتر مشغول به این شغل نبوده‌ام و این صفت برانده‌ی من است.»

او خندید و دستی پشت من زد: «مواظب خودت باش دوشیزه‌خانم پسرنا و گرنه دیگر دلچک مقدس نخواهی بود و یک دلچک زیان‌دراز خواهی شد.»

ویل برنامه‌ی نمایش با شمشیر را به نحو خوبی ساماندهی کرد و به نظر می‌رسید که تماشاگران را به خنده خواهد انداخت. از نحوه‌ی برخورد تماشاگران اندکی که گاه برای تماشای کار ما می‌آمدند پیدا بود که آن را پسندیده‌اند. اما یک روز رئیس تشریفات به دیدن ما آمد و گفت: «دیگر احتیاجی به شما نداریم. شاه حوصله‌ی مهمانی ندارد.»

در حالی که شمشیری در دست داشتم گفتم: «ولی ما کاملاً خود را آماده کردیم.»
رئیس تشریفات گفت: «شاه مریض است.»

ویل پرسید: «بانو مری هنوز هم به دربار می‌آید؟»

رئیس تشریفات گفت: «می‌گویند که می‌آید. این بار هم جای بهتری نصیبش می‌شود و هم قسمت خوشمزه‌تری از گوشت. نظر تو غیر از این است ویل؟»
قبل از آن که ویل بتواند جواب دهد، او در را بست و رفت. از ویل پرسیدم مقصودش چه بود.

چهره‌ی ویل درهم رفته بود. «منظورش این بود کسانی که بر سر ماترک شاه مدعی هستند از هم‌اکنون توطئه‌چینی را آغاز کرده‌اند.»

«چرا؟»

«چون مگسها همیشه بالای توده‌ی پهن جمع می‌شوند.»

«ویل. درست مقصودت را برایم بگو نمی‌فهمم.»

«آه بچه، پس چی می‌دانی؟ بانو مری وارث تاج و تخت است. اگر شاه را از دست

بدهیم، او ملکه خواهد شد. پسر بیچاره خدا به او عمر بدهد.»

«ولی او وارثی است با...»

ویل گفت: «اعتقادات کاتولیکی.»

«و شاه ادوارد...»

«حتماً قلب او خواهد شکست اگر ببیند که قلمرواش نصیب وارثی کاتولیک خواهد شد. اما کاری از دست او ساخته نیست مگر آن که در تابوتش از ناراحتی به خود بیچد که چرا کار به این جا رسید. شاه هنری فکر می کرد که ادوارد پادشاهی نیرومند و شاد خواهد شد و صاحب دهها شاهزاده‌ی قد و نیم قد. این موضوع تو را به فکر می اندازد مگر نه؟ آیا زمانی می رسد که در انگلستان صلح برقرار شود؟ دو شاه پرشور و شور: پدر هنری و خود هنری که چهره‌ای به زیبایی خورشید داشت، هر کدام از آنها - شهوت پرست، و برایمان چه چیز باقی می گذارند مگر پسری که ضعیف و ناتوان است و همسر پیری که رو به مرگ است؟»

به من نگاه کرد و متوجه شدم که چهره‌اش را می مالد گویی نم اشکی را پاک می کند. «این حرفها برایت معنایی ندارد. تازه از اسپانیا آمده‌ای. دخترک سیاه چشم لعنتی، اما اگر انگلیسی بودی حتماً دل نگران می شدی اگر مرد بودی و اگر مرد بودی و مرد عاقلی هم بودی بیشتر نگران می شدی. حالا که زنی و احمق هم هستی، دیگر چه بگویم؟»

بعد در را باز کرد و در راهرو با آن پاهای بلندش به راه افتاد و به هریک از نگهبانان می رسید با آنها سلام و علیکی می کرد.

در حالی که دنبال او می دویدم با صدایی آهسته پرسیدم: «سر ما چه بلایی می آید؟ اگر شاه بمیرد و خواهرش بر تخت بنشیند؟»

ویل نگاهی چپ چپ به من انداخت. «ما دلقکهای ملکه مری خواهیم شد و اگر بتوانم او را بخندانم شاهکار کرده‌ام.»

غروب، پدرم دم دروازه‌ی قصر آمد، کسی را هم با خود آورده بود، مرد جوانی بود که کلاهی بر سر داشت، اما حلقه‌های موهایش تا گردنش می رسید. چشمان سیاهی

داشت و لبخند پسرانه و محجوبی بر لب. چند لحظه طول کشید تا او را بشناسم؛ او دانیل کارپتر، نامزد من بود. بار دوم بود که او را می‌دیدم و از این که در لباس دلچکها بودم خجالت کشیدم ردایم را پایین کشیدم تا شلوارم معلوم نباشد و سری برای او تکان دادم.

بیست‌ساله بود و می‌خواست مثل پدرش که سال پیش مرده بود طیب شود. اقوام او هشت سال قبل از پرتغال به این‌جا آمده بودند. نامی انگلیسی برای خود انتخاب کردند تا ملیت و مذهب خود را زیر نامی کارگری^۱ پنهان کنند. تنها یک بار با دانیل، آن هنگام که با مادرش برای گفتن خوشامد به دیدن ما آمده بود و هدیه‌ای شامل نان و آب رز برایمان آوردند، حرف زده بودم و تقریباً از او هیچ نمی‌دانستم.

او هم در این ازدواج اختیاری بیش از من نداشت و نمی‌دانستم به اندازه‌ی من ناراضی است یا نه. او را برای من برگزیده بودند زیرا شش پشت آن طرفتر دختردایی و پسرعمه محسوب می‌شدیم. همین موضوع کافی بود. برای امثال ما در سرزمین غربت چنین فرصت خانوادگی فراهم نبود تا تن به ازدواج بدهند. در لندن حدود بیست خانواده‌ی یهودی سکنا داشتند و نصف این تعداد در شهرهای دیگر انگلستان اقامت داشتند. چون ناچار بودیم در میان خودمان ازدواج کنیم حق انتخابی در کار نبود. ممکن بود دانیل چهل‌ساله باشد، نیمه‌کور و فلج باشد، ناچار بودم نامزد او شوم و در شانزده‌سالگی به ازدواج او درآیم. این کار می‌باید در خفا انجام گیرد و او می‌دانست که مادرم به دلیل به‌جا آوردن مراسم مذهبی در خفا سوزانده شده بود. هر دو ما می‌دانستیم که باید به مذهب جدید تظاهر کنیم و به مذهب کهن خود یقین داریم و می‌دانستیم سیصد سال است که مردم اروپا از ما نفرت پیدا کرده‌اند و حق نداریم پا در قلمرو مسیحیت بگذاریم. از جمله این کشور، انگلستان، که خانه‌ی جدید خود می‌دانستیم.

پدرم گفت: «دانیل می‌خواست تو را تنهایی ببیند.» و بعد چند قدم عقب رفت. دانیل گفت: «شنیده‌ام که قرار است دلچک بشوی؟» نگاهش از خجالت پایین بود. چهره‌اش جوان و سایه سبیلی پشت لبش سبز شده بود. ابروهای مشکی پرپشتی

۱. Carpenter به معنای نجار است.

داشت. در نگاه اول بیشتر پرتغالی می آمد تا یهودی، اما پلکهای سنگین چشمهایش یهودی بودن او را آشکار می کرد.

گفتم: «بله، من در دربار جایگاهی به دست آورده ام.»

گفت: «وقتی شانزده ساله شوی ناچاری دربار را ترک کنی.»

ابرویم را بالا بردم: «چه کسی چنین دستوری داده؟»

«من دادم.»

صبر کردم چند لحظه سکوت شود. «فکر می کنم هیچ حقی برای دستور دادن به

من نداری.»

«وقتی شوهر تو شوم...»

«آن موقع بله.»

«من نامزد تو هستم. تو را به من قول داده اند. برای خودم حق و حقوقی دارم.»

چهره ام درهم رفت: «شاه به من دستور داده، دوک نورتامبرلند فرمان صادر کرده، پسر

او لرد رابرت دادلی امر کرده. پدرم مرا واداشته. تو هم می توانی به این جمع پیوندی.

به نظر می آید همه ی مردان لندن فکر می کنند می توانند به من دستور بدهند.»

بناگاه خنده اش گرفت و چهره اش درخشان تر شد. من هم لبخندی به او زدم. «از

دست تو دختر بینوا. دختر بینوای ناچاری هستی.»

سر تکان دادم: «و البته احمق.»

«نمی خواهی خودت را از دست این همه مردان زورگو راحت کنی؟»

شانه بالا انداختم: «این طوری وضع زندگیم بهتر است تا این که سریار پدرم باشم.»

«می توانی با من به خانه بیایی.»

«که سریار تو شوم.»

«وقتی دوره ی کارآموزیم تمام شود و پزشک شوم می توانم خانه ای برای

هر دویمان بخرم.»

به تند ی پرسیدم: «این اتفاق کی قرار است بیفتد؟»

متوجه شدم دوباره خجالت کشید.

به آرامی نجوا کرد: «دو سال دیگر.»

گفتم: «پس آن موقع بیا. امر ونهی هایت را هم آن موقع بیاور. البته اگر من این جابو دم.»

«می‌خواهم تکلیف خودم را بفهمم. من صبر کردم تا تو و پدرت از پاریس و آمستردام به این جا بیایید. ماهها هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم شما زنده هستید یا مرده. وقتی به این جا رسیدی خوشحال بودم که شما در خانه‌ی ما سکنا می‌گیرید. بعد شنیدم که شما خانه‌ای گرفته‌اید و نمی‌خواهید با من و مادرم هم‌خانه شوید، و رفتارهای پسرانه‌تان را کنار نگذاشته‌اید. بعد شنیدم برای پدرتان مثل یک پسر کار می‌کنید. بعد هم که از خانه‌تان رفتید و شما را در دربار دیدم.»

«فکر کردی باید سراسیمه به طرف تو بدوم؟ فکر کردی می‌توانی مرا محافظت کنی؟ که من دختر ترسویی هستم و می‌خواهم خودم را به هر مردی بچسبانم تا از من نگهداری کند؟»

اندوه بر چهره‌اش مسلط شد و متوجه شدم که به هدف زده‌ام. «این موضوع را بفهم آقای جوانِ کارآموز طب، من در کشورهای سفر کرده‌ام که تو در خواب هم ندیده‌ای. بارها در معرض خطر قرار گرفته‌ام و بارها ترسیده‌ام، اما حتی یک بار هم فکر نکرده‌ام که برای نجات خودم به مردی متوسل شوم.»

«تو... تو حالت‌های دخترانه نداری.» صدایش خشک شده بود.

«شکر خدا که ندارم.»

«تو عادت به امر و نهی داری.»

«این را به مادرم مدیونم.»

«باید این را هم بگویم... تو انتخاب اول من نیستی.»

ساکت شدم. هر دو به هم نگاه کردیم.

جا خورده بودم. «دختر دیگری را می‌خواهی؟»

«دختر دیگری را نمی‌خواهم. اما دختری را که مرا نمی‌خواهد، نمی‌خواهم.»

گفتم: «من از تو بدم نمی‌آید. از ازدواج به این شکل بدم می‌آید. چه فایده در ازدواجی هست که زنی بی‌پناه از مردی پناه بخواهد که خودش هم از عهده‌ی تأمین امنیت خود برنمی‌آید؟»

پدرم حالا متوجه ما شده بود. سرمای سنگهایی را که به آنها تکیه داده بودم احساس می‌کردم. می‌دانستم اگر این نامزدی را به هم بزنم پدرم چقدر از من ناراضی خواهد شد و اگر باز هم در انگلستان بتوانیم بمانیم خانواده‌ی دانیل،

احساس بی‌حرمتی خواهند کرد و این احساس باعث طرد ما از جانب هم‌کیشانمان خواهد شد.

دانیل که بر خود مسلط شده بود گفت: «هر دو ما در دنیای ناامنی زندگی می‌کنیم هانا. برای تأمین امنیت خود باید با هم پیمان زناشویی ببندیم. می‌توانیم بچه‌دار شویم و چیزی از ایمان قبلی خود به بچه‌هایمان نگوئیم و بگذاریم زندگی خود را بگذرانند بی‌آن‌که بدانند مادر تو که بوده، چه بر سرش آمده.»

«حالا این حرفها را می‌زنی. وقتی بچه‌دار شویم نمی‌توانی مقاومت کنی و این راز را نگه داری. باز هم دلت می‌خواهد شبهای جمعه شمع روشن کنی و روزهای شنبه کار نکنی. بعد پزشک می‌شوی، بچه‌ها را در خفا ختنه می‌کنی و دعا‌های دینی را به آنها خواهی آموخت. به من خواهی آموخت چطور نان فطیر درست کنی و شیر را دور از گوشت نگهداری کنی و خونابه‌ی گوشت را بگیری. به محض آن‌که صاحب فرزند شوی، دلت می‌خواهد به آنها آموزش دهی و داستان هم‌چنان ادامه پیدا خواهد کرد. درست مثل بیماری که از یک فرد به فردی دیگر ادامه پیدا می‌کند.»

او با احساس فراوان زمزمه کرد: «این که بیماری نیست.» هر لحظه حواسمان بود که صدایمان بالا نرود زیرا می‌دانستیم سایه‌هایی در تاریکی باغ جابه‌جا می‌شوند و ممکن است به حرفهای ما گوش دهند. «ایمان بیماری نیست.»

می‌خواستیم سعی کنیم او را متقاعد کنیم اما می‌دانستیم این کار برخلاف عشقی که به مادرم داشتم خواهد شد. گفتیم: «بیماری نیست اما ما را به سوی مرگ می‌کشاند. مادر بزرگ و عمه‌ام به این دلیل مردند، مادرم نیز، و تو چنین زندگی را پیش روی من می‌گذاری، یک زندگی پر از ترس و نفرت.»

«معلوم است که نمی‌خواهی با من ازدواج کنی تا به عقد یک جوان مسیحی درآیی و هیچ‌یک از این اتفاقات هم نمی‌افتد. هیچ‌یک از ما هم تو را لو نخواهیم داد. می‌توانی بروی و ایمانت را، همان ایمانی که مادر و پدر بزرگت برای آن جان دادند، انکار کنی. فقط یک کلمه بگو و من به پدرت می‌گویم که می‌خواهم قرارمان را فسخ کنم.»

تردید کردم. جرأت نداشتم به پدرم بگویم که می‌خواهم نقشه‌هایش را به هم بریزم. نمی‌خواستیم بگویم که برای خودم امنیت به شیوه‌ی آنها را نمی‌خواهم. که

می‌خواهم آزاد باشم و کسی بر من حکم‌فرمایی نکند.

«نمی‌دانم. آماده نیستم... ادامه‌ی این مسیر برای تو یعنی آن که خانه‌ای داشته باشی و پشت میزی بنشینی و به فرزندان دعاهایشان را بیاموزی. برای من یعنی همه چیز را از دست بدهم. همه‌ی آنچه می‌خواهم بشوم و خدمتکاری شوم برای تو.»

«تو همسر یک مرد مسیحی هم که بشوی خدمتکار او هستی. مگر وظیفه‌ی زنان غیر از این است؟ تو به‌جز مذهب، جنسیت خود را هم انکار می‌کنی؟»

چیزی نگفتم.

«تو مذهب خود و جنسیت خود و نامزدیت با من را داری انکار می‌کنی. در کاخ برای چه کسی کار می‌کنی؟ به شاه؟ به لرد دادلی؟ به آنها وفاداری؟»

«من فقط می‌خواهم آزاد باشم.»

«در لباس دلکها؟»

احساس کردم پدرم چیزی از ماجرا فهمیده و الان است که پا پیش گذارد اما جلو خودش را گرفت.

دانیل پرسید: «می‌توانم به آنها بگویم که با هم توافق نداریم و می‌خواهی نامزدیت را به هم بزنی؟»

اگر دست خودم بود همین کار را می‌کردم اما، آرام بودن او و صبوری که برای شنیدن پاسخ من نشان داد مرا واداشت تا درباره‌ی او، دانیل کارپتر به‌دقت فکر کنم. نور کم‌کم ناپدید می‌شد و تاریکی از راه می‌رسید اما در همان نور اندک می‌توانستم اندوهی را که در چشم او موج می‌زد ببینم. به فکرم رسید که روزی مرد منطقی و عاقلی خواهد شد. با نظریات من مخالف بود اما باز هم انتظار می‌کشید. می‌خواست فرصتی به من بدهد. می‌توانست مرد مهربانی باشد.

گفتم: «فعلاً مرا تنها بگذار. حالا نمی‌توانم چیزی بگویم، زیاد حرف زده‌ام. متأسفم که تو را ناراحت کردم.»

اما ناراحتی‌اش به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت و این صفت برجسته‌ای بود که من از آن خوشم آمد.

«می‌توانم باز هم بیایم؟»

«اشکالی ندارد.»

«هنوز نامزد هم هستیم؟»

شانه بالا انداختم: «من که آن را به هم نزده‌ام. پس شکسته نشده.»
 «باید مطمئن شوم. اگر با تو ازدواج نکنم، می‌توانم با کسی دیگر ازدواج کنم. دو سال آینده من ازدواج خواهم کرد. با تو یا با دختری دیگر.»
 سربه‌سرش گذاشتم: «خیلی دختر سراغ داری؟» می‌دانستم که دختر دیگری سراغ ندارد.

جواب داد: «دخترهای زیادی در لندن هستند. می‌توانم بیرون از دایره خانوادگی دنبال دختر بگردم.»

«آن دخترها را هم به تو دادند. فکر کردی. تو مجبوری با یک یهودی ازدواج کنی. راه فراری نداری. حداکثر یک دختر چاق و بادکرده از پاریس برایت می‌فرستند یا یک دختر سیه‌چرده از ترکیه.»

«سعی می‌کنم برای همان دختر چاق و بادکرده یا سیه‌چرده شوهر خوبی باشم. در هر صورت همسرم را دوست خواهم داشت و اینها بهتر از دخترهای احمق و زبان‌درازی هستند که نمی‌توانند تصمیم بگیرند.»
 «منظورت منم؟»

«بله، فکر می‌کنم دختر زبان‌دراز و احمقی هستی اگر عشق مردی را که می‌خواهد از تو حمایت کند رد کنی و دنبال زندگی در دربار بروی.»

پدرم قبل از آن‌که من بتوانم جواب بدهم جلو آمد دستی بر شانه دانیل گذاشت:
 «خوب شما دو تا تا حدی با هم آشنا شدید. نظرت راجع به همسر آینده‌ات چیست دانیل.»

دانیل برخلاف انتظار من گفت: «فکر می‌کنم داریم همدیگر را می‌شناسیم این طور نیست هانا؟»

گفتم: «چرا همین‌طور است.» و لبخند گرم او در انتظارم بود.

بانو مری بر طبق برنامه‌ی قبلی برای یکی از اعیاد مذهبی به لندن آمد. بنظر می‌رسید هیچ کس زحمت این را به خود نداده که به او بگوید برادرش سخت مریض است و

نمی‌تواند از بستر بلند شود. مری از دروازه‌ی اصلی کاخ، همراه با خدم و حشم وارد شد و دوک جلو پله‌های کاخ، همراه با پسرانش و لرد رابرت که کنارش ایستاده بود و کنسول اول انگلستان به او خوشامد گفتند. مری که صاف روی آسبی نشسته بود، با چهره‌ای مصمم به خیل خوشامدگویانی که به او تعظیم کرده بودند می‌نگریست. بنظرم می‌رسید لبخند محوی هم بر لب دارد.

درباره‌ی او مطالب زیادی شنیده بودم. دختر موردعلاقه شاه که به درخواست آن بالین^۱ هرزه کنار گذاشته شده بود. دختری که هنگام مرگ مادرش نگذاشته بودند به بالین او برود. انتظار داشتم بعد از همه بلایایی که بر او رفته بود مجسمه‌ی ماتم را جلو خودم ببینم. شاهزاده‌خانمی که نهایت تحقیر بر او روا شده بود، دختری که از عزاداری برای مادر خود منع شده بود. اما او مثل جنگجویی که نه کار از این بلایا جان به در برده بود و حالا که بخت ناگهان به سراغ او آمده بود می‌خواست پوزه‌ی درباریان را به خاک بمالد.

دوک طوری جلو او کرنش کرد گویی او هم اکنون ملکه شده است. او را از اسب با احترام پیاده کردند و به محل ضیافت بردند. شاه در بستر خود ناتوان افتاده بود و سرفه‌های جانکاه می‌کرد، اما ضیافت، به هر حال باید برگزار می‌شد. مری طوری به همه نگاه می‌کرد گویی در این فکر است حال که ستاره بخت او رو به درخشش است دیگر کسی به شاه که ناتوان و رنجور در بستر مرگ افتاده توجهی ندارد.

بعد از شام نوازندگان شروع به نواختن کردند و عده‌ای به پایکوبی برخاستند اما او از جای خود تکان نخورد گرچه معلوم بود از موسیقی خوشش آمده است. ویل چندین بار باعث شد او به خنده بیفتد. مری به او لبخند زد انگار او را می‌شناسد. وی او را از زمانی که دلقک شاه بود و برای او شعرهای بی‌سر و ته می‌خواند و سوگند می‌خورد که اینها سپانیایی است می‌شناخت. در میان این همه چهره‌ی زمخت و ناآشنا که روزگاری شاهد تحقیر شدن او بودند شاید ویل سومر بود که چهره عوض نکرد.

۱. آن بالین معشوقه‌ی هنری هشتم بود که جای ملکه، کاترین آراگون را که پسر دار نشد گرفته بود و برای او پسری آورد. بدیهی بود مری دختر شاه در این میان نادیده گرفته شود. برای توضیحات بیشتر رجوع کنید به شاهزاده‌خانم‌همیشگی چاپ انتشارات جویا.

غذا خیلی کم خورد. مثل پدرش شکمو و حریص نبود. به دقت به او نگاه کردم. درست مثل بقیه‌ی درباریان: این زن ممکن بود ارباب بعدی من باشد. زنی بود سی و هفت ساله، اما هنوز ته‌چهره‌ی زیبای دخترانه‌ای را در صورت خود حفظ کرده بود. و گونه‌هایش اندکی به صورتی می‌زد. سرپوشش را کنار زد و چهره صافش آشکار شد؛ موهای قهوه‌ای که اندکی به سرخی می‌زد که جزء خون تودورها بود. لبخندش زیبا بود و چشمانی شهلا و شیرین داشت اما آنچه بیش از همه چیز مرا تحت تأثیر قرار داد حالت صادقانه‌ی او بود. او با آنچه در بقیه دیده بودم تفاوت داشت. در این دربار همه با چهره‌ای سخت لبخند می‌زدند و چیزی می‌گفتند در حالی که منظور دیگری داشتند. اما این شاهزاده‌خانم هرچه می‌گفت صادقانه بود. صلیب جواهرنشانی به گردن داشت. شاید می‌خواست در این درباری که همه پروتستان بودند تأکید بر مذهب خود داشته باشد. با خود فکر کردم که او باید یا بسیار شجاع باشد یا بی‌احتیاط که بر مذهب خود در جایی که درباریان برای اتهامی کمتر از این دودمان کسی را به باد می‌دهند، تأکید می‌کند. شاید هم مانند زنان دربار یاد گرفته بود که همیشه نقابی بر چهره‌ی خود بزند و نیات واقعی خود را آشکار نکند.

وقتی موسیقی متوقف شد. دیدم رابرت دادلی نزد او رفت و در گوشش چیزی گفت، بعد او به من نگاه کرد و رابرت اشاره‌ای کرد تا نزد آنها بروم.

او به انگلیسی گفت: «شنیده‌ام از اسپانیا آمده‌ای و دلقک جدید برادرم هستی.»
تعظیم کردم: «بله والاحضرت.»

لرد رابرت به من دستور داد: «اسپانیایی صحبت کن.» تعظیمی کردم و به اسپانیایی گفتم از این که در انگلستان هستم خوشحالم.

وقتی سرم را بالا آوردم متوجه شدم از این که شنیده کسی می‌تواند به زبان مادریش تکلم کند خوشحال شده. به انگلیسی پرسید: «کدام قسمت اسپانیا؟»
به دروغ گفتم: «کاستیل والاحضرت.» دلم نمی‌خواست هیچ ردپایی از نابود شدن خانواده‌ام در آراگون به آنها نشان دهم.
«چرا به انگلستان آمدید؟»

برای این سؤال آماده بودم. من و پدرم مدت‌ها بر روی خطرات و نقاط ضعف و ایمنی هر سؤال گفتگو کرده بودیم و بر روی بهترین جوابها توافق کرده بودیم: «پدرم

محقق بزرگی است. او می‌خواست در لندن، در مهد آموزش کار کند و نسخه‌هایی از روی کتابهایش چاپ و تکثیر نماید.»

بناگاه لبخند از چهره‌ی او محو شد و ابروهایش درهم رفت. «با این ترتیب نسخه‌هایی از انجیل را در میان مردمی منتشر می‌کند که زیاد از آن سردر نمی‌آورند و باعث گمراهی آنها می‌شود.»

نگاهم متوجه رابرت دادلی شد که تازگی یکی از نسخه‌های انجیل را که به انگلیسی ترجمه شده بود خریداری کرده بود.

او به‌آرامی گفت: «ترجمه به لاتین که البته ترجمه‌ی بسیار روانی است بانو مری و از چند غلط جزیی که بگذریم نهایت امانتداری در آن رعایت شده است. اگر لازم بدانید هانا یک نسخه برایتان می‌آورد.»

گفتم: «باعث افتخار پدر من است.»

سر تکان داد: «بسیار خوب. حالا تو که دلکک مقدس برادر من هستی. نصیحت و پند و موعظه‌ای برایم داری؟»

سرم را با درماندگی تکان دادم. «والاحضرت متأسفانه عقل و منطق من در مرتبت بسیار پایینی قرار دارد. فکر می‌کنم بسیار کمتر از شماست.»

رابرت گفت: «او به مری‌ام جان دی گفت که فرشته‌ای همراه ما حرکت می‌کند.» بانو مری با احترام به من نگاهی انداخت.

«اما به پدرم گفت فرشته‌ای دوروبر او دیده نمی‌شود.»

چهره‌اش بناگاه به قهقهه‌ای باز شد.

«نه، واقعاً این حرف را زد؟ پدرت چه گفت؟ از این که فرشته‌ای دوروبرش دیده نمی‌شد ناراحت نبود؟»

رابرت در حالی که می‌خندید گفت: «نه، فکر نمی‌کنم خیلی تعجب کرده باشد. به هر حال این دختر کوچک قریحه‌ی غریبی دارد و فکر نمی‌کنم که دروغ بگوید و مایه تسکین برادر بیمار شماست و حقیقت را می‌گوید.»

مری گفت: «این صفت البته در دربار نایاب است.»

مری با مهربانی سری تکان داد. همان موقع نوازندگان دوباره شروع به نواختن کردند.

رابرت دادلی چند لحظه بعد نگاهی به من انداخت و لبخندی از سر رضایت تحویل داد.

بانو مری آن شب به دیدار برادرش نرفت اما شایعات خدمتکاران دریاری حکایت از آن داشت که فردا وقتی به دیدار برادرش رفت با چهره‌ای چون گچ بیرون آمد. تا آن هنگام نمی‌دانست که حال برادرش این همه بد است و به مرگ نزدیک. بعد از آن دیگر دلیلی برای ماندن نداشت و فوراً با همراهانش بازگشت. دریاریان با اکراه به او تعظیم کردند، و در دل آرزو داشتند فرمانروای آینده‌ی آنها گذشته را، هنگامی که کلیساهای کاتولیک خراب می‌شد و کشیشان را در آتش می‌سوزاند، از یاد برده باشد.

داشتم قافله‌ی آنها را از پنجره‌ای در کاخ تماشا می‌کردم که دستی به شانهم خورد. رو برگرداندم. لرد رابرت به من لبخند می‌زد.

«اریاب فکر می‌کردم شما به همراه پدرتان در مراسم تودیع با بانو مری شرکت کرده‌اید.»

«نه، من دنبال تو می‌گشتم.»

«دنبال من؟»

«از تو خواهشی دارم؟»

احساس کردم گونه‌هایم قرمز شد. «هرچه بفرمایید...»

لبخندی زد: «یک خواهش کوچک. همراه من بیا به اتاق استادم و ببین می‌توانی به ماکمک کنی.»

سر تکان دادم و لرد رابرت مرا به قسمتی از کاخ که به نورتامیرلند تعلق داشت هدایت کرد. درهای این قسمت را سربازان نورتامیرلند نگهبانی می‌کردند. آنها به محض آن که پسر محبوب لرد بزرگ را دیدند به حالت خبردار درآمدند و درها را باز کردند. تالار بزرگ پشت در خالی بود. ساکنان اصلی و همراهان برای انجام احترام به مری رفته بودند. لرد رابرت مرا از طریق پله‌ها به قسمتی برد که به او تعلق داشت. جان دی در کتابخانه نشسته بود و به باغ روبرویش نگاه می‌کرد.

وقتی وارد اتاق شدیم سرش را بالا آورد: «آه، هانا ورده.»
 شنیدن نام واقعی ام آن قدر برایم حیرت‌انگیز بود که تا چند لحظه مبهوت ایستاده
 بودم و بعد به یادم آمد که باید تعظیم کنم. «بله، قربان.»
 لرد رابرت گفت: «او می‌گوید که کمک می‌کند ولی نگفتم که چه از او می‌خواهید.»
 آقای دی از روی صندلی بلند شد و گفت: «من آینه‌ی بخصوصی دارم. فکر
 می‌کنم این آینه پرتوهای نوری را منعکس می‌کند که فقط اشخاصی که قدرت رؤیت
 دارند قادر به مشاهده‌ی آن هستند. می‌فهمی؟»
 نفهمیدم.

«درست همان‌طور که صدا و بو را نمی‌توانیم ببینیم و بشنویم اما می‌دانیم چنین
 پدیده‌هایی وجود دارند، اگر آینه‌ی بخصوصی داشته باشیم می‌توانیم فرشتگان را
 هم ببینیم.»
 آهی کشیدم و دستم را به دهانم بردم.

معلم لیخندی زد: «اهمیت ندارد که بفهمی چه می‌گویم. متنها فکر کردم چون تو
 آن روز توانستی فرشته‌ای را ببینی، می‌توانی این پرتوهای نوری را در آینه‌ی من
 ببینی.»

گفتم: «اگر لرد رابرت بفرمایند، من حرفی ندارم.»
 لرد سر تکان می‌داد و جان دی مرا به اتاق کوچکی هدایت کرد که به پنجره‌هایش
 پرده‌های ضخیمی کوبیده بودند تا جلوی نورهای زمستانی گرفته شود. میز چارگوشی
 زیر پنجره گذاشته بودند که چهارپایه‌ی آن به زمین مهر و موم شده بود. روی میز
 آینه‌ی عجیب و غریبی گذاشته بودند که جنس آن از طلا و زهوارهای قاب آن نقره
 بود. جلو رفتم به طلای صیقل خورده نگاه کردم. چهره‌ی خودم را به شکل زنی کامل
 دیدم اما چند لحظه بعد احساس کردم که لرد رو برگرداند و با دیدن من همان لیخند
 دل‌نشین را زد و گفت: «آه.»

دی پرسید: «چیزی می‌بینی؟» در لحنش هیجان موج می‌زد.

گفتم: «بنظرم آمد مادرم را دیدم.»

یک لحظه مکث کرد: «صدایش را می‌شنوی؟»

دوباره به آینه نگاه کردم و با تمام وجود آرزو کردم که مادرم را دوباره ببینم، اما

فقط خودم را می‌دیدم با چشمانی پر از اشک.
 با اندوه گفتم: «دیگر نیست. از من دور شد. یک لحظه فکر کردم او را دیدم. اما
 حالا، غیر از چهره‌ی خودم چیز دیگری نیست.»
 گفت: «می‌خواهم چشمانت را ببندی و با دقت به دعایی که می‌خوانم گوش کنی.
 وقتی گفتم آمین، می‌توانی چشمانت را باز کنی و آنچه را دیده‌ای برایم بگویی.
 حاضری؟»

چشمانم را بستم و شنیدم او چند شمعی را که در اتاق بود خاموش کرد. متوجه
 بودم که پشت سرم لرد رابرت روی صندلی آرام نشسته است. می‌خواستم او را
 خشنود کنم. گفتم: «حاضرم.»
 دعا به لاتین و طولانی بود. علی‌رغم لهجه‌ی انگلیسی آقای دی معنای آن را
 می‌فهمیدم. دعایی بود مبنی بر هدایت ما و این که فرشتگان از این کار حمایت کنند.
 آخر دعا گفتم: «آمین.» و چشمانم را باز کردم.
 شمعه‌ها همه خاموش بود. آینه در تاریکی غرق بود. فقط سیاهی در سیاهی. هیچ
 چیز دیده نمی‌شد.

آقای دی از پشت سرم با صدایی آهسته گفت: «به ما نشان بده شاه کی خواهد
 مرد؟»

صبر کردم و چشمهایم را به تاریکی دوختم. هیچ ندیدم.
 دی دوباره تکرار کرد: «روز مرگ شاه.»

هیچ چیز نمی‌دیدم. هیچ اتفاقی نیفتاد. چرا باید اتفاقی می‌افتاد. من که قدیس نبودم
 که در اسرار بر من گشوده شود. چشمهایم خسته شد. می‌دانستم که چیزی نخواهم
 دید و آنها در انتظار جواب من بودند.

می‌باید چیزی می‌گفتم. نمی‌توانستم برگردم و بگویم که رؤیت چنان به ندرت
 سراغم می‌آید که بهتر بود مرا در همان مغازه‌ی پدرم رها می‌کردند و پی کار خود
 می‌رفتند. اما آنها می‌دانستند من کی هستم. قول داده بودند مرا از خطر حفظ کنند. مرا
 خریده بودند و در برابر این معامله انتظار داشتند سودی ببرند. ناچار بودم چیزی
 بگویم.

آرام گفتم: «ماه جولای.»

آقای دی به سرعت پرسید: «چه سالی؟»
شعورم به من می‌گفت، این شاه تا سال بعد عمر نخواهد کرد. بی اختیار گفتم:
«امسال.»

«چه روزی؟»

«روز ششم.»

صدای خشک قلم لرد رابرت را می‌شنیدم که شهادت مرا روی کاغذ ثبت می‌کرد.
«نام فرمانروای بعدی انگلستان را بگو.»

می‌خواستم بگویم «ملکه مری» اما بی اختیار نام «جین» از دهانم خارج شد.
رو به طرف لرد رابرت کردم: «نمی‌دانم چرا چنین چیزی گفتم متأسفم جناب لرد.
نمی‌دانم...»

جان دی همان لحظه چانه‌ی مرا گرفت و سرم را به طرف آینه چرخاند و گفت:
«هیچ چیز نگو. هیچ حرفی نزن. فقط به من بگو چه می‌بینی؟»

«هیچ چیز. متأسفم ارباب هیچ چیز نمی‌بینم.»

او اصرار کرد: «شاهی که بعد از جین خواهد آمد. نگاه کن هانا. بین چه می‌بینی. آیا
جین پسری دارد؟»

می‌باید می‌گفتم: «بله.» ولی زبانم از من فرمان نمی‌برد. «چیزی نمی‌بینم. راست
می‌گویم.»

«پس باید دعای پایانی را بخوانیم.» و مرا روی صندلی نشانند. او به لاتین خواند که
کار ما تبرک پیدا کند و رؤیت ما واقعیت باشد و با این کار کسی نه در این جهان و نه
جهان دیگر نبیند.

گفتم: «آمین.» حالا می‌دانستم این کار خطرناک و حتی خیانتکارانه است.
احساس کردم لرد رابرت دارد از اتاق بیرون می‌رود و من هم به دنبال او دویدم.
«چیزی که خواسته بودید برآورده شد؟»

«آیا چیزی را گفتمی که من می‌خواستم بشنوم؟»

«نه، فقط چیزی را گفتم که به زبانم آمد.» و راست هم گفتم.

نگاه تندی به من کرد. «قسم می‌خوری؟ تو اگر برای خشنودی من چیزی بگویی
نه به درد جان دی و نه من می‌خوری. تنهاراهی که می‌توانی مرا خشنود کنی آن است

که حقیقت را بینی و حقیقت را بگویی.»

«همین طور است و همین کار را می‌کنم.»

چهره‌اش هنوز باز نشده بود، «سوگند می‌خوری؟»

«بله.»

دستی روی شانه‌ی من گذاشت. سرم به شدت ملتهب بود و سعی می‌کردم حرکت اضافه‌ای نکنم: «در این صورت باید بگویم کارت را به خوبی انجام دادی و من هم همین کار را می‌خواستم.»

آقای دی هم از اتاق بیرون آمد. صورتش برافروخته بود. «او قوه‌ی رؤیت دارد. به یقین قوه‌ی رؤیت دارد.»

لرد رابرت به چهره‌ی استاد خود نگاه کرد: «در نتیجه‌ی کارت تأثیر زیادی دارد؟»
مرد بزرگتر شانه بالا انداخت: «خدا می‌داند؟ همه‌ی ما مثل بچه‌هایی هستیم که در تاریکی گم شده‌اند. اما او قدرت رؤیت دارد. هانا ورده باید چیزی به تو بگویم.»
«بله، قریان.»

«تو قدرت رؤیت داری زیرا قلبت پاک است. از تو خواهش می‌کنم برای خودت و برای این موهبتی که داری پیشنهاد ازدواج را رد کن... هر وسوسه‌ای را در خودت بکش، خودت را پاک نگهدار.»
پشت سرم لرد رابرت پوزخندی زد.

احساس کردم تا گونه‌ها و پشت گردنم سرخ شد. با صدایی ضعیف گفتم: «من هیچ‌گونه تمایل جسمانی در وجودم ندارم.» جرأت نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم.

جان دی گفت: «در آن صورت حقیقت را می‌بینی.»

اعتراض کردم: «سردر نمی‌آورم. جین کیست؟ آیا همان بانومری است که در صورت مرگ ملکه خواهد شد؟»

لرد رابرت با شتاب دستش را روی دهان من گذاشت و من خاموش شدم و گفتم: «بنشین.» بعد چهارپایه‌ای را جلو کشید و روبرویم نشست: «دوشیزه خانم پسرنما، امروز دو چیز را دیدی که کافی است تا ما را برای دانستن آن به دار بکشند.»

قلبم تند شروع به تپیدن کرد: «مگر چه دیدم ارباب؟»

«آنچه دیدی باعث می‌شود که جان همه‌ی ما به خطر بیفتد.»
«آه.»

«نباید کلامی از این موضوع را برای کسی بازگو کنی. رؤیت زایچه^۱ شاه خیانت است و مجازات آن مرگ. تو تاریخ مرگ او را پیشگویی کردی و می‌خواهی گردن مرا از طناب دار آویزان ببینی؟»

«نه! من...»

«می‌خواهی کشته شوی؟»

«با صدایی لرزان گفتم: «نه! نه ارباب، می‌ترسم.»

«پس یک کلمه هم به کسی چیزی نگو. حتی به پدرت. هرچه را دیدی فراموش کن. فراموش کن از تو خواستم به آینه نگاه کنی. آن اتاق و آن آینه را هم فراموش کن.»

تعظیمی به او کردم: «دیگر مجبور نیستم باز هم این کار را بکنم؟»

«دیگر هرگز مجبور به انجام آن نخواهی شد مگر آن که خود بخواهی.» بعد لبخند زیبایی بر صورتش ظاهر شد. «حالا زندگی من هم در دستهای توست چون من از تو خواستم این کار را بکنی.»

دربار در ماه فوریه به قصر گرینویچ منتقل شد و آن‌جا اعلام شد حال شاه بهتر شده است. اما او هیچ‌وقت نه مرا احضار کرد نه ویل سومر را، نه مصاحبت کسی را می‌خواست نه گروه موسیقی را و نه در تالار بزرگ برای صرف ناهار یا شام حاضر می‌شد. طبیبی که دایم به حال آماده‌باش بودند و در گوشه و کنار تالارها جمع می‌شدند و با یکدیگر حرف می‌زدند و جوابهایی محافظه‌کارانه به اشخاص کنجکاو می‌دادند، با گذشت زمان و با مشاهده‌ی حال شاه که رو به وخامت می‌رفت در اظهار نظر دچار سردرگمی شده بودند. دیگر نه زالوها خون شاه جوان بخت را صاف می‌کردند و نه سمهایی که به‌دقت رقیق و طیبی شده بود می‌توانست علت بیماری را در

۱. پیشگویی وقایع زندگی و مرگ شخص از طریق آینه یا رصد ستارگان.

تن او نابود کند. پدر لرد رابرت، دوک نورتامبرلند در قصر شاه فقط مانده بود تاج را بر سر بگذارد. او هنگام صرف شام در سمت راست صندلی مخصوص شاهانه می‌نشست و هر هفته در قسمت بالای میز شورای سلطنت و به همه می‌گفت که حال شاه خوب است و هر روز هم بهتر می‌شود و با بهتر شدن هوا در تابستان حال او کاملاً خوب خواهد شد.

من هیچ چیز نگفتم. به من به عنوان دلک دربار پول پرداخت می‌شد تا حرفهای به‌جا و شگفت‌انگیزی بزنم که به فکرم می‌رسید. اما هیچ چیز به‌جا تر و شگفت‌انگیزتر از حقیقت نبود و حقیقت آن بود که شاه جوان در حلقه‌ی محافظانش زندانی شده بود و بدون مراقبت و نگهداری رو به مرگ می‌رفت، و این که در کل دربار، هر مرد بزرگی در این سرزمین به فکر تاج و تخت بود نه به فکر خود آن پسر بیچاره و این که بی‌رحمی بزرگی بود که پسر جوانی را که نه پدر داشت و نه مادر به حال خود رها کرده بودند تا از خود مراقبت کند و در تنهایی بمیرد! وقتی به دوروبر خود می‌نگریستم و مردانی را می‌دیدم که به یکدیگر اطمینان می‌دادند که این جوان پانزده‌ساله، در تنهایی، تکه‌های ریه‌ی خود را بیرون می‌داد تا تابستان حالش خوب خواهد شد و حتی می‌تواند برای خود همسری اختیار کند، با خود می‌گفتم فقط یک احمق نمی‌تواند مشت‌ی دروغگو و شیاد را که دور شاه جمع شده‌اند، تشخیص دهد. در همان حالی که این شاه محتویات سیاه اندرون خود را استفرغ می‌کرد، درباریان به آرامی و با توافقی آشکار به غارت خزانة و درآمدهای دربار مشغول بودند. حرص آنها پایانی نداشت. هیچ‌کس کلامی علیه آنچه در جریان بود بر زبان نمی‌آورد و من همیشه سرم پایین بود. کنار ویل سومر می‌نشستم و دهانم همیشه بسته بود.

برایم کارهای جدیدی پیدا شده بود. جان دی استاد لرد رابرت از من خواسته بود متونی را که پدرم برایش فرستاده بود بخوانم.

محتاطانه گفتم: «نمی‌توانم خیلی خوب بخوانم.»

او که جلوتر از من در یکی از تالارهای قصر که مشرف بر رودخانه بود راه می‌رفت سر برگرداند و لبخندی زد و گفت: «تو زن جوان و محتاطی هستی و در این اوضاع نابسامان کارت عاقلانه است، اما در کنار من و لرد رابرت در امان هستی.»

می دانم که انگلیسی و لاتین را به راحتی می توانی بخوانی. درست می گویم؟»
سر تکان دادم.

«و اسپانیایی البته و شاید فرانسه؟»

ساکت ماندم. آشکار بود که من می توانستم به اسپانیایی درست مثل زبان مادری بخوانم و حرف بزنم و حدس می زد که در طول اقامتم در پاریس می باید به زبان فرانسه هم آشنا شده باشم.

آقای دی جلوتر آمد و به نجوا در گوشم گفت: «می توانی یونانی هم بخوانی؟ به کسی احتیاج دارم که بتواند برایم یونانی بخواند.»

اگر بزرگتر و عاقلتر بودم دانشم را انکار می کردم. اما من چهارده سال داشتم و به معلومات خود می بالیدم. مادرم عبری و یونانی را به من آموخته بود و پدرم مرا دانشجوی کوچک خود می نامید.

«بله. من می توانم یونانی و عبری را هم بخوانم.»

«عبری؟» توجهش جلب شده بود. «خدای من. بچه در آموختن عبری به دنبال چه بودی؟ دنبال تورات؟»

همان لحظه دانستم که دیگر نباید چیزی بگویم. اگر می گفتم که قوانین و ادعیه ی یهودیان را خوانده ام به یقین گواهی می دادم بر آن که ما بدون تردید یهودی هستیم. به یاد سخن مادرم افتادم که می گفت غرور باعث زحمت خواهد شد. همیشه فکر می کردم منظور او از غرور زدن رویان به سرم و علاقه ام به لباسهای زیبا بود. اما حالا علی رغم آن که لباسی پسرانه به تن داشتم اما مرتکب گناه غرور و تکبر شده بودم. همیشه به دانش خود می بالیدم و حالا آن دانش عقوبتی را برایم رقم زده بود.

زیر لب گفتم: «آقای دی...»

او لبخندی زد: «به محض آن که تو را دیدم دانستم که از اسپانیا گریخته ای. حدس می زدم تغییر کیش داده ای. اما نه من چیزی می گفتم نه در ذات لرد رابرت بود که کسی را به دلیل کیش نیاکانش به دام مرگ بیندازد بخصوص کیشی که از آن روی گردانده اند. توبه کلیسا می مگر نه؟ و روزهای عید را گرامی می داری؟ به عیسا مسیح و بخشایش او اعتقاد داری؟»

«بله اریاب، بدون تردید.» لزومی نداشت به او بگویم هیچ کس بیشتر از یهودی که

جانش در خطر است؛ مشتاقتر به آیین جدیدش نیست.

آقای دی تأمل کرد: «اگر دست من بود، دعا می‌کردم به زمانی برسیم فراتر از این تعصبات بی‌مورد. به زمانی که حقیقت حکمروایی کند. تفاوتی میان نام خدا و الله و الوهیم نباشد.»

با شنیدن این نامهای مقدس آهی کشیدم: «آقای دی؟ شما یکی از برگزیدگان هستید؟»

سرش را تکان داد: «نه، من اعتقاد دارم که خالق هست، خالق بزرگ که جهان را آفریده. نمی‌دانم نامی دارد یا نه. بنابراین هیچ‌کدام از نامهای او بر دیگری رجحان ندارد. آنچه می‌خواهم آن است که فرشتگانش را به کمکم بفرستد، کاری که من می‌خواهم بکنم آن است که نیت او را پیش ببرم. از خاک پست طلا عمل بیاورم آن چه شیطانی است به چیزی رحمانی مبدل کنم. معنای این حرفها را می‌فهمی؟»

مات به او نگاه کردم. در اسپانیا پدرم کتابهایی داشت که رموز خلقت را آشکار می‌کرد و دانشجویان زیادی آنها را خوانده بودند و به دنبال آن بودند که رموز مخفی جهان را آشکار کنند.

با صدایی آهسته پرسیدم: «کیمیاگری؟»

او سر تکان داد. «خالق عالم، جهانی پر از اسرار را به ما اعطا فرموده. اعتقاد دارم روزی این اسرار بر ما مکشوف خواهد شد. اکنون آگاهیمان اندک است. کلیسای پاپ و کلیسای پادشاه و قوانین این سرزمین به ما می‌گویند که نباید سؤال کنیم. اما باور نداریم که قانون خداوند نیز چنین باشد. اعتقاد دارم که او جهان را همچون باغی بزرگ و باشکوه که همه چیزش بر طبق قوانینی خاص عمل می‌کند آفریده و ما یک روز سر از این قوانین درمی‌آوریم. کیمیاگری - هنر تغییر - یکی از راههایی است که ما را به فهم جهان می‌رساند. وقتی بدانیم اشیاء چگونه ساخته شده، خودمان هم می‌توانیم آنها را بسازیم و مقاممان در این عالم بالاتر خواهد رفت...»

کمی فکر کرد: «آیا پدرت در این زمین کتابهای دیگری هم دارد؟ او فقط کتابهای مذهبی‌اش را به من داده. آیا متون عبری درباره‌ی کیمیاگری دارد؟ آنها را برایم می‌خوانی؟»

با احتیاط گفتم: «من فقط از وجود کتابهای مجاز خبر دارم. پدرم کتابهای ممنوعه

را نگه نمی‌دارد.» حتی مردی این‌چنین که می‌توانست مورد اعتماد قرار گیرد نمی‌توانست مرا وادارد تا حقیقت را به او بگویم. من در محیطی بزرگ شده بودم که همه چیز به طور کامل در خفا نگه داشته می‌شد. ترس هیچ‌گاه مرا رها نمی‌کرد. «من عبری می‌دانم، اما دعا‌های یهودیان را بلد نیستم. من و پدرم مسیحیان خوبی هستیم. او کتابهای کیمیاگری را به من نشان نداد. او آنها را انبار نمی‌کند. من این جور کتابها را نمی‌شناسم. پدرم اطلاع ندارد که من قرار است کتابهای عبری را برای شما بخوانم.» او به راحتی پاسخ داد: «من از او می‌خواهم و او هم خواهد پذیرفت. توانایی خواندن زبانهای مختلف یک موهبت است، می‌دانستی؟»

سرم را تکان دادم.

«البته خداوند با آدم و حوا در بهشت، قبل از اخراج آنها، به زبانهای کهن تکلم فرمود. زبانی هست که خداوند با موجودات آسمانی به آن زبان صحبت می‌فرماید و من امیدوارم آن را کشف کنم. راه کشف آن شاید از طریق زبان عبری یا یونانی یا فارسی باشد. تو که فارسی بلد نیستی، بلدی؟ زبان عربی چطور؟»

گفتم: «نه.»

پاسخ داد: «مهم نیست. هر روز صبح بیا این‌جا و متون را برایم بخوان و یقیناً پیشرفت خواهیم کرد.»

گفتم: «اگر لرد رابرت بفرمایند، خواهام آمد.»

آقای دی به من لبخندی زد: «بانوی جوان باید مبنای همه چیزها را برایم آشکار کنی. کلیدی برای راهیابی به اسرار کائنات هست و باید آن را به چنگ بیاوریم. قوانینی لایتغیر بر حرکت ستارگان، جزر و مد دریاها، و سرنوشت انسان حکمروایی می‌کند. می‌دانم. می‌دانم که همه‌ی اینها به نحوی با هم در ارتباط هستند، ستارگان و دریاها و سرنوشت بشر. با کمک خداوند و اراده‌ی خودمان می‌توانیم بر این قوانین دسترسی یابیم و هنگامی که آنها را دانستیم... مکثی کرد: «همه چیز را خواهیم دانست.»

بوار ۱۵۳

در ماه آپریل دستمزدم را گرفتم و به من اجازه دادند برای دیدن پدرم به خانه‌امان بروم. همان لباس کهنه‌ی پسرانه‌ام را که هنگام ترک اسپانیا و ورود به خاک انگلستان به تن داشتم دوباره پوشیدم. حالا آستینهای لباس برایم کوتاه بود و دکمه‌های کتم به‌سختی بسته می‌شد. پایم را به‌سختی در کفش کردم و با همین لباس از میان شهر رد شدم و به خانه رسیدم.

پدرم گفت: «بزودی ناچارند برایت لباس زنانه فراهم کنند. حالا برای خودت نیمچه‌زنی شده‌ای. از دربار چه خبری داری؟»

«هیچی. به هر کس می‌رسی می‌گویی با گرم شدن هوا حال شاه هم بهتر شده است.» نگفتم که همه‌ی آنها دروغ می‌گویند.

پدرم گفت: «خدا حفظش کند.» بعد به من نگاهی کرد انگار همه چیز را می‌دانست. «از لرد رابرت چه خبر. او را می‌بینی؟»

حس کردم که صورتش قرمز شد. «گه‌گاهی.» می‌توانستم تعداد دفعاتی را که لرد رابرت را دیده بودم به یاد آورم و به یاد آوردم که با من حرف نمی‌زد، شاید اصلاً مرا نمی‌دید. اغلب به پشت اسبش می‌پرید و برای شکار خرگوش به ساحل باتلاقی رودخانه می‌رفت. شئل سیاه بر تن می‌کرد و کلاه سیاهی بر سر می‌گذاشت و مردی بر روی بازویش شاهینی را که برای شکار لازم داشت می‌گذاشت و بر اسبش می‌زد. در این لحظه درست مثل شاهزاده‌ی قصه‌ها بود، می‌خندید. به او نگاه می‌کردم، درست همان‌طور که زیبایی پرواز یک مرغ دریایی را بر فراز ساحل تحسین می‌کردم. چنان منظره‌ای زیبا بود که تمام روزم سرشار از خوشی می‌شد. انگار یکی از خدایان

باستان سوار بر اسب افسانه‌ایش شده و تاخت می‌زند.
گفتم: «جشن عروسی مفصلی در راه است. پدر لرد رابرت این جشن را تدارک دیده.»

با انگشتانم شمردم. «بانو کاترین دادلی با لرد هنری هستینگر عروسی می‌کند و دو خواهر از خانواده‌ی گری با لرد گیلفورد دادلی و لرد هنری هربرت.»
«تو همه‌ی اینها را می‌شناسی؟» پیدا بود خوشحال است از این که دخترش این اشخاص مهم را می‌شناسد.

گفتم: «فقط دادلیها را و هیچ‌کدام از اینها هم مرا، وقتی لباس دلکها را بر تن ندارم نخواهد شناخت. من جزء خدمتکاران بی‌مقدار دربار هستم.»

پدر برشی نان برای من و برشی هم برای خودش برید. نان بیات بود. لابد چند روز پیش آن را خریده بود. روی بشقابی هم تکه‌ی کوچکی پنیر بود و تکه‌ای هم گوشت در کنارش. ما هم رسم و رسوم انگلیسیها را پذیرفته بودیم که همه‌ی ماحضر را کنار هم می‌چیدند و با هم می‌خوردند. می‌دانستم گرچه به آداب انگلیسی غذا می‌خوریم اما اگر کسی به این اتاق می‌آمد وقتی می‌دید گوشت و پنیر را همزمان در دهان نمی‌گذاریم و پوست پدرم و چشمهای مرا می‌دید می‌فهمید ما یهودی هستیم. می‌توانستیم بگوییم که مذهب خود را تغییر داده‌ایم. حتی وقتی به کلیسا می‌رفتیم نحوه‌ی رفتار و به جا آوردن آداب ما نشان می‌داد که یهودی هستیم.
«خواهران گری را می‌شناسی؟»

«خیلی کم. خواهرزاده‌های شاه هستند. یکی از آنها، لیدی جین نمی‌خواهد ازدواج کند. کارش فقط مطالعه است و بس ولی پدر و مادرش آن قدر او را زده‌اند تا قبول کرده.»

پدرم از این که می‌دید خانواده‌های درباری چنین رفتار می‌کنند تعجب کرده بود.
«پدر لرد رابرت، دوک نورتامبرلند چه جور آدمی است؟»

«منفور همگان. ولی خودش یک پادشاه است، دایم به اتاق شاه رفت و آمد می‌کند و می‌گوید شاه چنین دستور داده و چنان فرموده و کسی نمی‌تواند جلو او بایستد.»
«همسایه‌امان را، همان که نقاش چهره است هفته‌ی قبل به دادگاه بردند. می‌گفتند کاتولیک است و مرتد. او را برای استنطاق بردند و دیگر بازنگشت. او چند سال قبل

تصویر حضرت مریم را کشیده بود و زیر آن هم نام خود را نوشته بود. کسی خانه را جستجو می‌کند و این تصویر را که در جایی مخفی کرده بودند پیدا و به دادگاه می‌دهد. پدرم سر تکان داد. «برای دادگاه فرقی نمی‌کند که اعتقادات واقعی او چیست. وقتی تصویر را کشیده بود، این کار مجاز بود. حالا کفر محسوب می‌شود. دیروز یک اثر هنری، امروز جنایت. تصویر فرقی نکرده، قانون است که تغییر کرده و آن را به ماسبق معطوف می‌کنند، به زمانی که قانون نوشته نشده بود. این مردم وحشی هستند، منطوق را نمی‌فهمند.»

هر دو به طرف در نگاه کردیم. خیابان خلوت بود و درهم قفل.
با صدایی آهسته پرسیدم: «فکر می‌کنید باید از این جا برویم؟» ته دلم آرزو می‌کردم که بمانیم.

او تکه‌نانی را که در دهان داشت جوید، «هنوز نه. علاوه بر آن کجا برویم که بتوانیم در امان باشیم؟ من این انگلستان پروتستان را به فرانسه کاتولیک ترجیح می‌دهم. ما مسیحیان اصلاح‌گرای خوبی هستیم. تو به کلیسا می‌روی، مگر نه؟»

گفتم: «دو یا سه بار در روز، این چیزها را به دقت زیر نظر دارند.»
«من هم حواسم هست که دیگران مرا ببینند. کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. هر دو ما غسل تعمید دیده‌ایم. دیگر چه ایرادی می‌توانند از ما بگیرند؟»

چیزی نگفتم، هر دو می‌دانستیم که در این کشور هر کس می‌تواند علیه هر کس دیگری مدعی باشد. ممالکی که قوانین مسیح را مبدل به چماقی برای کوبیدن بر سر مردم کرده بودند و هر کس را با کوچکترین بهانه‌ای می‌سوزاندند. هیچ کس نمی‌توانست خیالش راحت باشد که نحوه‌ی دعا خواندنش یا این که در کدام جهت می‌ایستد بلای جان او نشود.

پدرم گفت: «اگر شاه بیمار بمیرد، بانو مری بر تخت خواهد نشست و او هم کاتولیک پیرو کلیسای روم است. آیا همه را وادار می‌کند دوباره کاتولیک شوند؟»

«خدا می‌داند.» به یاد کلمه‌ی «جین» افتادم که هنگام دیدن آیین بر لبم جاری شده بود. «در این بازی، دستهای نیرومندتری هم شرکت دارند و خدا می‌داند آنها چه نقشه‌ای کشیده‌اند.»

«اگر سلطنت به لیدی مری برسد او مملکت را دوباره کاتولیک می‌کند و من هم

مقداری کتاب دارم که باید خودم را از شر آنها راحت کنم. ناراحت نشو دخترم. همه در این مملکت باید عوض شوند. همه دچار هراس می شوند. فقط ما نیستیم. همه مثل همد.

به شمع روز شبیه که در محلی پنهان از چشم روشن بود نگاه کردم و گفتم: «ما مثل همه نیستیم.»

من و جان دی، هر روز به اتفاق یکدیگر، همانند دو طلبه‌ی مشتاق علم، به قرائت متون مشغول بودیم. اغلب اوقات او به من فرمان می داد که قطعاتی از انجیل را به لاتین و سپس همان متن را به یونانی بخوانم تا آن دو را با هم مقایسه کند. او بر روی قدیمی ترین بخش انجیل کار می کرد و سعی داشت تا اسرار خلقت جهان را بفهمد. سرش را به دستش تکیه می داد و در همان حال یادداشت برمی داشت. گاهی اوقات با دست اشاره می کرد تا تأمل کنم. من بدون آن که معنای عبارت را بفهمم می خواندم. او مرد آرام و نجیبی بود و من قدرت فکری او را تحسین می کردم. هنگامی که تنها بود به مطالعه‌ی ریاضیات می پرداخت. تفریح او بازی با رمزها و اعداد بود. می توانست معماهایی با پیچیدگی زیاد بیافریند. او نامه‌هایی با تمام متفکران بلاد مسیحیت رد و بدل می کرد و قوانین کلیسای پاپ را که هرگونه سؤال و تشکیک را منع می کرد نادیده می گرفت. گاه ساعتها با لرد رابرت به بازی شطرنج می پرداخت، سایر اوقات به اتاق خصوصی خود پناه می برد و ساعتها در سکوت به آیینی مخصوص خود می نگریست تا بلکه لحظه‌ای بتواند پیامی از دنیای ارواح دریافت کند.

در این اتاق او قرع و انبیه‌های شیشه‌ای زیادی داشت که زیر یکی منقل کوچک سنگی روشن می کرد و برگها و ریشه‌ی گیاهان در قرعی می ریخت و همراه آب حرارت می داد تا از عصاره‌ی آنها به کشف داروهای جدید برسد. گاه من ساعتها به نسخه برداری از متونی که دستور داده بود می پرداختم و در همان حال صدای به هم خوردن ظروف شیشه‌ای را از اتاق دیگری می شنیدم.

عصرها من و ویل سومر اغلب به تمرین جدل شمشیربازی می پرداختیم. من اکنون شمشیرباز ماهری شده بودم، اما از آن جا که بیماری شاه شدیدتر شده بود، این مهارت به دردم نمی خورد و نمی توانستیم جلو او نمایش بدهیم.

ماه می به ما دستور داده شد در میهمانی بزرگی که دوک به افتخار ازدواج اقوام خود به راه می انداخت شرکت کنیم.

ویل سومر به من گفت: «جین خواهرزاده‌ی دوک قرار است با دادلی پسر دیگر دوک ازدواج کند.»
«کدام جین،»

«جین، دختر فرانسیس براندون که دختر خواهر شاه هنری بود. همه‌ی اینها خون سلطنتی دارند اما در این دیار هیچ‌کس برای رسیدن به سلطنت مشتاق‌تر از دوک نیست.»

گفتم: «من از این چیزها سرد نمی‌آورم.»

ویل دستی به شانه‌ی من زد: «دختر عاقلی هستی که کم حرف می‌زنی.»

بعد از نمایش شمشیربازی قرار بود نمایشی دیگر برگزار شود اما نمایش ما آن‌قدر مدعوین را خندانده که ناچار شدیم آن را طولانی کنیم. قد دراز ویل در مقایسه با قد من و حرکاتی که ویل نشان می‌داد تماشاگران را به خنده‌های پرسر و صدا انداخته بود. چهره‌ی عروس بزرگتر جین به سفیدی مرواریدهایی بود که بر روی لباسش دوخته بودند. داماد، گیلفورد برادر لرد دادلی خود را بیشتر به مادرش چسبانده بود و عروس و داماد کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زدند. خواهر جین، کاترین هم با نامزد خود در همان شب ازدواج کرده بود و آنها شاد و خوش می‌خوردند و می‌نوشیدند. وقتی قرار شد میهمانها به افتخار جین شادنوشی کنند خود او لب به جامش نزد. چشمان او سرخ بود و تیره‌گی در چشمانش حکایت از خستگی او می‌کرد. اطراف گردنش لکه‌های تیره‌ای دیده می‌شد، گویی کسی گردن او را محکم گرفته و تکان داده بود تا ازواج با گیلفورد را بپذیرد.

دوک نورتامبرلند از من پرسید: «هانای دلکک، نظرت چیست؟ او عروس خوشبختی خواهد شد؟»

همه رویشان را به طرف من چرخاندند و یک لحظه احساس کردم حالت رؤیت به سراغ من می‌آید و در آن احساس بخصوص غوطه‌ور شدم. سعی کردم با آن بجنگم. این مکان بدترین جا برای گفتن حقیقت بود. اما نتوانستم با کلماتی که از دهانم بیرون

می آمدند بجنگم.

گفتم: «هیچ روزی خوشبخت تر از امروز نخواهد بود.»

لرد رابرت نگاه نگرانش را به من دوخت. اما دیگر کار از کار گذشته بود. احساسم به من می گفت که اقبال جین در پایین ترین مرتبت قرار گرفته و از هم اکنون به بعد نیز در سرازیری سقوط است. اما دوک این سخن را به حساب تعریف من از پسرش گذاشت و با اشاره‌ی سرازیر من تشکر کرد. گیلفورد به مادرش لبخند زد، اما لرد رابرت فقط سر خود را تکان داد و پلکهایش را روی هم گذاشت گویی آرزو می کرد در مکانی دیگر بود.

ضیافت تا دیروقت ادامه پیدا کرد، گویی همه غرق در شادی بودند و می خواستند تا صبح پایکوبی کنند. بعد همگی سه زوج را تا اتاقهایی بدرقه کردند که غرق گلبرگهای گل سرخ بود و عطر گل همه جایش را پر کرده بود ولی اینها همه نمایش بود و از نمایش من و ویل با شمشیرهای چوبی هم غیر واقعی تر. هیچ کدام از عروسها نمی باید ساکن قصر می شدند. فردای آن روز بانو جین همراه با والدینش به قصر سافولک رفت. گیلفورد دادلی در حالی که از دل درد می نالید با مادرش به خانه بازگشت، و لرد رابرت و دوک هم نزد شاه در گرینویچ.

فردا از لرد رابرت پرسیدم: «چرا برادرتان با همسرش به خانه‌ی خود نرفتند؟» او که مشغول تماشای اسب جدیدی بود که از اصطبل سلطنتی آورده بودند، پاسخ داد: «این امر خیلی هم غریب نیست، من هم با همسرم یک جا زندگی نمی کنیم.»

احساس کردم سرم گیج می رود. پرسیدم: «شما همسر دارید؟»

«اوهو، پیشگوی کوچک من، از این موضوع خبر نداشتی؟ فکر کردم همه چیز را

می دانی.»

«نمی دانستم.»

«بله، وقتی پسر بچه‌ای بودم ازدواج کردم و خدا را به این دلیل شکر می کنم.»

«به این دلیل که همسرتان را خیلی دوست دارید؟»

«برای این که اگر ازدواج نکرده بودم حالا من ناچار بودم با جین گری ازدواج کنم و

بکن نکنهای پدرم را تحمل کنم.»

«همسر شما هیچ وقت به دربار نمی آید؟»

«تقریباً هیچ وقت. او در روستا زندگی می‌کند و علاقه‌ای به زندگی در لندن ندارد... با هم توافق نداریم... این طوری راحت‌تریم...» حرفش را قطع کرد، به پدرش نگاه کرد که سوار بر اسبی غول‌پیکر پیش می‌آمد و در همان حال به مهتر دستوراتی می‌داد.

بلافاصله فهمیدم که برای لرد رابرت که مأمور و جاسوس پدرش بود راحت‌تر آن بود بدون همسری که احساساتش را زود آشکار می‌کرد این طرف و آن طرف پرسه بزند.

«نام او چیست؟»

«امی، چرا پرسیدی؟»

جوابی نداشتم. سرم را ابلهانه تکان دادم. دلم به بیچ و تاب افتاده بود. پرسیدم:

«بیچه هم دارید؟»

سرش را تکان داد: «نه، یک روز باید برایم بگویی کی صاحب پسر و وارث

خواهم شد. این کار را می‌کنی؟»

سعی کردم لبخند بزنم. «فکر نمی‌کنم بتوانم.»

«ار آینه‌بینی می‌ترسی؟»

«اگر شما هم باشید نه، نمی‌ترسم.»

لبخندی زد. «تمام زیرکیهای زنانه را داری، مهم نیست که یک دلک مک‌مقدس

هستی. به هر حال درون مرا کند و کاو می‌کنی مگر نه؟»

گفتم: «نه قربان.»

«دوست داشتی که من ازدواج نکرده بودم؟»

«من فقط تعجب کردم.»

لرد رابرت گفت: «به چشمهای من نگاه کن. حالت زنانه به خودت نگیر، آن هم

زنی که دروغ می‌گوید؛ حقیقت را بگو.»

نتوانستم چیزی بگویم. در عوض اشک از چشمانم جاری شد.

«راستش را بگو. در سرت چه می‌گذرد؟ به کسی علاقه داری؟ احساسات زنانه‌ات

گل کرده؟»

باز هم خاموش ماندم، حالا از ورای پرده‌ای اشک او را می‌دیدم.

«به پدرت پول دادم که نگذارم کسی به تو صدمه بزند یا ناراحت شوی.»
 در حالی که به او خیره شده بودم گفتم: «ولی اکنون ناراحتم. من به شما...»
 سرش را تکان داد: «این قضیه مهم نیست. احساسات جوانی است. خود من هم در
 جوانی دچار این احساسات شدم و اشتباهی که کردم این بود به همین دلیل ناموجه
 زود ازدواج کردم، اما تو از این بیماری نجات پیدا می‌کنی و با نامزدت ازدواج می‌کنی
 و خانه‌اتان پر می‌شود از بچه‌هایی با چشمان سیاه.»
 سرم را تکان دادم ولی گلویم آن قدر خشک شده بود که نتوانستم چیزی بگویم.
 «خود عشق اهمیت ندارد. این که با آن و با خودت چه می‌خواهی بکنی مهم
 است.»

«من به شما خدمت می‌کنم.»
 «بله. خدمتکاری که از صمیم قلب به انسان خدمت کند موهبتی است. آیا حاضری
 هر کاری را برایم انجام دهی؟ از صمیم قلب؟»
 «بله.» و نمی‌دانستم چه پیمان بزرگی با او می‌بندم.
 «هر کاری را؟»
 «بله.»

بلافاصله صاف ایستاد و جدی شد: «خوب. پس برایت شغل جدیدی در نظر
 گرفته‌ام.»
 پرسیدم: «در کاخ که نیست؟»
 «نه.»

به او خاطر نشان کردم: «شما مرا به خدمت شاه گماشتید. من دلک او هستم.»
 سری به نشانه تأسف تکان داد. «پسر بیچاره، تو دیگر به درد او نمی‌خوری. ماجرا
 را برایت می‌گویم. فردا به گرینویچ بیا، آن‌جا برایت تعریف می‌کنیم.» بعد به طرف
 اسبش رفت و گفت: «فردا، گرینویچ.» مهترش دستش را قلاب کرد و او روی اسبش
 پرید. هم‌چنان که او را نگاه می‌کرد سراسب را چرخاند و از حیاط اصطبل بیرون
 رفت و به سوی خورشید سرد صبحگاهی انگلستان تاخت. پدرش چند گام عقب‌تر
 از او تاختش را آغاز کرد و بعد تمام مردان با چهره‌های عبوس سرهای خود را به
 احترام آنها خم کردند.

من سوار بر اسبی که یکی از ارابه‌های محل مواد غذایی را می‌کشید به حیاط قصر گریونیچ وارد شدم. یکی از روزهای زیبای بهاری بود. مزارعی که تا دریا امتداد داشت پر بود از گل‌های نرگس و همانند دریایی از طلا و نقره جلوه می‌کرد و مرا به یاد آرزوی آقای دی برای تبدیل فلزات به طلا انداخت. پیشخدمتی داد کشید: «هانای دلک؟»

«بله، من هستم.»

«باید فوراً نزد لرد رابرت و پدرش بروی. فهمیدی؟ فوراً.»

سر تکان دادم و از اسب پیاده شدم و سریع وارد قصر شدم. از جلو اتاقهای مجلل رد شدم و به اتاق ساده‌ای رسیدم که سربازان از آن محافظت می‌کردند. آنها در را برایم باز کردند. از چند اتاق دیگر گذشتم تا سرانجام به اتاقی رسیدم که لرد رابرت در آن روی میزی خم شده بود و نقشه‌ای پیش روی او پهن بود. پدرش هم کنار او ایستاده بود و به نقشه خیره بود. فوراً متوجه شدم این نقشه را آقای دی براساس نقشه‌هایی که از پدرم گرفته بود و بنابر محاسبات خودش ترسیم کرده است. آقای دی اعتقاد داشت بزرگترین ثروت انگلستان دریاهایی است که دورتادور آن را فراگرفته اما دوک از آن برای مقاصد دیگری استفاده می‌کرد.

او علامتهایی رنگی را روی شهر لندن و علامتهای زیادی را روی دریا گذاشته بود. مجموعه‌ای از علامتهای رنگی در شمال کشور، منطقه‌ی اسکاتلند و علامتهای دیگری هم در شرق. تعظیم غرابی به لرد رابرت و پدرش کردم.

دوک گفت: «این کار باید به سرعت انجام شود اگر فوراً و قبل از آن که فرصت اعتراض به دیگران بدهیم، انجام شود، می‌توانیم با شمالیها، اسپانیاییها و کسانی که به او وفادارند مقابله کنیم.»

لرد رابرت پرسید: «خود او چینی؟»

دوک گفت: «او نمی‌تواند کاری بکند. اگر خواست فرار کند. جاسوس کوچولوی تو به ما خبر خواهد داد.» او به من نگاه کرد. «هاناکرین، من تو را به آنجا می‌فرستم تا مواظب بانو مری باشی. تو دلک او خواهی بود تا وقتی که من تو را دوباره به دربار

برگردانم. پسر من اطمینان داده که تو به قول و قرارت پایبندی. درست است؟»
پشت سرم احساس سرما می‌کردم. «من آدم رازداری هستم. اما این کار را دوست
ندارم.»

«خیالمان راحت باشد که به حال خلسه فرونخواهی رفت تا همه چیز را لو
بدهی؟»

«به زور به حال خلسه فرو نمی‌روم.»

دوک از پسرش پرسید: «زیاد به حال خلسه می‌رود؟»

لرد رابرت سرش را تکان داد: «به ندرت، آن هم در مواقع معین، ترس او از داشتن
این موهبت زیاد است. او باهوش است و تفسیرهای مناسبی ارائه می‌دهد. علاوه بر
اینها چه کسی به حرف یک دلک گوش می‌دهد؟»

دوک قهقهه‌های بلندی سرداد. «یک احمق دیگر.»

رابرت لبخند زد: «هانا راز ما را نگه خواهد داشت. او روحاً و جسماً در اختیار
ماست.»

دوک سر تکان داد: «بسیار خوب، پس بقیه‌اش را هم به او بگو.»

لرد رابرت نزدیک من آمد و با چشمهای سیاهش به من خیره شد. «می‌خواهم نزد
بانو مری بروی و هرآنچه را می‌کند یا می‌گوید به من گزارش کنی.»

«جاسوسی‌اش را بکنم؟»

«با او دوست شو.»

پدرش وسط پرید. «جاسوسی‌اش را بکن.»

لرد رابرت پرسید: «این را برای من انجام می‌دهی؟ اگر بکنی خدمت بزرگی به من
کرده‌ای. دلم می‌خواهد به دلیل محبتی که به من داری این کار را بکنی.»
پرسیدم: «خطرناک است؟» از هم‌اکنون صدای ضربه‌های سنگین مأموران تفتیش
عقاید را بر در خانه‌امان می‌شنیدم.

«نه، تا وقتی در خدمت منی امنیت تو را تضمین می‌کنم. تو دلک من خواهی بود.
و تحت حمایت منی و تا وقتی که چنین است هیچ‌کس نمی‌تواند به تو صدمه‌ای
بزند.»

«چه کار باید بکنم؟»

«مراقب بانو مری باش و به من گزارش کن.»

«منظورتان این است که گزارش بنویسم و نباید نزد شما بیایم؟»

لبخندی زد. «بله، بنویس. فقط وقتی نزد من می آیی که احضارت کنم. اگر اتفاقی افتاد...»

«چه اتفاقی؟»

«زمانه‌ی غربی است. خدا می داند چه اتفاقی ممکن است بیفتد. به همین دلیل است که از تو خواستیم این کار را برای من بکنی. این کار را می کنی تا من ایمن بمانم؟»
«بله.»

دستش را در لباسش کرد و نامه‌ای بیرون آورد. «در این جا رازی نهفته. بیست و شش حرف اول جمله نخستین را ببین. وقتی برایم نامه می نویسی از اینها استفاده کن. نخستین حرف میم است که حرف الف تو خواهد بود. حرف دوم، واو حرف ب می شود و به همین ترتیب به پیش می روی هر کدام از این حروف معادل حرفی دیگر در الفبا خواهند بود. متوجه شدی؟ من هم نسخه‌ای از این نامه را دارم و از آن برای ترجمه رمزها استفاده خواهم کرد.»

پرسیدم: «تا کی باید آن جا بمانم؟»

«خیلی طولانی نخواهد بود. نامه‌هایی را که برایت می فرستم بسوزان.»

با ناراحتی پرسیدم: «کی باید بروم؟»

دوک گفت: «ظرف سه روز آینده، قرار است ارابه‌ای مقداری آذوقه برای بانو مری ببرد. تو سوار بر کره‌اسبی که من به تو می دهم همراه با ارابه به آن جا می روی. اگر اتفاقی افتاد که برای من یا لرد رابرت خطرناک باشد، می توانی با همان اسب برگردی و به ما خبر بدهی. این کار را می کنی؟»

«چه چیزی می تواند برایتان خطرناک باشد؟» فکر می کردم چه چیز می تواند برای مردی که انگلستان را اداره می کند خطرناک باشد.

«من هم همین سؤال را از خودم می کنم. به هر حال اگر اتفاقی بیفتد باید به ما خبر دهی. تو چشم و گوش لرد رابرت در خانه‌ی بانو مری خواهی بود. او می گوید به تو اعتماد دارد و ثابت کن که شایسته‌ی این اعتمادی.»

گفتم: «اطاعت می شود قربان.»

لرد رابرت به من گفت که دنبال پدرم بفرستم تا بیاید و با او خداحافظی کنم. او از طریق رودخانه سوار بر قایقی کوچک آمد، دانیل هم کنار او نشسته بود.

در حالی که هیچ رغبتی به دیدن او نداشتم پرسیدم: «تو؟»

با لبخند پاسخ داد: «بله، من. آدم سمجی هستم مگر نه؟» به پدرم کمک کرد تا از قایق پیاده شود. به طرف پدرم رفتم و او را در بغل گرفتم؛ بعد به اسپانیایی زیر گوشش گفتم: «ایکاش به انگلستان نیامده بودیم.»

«کسی اذیتت کرده؟»

«باید نزد بانومری بروم. از این سفر و زندگی در قصر او می ترسم.»

گریه ام گرفت. مزه دروغ را در دهانم احساس می کردم. به هیچ کس نمی توانستم حقیقت را بگویم.

«دختر، به خانه برگرد. از لرد رابرت می خواهم دست از سرت بردارد، دکانمان را

می بندیم و از انگلستان می رویم. ما که این جا اسیر نیستیم.»

«خود لرد رابرت از من خواسته بروم و من هم قبول کردم.»

به آرامی موهام را نوازش کرد: «دخترم غمگینی؟»

لبخندی زدم: «غمگین نیستم، احمقم. چون قرار است با وارث تاج و تخت

زندگی کنم. خود لرد رابرت مرا نزد او فرستاد.»

«نباید ناراحت باشی. کافی است به ما خبر دهی. یا من و یا دانیل تو را

برمی گردانیم.»

به دانیل نگاه کردم که به نرده های اسکله تکیه زده بود و نگران به اطراف نگاه

می کرد و گفت: «اگر بخواهی همین حالا هم می توانیم برویم.»

آب به بالاترین درجه ی مد رسیده بود و بعد می توانستیم فوراً در جهت مناسب

قایق را حرکت دهیم.

گفتم: «من قول داده ام که به بانومری خدمت کنم.»

دانیل گفت: «او در یک کشور پروتستان طرفدار پاپ است. زبردست او بیشتر

تحت نظری و حتماً درباره ی دین و آیینت می پرسند. چرا به دست خود به دهان شیر

پا می‌گذاری؟ قرار است چه کاری برای بانو مری انجام دهی؟»
 «قرار است در مصاحبت او باشم. من دلکاک او شده‌ام.» تصمیم داشتیم واقعیت را
 بگوییم، «من جاسوس لرد رابرت و پدرش شده‌ام.»
 سرش را نزدیکتر آورد و با صدایی خفه پرسید: «جاسوسی بانو مری را بکنی؟»
 «بله.»

«تو هم قبول کردی؟»

«می‌دانند که من و پدرم هردو یهودی هستیم.»
 دانیل چند لحظه ساکت ماند، بعد گفت: «فکر می‌کنی اقدامی علیه ما بکنند.»
 «نه.»

«ولی تو نزد آنها گروگانی.»

«به عبارتی بله. بیشتر این‌طور بنظر می‌رسد که لرد رابرت راز مرا می‌داند و
 خاموش مانده. او هم به من اطمینان کرده و رازش را به من گفته. این‌طوری هردو به
 هم متعهدیم.»

باز هم در فکر رفت. بنظرم رسید چهره‌اش خشمگین شد. «نام مرا می‌داند؟ نام
 افراد خانواده‌امان؟ ما که در خطر نیستیم؟»
 «می‌داند که من نامزد دارم. اما اسم تو را نمی‌داند. اطلاعاتی از خانواده‌ات ندارد. من
 خانواده‌ات را به خطر نینداخته‌ام.»

لیخند زورکی زد. «نه، خودت را به خطر انداختی. اما اگر از تو سؤال و جواب شود
 نمی‌توانی برای مدت طولانی این قضیه را پنهان نگه داری.»
 گفتم: «من تو را لو نمی‌دهم.»

چهره‌اش درهم رفت. «هیچ کس نمی‌تواند برای مدتی طولانی خاموش بماند
 هانا. با شکنجه می‌شود حقیقت را از زیر زبان هر کس بیرون کشید.» به زیر پایش و
 سنگهای ساحلی نگاه کرد. «هانا باید تو را از رفتن به آن‌جا منع کنم.»

فوراً متوجه حرکتی که من از سر ناخرسندی کردم، شد. «سر هیچ و پوچ دعوا راه
 نینداز. منظورم این نبود که مثل یک ارباب تو را منع کنم. منظورم این بود خواهش کنم
 نروی. این‌طوری بهتر نیست؟ این راهی که تو می‌روی یک‌سره به خطر مستهی
 می‌شود.»

«من به هر حال در معرض خطر هستم. اما این طوری لااقل لرد رابرت از من حمایت می‌کند.»

«فقط تا زمانی که از دستورات او اطاعت می‌کنی.»

سر تکان دادم. نگفتم که خودم داوطلب انجام این کار شده بودم و نگفتم که به دلیل علاقه‌ای که به لرد رابرت پیدا کرده بودم این کار را انجام می‌دادم.

گفتم: «متأسفم که در معرض خطر هستی. اگر زودتر خبرم کرده بودی، زودتر می‌آمدم. این بار را نباید به تنهایی حمل کنی.»

به یاد وحشتی که در اسپانیا داشتیم افتادم. «این مصیبت من است.»

«البته تو مثل یک زن بالغ دل و جرأت داری اما اگر احساس خطر کردی دنبال من

بفرست تا به کمکت بیایم و بتوانی فرار کنی.»

خندیدم: «حتماً، این کار را می‌کنم.»

او به سوی قایق دوید و رفت. رو به سوی پدرم کردم که لبخند پرمعنایی بر لب

داشت و گفت: «دعا می‌کنم که خداوند تو را به سلامت نگه دارد.» بعد با دستش فرق

سرا مرا تبرک کرد، شنش را به خود پیچید و به سوی قایق رفت.

قایق به آرامی روی آب به حرکت درآمد و مرا بر ساحل تنها گذاشت. حالا فقط

صدای شلپ‌شلپی را می‌شنیدم که از برخورد پاروها با آب درست می‌شد. اندکی بعد

این صدا هم خاموش شد و فقط صدای باد برجا ماند.

تابستان ۱۵۵۳

بانو مری اکنون در خانه‌اش واقع در استان هرتفور بود. سفر ما به آن‌جا سه روز طول کشید. سفرمان در جاده‌های بادگیر و دره‌های گل‌آلود ادامه پیدا کرد. بخشی از راه را با گروهی مسافر، همراه شدیم. شبها را گاه در مهمانکده، گاه در خانه‌های خراب و متروکه. گاه در انبارهای علوفه در کنار اصطبلها به سر آوردیم. اربابان از روزگاری سخن می‌گفت که مردم از مسافران در خانه‌های خود پذیرایی می‌کردند. غذایی گرم و تخت‌خوابی راحت در اختیارشان می‌گذاشتند و توقع پول هم نداشتند. می‌گفت یک بار هنگامی که پسرش مریض بود در یکی از صومعه‌ها اقامت کرد و راهبان فرزندش را که روبه مرگ بود با داروهای گیاهی خوب کرده بودند. حتی یک پشیز هم درخواست نکرده بودند و گفته بودند برای رضایت خداوند به بندگان او خدمت می‌کنند. او می‌گفت که در آن زمان همه‌ی مردان خدا چنین بودند به هر صومعه یا دیری که مراجعه می‌کردی به تو کمک می‌کردند، اما اکنون همه مکانهای مقدس به دست درباریانی افتاده بود که ثروت خود را از راه غارت این امکان به دست آورده بودند و ادعایشان این بود که اگر ثروت کلیسا در دست آنها باشد همه را خرج رفاه حال مردم می‌کنند که نکرده بودند. حالا سیر کردن شکم گرسنگان، معالجه بیماران، آموزش کودکان که زمانی به دست کلیسا انجام می‌شد، همه همچون مجسمه‌های زیبا با طومارهای خطی گرانبها و کتابخانه‌های بزرگ کلیساها از یاد رفته بود.

ارابه‌چی به من گفت: «اکنون خدمت به مردم جای خود را به حرص و مال‌اندوزی داده است. اگر شاه بینوا بمیرد، بانو مری به تخت سلطنت می‌نشیند و همه چیز به جای خود برمی‌گردد. او ملکه‌ای است که بر قلبها سلطنت می‌کند و آداب و رسوم گذشته را

احیا می‌کند.»

او راست می‌گفت در این سرزمین همیشه سبز عقیم، فقر و گرسنگی بیداد می‌کرد. این را در چهره‌ی روستاییان، به‌وضوح دیده می‌شد. ارابه‌چی راست می‌گفت، نظم و تعادلی که چند دهه این کشور را در صلح و ثبات نگه داشته بود، از آن رخت بر بسته بود.

کتابخانه‌های بزرگ که خرد نسلیها را در خود جای داده بود از ترس اتهام کفر و ارتداد به ثمن بخش یا حتی به صورت رایگان به دیگران داده شده بود. پدرم گاه کتابهای بسیار گرانبها را با چند سکه‌ی سیاه می‌خرید. گلدانها و مجسمه‌های طلای کلیسا اکنون در خانه‌ی قدرتمندان بود یا به دست راهزنان ذوب شده بود. موج ویرانی سراسر این مملکت را نابود کرده بود.

سه روز با این قصه‌ها گذشت و زمانی رسید که ارابه‌ران رو به من کرد: «به هانس‌دان رسیدیم.» فهمیدم که روزهای آزادی من به پایان رسیده و باید به سرکارم بازگردم و دو کار پیش روی من است: یکی به عنوان دلک مقدس در خانه‌ای که اعتقاد و ایمان عمده علاقه‌ی آنها را تشکیل می‌دهد و دیگری به عنوان جاسوس در مکانی که خیانت و شایعه‌سازی شغل عمده‌ی ساکنان آن است.

گلویم از خاک و خستگی خشک شده بود، دهانه‌ی اسب را کشیدم و در کنار ارابه از زیر دروازه‌ی سنگی گذشتیم و وارد خانه شدیم.

بانومری در اتاقی نشسته بود و برودری‌دوزی می‌کرد. برودری‌دوزی معروف اسپانیا که بر روی پارچه‌ی سفید با نخ سیاه گل‌دوزی می‌کنند. یکی از ندیمه‌هایش پشت رحلی ایستاده بود و برایش کتابی را می‌خواند. هنگام ورود شنیدم که ندیمه کلمه‌ای اسپانیایی را غلط تلفظ کرد و بانومری وقتی دید اخم کرده‌ام خنده‌اش گرفت. بعد دستش را دراز کرد تا ببوسم و گفت: «آخر سر کسی نصیبان شد که اسپانیایی هم می‌داند. البته اگر سواد خواندن داشته باشد.»

گفتم: «می‌توانم بخوانم.»

«راستی، لاتین هم بلدی؟»

غرور بی جایم را که باعث وحشتم شده بود به یاد آوردم و گفتم: «لاتین نه، فقط اسپانیایی و تازگی هم شروع به یادگیری انگلیسی کرده‌ام.»
بانومری رو به ندیمه‌اش کرد. «سوزان، شنیدی؟ از این به بعد دیگر ناچار نیستی برایم کتاب بخوانی.»

معلوم بود سوزان از این که منصبش را به من سپرده چندان خشنود نیست؛ سر جایش در کنار سایر ندیمه‌ها نشست.

بانو مری گفت: «همه‌ی اخبار دربار را برایم بگو. شاید بهتر باشد در خلوت گفتگو کنیم.» با یک اشاره‌ی او همه‌ی زن‌ها از جلو او برخاستند و کنار پنجره نشستند و حلقه‌ای تشکیل دادند در حالی که ظاهراً با هم حرف می‌زدند، یقین داشتم که تمام فکر و ذکرشان شنیدن صدای ما بود.

او اشاره‌ای کرد و من روی دشکچه‌ای جلو پایش نشستم و پرسید: «برادرم شاه، پیغامی از او داری؟»
«نه بانوی من.»

«فکر می‌کردم حالا که این همه بیمار است، بیشتر به فکر من می‌افتد. وقتی بچه بود بارها مریض شد و من از او مراقبت کردم. امیدوار بودم آن روزگار را به یاد می‌آورد و به فکر من می‌بود و...»

منتظر بودم تا بقیه‌ی حرفهایش را بشنوم ولی چند لحظه در فکر فرورفت و بعد انگشتانش را به هم کوبید و گفت: «مهم نیست، پیام دیگری هست؟»
«دوک برایتان چند بازی جدید و مقداری سبزیجات نوبرانه فرستاده. آنها همراه وسایل در ارايه هستند و به آشپزخانه فرستاده شدند. ایشان از من خواست تا این نامه را هم به شما بدهم.»

نامه را از من گرفت و مهر آن را شکست و آن را صاف کرد. دیدم که لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. «خبرهای خوشی آوردی هانای دلکف. حواله مستمری من که پدر مرحومم در حق من برقرار کرده بود و سالها پرداخت نمی‌شد، حالا حواله‌ای فرستاده‌اند که مواجیم را به طلا، از صرافان لندن دریافت کنم. حالا می‌توانم بدهیهام را بدهم و هرچه می‌خواهم خرید کنم.»

گفتم: «خوشحالم.» و نمی‌دانستم دیگر چه بگویم.

«بله، شاید فکر می‌کنی اکنون وقتی است که تهادختر مشروع شاه هنری به حقوق قانونی خود رسیده است. تابه‌حال مرا از همه چیز محروم کرده بودند و شاید مرگ مرا می‌خواستند، اما اکنون مورد لطف آنها قرار گرفته‌ام.»

چند لحظه تأمل کرد. «سؤالی که باقی می‌ماند این است. چرا به‌ناگاه رفتار آنها با من به نیکی گراییده است؟» نگاهی غریب به من انداخت، «آیا به بانو الیزابت هم میراثش را داده‌اند؟ آیا با چنین نامه‌ای به دیدار او هم می‌روی؟»

سرم را تکان دادم. «بانوی من، من از کجا بدانم؟ من فقط یک پیام بر ساده هستم.»

«هیچ خبری از او نداری؟ او برای ملاقات برادر من به دربار نیامده است؟»

گفتم: «وقتی آن‌جا بودم اثری از او نبود.»

سر تکان داد. «برادرم چگونه؟ حالتش بهتر شده؟»

به یاد ناپدید شدن ناگهانی پزشکانی افتادم که با هزاران قول و تعهد برای بهبود شاه به دربار می‌آمدند و بعد از مدتی شکنجه‌ی او با داروهای عجیب که اثر نداشت، ناپدید می‌شدند. صبح روزی که گرینویچ را ترک می‌کردم، دوک پیرزنی را برای پرستاری از شاه آورده بود، خدمتکاری پیر که مهارتش را بیرون آوردن نوزادان از شکم مادر و به خاک سپردن آنها بود، معلوم بود که حال شاه بهتر نخواهد شد.

«فکر نمی‌کنم بانوی من، اطباء می‌گویند با رسیدن تابستان سینه‌ی او بهبود پیدا خواهد کرد، اما حال او هنوز بد است.»

او به طرف من دولا شد. «به من بگو، به من بگو دختر، آیا برادرم دارد می‌میرد؟»

تردید کردم آیا گفتگو درباره‌ی مرگ شاه خیانت نبود؟

دست مرا گرفت و من به چهره‌ی چهارگوش و مصمم او نگرستم، چشمانی سیاه و صادق. همانند زنی که شایسته‌ی اعتماد بود. زنی که می‌شد او را دوست داشت. «من زنی رازدارم، می‌توانی به من بگویی. من رازهای زیادی را نزد خود نگه داشته‌ام.»

«چون پرسیدید می‌گویم، یقین دارم که ایشان در حال مرگند، اما دوک انکار می‌کند.»

«و این عروسی؟»

«و این عروسی؟»

«کدام عروسی؟»

«عروسی بانوجین‌گری با پسر دوک رامی‌گویم. درباریان در این باره چهمی‌گویند؟»

«می‌گویند عروس از این عروسی راضی نیست و داماد هم به هم چنین.»
 پرسید: «پس چرا دوک بر این عروسی اصرار داشت؟»
 از سر ناچاری گفتم: «وقتش بود که گیلفورد عروسی کند.»
 نگاهی به من کرد که برندگی شمشیر را داشت: «چیز دیگری هم می‌گویند؟»
 شانه بالا انداختم: «جلو من چیز دیگری نمی‌گویند.»

«خود تو چی؟» معلوم بود که موضوع بانو جین را رها کرده. «خودت خواستی که به این جا تبعیدت کنند؟ از دربار سلطنتی به گرینویچ؟ دور از پدرت؟» لبخند مرموزی که بر لب داشت نشان می‌داد که این موضوع را باور ندارد.
 «لرد رابرت و پدرش به من گفتند که به این جا بیایم.»
 «گفتند برای چه؟»

باید لبهایم را می‌گزیدم تا حقیقت را نگویم. «نه بانوی من، گفتند فقط در معیت شما باشم.»

نگاهی به من کرد که هرگز نظیر آن را در هیچ زنی ندیده بودم. زنها در اسپانیا عادت داشتند که از گوشه‌ی چشم نگاه کنند، زن محجوب همیشه به دورها نگاه می‌کرد. زنها در انگلستان چشمشان را به زمین جلو پایشان می‌دوختند ولی بانو مری نگاه گستاخانه‌ی پدرش در تصاویر را داشت. نگاه کسی که با این فکر بزرگ شده که ممکن است روزی بر جهان حکمروایی کند، نگاهی خیره. نگاهی مستقیم که مخصوص بعضی از مردان است. به دقت حرکات چشمها و عضلات صورتم را زیر نظر داشت.
 پرسید: «چرا ترسیدی؟»

گفتم: «نترسیدم. فقط کمی ترسیدم. من در این کشور غریبم و به رسوم درباری آشنایی ندارم.»

چه باید می‌گفتم؟ می‌گفتم که از دادگاه تفتیش عقاید، از بازجویی و شکنجه و غل و زنجیر می‌ترسم. از لو دادن دیگران و مرگ آنها، از توطئه می‌ترسم؟
 چند لحظه به سکوت گذشت بعد با مهربانی پرسید: «طفلک بینوا، هنوز خیلی بچه‌ای و نباید تو را در میان این امواج تنها رها می‌کردند.»

گفتم: «من رعیت لرد رابرتم، تنها نیستم.»
 لبخندی زد: «فکر کنم همدم خوبی باشی. روزها و ماهها و حتی سالهای زیادی را

در تنهایی گذراندم و همدمی نداشتم. دلم می‌خواست چهره و صدایی بشاش را بینم و بشنوم.»

«من دلقک خیلی بامزه‌ای نیستم. بخصوص همیشه نمی‌توانم خوشحال باشم.»
بانومری با صدایی بلند خندید: «خوب، قرار نیست که دایم مرا بخندانی. امیدوارم اخلاقت با اخلاق من جور دربیاید. حالا با مصاحبان من آشنا شو.»

ندیمه‌هایش را صدا کرد و نامشان را برایم گفت: «یکی دو تن از آنها کاتولیکهای متعصبی بودند و به این شاهزاده‌خانم طرفدار کلیسای روم از سر اعتقاد مذهبی خدمت می‌کردند. یکی دو تن زشت بودند و چون بخت شوهر کردن نداشتند به خدمت این شاهزاده‌خانمی که از دربار طرد شده بود درآمده بودند. روی هم‌رفته دربار کوچکی بود که از آن بوی ناامیدی می‌آمد هرچند در لبه‌ی رسیدن به سلطنت، در لبه‌ی الحاد و در لبه‌ی مشروعیت قرار داشت.»

شاهزاده‌خانم بعد از شام برای دعا رفت. بر طبق مراسم می‌باید هنگام دعا تنها باشد و هیچ‌کس او را تماشا نکند اما در عمل پیش چشم همه جلو محراب زانو زد و همراهانش هم دنبال او به داخل نمازخانه دویدند.

من هم همراه آنها رفتم و بعد سرگردان شدم که چه بکنم. من به شاه و لرد رابرت اطمینان داده بودم که من و پدرم طرفدار مذهب اصلاح‌شده هستیم، اما شاه و لرد رابرت می‌دانستند که بانومری و اطرافیانش در این مملکت پروتستان و طرفدار کلیسای رم هستند. از ترس خیس عرق بودم. خدمتکارها همه شروع به خواندن دعا کرده بودند. می‌ترسیدم دعا خواندن من به دربار گزارش داده شود، از طرفی چطور می‌توانستم به عنوان یک پروتستان، در این دربار کاتولیک خدمت کنم؟

آخر سر تصمیم گرفتم بیرون از محراب بنشینم و دعاها را زیر لب تکرار کنم. هیچ‌کس نمی‌توانست مرا متهم کند این مراسم را تمام و کمال انجام داده‌ام. در عین حال وحشت یادآوری اتهام و گرفتار دادگاه تفتیش عقاید شدن مرا فلج کرده بود.

بعد از مراسم مذهبی به اتاق بانومری فراخوانده شدم تا به قرائت انجیل به لاتین گوش کنم. سعی داشتم صورتم را مات و مبهوت نشان دهم تا نفهمند که من لاتین می‌دانم.

او زود به بستر رفت. خدمتکاری شمعی را جلو راه او نگه داشته بود. آنها از

راهروهای دراز و تاریک و از پنجره‌هایی که رو به ظلمت بی‌پایان بیرون باز می‌شد گذشتند. دیگران هم به بستر رفتند. دیگر نه منتظر کسی بودند و نه اتفاقی قرار بود بیفتد. هیچ‌کس قرار نبود به ملاقات این شاهزاده‌خانم بیاید، نه مهمانی قرار بود برگزار شود نه مجلس ساز و آوازی. بی‌دلیل نبود که او غمگین بود. اگر دوک بنای آن داشت که شاهزاده‌خانم را در محلی متروک، دور از میهمان‌نگاه دارد و قلب و روح او را غرق اندوه کند و هر روز افسرده‌تر از روز قبل شود، محلی بهتر از این نمی‌توانست پیدا کند.

ساکنان این قصر همان بودند که من تصور می‌کردم. گروهی زن و مرد غم‌زده. بانو مری هم گرفتار سردردهای خود بود که هنگام عصر بر او عارض می‌شد و هنگام تاریکی چهره‌ی او را در هم می‌کرد. ندیمه‌های او متوجه اخمی که بر صورت داشت می‌شدند اما خود شکایتی از درد نمی‌کرد. در وضع نشستن او تغییری پیدا نمی‌شد. نه روی صندلی و امی رفت، نه به گوشه‌ی پشتی تکیه می‌زد و نه دست بر سرش می‌گرفت. درست مثل مادرش و همان‌طور که به او یاد داده بودند صاف و مستقیم می‌نشست. سرش را بالا می‌گرفت. یک بار با دوست صمیمی و ندیمه‌ی مخصوص او جین دورمر درباره‌ی درد سرش صحبت کردم و او گفت این درد در برابر دردی که او هنگام عادت ماهانه‌اش می‌کشد هیچ است. انقباضات در او درست مانند درد زایمان است.

پرسیدم: «بیماری‌اش چه بود؟»

جین شانه بالا انداخت و گفت: «از بچگی ضعیف و لاغر بود. اما هنگامی که مادرش از سلطنت کنار گذاشته شد پدرش او را از مقامش خلع کرد، انگار که او را مسموم کردند. دایم استفراغ می‌کرد و هرچه را خورده بود بالا می‌آورد. توانایی حرکت نداشت و در اتاقش چهار دست و پا به این سو و آن سو می‌رفت. عده‌ای عقیده داشتند که آن جادوگر، آن بالین^۱ او را مسموم کرده است. شاهزاده‌خانم رو به مرگ بود

۱. معشوقه‌ی هنری هشتم که قبلاً ندیمه‌ی کاترین ملکه‌ی هنری بود. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به شاهزاده‌خانم همیشگی، چاپ انتشارات جویا، که شرح احوال شیرین و خواندنی ملکه‌ی مقتدر بریتانیاست.

و آنها اجازه نمی‌دادند او مادرش را ببیند. ملکه هم از ترس آن که او را در این‌جا زندانی کنند و اجازه‌ی برگشت به او ندهند به دیدار او نمی‌آمد. بالین و شاه آن دو را تا مرز نابودی پیش بردند. ملکه کاترین مدتها مقاومت کرد اما بیماری و اندوه او را از پا درآورد. شاهزاده‌خانم هم می‌بایست مرده باشد، خیلی رنج برد، اما زنده ماند. آنها مجبورش کردند تا مذهبش را انکار کند. آنها وادارش کردند بگویند که ازدواج مادرش قانونی نبوده. از آن پس این دردها همیشه موجب رنج او می‌شد.

«اطباء نتوانستند؟...»

«تا چند سال اجازه نمی‌دادند اطبا به دیدار او بیایند. آن جادوگر دستور داده بود او را مسموم کنند. شاهزاده‌خانم نه یک بار که چندین بار می‌باید مرده باشد. شاهزاده‌خانم زندگی تلخی داشت. قدیسی بود در اسارت و همیشه ناچار بود خشم و اندوهش را فرودهدد.

بهترین ساعات روز برای بانو مری صبحگاه بود. بعد از مراسم دعا، صبحانه می‌خورد و دوست داشت راه برود و مرا هم همراه خود می‌برد. در روزهای گرم ماه اوت دستور می‌داد همراه او باشم و نام گیاهان را به اسپانیایی برایش بگویم و این که وضع آب و هوا در آن کشور چگونه است. سعی می‌کردم قدمهای کوتاه بردارم تا از او جلو نزنم. گاه‌گاه رنگ از چهره‌اش می‌پرید و دستها را به کمر می‌گذاشت، می‌پرسیدم: «حالتان خوب نیست بانوی من؟»

می‌گفت: «کمی خسته‌ام. دیشب خوب نخوابیدم.»

وقتی توجه مرا می‌دید می‌گفت: «حالم از آنچه قبلاً بودم بدتر نیست... باید صبر کنم. جان او اکنون در دست کسانی است که مصمم هستند...» و ساکت می‌شد.

می‌پرسیدم: «درباره‌ی برادرتان می‌گفتید؟»

«از روزی که زاده شد هر روز به فکر او بودم. بچه‌ای بسیار ظریف و ضعیف که توقعات زیادی از او دارند. پسر بینوای بی‌مادر. هرسه‌ی ما به گوشه‌ای افتادیم و هیچ‌یک با مادرمان زندگی نکردیم و هیچ‌کدام از سرنوشت خود آگاه نبودیم و نمی‌دانستیم بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد.»

«ناخواهریم الیزابت بیشتر به من توجه داشت تا نابرداریم ادوارد و حالا الیزابت از من دور است و من نمی‌توانم او را ببینم. نگران او هستم، نگران آنچه با جسم و جاننش می‌کنند... و آنچه با وصیتنامه‌ی پدرم می‌کنند.»

«وصیتنامه؟»

«جزو میراث من است. اگر می‌خواهی خبر بده، فکر می‌کنم این کار را می‌کنی، به آنها بگو که اینها را فراموش نمی‌کنم. بگو که این جزء میراث من است و هیچ چیز نمی‌تواند آن را تغییر دهد.»

در حالی که ترسیده بودم گفتم: «من چیزی را خبر نمی‌دهم.» درست هم بود تا به حال چیزی را گزارش نکرده بودم. در این زندگی کسالت‌بار هیچ مطلب جالب توجهی نبود و شبها و روزها بدون اتفاق می‌گذشت. مگر شاهزاده‌خانم بیماری که در انتظار بود.

با بی‌اعتنایی گفت: «چه گزارش کنی یا نکنی، هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند جایگاه مرا انکار کند. پدرم آن را برای من گذاشته. اول من و بعد ناخواهریم الیزابت. من هیچ‌گاه توطئه‌ای علیه ادوارد نچیده‌ام، گرچه کسانی نزد من آمدند و به نام مادرم از من خواستند که در برابر او بایستم. می‌دانم که الیزابت هم علیه من اقدامی نخواهد کرد. ماسه وارث تاج و تختیم، به ترتیب جانشین پدر می‌شویم تا نام او را بزرگ بداریم. الیزابت می‌داند که بعد از ادوارد سلطنت به من می‌رسد. نخست ادوارد بوده، بعد من که شاهزاده‌خانم بودم، نخستین شاهزاده‌خانم مشروع. هر سه ما مطاع فرمان پدر بودیم و بر طبق فرمان او یکی بعد دیگری به تخت می‌نشینیم. از آنجایی که قول دادی که گزارش ندی به تو می‌گویم هرکس از تو پرسید بگو که من میراثم را حفظ خواهم کرد و بگو که این جا سرزمین من است.»

اکنون خستگی از چهره‌اش رفته بود و گونه‌هایش رنگ گرفته بود و به دورها می‌نگریست. شاید در فکر کشور ویرانی بود که باید به دست او آباد می‌شد. گفت: «این جا مال من است. من ملکه‌ی آینده خواهم بود. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از تخت سلطنت کنار بزند. در چهره‌اش تصمیم دیده می‌شد. گفت: «این هدف من در زندگی است. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا منصرف کند. شوهر نخواهم کرد. مردم این مملکت فرزندان من هستند. هیچ‌کس نمی‌تواند به من فرمان دهد. من برای این مردم زنده‌ام.»

بعد رویش را به سویی دیگر کرد و با شتاب به خانه اش بازگشت. نور خورشید که از وزای مه می‌تابید، هاله‌ای گرداگرد او درست کرده بود و احساس کردم این زن ملکه‌ی انگلستان خواهد شد و آنچه را پدرش از مردم گرفته به آنها باز خواهد گرداند. خورشید روی کلاه پارچه‌ای او چنان تلالویی داشت که پنداشتم تاجی بر سر اوست. روی چمنها زانو زدم. او به طرف من برگشت و گفت: «هانا؟»

بی‌اختیار گفتم: «شما ملکه خواهید بود.» احساس می‌کردم قدرت رؤیت پیدا کرده‌ام. «شاه چند ماه دیگر خواهد مرد. زنده باد ملکه. پسر بیمار، آه ای پسر بیچاره.» او کنارم نشست و مرا در بغل گرفت: «چه گفتی؟»

«شما ملکه خواهید شد. او به سرعت به طرف مرگ می‌رود.»

چند لحظه از خود بی‌خود شدم و بعد که چشمم را باز کردم دیدم که هنوز مرا نگاه می‌کند.»

به آرامی پرسید: «چیز دیگری هم می‌دانی؟»

سرم را تکان دادم، «متأسفم، به زحمت یادم می‌آید چه گفتم. بی‌اختیار بود.»
سر تکان داد: «روح القدس تو را به حرف آورده. بخصوص برای آن که آینده مرا بگویی. این راز باید بین من و تو باشد. سوگند می‌خوری؟»

چند لحظه به تارهای پیچیده‌ای که مرا مقید می‌کرد فکر کردم: وظیفه‌ام به لرد رابرت، دینی که به پدر و مادر و اقوامم داشتم، قولی که به دانیل داده بودم و اکنون این زن رنج‌کشیده که از من می‌خواست رازش را حفظ کنم. «بله، بانومری.»

سعی کردم از جا بلند شوم اما سرم گیج رفت و دوباره زانو زدم.

گفت: «صبر کن. بلند نشو تا حالت خوب شود.» بعد سرم را روی زانویش گذاشت. خورشید صبحگاهی گرم بود. از دور صدای فاخته‌ای می‌آمد و از نزدیک صدای زنبورها. گفت: «چشمانت را ببند.»

گفتم: «من جاسوس نیستم.»

انگشتانش را روی لبانم گذاشت. «هیس. می‌دانم برای دادلی کار می‌کنی. از طرفی هم می‌دانم دختر خوبی هستی. چه کسی بهتر از من زندگی همراه با تعهد را درک می‌کند؟ نباید بترسی هانای کوچک. وضع تو را می‌فهمم.»

سرم را به آرامی نوازش کرد. به یاد نوازشهای مادرم افتادم، چشمانم را بستم.

می دانستم که در امان خواهم بود.

او در خاطرات گذشته غرق شده بود. «الیزابت بعد از ظهرها سرش را روی زانوی من می گذاشت و من موهایش را نوازش می کردم. چه دختر زیبایی بود، موهایش به رنگ طلا و مس و برنز بود. معصومیت از وجود او می تراوید. من بیست سال داشتم. وانمود می کردم او بچه‌ی من است و من شوهر کرده‌ام و شوهرم مرا دوست دارد...»
مدتی بدون آن که حرف بزنیم در سکوت نشستیم و بعد صدای در خانه را شنیدم که چهارتاق شد. بلند شدم. دیدم یکی از ندیمه‌های بانومری از خانه بیرون آمد و به اطراف می نگرید. بانومری برایش دست تکان داد و او به سوی ما دوید. لیدی مارگرت بود. احساس کردم بانومری صلابت خود را دوباره به دست آورد. قامتش را صاف کرد گویی می خواست خود را برای شنیدن خبرهایی که من پیشگویی کرده بودم آماده کند و به او بگوید به سلطنت رسیده و او نیز با کلماتی شایسته پاسخ تهنیت او را بدهد. زیر لب زمزمه کرد: «این خواسته‌ی خداوند است و به چشم ما شگفت‌انگیز می آید.»
دختر وقتی به ما رسید زیانث بند آمده بود و به سختی نفس می کشید: «بانومری... آه هم اکنون در کلیسا...»

«چی شده؟»

«برای شما دعا نکرده‌اند.»

«برای من؟»

«نه. برای شاه و مشاورانش مثل همیشه دعا خوانده‌اند. اما قسمتی از دعا را که

می گوید "برای خواهران شاه" حذف کرده‌اند.»

بانومری مبهوت ماند. «هر دوی ما؟ الیزابت هم؟»

«بله!»

«مطمئنی؟»

«بله.»

بانومری از جا بلند شد. چشمانش پر از نگرانی بود. «آقای تاملینسون را نزد اسقف استورنفورد بفرست. به او بگو که از کلیساهای دیگر هم خبر بگیرد تا معلوم شود این اتفاق همه‌جا افتاده یا نه.»

دختر تعظیمی کرد. دامنش را با دو دست گرفت و به طرف خانه دوید.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

او به من نگاه کرد. «نورتامبرلند علیه من دست به اقدام زده. اولاً وخیم شدن حال برادرم را به من خبر نداده، بعد به کشیشها دستور داده تا نام من و الیزابت را از دعاها حذف کنند، بعد هم دستور خواهد داد که نام کسی دیگر را به جای نام ما بگذارند، جانشین جدید شاه را و هنگامی که برادر بیچاره‌ام مرد، من و الیزابت را توقیف می‌کنند و شاهزاده‌ای قلابی را بر تخت می‌نشانند.»

پرسیدم: «کی را؟»

پاسخ داد: «ادوارد کورتنی. برادرزاده‌ام را، تنها کسی که نورتامبرلند می‌تواند به تخت نشانند.»

بناگاه صحنه‌ی ضیافت پیش چشم آمد: چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی بانو جین گری، کبودیهایی که دور گردن او بود. گفتم: «ولی کس دیگری هم هست. بانو جین گری.» بانو مری گفت: «همان که تازگی با پسر نورتامبرلند یعنی گیلفورد ازدواج کرده؟ درست است. فکر نمی‌کردم جرأت این کار را داشته باشند. مادر او برادرزاده‌ی من است، می‌باید به نفع دخترش کنار بکشد. اما جین پروتستان است. او باید الیزابت را کنار بزند. دختر بیچاره، آنها به هر راهی متوسل می‌شوند تا الیزابت و مرا نابود کنند. به زودی مرا دستگیر می‌کنند و در طی محاکمه‌ی قلابی به مرگ محکوم می‌کنند. به ما تهمت خیانت می‌زنند، من و الیزابت ظرف سه ماه کشته خواهیم شد.»

چند قدم از من دور شد و دوباره به سوی ما بازگشت. «باید الیزابت را نجات دهم. باید به او خبر بدهم که به لندن نرود. من جلو آنها را می‌گیرم. نباید بگذارم تخت سلطنت را از من بگیرند. تسلیم نمی‌شوم.»

رو به سوی خانه کرد و راه افتاد: «بیا هانا، زود باش.»

نامه‌ای به الیزابت نوشت که به او هشدار دهد. نامه را ندیدم، اما همان شب رمزی را که لرد رابرت به من داده بود استفاده کردم و نامه‌ای به او نوشتم. «م آن قدر ترسیده که دعای شامگاه را هم نخواند. او یقین پیدا کرده که بانوج به سلطنت خواهد رسید. به الیز خبر داده که مراقب باشد و به سفیر اسپ هم نامه نوشته از او راهنمایی خواسته.» دلم می‌خواست در این نامه چیزی هم باشد که او را به یاد من بیندازد. نه به عنوان یک جاسوس، بلکه خدمتکاری که روحاً و قلباً حاضر به فداکاری است.

خواستم بنویسم «دلم تنگ شده.» اما آن را پاک کردم.
 «چه هنگام می‌توانم به خانه برگردم؟» هم مناسب نبود.
 می‌خواستم بنویسم: «می‌ترسم.» این جمله صادقانه بود اما آن را هم ننوشتم زیرا
 در این لحظاتی که شاه در حال مرگ بود و زن برادر رنگپریده، لرد رابرت از پله‌های
 تخت سلطنت بالا می‌رفت و خانواده‌ی او به قدرت مطلق دست پیدا می‌کرد مسلم
 بود که به من توجهی ندارد.

دیگر کاری نداشتیم جز آن که منتظر خیر مرگ شاه باشیم. بانو مارگارت هر سه روز
 خبری از دوک دریافت می‌کرد که می‌گفت هوای خوب تابستان بر مزاج پادشاه اثر
 گذاشته و او روزبه‌روز حالش بهتر می‌شود، تبش از بین رفته، درد سینه‌اش کمتر شده،
 که پزشک جدیدی برای معالجه‌ی وی منصوب شده و امید زیادی دارد شاه تا نیمه
 تابستان بهبود پیدا کند. مراقب بانو مری بودم که هنگام خواندن این نامه‌ها چهره‌ی
 ناباورانه‌ای پیدا می‌کرد و بعد از خواندن نامه‌ها آنها را می‌چاله می‌کرد و در کشوی
 میزش می‌انداخت.

در روز اول ماه جولای، نامه‌ای رسید که باعث شد نفس در سینه‌اش متوقف شود
 و دستش را روی قلبش بگذارد.

پرسیدم: «بانوی من، حال شاه چطور است؟ بهتر شده؟»

گونه‌هایش ملتهب بود. «دوک می‌گوید حال او بهتر است و می‌خواهد مرا ببیند.» از
 جا بلند شد و به طرف پنجره رفت «او بهتر شده و می‌خواهد روابط محبت‌آمیز دیرین
 را احیا کند، شاید خداوند حال او را بهتر کرده تا به جبران اشتباهات گذشته برآید. یا
 حداقل دست از توطئه‌چینی بردارد. خداوندا، راهنماییم کن. تا بدانم چه باید کرد.»
 پرسیدم: «باید برویم؟» فکرمی کردم به زودی باید به لندن بازگردیم، به دربار و من لرد
 رابرت را خواهم دید و پدرم را و دریناه مردانی قرار می‌گیرم که از من حمایت می‌کنند.
 شانه‌هایش را صاف کرد، پیدا بود تصمیمی قاطع گرفته است. «اگر خواسته به لندن
 بروم، البته خواهم رفت. بگو اسبها را آماده کنند. فردا صبح حرکت خواهیم کرد.»
 از اتاق خارج شد و صدای خش خش دامن بلندش را می‌شنیدم و صدای خودش

را که به ندیمه‌هایش دستور می‌داد تا لباسهایش را جمع کنند. شنیدم که به طبقه‌ی بالا رفت. صدای پایش را بر روی تخته‌های کف خالی اتاقها می‌شنیدم، درست مثل دختری جوان هیجان‌زده بود و به ندیمه‌اش جین دورمر دستور می‌داد که جواهراتش را بادقت بسته‌بندی کند به امید آن که شاه بر سر لطف آمده و به افتخار او مراسم جشن و پایکوبی به راه خواهد انداخت.

روز بعد عازم لندن شدیم. همراهان مری جلو ما و سربازانش اطراف ما حرکت می‌کردند و مردم بینوای روستاها از کلبه‌های حقیرشان بیرون می‌آمدند تا نامش را با افتخار بر زبان آورند و فرزندانشان را سردست بلند کنند تا بتوانند او را ببینند. یک شاهزاده‌خانم واقعی، شاهزاده‌خانمی که لبخند هم می‌زد.

بانومری که اکنون سوار اسب بود با آن بانوی رنگ‌پریده‌ای که نخستین بار در هانسدون دیدم بسیار تفاوت داشت. اکنون لباس بلندی به رنگ قرمز به تن داشت که باعث می‌شد چشمان سیاهش بدرخشد. با یک دستش که دستکش قرمز کهنه‌ای بر آن کرده بود مهار اسب را گرفته بود و دست دیگرش را به سوی مردم تکان می‌داد. سرش را بالا گرفته بود و موهای قهوه‌ای‌اش پشت سرش رها بود. تمام خستگیها از تنش رفته بود و اکنون شجاعت و تصمیم جای آن را گرفته بود. درست مثل ملکه‌ای مغرور.

بیشتر طول راه را در کنار او بودم. کره‌اسبی که دوک به من داده بود پابه‌پای اسب قوی هیکل او راه می‌رفت. او به من دستور داد آهنگهایی را که در کودکی یاد گرفته بودم به زبان اسپانیایی بخوانم. گاهی اوقات بعضی آهنگها را که مادرش به او یاد داده بود همراه من می‌خواند.

همچنان پیش می‌رفتیم و من به یاد آنچه در آیینی جان دی دیده بودم و تاریخ مرگ شاه در ششم جولای افتادم و نام ملکه‌ی انگلستان که بانو مری نبود. ششم جولای را برای آن گفتم که اریابم را دلخوش کنم اما نام جین نمی‌دانم از کجا بر زبانم جاری شد. هر دو اینها می‌توانست بی‌معنا باشد. هم من و هم بانو مری امیدوار بودیم. او به امید نشستن بر تخت و من به امید آن که پیشگوییهام درست درنیاید.

تمام روز را سواری کردیم و بعد از ظهر به شهر هادسدون رسیدیم. امیدوار بودیم غذایی مناسب گیرمان بیاید و جایی مناسب برای استراحت. هنگامی که به شهر

رسیدیم، مردی از خانه‌ای بیرون پرید و با دست به ما علامت داد. شاهزاده‌خانم او را شناخت. مرد به کنار اسب دوید، بانومری به طرف او خم شد و مرد مختصری با او صحبت کرد. هرچه تلاش کردم نفهمیدم درباره‌ی چه گفتگو می‌کنند. بعد مرد از اسب او جدا شد و در میان جمعیت ناپدید گشت. بانومری دستور توقف داد و خود به سرعت از اسب پیاده شد و به مهمانکده‌ای که در آن نزدیکی بود رفت و دستور داد برایش قلم و کاغذ بیاورند، سپس با صدای بلند به همراهانش دستور داد فوراً غذایی بخورند و بیاشامند و اسبهایشان را تیمار کنند زیرا که تا ساعتی بعد می‌باید دوباره حرکت کنند.

بانو مارگارت، خطاب به بانویش که به این سو و آن سو می‌رفت گفت: «مریم مقدس، واقعاً نمی‌توانم. آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم یک قدم دیگر بردارم.» بانومری به تندی گفت: «پس همین جا بمان.» تندی لحن او به ما نشان داد که حال شاه رو به وخامت رفته و عجله بانومری برای همین است.

جرأت نوشتن نامه برای لرد رابرت را نداشتم. راهی برای رساندن نامه نبود. گفته‌های آن مرد هرچه بود، حکایت از بهبود حال شاه و برپایی مراسم جشن و پایکوبی نداشت. چشمان مری سرخ شده بود، اما اندوهگین نبود و از چشمانش تصمیم و اراده‌ی او آشکار بود.

پیکی را به لندن فرستاد تا سفیر اسپانیا را پیدا کند و از او راهنمایی‌های لازم را بگیرد و از پادشاه اسپانیا هم بخواهد به نفع او وارد عمل شود. یک پیام شفاهی هم برای الیزابت فرستاد، زیرا جرأت ارسال پیام کتبی را نداشت. نمی‌خواست کاری کند که بعدها بگویند این دو خواهر علیه برادر در حال احتضارشان توطئه کرده بودند. تأکید کرد: «فقط وقتی پیام را بگو که تنها باشد. به او بگو به لندن نرود. توطئه‌ای برایمان چیده‌اند، بگو نزد من بیاید. این جا جایش امن است.»

بعد پیامی برای دوک فرستاد و سوگند خورد که حالش بد است و نمی‌تواند به لندن بیاید. اما با آرامش درخانه‌ی خود استراحت خواهد کرد. سپس دستور داد بقیه‌ی همراهانش بعداً حرکت کنند اما من و بانو مارگارت او را همراهی کنند. به جین دورمر هم لبخندی زد و گفت: «دنیالمان بیا.» بعد زمزمه کرد، «ما باید به سرعت حرکت کنیم.» شش مرد را برگزید تا ما را همراهی کنند. به بقیه گفت که چه بکنند و سوار اسب

شد. او جلو ما از شهر خارج شد و جهت مخالف لندن را پیش گرفت. خورشید به آرامی در آسمان پایین رفت. آسمان کم‌کم رنگش به تاریکی گرایید و ماه بر فراز درختان آشکار شد.

بانو مارگارت پرسید: «به کجا می‌رویم؟ دارد تاریک می‌شود. در تاریکی نمی‌توانیم سواری کنیم.»

بانو مری با صدای خشک پاسخ داد: «کنینگهال.»

پرسیدم: «کنینگهال کجاست؟»

بانو مارگارت با چهره‌ای درهم پاسخ داد: «نورفولک. خدا به داد ما برسد. او دارد فرار می‌کند.»

پرسیدم: «فرار؟»

«بله، می‌خواهد کشتی به دست بیاورد و با آن به اسپانیا بگریزد. آن مرد به یقین

چیزی گفته که نشان می‌دهد او در معرض خطر است.»

«چه خطری؟»

بانو مارگارت شانه بالا انداخت: «خدا می‌داند؟ شاید اتهام خیانت به او بزنند. تکلیف ما چه می‌شود؟ باید به خانه‌امان بازگردیم. ما که در جرم او شریک نیستیم. من تحمل تبعید به اسپانیا را ندارم.»

چیزی نگفتم، سرم داغ شده بود و نمی‌دانستم در کجا امن‌تر خواهم بود؛ در خانه و با پدرم یا با بانومری، یا آن که نزد لرد رابرت بازگردم.

پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

به گونه‌هاییم دست کشیدم: «نمی‌دانم، فکر کنم باید به خانه‌ام برگردم ولی راه را بلد نیستم. باور کن نمی‌دانم کار درست کدام است و کار غلط کدام.»

زیر خنده زد: «درست و غلطی وجود ندارد. آدمها دو دسته‌اند، کسانی که می‌خواهند برنده باشند و کسانی که می‌خواهند ببازند. بانومری باشش مرد، من و یک دلّک در برابر دوک نورتامبرلند که لشکری پشت سر اوست و برج لندن و همه‌ی قلعه‌های انگلستان در اختیار اوست ایستاده، و خواهد باخت.

سواری عذاب‌آوری بود. صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک شد و ما در خانه‌ی جان هادلستون در ساوتون‌هال اقامت کردیم. درخواست کاغذ و قلمی از صاحبخانه کردم و نامه‌ای برای لرد رابرت ولی به نشانی جان دی به رمز نوشتم. بالای نامه نوشتم «مری گراندگرم» و امیدوار بودم هرکس نامه را باز می‌کند سردرگم شود. خبر دادم که مری به کنینگ‌هال می‌رود و دست‌آخر برای خودم کسب تکلیف کردم. «چه باید بکنم؟»

صاحب‌خانه قول داد که نامه را فردا همراه با گاری حمل آذوقه به لندن خواهد فرستاد. بعد به رختخواب کوچکی که کنار اجاق آشپزخانه پهن کرده بودند رفتم و تا صبح نتوانستم بخوابم.

پنج صبح با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم و دیدم خدمه‌ی آشپزخانه با سطلهای آب و کیسه‌های مواد غذایی از بالای سرم رد می‌شوند. بانومری وقتی صدای دعای صبحگاهی را شنید فوراً به نمازخانه رفت و بعد از دعا چاشتی مختصر خورد و ساعت هفت روی اسب نشست و با روحیه‌ای عالی خانه را ترک کرد در حالی که جان هادلستون کنار او بود تا راه را نشان دهد.

من عقب آنها بودم. کره‌اسب من خیلی خسته بود، نمی‌توانست پابه‌پای اسبهای بالغ حرکت کند و بعد بوی منحوسی را احساس کردم. نه بوی دل‌نواز غذایی مطبوع بلکه بوی ناخوشی که حکایت از واقعه‌ای بد می‌داد، انگار کسی را آتش زده باشند، انگار زندگی سوخته باشد. انگار شادی کسی را به آتش کشیده باشند. سر به عقب چرخاندم و انگار در افق خانه‌ای را که ترک کرده بودیم مشتعل دیدم.

داد زدم: «بانوی من!» او صدای مرا شنید و سرش را برگرداند. جان هادلستون هم در کنارش به طرفی که اشاره کردم چرخید.

گفتم: «خانه‌ات!»

اما چیزی ندید. بانومری گفت: «مطمئنی هانا؟»

سر تکان دادم: «بوی دود را احساس می‌کنم. خانه‌ی شما دارد می‌سوزد آقا.» می‌خواست حرکت کند اما به یاد آورد در معیت بانویی است که خانه و زندگی‌اش را برای او فدا کرده. «مرا بیخشید بانوی من، باید برگردم... همسرم...» او به آرامی گفت: «برگرد. یقین داشته باش وقتی به خانه و زندگی خود برگردم، تو

هم به خانه‌ی خودت بازمی‌گردی. خانه‌ی دیگری به تو خواهم داد. بزرگتر و مجلل‌تر از این خانه که به دلیل وفاداری به من از دست رفت. هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.»
او سر تکان داد در حالی که از فرط نگرانی تقریباً حرفهای او را نشنید. مهتر او نزد بانو مری آمد: «بانوی من می‌خواهید راهنمایی‌اتان کنم؟»

او پاسخ داد: «بله. می‌توانی مرا به سنت ادموند برسانی؟»

مهتر کلاهش را به سر گذاشت و گفت: «بله، از جنگل تنفورد می‌گذرد.»

شب را نزدیکی تنفورد گذرانندیم. من پای تخت بانو مری، روی زمین دراز کشیدم. شنلم را به خود پیچیدم و با تمام لباسهایم خوابیدم و دایم نگران بودم که مرا بیدار کنند. تمام شب صدای پا و نور شعلها را می‌شنیدم و می‌دیدم و جز زمان اندکی، نتوانستم بخوابم. هر لحظه منتظر بودم که جماعتی را علیه ما بشورانند که اینها کاتولیک و کافرند و همان بلایی را که سر مهماندار قبلی ما آوردند تکرار کنند. می‌ترسیدم که در میان شعله‌های آتش گرفتار شوم و بسوزم بنابراین، فقط هنگام سحر که صدای سم اسبها را شنیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. به پای پنجره رفتم. بانو مری که بیدار بود پرسید: «چه می‌بینی؟ چند نفرند؟»

«فقط یک اسب که از پا درآمده.»

«برو و ببین کیست؟»

از پله‌های چوبی پایین رفتم. پیشخدمتی دریچه‌ی کوچک پشت در را باز کرده بود و از آن جا با کسی که پشت در بود جر و بحث می‌کرد. دستی به شانه او زد که کنار رفت و من از پشت دریچه نگاه کردم. پرسیدم: «کیستی؟» آن فرد با لهجه‌ی لندنیا پاسخ داد: «خود تو کیستی؟»

گفتم: «بهتر است بگویی چه می‌خواهی؟»

او جلوتر آمد و با صدایی آرام گفت: «خبر مهمی برای بانوی بزرگ دارم. بگذار

داخل شوم.»

معلوم نبود راست می‌گوید یا نه معهذا خطر کردم و گفتم او را به داخل راه دهند.

هرچند ممکن بود دهها سوار در کنار او باشند.

او داخل شد. چهره‌اش خسته و درمانده بود.

«پیغامت چیست؟»

«به کسی به جز بانو نخواهم گفت.»

صدای پارچه‌ی ابریشمین به گوش رسید و بانو ظاهر شد و پرسید: «تو که هستی؟»

یک لحظه احساس کردم که اوضاع به نفع ما تغییر کرد. مرد با شتاب خود را به زانو انداخت، کلاهش را از سر برداشت و تعظیم کرد.

بانوی من بدون آن که تغییری در وجناش ظاهر شود تعظیم او را پاسخ گفت. «من رابرت راینز، طلاسازی از اهالی لندنم، سر نیکلاس تراک مورتون مرا فرستاده تا به شما خیر دهم برادرتان ادوارد مرده. علیاحضرت، شما ملکه‌ی انگلستانید.»

او به آرامی پاسخ داد: «خداوند او را رحمت کند و روح او را بیامرزد.» سکوت کوتاهی حکمفرما شد.

بانو پرسید: «او همچون یک مؤمن واقعی مرد؟»

مرد سر تکان داد: «پروتستان مرد.»

«و من ملکه هستم؟»

مرد گفت: «می‌توانم آزادانه حرف بزنم؟»

«بله، این همه راه نیامده‌ای تا با ایما و اشاره چیزی بگویی.»

مرد گفت: «شاه شب ششم مرد. قبل از مرگ وصیتنامه‌ی پدرش را تغییر داد.»

«او برای این کار اجازه‌ی قانونی نداشت. نمی‌باید چیزی را عوض می‌کرد.»

«معهدا این کار را کرد. شما از جانشینی خلع شده‌اید، بانو الیزابت هم خلع شده.»

بانو جین گری به عنوان جانشین معرفی شده. همه‌ی مشاوران شاه و قضات هم آن را تأیید کردند.»

«و تکلیف من چه می‌شود؟»

«به این جا آمدم تا خبر بدهم شما را خائن اعلام کرده‌اند. لرد رابرت در راه است تا

شما را دستگیر کند و به برج لندن بفرستد.»

پرسیدم: «به این جا می‌آید؟»

بانو مری گفت: «نگران نباش به این زودی نمی‌آید. آنها فکر می‌کنند ما در

هانسدون هستیم.»

نخواستم با او مخالفت کنم ولی می دانستم جان دی نامه‌ی مرا به لرد نشان خواهد داد و او می داند کجا به جستجوی ما برآید.

«می دانی بانو الیزابت چه شده؟»

مرد شانه بالا انداخت: «نمی دانم. شاید او را توقیف کرده باشند.»

«رابرت دادلی اکنون کجاست؟»

«نمی دانم. یک روز تمام طول کشید تا شما را پیدا کردم. در راه به خانه‌ای برخوردم

که آن را آتش زده بودند... متأسفم. ممکن است...؟»

«مرگ شاه چه هنگامی اعلام شد؟ و ادعای کاذب بانو جین؟»

«تا هنگامی که آن جا بودم اعلام نشده بود.»

یک لحظه سکوت شد و بعد بانو مری با خشم گفت: «برادرم مرد و خیر مرگ او را

اعلام نکردند؟ برادرم را بدون مراسم مذهبی به خاک سپردند؟ بدون آن که مراسم

احترام به جا آورده شود؟»

«تا هنگامی که من حرکت می کردم، مرگ او هنوز مخفی نگه داشته شده بود.»

بعد سرتکان داد. «متشکرم که به من خبررسانی از آقای نیکلاسن هم تشکرکن.»

مرد گفت: «او به من گفت که ملکه‌ی واقعی شما هستید و او و همه‌ی افراد

خانواده‌اش خدمتگزار واقعی شما هستند.»

بانو گفت: «من ملکه‌ی حقیقی هستم و تخت سلطنت را به دست خواهم آورد.

می توانی شب را همین جا بمانی. می گویم تختی برایت فراهم کنند. صبح به لندن

بازگرد و مراتب تشکر مرا به او برسان.»

تأملی کرد و سپس رفت.

از مرد پرسیدم: «گفتی ششم جولای شاه مرد؟»

«بله.»

دنبال بانو مری از پله‌ها بالا رفتم. وقتی به اتاق رسیدیم در را بست و آن حالت

رسمی را کنار گذاشت. «برایم یک دست لباس خدمتکارها را بیار و مهر جان

هادلستون را بیدار کن. بعد به اصطبل برو و دو اسب برای من و خودت آماده کن. از

این به بعد هم مرا علیاحضرت صدا کن، من ملکه انگلستان هستم، شتاب کن.»

«به مهر چه بگویم؟»

«به او بگو باید فوراً به کیننگ‌هال برویم. بگو بقیه این جا می‌مانند.»
 سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. خدمتکارها همه در اتاق دیگر خواب بودند.
 سراغ یکی از آنها رفتم و سکه‌ای نقره به او دادم و گفتم: «سر و صدا نکن. می‌خواهم
 فرار کنم. این سکه برای لباسهایت. به همه بگو آن را دزدیدم.»
 او گفت: «دو سکه.»

«لباسها را بده و سکه را بگیر.»

دختر لباسها را در بقچه‌ای کرد و به من داد. سکه‌ها را به او دادم. به طبقه‌ی بالا رفتم
 و مهتر را که تام نام داشت پیدا کردم و به او گفتم اسبها را آماده کند، بعد به آشپزخانه
 رفتم. دور تنور چند قرص نان گرم پیدا کردم. نانها را در جیبهای لباسم جا دادم و بالا
 رفتم. بانو مری حالا درست شکل و شمایل یک خدمتکار را به خود گرفته و کلاه
 لبه‌دارش صورت او را از دید مخفی می‌کرد.

خدمتکارها که فکر می‌کردند او خدمتکاری بیش نیست حاضر نبودند در اصطبل
 را باز کنند. وقتی دید من نزدیک می‌شوم خوشحال شد.

به یکی از آنها گفتم: «او خدمتکار جان هادلستون است، فرار بود ما سر شب
 برگردیم که دیر شده و اگر دیرتر بشود حتماً شلاق خواهیم خورد.»

او شروع کرد به نک و ناله درباره‌ی کسانی که نیمه‌شب در می‌زنند و اهالی مسیحی
 خانه را از خواب بیدار می‌کنند تا شب را آن‌جا به سر آورند و صبح خیلی زود هم
 می‌خواهند بروند. سرانجام در را باز کرد و من و بانو مری به داخل اصطبل رفتیم. تام
 در حیاط اصطبل دهانه‌ی یک اسب قوی‌هیكل زین‌شده‌ای را گرفته بود. اسب
 کوچکی هم کنار آن بود. ناچار بودم کره اسبم را که خسته بود همین‌جا رها کنم، زیرا
 مسافت زیاد و دشواری را پیش رو داشتیم.

بانو کنار سکوی سواری ایستاد از آن بالا رفت و بر اسب سوار شد. بعد کلاهش را
 پایین کشید. سوار شدن من خالی از اشکال نبود. این اسب در مقایسه با اسب قبلی‌ام
 هیولایی بود. اسب شروع به قدم - پهلو کرد و من روی آن تکان‌تکان می‌خوردم.
 به‌راستی ترسیدم.

تام دهانه‌ی اسبش را چرخاند و از حیاط بیرون رفت. من هم در حالی که قلبم
 می‌تپید به راه افتادم. می‌دانستم یک بار دیگر باید فرار کنیم و دوباره در وحشت،

ساعات را بگذرانیم و شاید این فرار بدتر از فرار ما از اسپانیا یا پرتغال و یا فرانسه باشد زیرا این بار من همراه مدعی تاج و تخت انگلستان بودم و لرد رابرت دادلی با لشکری عظیم در تعقیب ما و من رعیت قسم خورده‌ی او که یهودی بودم.

وقتی نیم‌روز به کنینگ‌هال رسیدیم متوجه شدم چرا آن‌همه تاخته و اسبها را از رمق انداخته بودیم تا به این‌جا برسیم. خورشید به نیمه‌ی آسمان رسیده بود و خانه همانند دژی تسخیرناپذیر جلوه می‌کرد. وقتی نزدیکتر رسیدیم متوجه شدم که پلی متحرک دارد و دروازه‌ای که تنها مدخل آن محسوب می‌شد. آن را با آجر قرمز پخته ساخته بودند. محاصره آن امری دشوار بود.

آنها منتظر بانو مری نبودند و پیشخدمتهایی که در خانه زندگی می‌کردند با شگفتی بیرون دویدند و سلام کردند. بعد از آن که بانو مری جواب سلامشان را گفت خبرهای عجیبی که در لندن اتفاق افتاده بود برایشان گفتم. صدای هورای آنها شنیده شد. بعد مرا از اسب پیاده کردند و به گمان آن که پسر بچه‌ای هستم محکم بر پشتم زدند که دردم گرفت. پوست داخل ساق و رانم از یسه روز سواری قرمز شده بود و می‌سوخت. بانو مری هم می‌باید از خستگی روبرو مرگ باشد. زنی میانسال که به‌طور کامل تندرست نبود. اما اصلاً سعی نمی‌کرد به روی خود بیاورد و به همه لبخند می‌زد. بعد چشمها را بست و برای روح برادرش دعا خواند. بعد از چند لحظه چشمهایش را باز کرد و گفت همان‌طور که همیشه سعی کرده ارباب و مالکی عادل برای آنها باشد، اکنون نیز ملکه‌ای خوب خواهد بود.

اندکی بعد تالار خانه پر بود از کارگرانی که از مزارع، جنگل و روستا آمده بودند. همه همراه خود قرصی نان یا قطعه‌ای گوشت یا چند دانه میوه آورده بودند. بانو در بالای تالار نشست و به ادای احترام آنها پاسخ گفت و با آنها صحبت کرد، بعد گفت که می‌خواهد لباسش را عوض کند و به اتاق خود رفت.

خدمتکاران خانه فوراً دویدند تا اتاقها را مرتب کنند و ملحفه‌ها را پهن کنند. آنها لگن بزرگی آوردند و آن را با آب داغ پر کردند و چند لباس را که او در این خانه از قبل جا گذاشته بود آوردند تا یکی را انتخاب کند.

هنگامی که داشت لباسهایش را عوض می‌کرد به من گفت: «چیزی پیدا کن و بخور بعداً فوراً بخواب. باید خیلی خسته باشی.»

گفتم: «متشکرم.» و در حالی که پاهایم درد می‌کرد لنگ‌لنگان به طرف در رفتم.

«ویک چیز دیگر، هانا.»

«بله بانوی... بله علیاحضرت.»

«خواستم بگویم هرکس به تو پول می‌داده و برای هر کاری که بوده، دوست خوبی

برایم بودی، فراموش نمی‌کنم.»

به دو نامه‌ای فکر کردم که برای لرد رابرت نوشته بودم تا او را به این جا هدایت کنم و بعد فکر کردم سرنوشت این زن مصمم و جاه‌طلب به کجا خواهد کشید. آیا این جا زندان مادام‌العمر او خواهد بود یا قتلگاهش؟ من جاسوسی بودم در خانه‌ی او و کذاب‌ترین دوست او. من موجب بی‌اعتباری او می‌شدم و او تا حدودی حدس زده بود کیستم. اما عمیقاً بی‌به نقش من نبرده بود.

اگر می‌توانستم برایش اعتراف می‌کردم. کلمات سر زبان من بود، می‌خواستم اعتراف کنم که مرا در خانه‌ی او به جاسوسی گمارده‌اند اما اکنون که او را شناخته و به او علاقه پیدا کرده بودم حاضر بودم به او خدمت کنم. دلم می‌خواست بگویم که وجودم پر از تناقض است: سیاه و سفید، عشق و ترس.

اما هیچ نگفتم. یک زانویم را به زمین گذاشتم و تعظیم کردم.

دستش را به رسم ملکه‌ها به سویم دراز نکرد تا ببوسم. برعکس همچون مادری مهربان روی سرم گذاشت و نوازشم کرد. «رحمت خدا بر تو هانا تا از گناهان دور بمانی.»

صدا و نوازش او مرا به یاد مادرم انداخت، احساس کردم چشمانم پر از اشک شد و به طرف اتاق خودم دویدم و بی‌آن که حمام بروم یا چیزی بخورم روی تخت افتادم و همچون کودکی گریستم.

سه روز در کنینگ‌هال ماندیم، در انتظار محاصره، اما از لرد رابرت و سوارانش خبری نبود. بزرگان و زمینداران آن نواحی همه دسته‌دسته برای عرض ادب و تهنیت به ملکه به خانه‌ی او می‌آمدند. بعضی از آنها لباس جنگ بر تن داشتند و بعضی با خود آهنگر آورده بودند تا از داس و چنگک نیزه و شمشیر بسازند. بانو مری علی‌رغم توصیه‌ی

مشاورانش خود را ملکه می‌نامید و حتی نامه‌ی تضرع‌آمیز سفیر اسپانیا را که مؤکداً توصیه می‌کرد از مقابله با لرد نورتامبرلند که نیروی عظیمی در اختیار دارد پرهیزد و باب مذاکره با او را باز کند تا پادشاه اسپانیا که عمویش محسوب می‌شود بتواند او را از اتهام خیانت برهاند نادیده گرفته بود.

سفیر اخطار کرده بود که نورتامبرلند کشتیهای جنگی خود را به دریا فرستاده تا مبادا کشتیهای اسپانیا برای نجات او بیایند و دیگر راه نجاتی جز آنچه گفته نیست. او باید تسلیم دوک شود و دست از ادعای خود برای سلطنت بردارد.

او از من پرسید: «هانا نظر تو چیست؟» صبح زود بود و او تازه از مراسم دعا برگشته بود و تسبیحی در دست داشت. چهره‌اش برخلاف همیشه ناامید و خسته بود. ترس او را بیمار کرده بود.

سرم را تکان دادم. «یک بار رؤیت به من دست داد و پیش‌بینی کردم شما ملکه می‌شوید و شدید. بعد از آن چیزی ندیدم.»

«دلم می‌خواست به من می‌گفتید، این دوران چقدر طول می‌کشد.»
«ایکاش می‌دانستم.»

«همه به من می‌گویند تسلیم شوم و اگر به این وضع ادامه دهم یقیناً سرم را از دست می‌دهم. دوک لشگری عظیم در اختیار دارد و من فقط این قلعه را در اختیار و تعداد کمی رعایای فداکار.»
«نمی‌توانید فرار کنید؟»

«نه سرعت کافی داریم و نه محلی مناسب. تنها راه فرار از طریق دریاست که کشتیهای انگلیسی همه راههایش را بسته‌اند. من برای این وضع آمادگی نداشتم و حالا به دام افتاده‌ام.»

«پس چرا تسلیم نمی‌شوید؟»

فکر می‌کردم ترسیده‌ام اما با شنیدن این سؤال خون به چهره‌اش دوید و گفت: «لعنت به من اگر چنین کنم. تمام عمرم فرار کرده‌ام و مخفی شده‌ام اما این بار می‌خواهم تحت لوای خودم با مردانی که حق مرا انکار کرده‌اند به مبارزه برخیزم.» بعد خندید. «باور نمی‌کنی که بتوانم مثل مردان بجنگم؟»

«فکر می‌کنید بتوانید پیروز شوید؟»

گفت: «چرا که نه، اینها سالها مرا تحقیر کرده‌اند. امروز جین را مقابل من علم کرده‌اند و دیروز می‌خواستند الیزابت را به جانم بیندازند. حالا به جای آن که در برابرشان تعظیم کنم با آنها می‌جنگم. خدا می‌داند که راهی بهتر از جنگیدن برایم وجود ندارد. باید به فکر الیزابت هم باشم. حق او هم پایمال شد.» بعد تسیحش را در جیبش گذاشت و به تالاری رفت که مردانش مشغول صرف صبحانه بودند و آغاز به سخن کرد: «امروز حرکت می‌کنیم.» صدایش محکم و رسا بود و همه‌ی مردان در تالار آن را می‌شنیدند. «به فارملینگ‌هام می‌رویم. من نشان سلطنت را آن‌جا برپا خواهم کرد. آن‌جا می‌توانیم ماهها جلو لرد رابرت مقاومت کنیم. نبرد را از آن‌جا آغاز خواهیم کرد. در آن‌جا قادر به جمع‌آوری نیرو هستیم.»

زمزمه‌ای حاکی از تعجب مردان برخاست.

گفت: «به من اعتماد کنید. شما را ناامید نخواهم کرد. من ملکه‌ی قانونی شما هستم و مرا بر تخت سلطنت خواهید دید و آن روز به یاد خواهم آورد چه کسانی امروز، در این‌جا حضور داشتند و مزد زحمات شما را خواهم داد.»

دوباره صدای تأیید مردان بلند شد. مری خواست از تالار خارج شود. دویدم و در را برایش باز کرد و پرسیدم: «او کجاست؟» قاعدتاً نمی‌باید متوجه می‌شد که مقصودم از او کیست اما پاسخ داد: «زیاد دور نیست. او را در جنوب کینگرلین دیده‌اند. چیزی باید موجب تأخیر او شده باشد والا فوراً به این‌جا می‌رسید.»

پرسیدم: «حدس زده که ما به فراملینگ‌هایم می‌رویم؟» به فکر یادداشتی افتادم که برای لرد رابرت فرستاده بودم تا محل اقامت بانو مری را خبر داده باشم. در آستانه‌ی در توقف کرد و برگشت و به من نگریست: «ای بسا که کسی از میان ما بگریزد و به دشمن خبر دهد. همیشه احتمال وجود جاسوس هست مگر نه هانا؟»

یک لحظه فکر کردم هم‌اکنون دستور دستگیری مرا خواهد داد. به او نگریستم، قلبم به شدت می‌تپید.

«جاسوس؟» دستم را بی‌اختیار به طرف گونه‌ام بردم و به شدت مالیدم. گلویم خشک شده بود.

سر تکان داد. «به هیچ کس اعتماد ندارم. می‌دانم که دوروبرم جاسوس هست. اگر دوران بچگی تو هم مانند من می‌گذشت تو نیز چنین می‌شدی. بعد از آن که پدرم را

از مادرم جدا کرد هیچ کس کنارم نبود مگر کسانی که می خواستند به زور در سرم فروکنند که آن بالین ملکه‌ی حقیقی است و فرزندان نامشروع او وارث تاج و تخت. یک بار دوک نورفولک سر من فریاد کشید که اگر پدرم بود سرم را چنان به دیوار می کوبید که مغزم بیرون بریزد. آنها وادارم می کردند تا مادرم را انکار کنم. وادارم می کردند ایمانم را انکار کنم. مرا تهدید می کردند که گردنم را قطع خواهند کرد، همان کاری که با توماس مور و اسقف فیشر کردند، مردانی که آنها را دوست داشتم. وقتی بیست ساله شدم مرا واداشتند تا بگویم فرزند نامشروع هستم و اعتقاداتم همه کفرآمیز بوده اند.

بعد در یک روز تابستانی اعلام کردند که آن مرده و بعد از جین و فرزندش ادوارد سخن به میان آمد و الیزابت دیگر دشمن من نبود، دختری فراموش شده بود درست مثل من و بعد زندهای دیگر، ملکه های دیگر و مهر هیچ یک از آنها بر دلم نبود. تنها زنی که دوست داشتم مادرم بود. آخرین مردی که به او اعتماد کردم پدرم بود و او مادرم را نابود کرد و قلبش شکست و مرد. بنابراین آیا می توانم به کسی اعتماد کنم؟»

به چهره‌ی غمگین من نگریست: «اگر بتوانیم در این نبرد پیروز شویم زندگی من به شادمانی خواهد گذشت. تخت سلطنت مادرم را به دست خواهم آورد، جواهرات او را به خود خواهم آویخت. خاطره‌ی او محترم خواهد شد، این طور نیست؟»

به زحمت لبخند زدم.

پرسید: «چه شده؟»

گفتم: «می ترسم.»

گفت: «همه‌ی ما می ترسیم. خود من هم می ترسم. برو و اسبی را برای خودت انتخاب کن و یک جفت چکمه‌ی سواری. امروز به راهمان ادامه می دهیم. امیدوارم بدون مواجهه با سپاهیان لرد رابرت بتوانیم به فراملینگهام برسیم.»

مری علم استقلال خود را در فراملینگهام برافراشت. قلعه‌ای که با هر قلعه محکم دیگر در انگلستان کوس برابری می زد. باورکردنی نبود که از همه جای انگلستان دسته دسته سواره و پیاده نزد او آمدند تا سوگند وفاداری به او را ادا کنند. هنگامی که او

از افراد وفادار به خود سان می‌دید، ضمن تشکر از آنها قول می‌داد ملکه‌ای صادق و شرافتمند برای آنها باشد.

سرانجام از لندن خبر رسید که مرگ شاه ادوارد رسماً اعلام شده است. بعد از مرگ آن پسر بیچاره، دوک، جسد او را در اتاقی پنهان می‌کند و سعی می‌کند حمایت مردان قدرتمند را از بانو جین گری جلب نماید. خبر رسیده بود که او سخت می‌گریزد و می‌گوید توانایی ملکه شدن را ندارد، اما دوک اعتنایی نمی‌کند و اعلام می‌کند که او ملکه انگلستان است و خودش در برابر او تعظیم می‌کند.

کشور در آستانه‌ی جنگ داخلی بود. بانو الیزابت پاسخی به پیام بانو مری نداد و به فراملینگهام نیامد. می‌گفتند به سختی مریض است و حتی نامه‌های بانو مری را نخوانده است. بانو مری روی الیزابت حساب کرده بود و با شنیدن این خبر روی درهم کرد. دو شاهزاده‌خانم با هم به خوبی می‌توانستند از وصیتنامه پدرشان دفاع کنند. پنهان شدن الیزابت و رو نشان ندادن به مری ضربه‌ی سختی برای او بود.

خبر رسید که قلعه‌ی ویندسور حصاربندی شده و توپهای برج لندن پر شده، ملکه جین در اقامتگاه اختصاصی برج اقامت کرده و شبها در اتاقها را از پشت قفل می‌کند. نورتامبرلند که خود مرد جنگ‌دیده‌ای بود سپاهی عظیم تدارک دیده تا ریشه بانو مری را از زمین برکند. بعد از آن که شورای سلطنتی بانو مری را رسماً خائن اعلام کرد، او تنها ماند و زنی بود رودرروی قانون. حالا حتی عموی او، امپراطور اسپانیا هم حاضر نبود به او کمک کند.

هیچ کس نمی‌دانست دوک چند هزار نفر زیر فرمان خود دارد و ما چقدر می‌توانیم مقاومت کنیم. قرار بود او به سپاهیان پسرش ملحق شود و بعد به ملکه مری حمله کنند. آنها سربازانی جنگ‌دیده و کارآزموده در اختیار داشتند که به هیچ وجه با سپاهیان داوطلب ملکه مری که آموزش ندیده و نامنظم بودند قابل مقایسه نبود.

هر روز تعداد بیشتری داوطلب از راه می‌رسیدند و سوگند می‌خوردند که در راه ملکه خواهند جنگید. ملوانان کشتیهای جنگی که بنا بود جلو کشتیهای اسپانیایی را که به کمک ملکه مری می‌آمدند بگیرند، سر به شورش برداشته بودند و اعلام کرده بودند

مری ملکه‌ی انگلستان است و باید بر تخت سلطنت بنشیند. آنها کشتیهایشان را در یارمون رها کرده و به اقامتگاه مری آمدند. یک دسته‌ی کامل جنگی که به امور نبرد آشنا بودند. حرکت آنها به داخل قلعه درست برخلاف دسته‌جات دهقانان داوطلب بود. آنها فوراً شروع به آموزش جنگ، پیشروی و عقب‌نشینی و محاصره به دیگران کردند. من دایم مراقب آنها بودم و برای اولین بار به فکر افتادم که بانو مری بخت پیروزی و رهایی از اسارت را پیدا کرده است.

مری دسته‌جاتی را برای جمع‌آوری آذوقه و تدارکات سپاه به اطراف فرستاد. گروهی را مأمور تعمیر و بازرسی دیوارهای قلعه کرد. عده‌ای را برای خرید اسلحه به شهرهای اطراف فرستاد و خلاصه عده‌ای را هم مأمور کرد تا از وضع سپاه دوک و پسرش برای او خبر بیاورند اما هیچ‌کس نشانی از آنها پیدا نکرد.

او هر روز صبح از سپاهیان خود سان می‌دید و به آنها قول ترفیع مقام و پاداش تقدی می‌داد و هر عصر از قلعه بیرون می‌رفت تا از وضع مرمت دیوار بلند دفاعی دور قلعه بازدید کند و بعد به جاده‌ی لندن نگاهی می‌انداخت تا ببیند خبری از سپاه دشمن هست یا نه.

بعضی از مشاوران مری به او می‌گفتند که او قادر به برد در جنگی منظم علیه دوک نیست. من به حرفهای آنها گوش می‌کردم و از خود می‌پرسیدم بهتر نیست هم‌اکنون از این قلعه بگریزم و جان خود را نجات دهم.

بعد در میانه‌ی ماه جولای اوضاع به ضرر دوک شد. خبر رسید که تردید در صف متحدان او افتاده که آیا بهتر نیست با مری، دختر هنری که ملکه قانونی است متحد شوند. دوک مرد منفوری بود و دیگران معتقد بودند او از طریق جین بر مردم همان‌گونه حکومت خواهد کرد که از طریق ادوارد می‌کرد. مردم انگلستان از لردها گرفته تا مردم عادی شورش کردند.

تلاشهای او برای قانونی کردن سلطنت جین نقش بر آب شد. هر روز مردان بیشتری حمایت از بانو مری را اعلام می‌کردند و از دوک رویگردان می‌شدند. لرد رابرت در مواجهه با گروهی از طرفداران بانو مری شکست خورد و سرانجام ناچار گردید بانو مری را به رسمیت بشناسد و پدرش را ترک کند اما مردم او را اسیر کردند و سپاهیان دوک یک‌شبه او را ترک کردند و صبح که از خواب بیدار شد دید که جز

معدودی دور و بر او نمانده‌اند. او برای بانو مری پیام فرستاد و تقاضای بخشش کرد و گفت همه این کارها را برای حفظ تمامیت انگلستان و حفظ تاج و تخت انجام داده است.

از بانو مری که دستش می‌لرزید پرسیدم: «معنای این کار چیست؟»
 او پاسخ داد: «من برنده شدم. به حق قانونی خود بدون جنگ و خونریزی رسیدم، اکنون من به انتخاب این مردم ملکه شدم.»
 در حالی که به سرنوشت لرد رابرت می‌اندیشیدم، پرسیدم: «سرنوشت دوک چه خواهد بود؟»

«او خائن است. می‌دانی اگر آنها پیروز شده بودند با من چه می‌کردند؟»
 چیزی نگفتم. چند لحظه صبر کردم، قلبم می‌تپید. «بر سر لرد رابرت چه خواهد آمد؟»
 بانو مری گفت: «او هم خودش خائن است و هم فرزند یک خائن. فکر می‌کنی چه بر سر او خواهد آمد؟»

بانو مری سوار بر اسب غول‌پیکرش عازم لندن شد. دوهزار مرد پشت سر او به حرکت درآمدند و داوطلبان دیگر پای پیاده به راه افتادند. بانو مری در رأس سپاهی قدرتمند و تنها چند ندیمه و من، دلچک دربارش، همراه او بودیم.
 وقتی به پشت سر نگاه می‌کردم، ابری از غبار به هوا برخاسته بود. هنگامی که از دهکده‌ها می‌گذشتیم، دهقانان بیل و داس به دست به ما ملحق می‌شدند. زنها برای ما فریاد می‌کشیدند یا دسته‌های گل برای بانو مری پرتاب می‌کردند.
 همه فکر می‌کردند که با به قدرت رسیدن او، روزهای خوش گذشته تجدید خواهد شد. محصول فراوان، هوای مطبوع و پایان شیوع طاعون و سرما. همه فکر می‌کردند، مایملک کلیسا به جای اصلی خود بازمی‌گردد و همراه آن ایمان مردم از نو زنده خواهد شد. همه در فکر زیبایی و وقار مادر مری^۱ بودند که زمانی شاهزاده‌خانم

۱. منظور کاترین آراگون، شاهزاده‌خانم اسپانیایی است که همسر آرتور، ولیعهد انگلستان بود، بعد از مرگ آرتور، ده سال در انگلستان به امید احقاق حقوق قانونی خود ماند و عاقبت زن هنری برادر آرتور شد.

اسپانیایی بود و همسر شاهزاده آرتور شد و آرتور هنگامی مرد که نام او بر زبانش جاری بود. اکنون همه خوشحال بودند که می‌دیدند دخترش بر تخت سلطنت مادرش می‌نشیند و تاج طلایی را بر سر می‌گذارد.

در راه لندن، یادداشتی برای لرد رابرت نوشتم و آن را به رمز برگرداندم به این مضمون: «شما را به جرم خیانت محکوم به مرگ کردند، خواهشمندم فرار کنید، خواهش می‌کنم.» وقتی به میهمانخانه‌ای سر راه رسیدیم آن را در اجاق انداختم تا بسوزد. هیچ راهی برای رساندن پیام به او نداشتم. تازه او هم احتیاجی به خواندن این هشدار نداشت.

او هر جا بود، چه در حال فرار، یا در یکی از شهرهایی که به او وفادار بود، یا در برج لندن، که او از هم‌اکنون مرده بود. او بر علیه وارث قانونی تاج و تخت خیانت کرده و مجازات خیانت، مرگ بود. مرگی طولانی و دردناک. مرگی که در طی آن دژخیم شکم او را می‌درد و دل و روده‌اش را بیرون می‌کشد و جلو چشمش نگه می‌دارد. بعد او را به چهار پاره قسمت می‌کنند، نخست سرش را از تنش جدا می‌کنند و آن را سر چوب یا نیزه‌ای می‌کنند و بعد بدن چهارپاره را به چهار گوشه مملکت می‌فرستند. مرگی دردناک که به اندازه سوختن زجرآور است.

دیگر برای او گریه نکردم. دختری کوچک بودم اما حتی در این سن اندکم نیز مرگهای فراوانی را دیده بودم و می‌دانستم نباید اندوه را به خود راه دهم. شبها نمی‌توانستم بخوابم، زیرا افکار گوناگونی به ذهنم راه پیدا می‌کرد؛ می‌خواستم بدانم لرد رابرت کجاست و آیا دوباره او را خواهم دید. آیا مرا خواهد بخشید که در جوار ملکه، زنی که او را شکست داده و خاندانش را نابود کرده، پا به پایتخت می‌گذارم.

بانو الیزابت در آن روزهای حساس و خطرناک، آن قدر حالش بد شده بود که نمی‌توانست از بستر برخیزد، قبل از ما خود را به لندن رساند و بعد سواره به استقبال ما آمد، تا خوشامد بگوید. او ده هزار سرباز همراه داشت و همه لباسهایی به رنگ سبز و سفید که نشان خاندان تودور بوده تن داشتند و انگار نه انگار که مریض بوده و کلید

شهر را به مری داد. روی اسبم گردن کشیدم. می‌خواستم زنی را که بانو مری به او علاقه داشت بینم. زنی که ویل سومر اعتقاد داشت متلون‌المزاج است. زنی که سالها قبل او را همراه ناپدریش در کاخ دیده بودم که می‌خندید و از دست او فرار می‌کرد. می‌خواستم بینم چقدر تغییر کرده است.

زنی را که سوار بر اسب دیدم از معصومیتی که بانو مری تعریف کرده بود فاصله‌ی زیادی داشت، سرش را طوری با غرور بالا گرفته بود که نشانی از بیماری یا ترس در او دیده نمی‌شد. من زنی را دیدم که با اطمینان کامل به سوی سرنوشت خود پیش می‌رود. جوان بود، فقط نوزده سال داشت. با این حال جذاب بود. فهمیدم که او از قدرت نمایش آگاه است و برای همین لباس سبز به تن کرده که رنگ آن در تضاد با موهای قرمزش چشمگیر است و جوانی او را در مقایسه با سن و سال مری بیشتر می‌نمایاند. مردانی که در معیت او بودند، محافظانش را بدون تردید بر حسب ظاهرشان انتخاب کرده بود. حتی یک نفر هم نبود که چهره‌ای جذاب نداشته باشد. ظاهر زنها برعکس بود آنها را طوری انتخاب کرده بود که از خود او سرتر نباشند. خودش سوار بر اسبی غول‌پیکر و سفید بود و طوری بر آن نشسته بود انگار برای سوار زایده شده است. سلامت و جوانی از او می‌تراوید، پیروزی در چهره‌اش خوانده می‌شد. در کنار او بانو مری که فشار و سختی دو ماه گذشته بر او اثر گذاشته بود، جلوه‌ی چندانی نداشت.

مرکب بانو الیزابت جلو بانومری ایستاد. همان هنگام بانو الیزابت با سرعت از اسب پیاده شد و گویی سالها در انتظار او بوده به سویش دوید. گویی هیچ‌گاه مریض نبوده، فقط کنجکاو بود بداند واکنش مری چه خواهد بود. مری با دیدن او چهره‌اش درخشان شد انگار مادری است که از دیدن فرزندش خوشحال شد و بازوانش را از هم گشود. الیزابت به آغوش او پرید و مری او را بوسید. آنها چند لحظه در آغوش هم بودند.

مری رو به سوی همراهان الیزابت کرد با همه‌ی آنها دست داد و از آنها به دلیل همراهی با خواهرش تشکر کرد، بعد دست الیزابت را زیر بغل خود گذاشت و به راه افتادند. الیزابت ورود خواهرش به لندن را «پیروزی قلبها» خواند و گفت: «شما ملکه‌ی قلبهای مردم ما هستید و این تنها راه واقعی حکومت کردن است.»

مری با سعه‌ی صدر پاسخ داد: «پیروزی از آن هر دو ماست.»

الیزابت گفت: «علی‌احضرت به من افتخار زیادی داده‌اند.»

چین دورمر که در کنار من بود به آهستگی گفت: «خجالت هم نمی‌کشد هرزه.»

بانو مری علامت داد همه سوار شوند و الیزابت به سوی اسب خود رفت و مهترش کمک کرد تا سوار شود و بعد نگاهی سرسری به من انداخت و یقین دارم مرا شناخت که سالها قبل او را با تام سیمور در باغ دیده بودم.

اما من سخت کنجکاو بودم. از همان روزها که او را در آن وضع ناشایست دیده بودم ذهنم پر بود از خیالات مربوط به او. چیزی در وجود او بود که مرا سخت مجذوب کرده بود. نخستین تصویری که از او داشتم به عنوان دختری سبکسرو بی‌وفا بود. اما او بیشتر از اینها بود. او شاهد گردن زدن عشاق خود بود. او از دهها توطئه به سلامت جسته بود. می‌توانست خواسته‌های خود را مهار کند. به بازیهای خطرناک درباریان کاملاً آشنا بود. شاهزاده‌خانمی پروتستان که مورد علاقه‌ی برادرش هم بود. او خارج از حلقه‌ی توطئه‌گران درباری ایستاده بود و با این حال شخصیت مردان را به‌خوبی می‌شناخت. لبخندش بی‌دریغ بود. خنده‌اش به سبکی آواز یک پرنده؛ اما چشمانش به تیزی گریه‌ای چشم‌سیاه بود که هیچ چیز از نگاهش مخفی نمی‌ماند.

می‌خواستم همه چیز را درباره‌ی او بدانم، هر کاری را که می‌کند و می‌گوید و هر فکری که در سر اوست. چند بار موهایش را در ماه می‌شوید و لباسهایش را چگونه اطو می‌زند. زنی پیش رویم بود که دلم می‌خواست روزی به قاطعیت و زیبایی و اطمینان به خود او باشم. این زن به نظر می‌رسید می‌تواند زمینی را که بر آن پا می‌نهد طلب کند.

به بانو مری، زنی که دوستش داشتم نگریستم و فکر کردم چه خوب می‌شد اگر می‌توانست بانو الیزابت را فوراً شوهر دهد و او را از این جا دور کند. هیچ سلطنتی با وجود چنین جانشینی جوان و زیبا در امان نمی‌ماند.

پاییز ۱۵۵۳

هنگامی که بانو مری به زندگی جدید خود به عنوان ملکه‌ی جدید انگلستان خو گرفت، دانستم که می‌باید درباره‌ی آینده‌ی خود با او صحبت کنم. ماه سپتامبر رسید و دستمزد من از حساب خدمه پرداخت شد، انگار که من یکی از نوازندگان یا خدمتکاران او بودم. تا اندازه‌ای هم فکر می‌کردم لحظه‌ای رسیده که باید از خدمت سلطنتی عذر بخواهم و نزد پدرم بازگردم.

وقت مناسبی را انتخاب کردم. هنگامی که ملکه از محراب نمازخانه بازمی‌گشت و لبخندی که حاکی از آرامش معنوی او بود بر لب داشت جلو رفتم.

«علیاحضرت؟»

لبخندی به من زد: «بله، هانا؟ آیا کلامی خردمندانه بر لب داری؟»

«علیاحضرت، الهام دیربه‌دیر به من دست می‌دهد.»

«به من گفتمی که ملکه خواهی شد و این پیشگویی در زمان ناامیدی و زمانی که

سخت ترسیده بودم به من روحیه داد. حالا هم منتظرم تا از الهام تو بهره بگیرم.»

گفتم: «موضوعی هست که می‌خواهم شما هم در جریان باشید. اخیراً حقوقم را به

من دادند...»

او مکتی کرد و پرسید: «نکنند کم پرداخت کرده‌اند؟»

«نه، اصلاً. موضوع این نیست علیاحضرت. این اولین باری است من از شما

دستمزد می‌گیرم. شاه مرحوم دستمزد مرا قبلاً پرداخت کرده. دوک نورتامبرلند مرا

استخدام کرد و بعد به عنوان همدمی برای شما فرستاد. من فقط می‌خواستم بگویم

نکنند سربار شما باشم. یا مرا نخواهید.»

همانطور که حرف می‌زدیم به اقامتگاه خصوصی ملکه رسیدیم. او خنده‌ای سر داد: «نیستی، تحمیلی بر من نیستی.»

من هم خنده‌ام گرفت: «خواهش می‌کنم علیاحضرت. دوک مرا به ضرب شلاق از پدرم جدا کرد و به دربار آورد. از آن پس من در مصاحبت شما بودم. می‌خواستم بگویم که می‌توانید مرا مرخص کنید. می‌دانم که شما مرا نمی‌خواستید.»

او اخم کرد: «هانا می‌خواهی به خانه برگردی؟»
گفتم: «نه، علیاحضرت منظورم به معنای دقیق این نبود. من پدرم را خیلی دوست دارم ولی در خانه، من زیردست و پادوی او هستم. زندگی در دربار جالب‌تر و لذت‌بخش‌تر است.»

«تو نامزد داری. مگر نه؟»

گفتم: «بله، و به این زودیها قرار نیست ازدواج کنیم.»

از جواب من خنده‌اش گرفت: «هانا، دوست داری پیش من بمانی؟»
زانو زدم «از ته دل.» او را دوست داشتم و فکر می‌کردم نزد او در امانم. «اما نمی‌توانم قول بدهم که همیشه الهام به من دست دهد.»

گفت: «می‌دانم این موهبت، خدایی است. انتظار ندارم مثل ستاره‌شناسها دایم از آینده برایم بگویند. دوست دارم خدمتکار و دوست خوبی برایم باشی. می‌توانی چنین باشی؟»

گفتم: «بله علیاحضرت، دوست دارم چنین باشم.»

چند لحظه خاموش ماند. دستش روی سرم بود. «برایم بسیار دشوار است که کسی را پیدا کنم که قابل اعتماد باشد. می‌دانم که دشمنان من تو را به خانه‌ی من آوردند و همانها مزدت را می‌پرداختند، اما گمان کنم در اصل کار خدا بوده که تو نزد من بیایی. حالا با من بیا می‌خواهم با خواهرم صحبت کنم.»

من به دنبال او راه افتادم و از اتاقها و تالارهای متعددی گذشتیم تا به تالاری رسیدیم که بر رودخانه مشرف بود. مزارع همه زرد و درو شده بودند. در فصل برداشت باران باریده بود و اگر نمی‌توانستند دانه‌ها را خشک کنند همه‌ی آنها می‌پوسید یا سبز می‌شد و در زمستان قحطی آغاز می‌شد. بعد از قحطی هم نوبت بیماری می‌رسید. برای آن که کسی، زیر این آسمان خیس بتواند فرمانروای خوبی

برای مردم باشد حتماً لازم بود که بتواند بر آب و هوا هم فرمان براند. اما گویا فعلاً از دعا‌های بانو مری هم کاری ساخته نبود.

صدای خش و خش لباسی زنانه مرا از جا پراند و دیدم که بانو الیزابت از سمت دیگر تالار وارد می‌شود. او نگاهی به من انداخت و لبخندی زد گویی با هم متحدیم. «حالتان خوبست؟ علیاحضرت؟»

بانو مری سر تکان داد و پرسید: «می‌خواستید مرا ببینید؟»
در دم چهره‌ی رنگپریده و زیبای الیزابت درهم رفت و او به زانو افتاد و موهای زیبای قرمز قشنگش بر روی شانه‌اش ریخت. «خواهرم؛ احساس می‌کنم از من رنجشی به دل دارید.»

بانو مری چند لحظه خاموش ماند. احساس کردم یک لحظه می‌خواهد پا پیش گذارد و او را از زمین بلند کند اما چنین نکرد و فاصله‌اش را حفظ کرد و پرسید: «بعد چه؟»

«نمی‌دانم به چه طریق ممکن است شما را رنجانده باشم. مگر آن که به دیانت من مشکوک باشید.»

بانو مری با صدایی خشک گفت: «برای مراسم دعا نیامدی.»
الیزابت سر تکان داد: «بله، این موضوع شما را ناراحت کرده؟»
بانو مری پاسخ داد: «البته! اگر رفتن به کلیسا را ترک کرده باشی چطور می‌توانم تو را دوست بدارم؟»

الیزابت گفت: «آه، می‌ترسیدم از این موضوع ناراحت شده باشید. اما خواهر عزیز، مرا درست نشناخته‌اید. من می‌خواستم به مراسم دعا بیایم، اما می‌ترسیدم متوجه شوید که مراسم کلیسا را بلد نیستم. احمقانه است... اما می‌بینی... نمی‌دانم باید چه بکنم.» بعد سرش را بالا آورد تا با خواهرش رودررو شد. «کسی این چیزها را به من یاد نداده. من در محیط مذهبی بزرگ نشدم. خواهر عزیز، خواهش می‌کنم مرا به دلیل جهالتم عفو کن. این گناه کسانی است که مرا بزرگ کرده‌اند.»

بانو مری با تحکم گفت: «بسیار خوب، اما دربار من درباری است بری از تعصب. می‌توانی انتخاب کنی.»

الیزابت گفت: «ممکن هست که به من آموزش داده شود. علیاحضرت به من کمک

می‌کنید؟ لازم است با کشیش اقرارنیوش شما صحبت کنم؟»
 اشک بر چهره‌اش جاری بود. بانو مری به آرامی جلو رفت و دستش را دراز کرد و بر سر الیزابت گذاشت. الیزابت می‌لرزید: «خواهش می‌کنم خواهر عزیز، از دست من عصبانی نباش. من به جز تو کسی را در این دنیا ندارم.»
 مری شانه‌های الیزابت را گرفت و او را بلند کرد.
 الیزابت خود را به آغوش وی انداخت. بانو مری گفت: «الیزابت، اگر به گناهان خود اقرار و روبرو به سوی کلیسای واقعی کنی چقدر خوشحال خواهم شد. تنها چیزی که می‌خواهم و همیشه آرزوی من بوده آن است که مردم روبرو به سوی کلیسای واقعی بیاورند و اگر من ازدواج نکنم و تو نیز مانند من کنی، ما دو شاهزاده‌خانم کاتولیک قلمرویی بر مبنای ایمان می‌سازیم.»
 الیزابت گفت: «آمین» و چنان شوقی در صدایش بود که من فکر کردم در کلیسا هستم. اما گرچه صمیمانه ادا شد می‌دانستم که حقیقتی در پشت آن نیست.

روزها بر بانو مری آسان نمی‌گذشت، گرچه او خود را برای تاجگذاری آماده می‌کرد، اما برج، جایی که شاهان انگلستان شب تاجگذاری خود را در آن می‌گذرانند، پر بود از خائنانی که چند ماه قبل علیه او شمشیر بسته بودند.
 مشاوران او، بخصوص سفیر اسپانیا به او گفته بودند که باید فوراً هرکس را که علیه او شورش کرده اعدام کند و اگر آنها زنده بمانند موجب نارضایتی و کانون فتنه خواهند شد اما مرده‌ی آنها به زودی به فراموشی سپرده خواهد شد.
 بانو مری گفت: «من دستم را به خون آن دخترک احمق آغشته نخواهم کرد.»
 جین برای دختردایی‌اش نامه‌ای نوشت و اعتراف کرد کار او در تصاحب تاج و تخت غلط بود اما تحت فشار دیگران چنین کرده است.
 بانو مری با خواندن نامه گفت: «دختردایی‌ام را می‌شناسم. از زمانی که دختر کوچکی بود او را می‌شناسم. او پروتستانی متعصب است و در این باره مطالعات فراوانی دارد. دختر سرکش و بی‌رحمی است. من و او بر سر مسایل مذهبی هیچ وجه مشترکی نداریم، اما سرمسایل دنیوی حرص و جاه‌طلبی ندارد. او ادعای سلطنت ندارد. از بچگی می‌دانسته که من ملکه هستم. موجب گناه او، دوک تامبرلند و پدر او هستند.»

جین دورمر به صراحت گفت: «شما که نمی‌توانید همه را ببخشید. او خود را ملکه خواند و زیر سایبان سلطنتی بر تخت نشسته. نمی‌توانید وانمود کنید که اینها اتفاق نیفتاده.»

مری سر تکان داد: «دوک باید بمیرد، اما فقط همین. پدر جین و خودش و شوهرش گیلفورد تا هنگام تاجگذاری در برج می‌مانند.»

من از گوشه‌ای با صدایی آرام پرسیدم: «رابرت دادلی چه می‌شود؟»

بانو مری، مرا که روی پله‌ها نشسته بودم دید و گفت: «تو هستی، دلقک؟ ارباب قدیمی‌ات به جرم خیانت محاکمه می‌شود اما اعدام نمی‌شود تا بعدها آزاد شود. راضی شدی؟»

گفتم: «هرچه میل مبارک است.» اما قلبم به شدت می‌تپید و از این که زنده می‌ماند خوشحال بودم.

جین دورمر گفت: «اما آنان که امنیت شما را خواستارند ناراضی می‌شوند. مگر می‌شود آنهایی که قصد نابودی شما را داشتند زنده بمانند و مملکت امن و امان باشد؟ مگر می‌شود آنها را از توطئه کردن بازداشت؟»

بانو مری لبخندی زد و دستش را روی دست صمیمی‌اش گذاشت. «جین، این تاج و تخت را خدا به من بخشیده. هیچ کس فکر نمی‌کرد من از کیننگهال جان سالم بدر ببرم. هیچ کس فکر نمی‌کرد بتوانم از فراملینگهام خارج شوم بدون آن که حتی یک گلوله شلیک شود و بعد به لطف خدا وارد لندن شدم. خواست خدا بود که من ملکه باشم. من هم تا آن‌جا که بتوانم لطف و رحمت او را پاسخ می‌گویم.»

برای پدرم پیغامی فرستادم که روز عید میکائیل به دیدن او خواهم رفت. دستم‌زد را جمع کردم و پایه خیابانهای تاریک گذاشتم. ترسی نداشتم. هم کفشهای راحتی هدیه گرفته بودم و به سرعت می‌توانستم راه بروم و هم شمیر کوچکی زیر لباسم پنهان کرده بودم. اگر کسی می‌خواست مرا اذیت کند به خوبی می‌توانستم از عهده‌اش بر آیم.

در کتابفروشی بسته بود. نور شمع از لای تخته‌کوبها بیرون می‌زد. خیابان خالی بود. چند ضربه به در زدم و او در را با احتیاط باز کرد. جمعه شب بود و پدرم شمع

روز مقدس را زیر سرپوشی پایین پیشخان روشن کرده بود و نور آن تاریکی را پس می زد.

کمی هراسان بود و فهمیدم ضربه‌هایی که به در دکان خورده او را نگران کرد. گفتم: «پدر من هستم.» جلو او زانو زدم و او سرم را تبرک کرد و من برخاستم.»
 «پس دوباره به خدمت دربار در آمدی. چطور شد که دوباره اقبال بلند شد؟»
 گفتم: «بانوی من زن برجسته‌ای است. بخت او اوج گرفت و گرچه در آغاز با بی میلی به او خدمت می کردم، اما اکنون از دل و جان در خدمت او هستم.»
 «یعنی بهتر از لرد رابرت است؟»

«دیگر کسی نمی تواند به او خدمت کند مگر نگهبانان برج.»
 پدرم گفت: «یادم هست روزهایی که در اوج قدرت بوده این جا آمد و حالا...»
 گفتم: «ملکه او را مجازات نخواهد کرد. ملکه به همه ترحم کرده مگر به دوک.»
 پدرم سر تکان داد: «زمانه‌ی پر آشوبی است. یک بار آقای دی به من گفت، روزگار سخت بوته‌ی آزمایش است.»
 «مگر او را دیدی؟»

پدر سر تکان داد. «او چند بار به این جا آمد تا ببیند صفحات آخر کتابی را که به او فروخته‌ام می توانم پیدا کنم. او کتابی را خرید که حاوی دستورات کیمیاگری بوده اما صفحات آخر کتاب مفقود شده بود.»

خنده‌ام گرفت: «دستور ساخت طلا؟ و طبق معمول ناقص؟» این موضوع بین ما شوخی بود که می توانیم مثل اربابان بزرگ اسپانیایی ثروتمند باشیم به شرط آن که کتابی را پیدا کنیم که دستور ساخت طلا از فلزات ساده را با کیمیا، راز زندگی جاوید، داده باشد و صفحات آخر آن هم مفقود نشده باشد. پدرم دهها کتاب در این باره داشت، وقتی بچه بودم از او خواهش می کردم که آنها را نشانم دهد تا بتوانیم سنگ فلسفه را بسازیم و پولدار شویم. اما او چیزی را نشانم می داد که معجونی بود از اوراد و علایم غریبه، شعر و طلسم و آخر سر هم هیچ چیز گیر هیچ کس نمی آمد. نه ثروتی و نه خردی. بسیاری از مردان خردمند کتابهای کیمیاگری را از ما خریده بودند و هیچ کس برنگشته بود بگوید که رمز دستیابی به ثروت یا عمر جاویدان را می داند.
 پدرم گفت: «اگر کسی بتواند به این راز دست یابد، فقط جان دی است. او متفکر

بزرگی است و درباره‌ی همه چیز می‌داند. وسایل و ابزار جدیدی برای ستاره‌شناسی اختراع کرده است. یادم رفت بگویم، چند کتاب هم برای لرد رابرت که در برج لندن زندانی است سفارش داده.»

«راستی؟ می‌شود من آنها را برایش ببرم؟»

پدر به آرامی گفت: «به محض آن که برآیم برسند، بله و بعد وقتی لرد رابرت را دیدی باید بگویی که تو را از خدمت خود معاف کند. او خائن است و به مرگ محکوم شده. باید با او وداع کنی.»

خواستم اعتراض کنم ولی پدرم دستش را بالا برد. «دختر، این را به تو دستور می‌دهم. زندگی در این کشور برایمان مخاطرات فراوانی به همراه دارد. نباید زندگیمان را به خطر بیندازیم. او خائن شناخته شده، نباید ما را به او مرتبط کنند. سر تکان دادم.

«دانیل هم این را می‌خواهد.»

«به دانیل چه ربطی دارد؟»

«او جوان فهمیده‌ای است و بزودی پزشک قابل‌ی خواهد شد. او بیشتر شبها به این جا می‌آمد و کتابهای فراوانی به یونانی و لاتین درباره‌ی طب می‌خواند. فکر نکن که چون اسپانیایی نیست هیچ چیز نمی‌داند.»

«اما یک‌دهم حذاقت اطبای مغربی را ندارد. شما خودتان گفتید که اطبای مغربی در عالم بی‌نظیرند.»

«بله. اما دانیل جوان خوبی است و سخت می‌کوشد تا ماهر شود. هفته‌ای دو بار به

این جا می‌آید.»

«واقعا؟»

«بله و می‌پرسد حال "شاهزاده خانم من" چگونه است؟»

مبهوت شده بودم: «شاهزاده خانم او؟»

پدرم که لبخند می‌زد گفت: «بله. او مثل مرد جوان عاشق پیشه‌ای حرف می‌زند. به

دیدن من می‌آید و می‌پرسد شاهزاده خانم من چگونه است؟ منظورش تو هستی هانا.»

تاجگذاری بانوی من مری، قرار بود اولین روز از ماه اکتبر برگزار شود و همه‌ی دربار، همه‌ی شهر لندن، و همه‌ی کشور، تمام تابستان را مشغول تدارک این جشن بودند که دختر هنری را بر تخت سلطنت می‌نشانند. علی‌رغم قولهایی که ملکه مبنی بر آزادی مذهب می‌داد اما از هم‌اکنون عده‌ای از اهالی کشور به طور پنهان راه مهاجرت را در پیش گرفته بودند و به فرانسه می‌رفتند که مقدم آنها را گرامی می‌داشت. این دشمن دیرینه، از هم‌اکنون خود را علیه انگلستان مسلح می‌کرد. در میان مشاوران سلطنتی هم عده‌ای ناپدید شده بودند. آنها یا از رفتار گذشته‌ی خود شرمند بودند یا پروتستان بودند و حاضر به خدمت نشدند. اما مابقی دربار، شهر و کشور آماده بودند تا در خدمت ملکه‌ی جدید باشند، ملکه‌ی کاتولیکی که می‌دانستند ایمان او چقدر است و او را به بقیه فرمانروایان ترجیح می‌دادند.

مراسم تاجگذاری او مثل مراسم قصه‌های پریان بود. درست مثل آن که از دل یکی از کتابهای پدرم بیرون آمده باشد. شاهزاده‌خانمی سوار بر ارابه‌ای طلایی که لباسی از مخمل آبی با تورهای سفید بر تن داشت و در خیابانهای شهر که تماماً درختان و درو دیوارهای آن با پارچه‌های رنگارنگ تزیین شده بود و مردم آن با دیدن او از ته دل فریاد سر داده بودند.

پشت سر او ارابه‌ای بود که شاهزاده‌خانم پروتستان در آن سوار بود. برای این یکی هم فریاد می‌کشیدند هرچند قابل مقایسه با تشویقی نبود که برای شاهزاده‌خانم مری به عمل می‌آمد. همراه الیزابت، ملکه‌ی از یاد رفته‌ی هنری، یعنی آن کلیو بود که بسیار چاق و کمتر از آن خندان بود. پشت سر آنها چهل و شش بانوی درباری که بهترین لباسهای خود را بر تن داشتند پای پیاده در حرکت بودند. پشت سر آنها افسران و مقامات درباری و نجبا می‌آمدند. من دیگر در میان این جماعت خود را غریبه احساس نمی‌کردم. من از دوران غربت این ملکه تا زمانی که مصمم شد از حق خود دفاع کند، در لحظات ترس و ناامیدی همراه او بودم و اکنون خودم را در جایی می‌دیدم که می‌باید باشم. او تخت سلطنت را به دست آورده بود و من جایگاه خود را، در کنار او.

برایم اهمیت نداشت که به من بگویند دلکک، من دلکک مقدسی بودم که قدرت بیش داشتم و این روز را از مدتها قبل پیشگویی کرده بودم. بعضیها با دیدن من بر

خود صلیب می‌کشیدند زیرا از قدرتی که در وجود من بود می‌ترسیدند. اما برایم اهمیتی نداشت. سرم را بالا گرفته بودم و به قضاوت آنها اعتنایی نداشتم. آن شب را در برج لندن خوابیدیم و روز بعد بانو مری ملکه‌ی انگلستان شد و خواهرش الیزابت نخستین کسی بود که در برابر او زانو زد و سوگند وفاداری خورد.

گرچه الیزابت سوگند وفاداری به خواهر خود خورده بود اما همیشه کتاب دعای پروتستانها را همراه داشت و جز چند بار دیگر به مراسم دعا نیامد. او بهتر از این نمی‌توانست به دیگران بفهماند که اگر ملکه‌ای پروتستان می‌خواهند او پیش روی آنهاست.

بعد از آن این وضع چند بار تکرار شد. ملکه پیامی برای الیزابت فرستاد که در مراسم دعای صبحگاه منتظر اوست. جواب الیزابت هنگامی رسید که ما می‌خواستیم از اتاق ملکه به نمازخانه برویم. یکی از ندیمه‌های الیزابت پیام را آورده بود. «او خواهش کرده که امروز معافش کنید. حالش خوب نیست.»

«ناراحتی‌اش چیست؟ دیروز عصر که حالش خوب بود.» لحن ملکه کمی تند بود.
«ناراحتی معده دارد. دلش درد می‌کند. ندیمه‌اش خانم اشلی می‌گوید که امروز نمی‌تواند به مراسم دعا برود.»

بانو مری گفت: «به او بگویید که امروز در محراب منتظر او هستم. هیچ عذری هم پذیرفته نیست.»

به راه افتادیم و جلو در تالار رسیدیم که یکی از خدمتکاران الیزابت آمد.
«علیاحضرت.»

ملکه حتی سرش را هم برنگرداند: «به بانو الیزابت بگو: من امروز صبح در محراب منتظر او هستم.» بعد با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد. متوجه شدم که خودش می‌لرزد. بعد همه‌ی کسانی که در تالار بودند تعظیم کردند و مری از میان آنها گذشت. گونه‌هایش قرمز شده بود و معلوم بود عصبانی است.

بانو الیزابت به مراسم دعا آمد، طوری راه می‌رفت انگار واقعاً مریض بود. او روی نیمکتی پشت مری نشست و به خدمتکار خود گفت: «مارتا، اگر غش کردم مرا بگیر.» توجه ملکه فقط به کشیسی بود که مراسم را به جا می‌آورد و بس. از نظر او فقط

این دقایق اهمیت داشت و مابقی دقایق روز امور دنیوی بود. الیزابت پشت سر مری از کلیسا بیرون آمد در حالی که شکمش را گرفته بود و می‌نالید. او به سختی راه می‌رفت. چهره‌اش رنگ‌پریده بود انگار به آن آرد برنج پاشیده باشند. ملکه با چهره‌ای درهم به اقامتگاه خود بازگشت. دستور داد درهای روبه تالار عمومی بسته شود تا مردم دربارهی بیرحمی ملکه‌ای که خواهرش را به زور به نمازخانه آورده شایعه نسازند.

یکی از زنها گفت: «دختر بیچاره باید به بستر برود.»
ملکه گفت: «حتماً.»

زمستان ۱۵۵۳

هوا همچون نیمه‌شب تاریک شده بود، گرچه ساعت شش عصر بود. مه مثل کفنی سیاه روی رودخانه‌ی یخ‌زده را پوشانده بود. بوی ناخوشی همچون رایحه‌ی ناامیدی بینی‌ام را پر کرده بود. سایه‌ی تاریک برج جلو چشمم بود، این بنا دلتنگ‌کننده‌ترین بنایی بود که شاهان می‌توانستند بسازند. خودم را به نگهبانان دم در معرفی کردم و یکی از آنها مشعلی را بالا گرفت تا چهره‌ی مرا بهتر بتواند ببیند.

او گفت: «پسری است جوان.»

گفتم: «این کتابها را برای لرد رابرت آورده‌ام.»

او مشعلش را عقب برد و من دوباره در تاریکی فرورفتم و صدای به هم خوردن قفل و زنجیر حکایت از آن داشت که دارد در را باز می‌کند. قدمی به جلو برداشتم.

نگهبان گفت: «بگذار ببینم.»

کتابها مذهبی بود که از نظر کلیسا مجاز تشخیص داده شده بود.

نگهبان گفت: «راه بیفت.»

از معبری که کف آن با قلوه‌سنگ پوشیده شده بود به دری رسیدیم و بعد از پله‌های چوبی بالا رفتیم و به دیوار قلعه‌ی داخلی رسیدیم. فرار از این جا ممکن نبود. سربازی جلو این در نگهبانی می‌داد. او دری را باز کرد.

او را دیدم. اربابم را، لرد رابرت که روی کاغذها خم شده بود. شمعی در کنارش می‌سوخت و موهای طلایی‌اش را روشن می‌کرد و لبخندی گم صورتش را پر کرد.

«دوشیزه‌ی پسرنا. این جا را ببین. کی به دیدن من آمده.»

من زانو زدم: «ارباب.»

از جا بلند شد. «این کارها چیست؟ این دستمال را بگیر و چشمهایت را پاک کن.»
گفتم: «شما چرا...؟» می‌خواستم بگویم «رنگ‌پریده»، «بیمار» یا «خسته»،
«شکست خورده» اما اینها را نگفتم، گفتم: «زندانی شدید؟ آن لباسهای قشنگ چه شد؟
عاقبت کار شما چه می‌شود؟»

او هقهقه‌ای زد انگار هیچ چیز برایش مهم نیست. مرا نزدیک آتش برد و روی
چهارپایه‌ای نشست. خودش هم روبروی من نشست. چقدر به او فکر کرده بودم و
حالا او، زنده و واقعی پیش روی من بود.

زیر لب گفتم: «لرد رابرت.»

سری تکان داد: «بازی خطیری بود و ما باختیم و بهایی که باید بپردازیم بسیار
سنگین است. اما تو که بچه نیستی. می‌دانی که زندگی دشوار است. وقتی ناچار بشوم
بهای آن را خواهم پرداخت.»

می‌خواستم بپرسم اگر بهای آن زندگی او هم باشد باز هم خواهد خندید؟ اما
نتوانستم. فقط گفتم: «لرد رابرت...؟»

گفت: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. اگر جای ملکه بودم خیلی زود دست به کار
می‌شدم. حالا خبرهای جدید را بگو. خیلی وقت نداریم.»

دلم نمی‌خواست خبرها را بگویم که همه بد بود. دلم می‌خواست بگویم که چقدر
منتظر این لحظه بودم تا او را ببینم و این که نامه پشت نامه برایش فرستادم که همه به
رمز بود و او لابد همه را به آتش انداخته زیرا رمز را فراموش کرده است.

«زود باش. بگو که مشتاق شنیدنم.»

«ملکه در نظر دارد که ازدواج کند و پشت سر هم داوطلبانی را به او معرفی
کرده‌اند. بهتر از همه شاهزاده فیلیپ از اسپانیاست. سفیر اسپانیا می‌گوید این ازدواج
به نفع ملکه است اما ملکه می‌ترسد. می‌داند که به‌تنهایی نمی‌تواند بر این کشور
حکمرانی کند اما می‌ترسد شوهرش اختیار او را هم در دست گیرد.»

«بانو الیزابت چی؟»

صدایم را تا آن جا که ممکن بود پایین آوردم. «این روزها او و ملکه الیزابت
اختلاف پیدا کرده‌اند ولی آنها روابطشان را به‌گرمی آغاز کردند. بانو مری می‌خواست
الیزابت همیشه در کنارش باشد و او را وارث خود معرفی کرد؛ ولی آنها نمی‌توانند

کنار هم با آرامش زندگی کنند. بانو الیزابت دیگر آن دختر کوچکی که مری تصور می‌کرده نیست و حاضر نیست ریاست مری را بپذیرد. او بسیار باهوش است. ملکه حاضر به بحث درباره‌ی موضوعاتی که برای او مقدس است، نیست. بانو الیزابت برعکس درباره‌ی هر موضوعی بحث می‌کند و هیچ چیز را نمی‌پذیرد. او به همه چیز با دیده‌ای سرد و سخت می‌نگرد.»

«ولی دیدگان او، منظورم چشمهایش، بسیار زیباست.»

«منظورم این بود که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. از هیچ چیز به شگفتی در نمی‌آید. می‌خواهد حقیقت هر چیز را بداند و الا به هیچ چیز اعتماد ندارد.»

لرد رابرت در تأیید حرفهای من سر تکان داد: «درست است او به هیچ چیز اعتماد نداشت.»

«ملکه او را واداشت که به دعای صبحگاهی بیاید و الیزابت در حالی که دستش را بر شکمش گذاشته بود و مرتب ناله می‌کرد، آمد. ملکه او را تحت فشار گذاشت و او گفت که تغییر کرده. ملکه می‌خواست حقیقت را بداند. از او پرسید که آیا حقیقت نهفته در دلش را آشکار می‌کند یا نه؟ آیا به مراسم مقدس اعتقاد دارد؟»

لرد رابرت خندید: «حقیقت نهفته در دلش را؟ ملکه چه خیالی کرده؟ الیزابت اسرار درونی‌اش را برای هیچ کس فاش نمی‌کند. حتی وقتی که کودکی بیش نبود آنها را برای خودش زمزمه نمی‌کرد.»

«مری گفت که همه می‌پندارند او به مذهب قدیم اعتقاد دارد اما چون به مراسم نمی‌رود مردم دچار تردید می‌شوند و می‌گویند که او با پروتستانهای معتقد نامه‌نگاری می‌کند و برای خودش طرفدارانی جمع کرده و او منتظر است ملکه بمیرد و تاج و تخت از آن او شود.»

لرد رابرت با تعجب گفت: «اوه و ملکه تحت تأثیر این حرفها قرار نمی‌گیرد؟»

به او نگاه کردم، امیدوار بودم بفهمد. گفتم: «ملکه به چشم یک خواهر به او نگاه می‌کند. ملکه مری هر لحظه از پیروزی خود را با او قسمت کرد. روز تاجگذاری، الیزابت در کنار او بود. دیگر باید چه می‌کرد تا او بفهمد که دوستش دارد و به او اطمینان پیدا کرده و او را جانشین خود قرار داده است؟ اما هر روز می‌شنود که الیزابت چنین کرده و چنان کرده و می‌بیند که او از رفتن به مراسم دعا اجتناب می‌کند و

فقط وانمود می‌کند که خواهد رفت.»

«الیزابت چی؟»

«الیزابت در تاجگذاری بود. به دستور ملکه او نخستین نفر در کنار ملکه بود. سوار بر ارابه‌ای بود که پشت ملکه حرکت می‌کرد. او نخستین کسی بود که جلو ملکه زانو زد و سوگند وفاداری خورد. این سوگند در برابر خداوند آدا شده. چطور می‌تواند به آن پشت پا بزند؟»

لرد رابرت نگاه معناداری به من کرد: «آیا ملکه از دست الیزابت عصبانی است؟»
سر تکان دادم: «بدتر از عصبانیت، از او ناامید شده است. او تنهاست. می‌خواست خواهر کوچکش کنار او باشد. از او انتظار عشق و احترام داشت. نمی‌تواند باور کند که الیزابت دوستش ندارد، که بر علیه او توطئه می‌چیند و این برای او دردناک است. هر روز هم کسی با قصه‌ی جدیدی از توطئه‌های الیزابت از راه می‌رسد.»
«آنها مدرکی هم ارایه می‌دهند؟»

«بله، آن قدر مدرک هست که می‌شد با آنها او را دوازده بار توقیف کرد.»

«و ملکه باز هم بر علیه او کاری نمی‌کند؟»

«او می‌خواهد با هم در صلح و صفا باشند و کاری نمی‌کند مگر ناچار باشد. او می‌گوید که بانو جین و برادر شما را اعدام نخواهد کرد.» اسمی از خود او به میان نیاوردم، هر دو می‌دانستیم که خطر مرگ هنوز وجود دارد. «او می‌خواهد مملکت در امن و امان باشد.»

لرد رابرت گفت: «آمین. الیزابت در ایام کریسمس هم در دربار است؟»

«او درخواست کرده برود. گفته که مریض است و به استراحت در ییلاق نیاز دارد.»

«واقعاً مریض است؟»

شانه بالا انداختم: «خدا می‌داند؟ چهره‌اش به آدمهای بیمار می‌خورد. اما کسی از نزدیک نتوانسته حال و روزش را درست بفهمد. دایم در اتاق خویش است و به ندرت بیرون می‌آید. کسی با او حرف نمی‌زند. دیگران می‌گویند چیزیش نیست و فقط دچار مرض حسادت شده.»

«دختر بیچاره باید این وضع را تحمل کند و بعدش هم تسبیح دستش بگیرد و به

مراسم دعا برود.»

«او دختر بیچاره‌ای نیست، زنهای دربار ملکه او را بد تربیت کرده‌اند. اما خود او را باید سرزنش کرد. نه آنها را. همه در دربار با سر افتاده تسبیح به دست می‌گیرند. همه می‌باید به مراسم دعا بروند. حداقل دو بار در روز.»
 او فوراً موضوع صحبت را عوض کرد. «بانو جین چی؟ واقعاً به دلیل خیانت او را مجازات نمی‌کنند؟»

«ملکه هیچ‌گاه دایی زاده‌ی خود را که زن جوانی هم هست نمی‌کشد. مدتی در برج زندانی می‌ماند، بعد، وقتی مملکت آرام شد، او را هم آزاد می‌کنند.»
 او ابروهایش را بالا برد و گفت: «چه کار خطرناکی می‌کند. اگر مشاور او بودم، توصیه می‌کردم زودتر خیال خودش را آسوده کند.»
 «ملکه می‌داند که بانو جین مقصر اصلی نیست. مجازات کردن جین کار بیرحمانه‌ای است و ملکه انسان بی‌رحمی نیست.»

«علاوه بر اینها او شانزده سال بیشتر ندارد. راست می‌گویی، من می‌باید جلو پدرم را می‌گرفتم.»

از پنجره به حیاط زندان که غرق در تاریکی بود و پدرش را همان‌جا به دار آویخته بودند نگاهی انداخت. پدری که قبل از مرگ به همه التماس کرده بود و همه را از جمله، جین، پرش و دیگران را گناهکار جلوه داده بود. پدری که جلو چوبه‌ی دار زاری می‌کرد و چند لحظه‌ی دیگر فرصت می‌خواست. چه پایان حقارت‌باری، اما این مرگ در برابر مرگ شاه جوان که بری از هرگونه اتهامی بود، هیچ وزنی نداشت.
 رابرت با تلخی گفت: «من احمق بودم. جاه‌طلبی مرا کور کرده بود. چرا تو آینده مرا پیشگویی نکردی؟ ایکاش به من چیزی می‌گفتی.»

گفتم: «ایکاش می‌توانستم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا شما این‌جا نباشید.»
 پرسید: «باید تا هنگامی که پیوسم در این‌جا بمانم؟ می‌توانی برایم پیشگویی کنی. بعضی وقتها در سکوت این چهاردیواری صدای حرکت موشها را می‌شنوم و از خودم می‌پرسم تا آخر عمرم فقط همین صدا را می‌شنوم و آسمان آبی را از ورای این میله‌های آهنی باید ببینم؟ او سر مرا از بدن جدا نخواهد کرد اما زندگیم را از من خواهد گرفت.»

گفتم: «یک بار از او پرسیدم که آیا شما را خواهد کشت؟ گفت نمی‌خواهد خون

هیچ بی‌گناهی را بریزد. او شما را نمی‌کشد، آزادتان خواهد کرد.»
 به آرامی گفت: «اگر جای او بودم این کار را نمی‌کردم. اگر جای او بودم خودم را از شر جین و الیزابت آسوده می‌کردم و مری استوارت را جانشین خود اعلام می‌کردم. یک پاکسازی کامل. اینها تنهاراهی است که می‌توان این مملکت را به سوی کلیسای پاپ برگرداند. دیر یا زود خودش خواهد فهمید. او می‌باید این جماعت توطئه‌گر پروتستان را نابود کند. اگر چنین نکند آنها او را نابود می‌کنند و تو؟ برایت ایمن‌تر است که در خدمت دربار باشی نه؟»

گفتم: «من هیچ وقت در امنیت نخواهم بود. من ملکه را دوست دارم و به او خدمت می‌کنم. اما امنیت من به اندازه‌ی امنیت کسی است که روی لایه‌ی نازکی از یخ حرکت می‌کند.»

سر تکان داد: «اسرار تو در دل من برای همیشه مخفی است. خیالت آسوده باشد. هیچ‌کس نخواهد فهمید کیستی و از کجا آمده‌ای.» چشمان نافذش را به من دوخته بود. «بزرگ شدی دوشیزه پسرنا، به زودی زنی کامل خواهی شد. افسوس که دیگر تو را نخواهم دید.»

چیزی نداشتم بگویم: «دلقک معصوم، ایکاش تو را در همان دکان پدرت باقی گذاشته بودم و به این‌جا نمی‌کشیدم. اما اکنون از یار عهدی که با من بستی رهایی. تو دیگر رعیت من نیستی. تو را آزاد می‌کنم.»

هر دو می‌دانستیم که کسی نمی‌تواند هیچ‌گاه دختری را از قید محبتی که به مردی دارد رها کند. یا دختر خود را آزاد می‌کند و یا تمام عمر در قید و بند محبت باقی می‌ماند.

«من آزاد نیستم.»

«می‌خواهی باز هم در خدمت من باشی؟»

سر تکان دادم.

«پس این کار را برایم انجام بده. نزد الیزابت برو به او سلام برسان. بگو با استاد من به مطالعه بپردازد. بگو او را پیدا کند و بدون انقطاع به مطالعه مشغول شود. بعد جان دی را پیدا کن و بگو فکر می‌کنم با ارباب سابقش سر ویلیام پیکرینگ تماس بگیرد فهمیدی؟»

«بله، او را می‌شناسم.»

«بعد بگو با جیمز کرافت و تام وایت تماس بگیرد. فکر می‌کنم آنها هم به
کیمیاگری مشغولند. ادوارد کورتنی می‌تواند ترتیب یک ازدواج کیمیاگرانه را بدهد.
یادت می‌ماند؟»

«بله، ولی نفهمیدم معنای این حرفها چیست؟»

«بهبتر. آنها می‌خواهند از فلزات پست طلا بسازند و نقره را به خاکستر تبدیل کنند.
مقصود مرا می‌فهمند و بگو من سهم خود را در این کیمیاگری خواهم پرداخت. اگر
مرا به آن‌جا که می‌خواهم برسانند.»

پرسیدم: «کجا؟»

«سعی کن پیام را موبه‌موبه خاطر بسپاری. دوباره برایم بگو.»

آن را کلمه به کلمه تکرار کردم. او سر تکان می‌داد. «زود برگرد. برای آخرین بار و
بگو در آیینی جان دی چه دیدی. می‌خواهم بدانم چه بر سر من و انگلستان خواهد
آمد. تو دختر خوبی هستی و من از تو سپاسگزارم.»

به در پشت سرم ضربه‌ای زدم و نگیهان در را گشود. گفتم: «خدا نگهدار شما
اریاب.»

لرد رابرت به من لیخندی زد. در پشت سرم بسته شد و من در تاریکی و سرمای
شب تنها بودم.

به خیابان خالی نگاه کردم. تصمیم گرفتم تا خانه بدم، اما سایه‌ای پیش آمد و راه مرا
بست. از ترس فریادی کشیدم.

«هیس، منم دانیل.»

«از کجا دانستی این‌جا هستم؟»

«به دکان پدرت رفتم و او گفت که برای لرد رابرت کتاب برده‌ای.»

«که این‌طور.»

«خیال نداری که باز هم در خدمت او باشی؟»

«نه، او مرا مرخص کرد.»

«پس دیگر نمی‌خواهی به او خدمت کنی؟»

«یک بار گفتم نه، فقط کتابهایی را که پدرم گفت رساندم. حتی خود او را هم ندیدم.

کتابها را به نگهبانها دادم و آمدم.»

«پس کی تو را از خدمت خود مرخص کرد؟»

«چند ماه قبل.»

«چه وقت او توقیف شد؟»

«چه اهمیتی برای تو دارد؟ من که از خدمت او معاف شده‌ام، من حالا در خدمت

ملکه مری هستم. دیگر چیزی هست که بخوای بدانی؟»

«من حق دارم از کارهای تو سردر بیاورم. قرار است تو همسر من بشوی،

در ضمن بدان وقتی از دربار به برج می‌روی خودت را و همه‌ی ما را در معرض خطر

قرار می‌دهی.»

گفتم: «تو در معرض خطر نیستی. از این چیزها چه می‌دانی؟ تویی که نه کاری

کرده‌ای و نه جایی را دیده‌ای. دنیا زیر و رو شد و تو در خانه‌ات لمیده بودی. برای چه

فکر می‌کنی در معرض خطری؟»

گفت: «اگر منظور عوض کردن اربابهاست و تظاهر به آنچه نیستی، حق با

توست. حتی به فکر هم نرسید که دست به این کارهای قهرمانانه بزنی. من به ایمان

خودم پایبندم و پدرم را هم بر طبق آیین خودم به خاک سپردم. من سرپرستی مادر و

خواهرانم را به عهده داشتم و برای ازدواجم هم پول پس‌انداز کردم. اما تو چه

می‌کنی؟ توی خیابانها پرسه می‌زنی، لباس پیشخدمتها را تنت کرده‌ای. به کلیسای

پاپ خدمت می‌کنی. با یک خائن محکوم ملاقات می‌کنی و سر من داد می‌زنی که هیچ

کاری نکرده‌ام.»

سرش داد زد: «نمی‌بینی که می‌خواهند او را بکشند؟»

و اشک از چشمهایم سرازیر شد. با گوشه‌ی آستینم چشمهایم را پاک کردم.

«نمی‌بینی که او تنهاست و هیچ کس هم هیچ کاری برایش نمی‌کند؟ شاید هم تا آخر

باید آن‌جا بماند و بیوسد. نمی‌بینی هر کسی را که دوست دارم بدون دلیل از من

می‌گیرند؟ نمی‌دانی که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده؟ نمی‌دانی که بوی گوشت

سوخته تمام خوابهایم را پر کرده... و حالا...»

شروع به گریه کردم.

دانیل جلو من ایستاد: «این مرد هیچ ربطی به هلاکت مادر تو ندارد. مرگ او هم مرگ کسی نیست که خود را فدای ایمانش می‌کند. تو برای دو اربابی کار کردی که دشمن خونی یکدیگر بودند، یکی از آنها به قدرت رسید و دیگری سرنگون شد...»
به راه افتادم تا بقیه حرفهایش را گوش نکنم. چند لحظه بعد متوجه شدم دنبال من دارد می‌دود.

«اگر ملکه مری در آن زندان بود و قرار بود او را مجازات کنند هم همین طور گریه می‌کردی؟»

گفتم: «بله.» و حرفم بیشتر از سر احتیاط بود.

جوابی نداد ولی سکوتش نشان‌دهنده‌ی بدبینی‌اش بود.

«من کاری برخلاف شرافتمان نکرده‌ام.»

«شک دارم. اگر کاری نکردی برای آن بود که فرصتش را نداشتی.»

زیر لب ناسازی به او دادم که نشنید. بعد به راه افتادم. او هم تا دم در خانه مرا دنبال کرد و من بدون خداحافظی از او وارد خانه شدم، نزد پدرم رفتم و در حالی که از خودم می‌پرسیدم دانیل کی نزد پدرم می‌آید تا بگوید نامزدی‌اش را به هم زده و دیگر تعهدی به من ندارد.

به عنوان دلچک ملکه، می‌باید هر روز در معیت او باشم. اما به محض آن که فرصتی پیش آمد بدون آن که جلب توجه کنم به اتاق دادلی پیر که اکنون در اختیار جان دی بود رفتم و در زدم. مردی در لباس پیشخدمتها در را باز کرد و با سوءظن مرا ورنده‌انداز کرد.

گفتم: «فکر می‌کردم دادلی این‌جا زندگی می‌کند.»

او به‌تندی گفت: «دیگر نه.»

«کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

شانه بالا انداخت: «چه می‌دانم. دوشس این‌جا زندگی می‌کند. پسرهایش در برج

زندانی هستند. شوهرش هم به جهنم رفته.»

«و استادشان؟»

شانه بالا انداخت. «رفت. گمان می‌کنم به خانه‌ی پدری‌اش بازگشت.»
 سر تکان دادم و به اتاق ملکه بازگشتم و روی دشکچه‌ی کوچکی جلو پایش
 نشستم. مراجعان به دربار، یکایک پیش می‌آمدند و تقاضای خود را از ملکه، چه زمین
 بود یا پول یا شغل، بیان می‌کردند و خنده‌دار بود که می‌دانستیم همه‌ی آنهایی که اکنون
 تظاهر به کاتولیک بودن می‌کردند چگونه آتش ایمان خود را، قبل از این پنهان کرده
 بودند و چگونه هنگامی که پروتستانها، هم‌کیشان آنها را آتش می‌زدند هیچ صدایی از
 آنها در نمی‌آمد.

وقتی همه رفتند ملکه به کنار پنجره رفت و گفت: «هانا؟»

«بله، علیاحضرت.»

«وقتش نرسیده از این لباس پیشخدمتها دربیایی؟ به‌زودی برای خودت زنی

می‌شوی.»

گفتم: «اگر شما اجازه بدهید علیاحضرت، ترجیح می‌دهم در همین لباس

پیشخدمتها باشم.»

با تعجب نگاهی به من کرد. «دلت نمی‌خواهد لباس بلندی به تن کنی و بگذاری
 موهایت هم بلند شوند؟ نمی‌خواهی ظاهرت مثل خانمی جوان باشد؟ می‌خواستم
 برای کریسمس لباسی به تو هدیه کنم.»

یاد مادرم افتادم که موهای پرپشت و بلندم را شانه می‌کرد و می‌گفت روزی زن
 مشهور و زیبایی خواهم شد. یادم افتاد چقدر آرزوی داشتن لباس زیبایی از مخمل
 سبز را در دل نگه داشته بودم.

گفتم: «وقتی مادرم مرد، آرزوی داشتن لباسهای زیبا را هم از دست دادم. وقتی
 زنده نیست تا در خرید و تهیه لباس با او مشورت کنم دیگر هیچ لذتی نمی‌برم. دیگر
 دلم نمی‌خواهد که موهایم را بلند کنم.»

چهره‌ی ملکه حالت اندوه به خود گرفت: «مادرت چطور مرد؟»

به دروغ گفتم: وقتی یازده سالم بود طاعون گرفت. «هیچ‌گاه جرأت نمی‌کردم این
 واقعیت را که او را زنده سوزانند به کسی بگویم. حتی به این ملکه که عمیقاً تحت
 تأثیر اندوه من قرار گرفته بود.

به آرامی گفتم: «طفلك. لطمه‌ای به تو خورده که جبران نمی‌شود. هیچ وقت

نمی‌توانی آن را فراموش کنی.»

«بارها آرزو کرده‌ام که یککاش زنده بود و به غصه‌های من گوش می‌داد. هر وقت اتفاقی برآیم می‌افتد خود را به کمک او نیازمند می‌بینم.»

او سر تکان داد: «من برای مادرم نامه می‌نوشتم، حتی وقتی که می‌دانستم نامه‌هایم را به او نمی‌رسانند. فقط دلتنگیها، اندوه و احتیاجی که به او داشتم. بعد مادرم مرد و به من حتی اجازه‌ی دیدن او را ندادند. نگذاشتند دستش را بگیرم و چشمانش را بر روی دنیا ببندم.»

دستهایش را روی چشمهایش گذاشت، گویی می‌خواست از ریزش اشک جلوگیری کند.

بعد سینه‌اش را صاف کرد. «اما همه‌ی اینها نباید باعث شود که لباس زنانه نپوشی. زندگی در حال گذراست هانا، مادرت راضی نیست که تو آندوهگین باشی. می‌خواهد تو رشد کنی و برای خودت خانمی بشوی، یک خانم جوان و زیبا. دلش نمی‌خواهد که دختر کوچکش همیشه لباسهای پسرانه تن کند.»

گفتم: «نمی‌خواهم زن باشم. پدرم قول ازدواج مرا به کسی داده اما نه آمادگی زن بودن را دارم و نه همسر بودن.»

«دلت نمی‌خواهد که مثل من همیشه دوشیزه بمانی. خیلی از زنها دلشان نمی‌خواهد مثل من باشند.»

گفتم: «نه، نمی‌خواهم ملکه‌ای باکره باشم. نه این که نخواهم زن باشم نه، موضوع این است که نمی‌دانم چگونه زن باشم. من شما و دیگر زنهای درباری را به دقت زیر نظر گرفته‌ام.» نمی‌خواستم بگویم بانو الیزابت را در نظر دارم که متهای ظرافت زنانگی را در خود جمع کرده است. «و فکر می‌کنم به موقع همه چیز را یاد خواهم گرفت، اما فعلاً نه.»

سر تکان داد: «منظورت را می‌فهمم. نمی‌دانم چگونه می‌توانم ملکه باشم در حالی که شوهر ندارم. مردی در کنارم نیست که مرا راهنمایی کند. تازه از ازدواج هم می‌ترسم.» چند لحظه مکث کرد. «فکر نکنم مردها هیچ وقت بتوانند بفهمند ترسی که یک زن از ازدواج دارد یعنی چه. بخصوص زنی مثل من، نه زنی جوان، نه زنی که در پی تمنای جسمانی است.» دستش را بالا آورد تا مانع از ابراز مخالفت من شود.

«می دانم هانا، لازم نیست از من تعریف کنی.»

«از همه بدتر من زنی نیستم که به مردها بتوانم اعتماد کنم. متفردم از این که کنار مردی قدرتمند بنشینم. در شورای سلطنت قلبم دایم می زند و هنگامی که قرار است صحبت کنم می ترسم صدا در گلویم بشکند. از طرفی از مردان ضعیف هم متفردم. وقتی به عموزادهام ادوارد کورتنی می نگرم که شورای سلطنت ممکن بود مرا به ازدواج با او وادارد، خنده ام می گیرد. این پسریک عروسک است. یک عروسک احمق...»

پرسیدم: «فکر می کنید تا آخر عمر می خواهید دوشیزه بمانید؟»

«وقتی شاهزاده خانم بودم پدرم کسی را برایم در نظر گرفت، اما هنگامی که مادرم را طرد کرد و مرا فرزند نامشروع نامید، فهمیدم که نباید منتظر خواستگار بمانم. همه ی افکار مربوط به ازدواج و داشتن فرزند را از سرم بیرون کردم.»

«پدرتان شما را انکار کرد؟»

ملکه گفت: «بله، مجبورم کردند به انجیل قسم بخورم که فرزندی نامشروع هستم.» صدایش شکست. «دیگر هیچ شاهزاده ای در اروپا حاضر به ازدواج با من نبود، راستش را بگویم، آن قدر خجل بودم که نمی خواستم با کسی ازدواج کنم. هنگامی که پدرم مرد و برادرم به سلطنت رسید، فکر کردم می توانم مثل خواهر بزرگتری باشم که او را تحت الحمایه بگیرد به او نصیحت کند و حتی فرزندان او را بزرگ کند... اما حالا همه چیز تغییر کرده و من ملکه هستم و نمی توانم درست تصمیم بگیرم. آنها فیلیپ را به من پیشنهاد کردند. می دانستی؟»

صبر کردم.

رویش را به من کرد. انگار منتظر بود او را نصیحت کنم یا چیزی از آینده بگویم. «هانا من از مردها و از زنها کمترم. نه می توانم مانند یک مرد فرمانروایی کنم و نه مانند یک زن بزایم و وارثی برای سلطنت باقی گذارم. من نه ملکه هستم و نه شاه.»

گفتم: «شما وظایفی دارید که باید برای مردم به انجام رسانید.»

«بعد چی؟ پیر شوم و بمیرم و یکی از فرزندان نامشروع آن بالین هرزه و مارک اسمیتون مطرب یعنی الیزابت به قدرت برسد؟ لحظه ای که او بر تخت سلطنت تکیه دهد نقاب از چهره برمی دارد و نشان می دهد که کیست.»

در لحنش نفرت را تشخیص دادم: «مگر او کیست؟ چه کرده که شما را چنین ناراحت کرده؟»

«به من خیانت کرده است. وقتی داشتم برای میراث مشترکمان می‌جنگیدم، او به دشمنان من نامه می‌نوشت و سلطنت را به شرط کشتن من برای خود می‌خواست. هنگامی که به لندن آمدم او به طرفداران پروتستان خود لبخند می‌زد، هنگامی که استادان و مدرسان را نزد او فرستادم تا برایش توضیح دهند که مبنای اعتقادیش نادرست است و او همان لبخند را تحویل آنها داد. همان لبخند و قیچی که مادرش بر لب داشت و گفت حالا دارد می‌فهمد که تبرک مراسم دعا یعنی چه.

وقتی به مراسم دعا آمد چهره‌اش مثل زنی بود که او را به اجبار آورده‌اند هانا! وقتی به سن او بودم مردان قدرتمند انگلستان همه رو در روی من ایستادند و گفتند اگر مذهب جدید را نپذیرم مرا محکوم به مرگ خواهند کرد. آنها مادرم را از من گرفتند و او با قلبی شکسته و تنی بیمار در تنهایی مرد اما هرگز در برابر آنها زانو نزد. آنها مرا تهدید کردند که به دار آویخته خواهم شد و تهمت خیانت بر من خواهند زد. آنها تهدیدم کردند که مرا به جرم ارتداد در آتش خواهند انداخت. آنها زنان و مردان بسیاری را با اتهاماتی بسیار سبک‌تر از اتهام من در آتش سوزانده بودند و من سخت بر ایمان خود آویخته بودم و دست از آن برنداشتم تا زمانی که امپراطور اسپانیا به من توصیه کرد تا بر عقاید خود در ظاهر پافشاری کنم، زیرا مرگ به نزدیکی من رسیده بود اما حالا من فقط از الیزابت تقاضا کردم تا روحش را نجات دهد و بار دیگر خواهر عزیز من شود.»

گفتم: «علیاحضرت، ایشان یاد خواهد گرفت که...»

«یاد خواهند گرفت که با پادشاه فرانسه بر علیه من توطئه کند. هر روز از توطئه‌ی جدید باخبر می‌شوم و همیشه ریشه‌ی این توطئه‌ها اوست. در او زنی را می‌بینم که همچون مادرش غرق در گناه است. گوشت تن او از فرط گناه سیاه شده. او به کلیسای مقدس پشت کرده و به سوی گناه پیش می‌رود. او هرزه‌ای بیش نیست همچنان که مادرش نیز نبود. همه می‌دانند او با توماس سیمور چه کرد. اما آن هرزه‌ی دیگر پروتستان، هر دوی آنها را در پناه خود گرفت.»

پرسیدم: «یکی؟»

صحنه‌ای از سالها قبل به یادم آمد خاطره‌ای دور از مردی که به دنبال الیزابت می‌دوید.

«کاترین پار.» ملکه مری این کلمه را با غیظ ادا کرد. «او می‌دانست شوهرش فریفته‌ی الیزابت شده. او آنها را غافلگیر کرد، بعد الیزابت را از دربار دور کرد و خود جلو همه‌ی شایعات ایستاد. همه چیز را انکار کرد. حتی وجود بچه‌ی نامشروع آنها را. او الیزابت را به خانه‌ی خود برد و گذاشت تا هرچه می‌باید بشود و خود را به ندیدن و نفهمیدن زد. شایعات آن قدر قوی بود که من هم در گوشه‌ی خانه‌ی دورافتاده خود از آنها باخبر شدم. برای الیزابت نامه‌ای دادم که می‌تواند بیاید و نزد من زندگی کند اما او مثل همیشه، معصومانه همه چیز را انکار کرد و گفت لزومی ندارد زیرا هیچ اتفاقی نیفتاده و هرچه شنیده‌ام دروغ است.»

ملکه سرش را به پنجره تکیه داد. بیرون آن قدر سرد بود که جای سرش روی شیشه بخار کرد. از آن زمستانهای سخت انگلستان که رود تیمز به رنگ خاکستری درآمده بود.

ملکه زیر لب گفت: «باید خود را از شر این نفرت رها کنم. باید از شر نفرتی که مادر او مسبب آن بود رها شوم. اگر بمیرم این هرزه‌ی دروغگو جانشین من خواهد شد. هرچه به دست آوردم، او نابود خواهد کرد. همه چیز زندگیم را نابود کرده. ناچارم صاحب فرزندی شوم تا میان او و تخت سلطنت حایل شود.»

«ناچارید با فیلیپ اسپانیایی ازدواج کنید؟»

«بله، یا هرکس دیگر مثل او که از خود صاحب ثروت و زمین باشد و به ثروت و خاک کشور من نظر نداشته باشد. در آن صورت من ملکه‌ی واقعی انگلستان خواهم بود. می‌توانم مادر شوم.»

پرسیدم: «بچه برای چه می‌خواهید؟»

دیده بودم با دیدن یک بچه، چه تمنایی در نگاهش شعله‌ور می‌شود. «بیست سال است که آرزوی داشتن یک بچه در دلم بوده. شاید خداوند مهربان فرزند پسری به من عطا کند. هانا تو قدرت رؤیت داری، آیا من صاحب پسری خواهم شد؟ پسری که تاج و تخت مرا به ارث برد و انگلستان را به کشور بزرگی مبدل کند؟»

یک لحظه در خودم فرورفتم، تنهایی بود و احساس ناامیدی. «متأسفم

علیاحضرت احساس رؤیت با اجبار نمی‌آید. نمی‌توانم جوابی به شما بدهم.»
 «پس من جوابی به تو می‌دهم. من با فیلیپ بدون آن‌که او را دوست بدارم، ازدواج
 خواهم کرد. فقط از سر فداکاری برای انگلستان. او انگلستان را مثل اسپانیا قدرتمند و
 صاحب ثروت خواهد کرد. او به من کمک می‌کند تا قدرت کلیسای واقعی به
 انگلستان بازگردد.»

همان لحظه در باز شد و جین دورمر در جلو دو پیشخدمت که تخته‌ای بزرگ را
 روی دوش حمل می‌کردند وارد شد. دور این تخته را با پارچه‌ای سفید پوشانده
 بودند.

«علیاحضرت، باید این را ببینید.»

ملکه گفت: «مگر چیست؟ می‌دانی من امروز خیلی خسته هستم؟»
 دورمر صبر کرد تا مردها بارشان را به دیوار تکیه دهند، بعد رو به ملکه کرد:
 «حاضرید؟»

ملکه لبخندی زد: «نقاشی چهره‌ی فیلیپ است؟ برای من فرقی نمی‌کند. عکسها
 همیشه زیباتر از واقعیتند.»

جین دورمر به جای جواب، پارچه را کنار زد. عجب چهره‌ای!
 جین دورمر زیر خنده زد و به انتهای اتاق دوید تا نقاشی را از دور ببیند.
 براستی مرد خوش چهره‌ای بود. جوان بود و حدود بیست و پنج سال سن داشت.
 چشمهایی قهوه‌ای و متبسم و موهای قهوه‌ای و مجعد داشت.
 جین پرسید: «علیاحضرت چه فکر می‌کنید؟»

ملکه خاموش ماند و بعد از لحظاتی به زحمت گفت: «خیلی... خوش قیافه است.»
 جین به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست لبخند او را پاسخ دهد، اما صدای
 عجیبی در سرم پیچید که شبیه صدای زنگ بود.

جین گفت: «ببینید چه چشمهای سیاهی دارد.»

ملکه نفسی کشید: «البته.»

«یقه‌ی لباسش را ببینید خیلی بلند است. لابد در اسپانیا این طوری مد است. او
 مدهای جدید را به دربار ما خواهد آورد.»

«و صلیب روی لباسش را ببینید. شکر خدا که یک شاهزاده‌ی کاتولیک به دربار

انگلستان خواهد آمد.»

دیگر نمی توانستم تحمل کند. صدای زنگ در سرم بلندتر و بلندتر می شد و بعد بناگاه منفجر شدم. «علیاحضرت قلب شما خواهد شکست.» صدا کمتر شد و خاموش گردید. ملکه به من نگاه می کرد و جین مبهوت مانده بود و فهمیدم که مثل یک احمق، فریاد کشیده ام.

جین دورمر پرسید: «چی گفتی؟» و ناراحت بود از این که حالت خوش آنها را به هم زده ام.

گفتم: «علیاحضرت قلب شما خواهد شکست... اما نمی توانم بگویم چرا.» جین دورمر برای آن که مرا ادب کرده باشد گفت: «وقتی نمی توانی بگویی چرا بهتر است از اول حرف نزنی.»

گفتم: «می دانم. اما دست خودم نبود.»

جین رو به ملکه کرد: «علیاحضرت به حرف این دلک اعتنا نکنید.» چهره ی بشاش ملکه در آنی درهم رفت و تیره شد. «هر دوی شما، بروید.» و خودش به ما پشت کرد و رفت. با دیدن آن حالت آشنا دانستم که تصمیم خود را گرفته و هیچ کلامی قادر به شکستن آن نیست.

جین به سوی تصویر رفت تا روی آن را بپوشاند. ملکه گفت: «آن را همین جا بگذارید، می خواهم باز هم ببینم.»

در حالی که مذاکرات درباره ی ازدواج میان مشاوران ملکه - که از فکر تکیه زدن یک اسپانیایی بر تخت انگلستان ناراضی بودند - و نمایندگان اسپانیا که خوشحال بودند کشور دیگری به امپراطوری آنها افزوده می شود، در جریان بود من به جستجوی خانه ی پدر جان دی برآمدم که خانه ی کوچکی بود نزدیک رودخانه. در زدم و کسی جواب نداد. بعد پنجره ای بالای در ورودی باز شد و کسی فریاد زد: «چه می خواهی؟»

«دنبال رولاند دی می گردم.» جایی ایستاده بودم که او مرا نمی دید و فقط صدایم را می شنید. صدای جان دی بود.

«او این جا نیست.»

گفتم: «منم، هانای دلچک، دنبال شما می‌گردم.»

گفت: «هیس.» و پنجره را بست. صدای پایش را روی کف چوبی اتاق می‌شنیدم.

بعد صدای باز شدن قفلی را شنیدم. «زود، بیا داخل.»

از لای در تو رفتم و او در را دوباره قفل کرد. در راهروی تاریکی بودم. خواستم چیزی بگویم اما او اشاره کرد که ساکت بمانم. بیرون سر و صدای رفت و آمد مردم بود و فروشندگان که کالای خود را جار می‌زدند.

«کسی تو را تعقیب نکرد؟ به کسی نگفتی که این جا می‌آیی؟»

قلبم شروع به تپیدن کرد: «چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»

جان دی سر تکان داد و بدون آن که حرفی بزند به طبقه‌ی بالا رفت. من با کمی

تردید به دنبال او رفتم.

آن بالا دری را باز کرد و وارد اتاق او شدم. میزش نزدیک پنجره بود و ابزار برنجی

زیبایی که برایم ناآشنا بود روی آن قرار داشت.

پرسیدم: «تحت تعقیب هستید آقای دی؟»

سر تکان داد و لبخندی زد: «من زیادی احتیاط می‌کنم. پدرم را برای بازجویی

برده‌اند. او عضو گروه مشهوری است. متفکران پروتستان، اما از دیدن تو خیلی

تعجب کردم.»

سعی کردم آرام بگیرم. نگاهی به دور و بر انداختم و دوباره چشمم به آن ابزار

برنجی افتاد. او متوجه مسیر نگاهم شد.

پرسید: «فکر می‌کنی چیست؟»

سر تکان دادم. گویی برنجی بود به اندازه‌ی تخم کبوتر که به میله‌ای متصل بود.

دور آن حلقه‌ای از برنج که دو میله‌ی دیگر به آنها متصل بود و همه می‌توانستند

حرکت کنند و بالا و پایین روند. بیرون از این حلقه، دوباره حلقه دیگری بود با

گویهای دیگر. هرچه از مرکز دورتر می‌شد، گویها کوچک‌تر می‌شد.

او گفت: «این الگویی است از جهان. نشان می‌دهد چگونه خالق، ارباب بزرگ

آسمانها، جهان را آفرید و بعد آن را به حرکت درآورد.» او به جلو خم شد و به آرامی

نخستین حلقه را لمس کرد، گویی معجزه‌ای رخ داد زیرا آنها به آرامی شروع به

حرکت کردند. هریک با سرعتی مشخص در مسیری مشخص، گاه از هم جلو می‌زدند و گاه عقب می‌ماندند، فقط گوی بزرگ طلا در وسط، حرکت نمی‌کرد. همه چیز در اطراف آن در گردش بود.

پرسیدم: «زمین ما کجاست؟»

لبخندی زد. «این جا.» به گوی قرمزی اشاره کرد. سپس به حلقه‌ی بعدی اشاره کرد. «این ماه است.» و حلقه‌ی بعدی «این هم خورشید.» و بعد ستارگان شامل ثوابت و سیارات را نشانم داد. بعد به حلقه‌ای اشاره کرد که با دیگران تفاوت داشت و باعث حرکت این مجموعه شده بود. «این حرکت اولیه است. اراده‌ی خداوند که با این حلقه نشان داده شده، حرکتی که در ذات همه‌ی اشیاء هست، نشانگر جمله‌ی "باشد که نور خلق شود". اما که می‌داند که رمز حرکت آسمانها چیست به جز ذات کبرایی او؟» بعد در فکر رفت و هنگامی که به خود آمد پرسید، «برای چه به این جا آمدی؟ چرا دنبال پدر من می‌گشتی؟»

«در اصل دنبال شما بودم. پیامی برایتان دارم.»

بناگاه کنجکاو شد. «پیام؟ از کی؟»

«از لرد رابرت.»

انگار ناامید شد: «لرد رابرت چه می‌خواهد؟»

«او می‌خواهد بداند چه خواهد شد. او دو کار به من محول کرده. اول، به بانو الیزابت بگویم که شما را پیدا کند و استاد او بشوید و دیگر این که با چند نفر تماس بگیرید.»

«با چه کسانی؟»

«سر ویلیام پیکرینگ، تام و پات و جیمز کرافت و گفت به شما بگویم: آنها درگیر کیمیاگری هستند تا از فلزات پست طلا بسازند و نقره را به خاکستر تبدیل کنند و شما باید به آنها کمک کنید. ادوارد کورتنی می‌تواند ترتیب این عروسی کیمیاگرانه را بدهد و من باید نزد او بازگردم به او بگویم چه روی خواهد داد.»

آقای دی چند لحظه از پنجره به بیرون نگاه کرد، گویی در فکر است و بعد گفت: «روزگار خوبی نیست که بتوانم به شاهزاده‌ای مطرود و مردی که در برج لندن به جرم خیانت گرفتار شده و مردانی که نامشان رامی دانم اما از نیتشان آگاه نیستم، خدمتی بکنم.»

خیره به او نگاه کردم: «هرطور شما بفرمایید قربان.»
 «و تو زن جوان، چه کسی تو را به این کار خطرناک گماشته؟»
 «من در خدمت ایشان هستم. قول داده‌ام.»
 «باید تو را آزاد کند. وقتی خود در زندان است نمی‌تواند به تو فرمان دهد.»
 گفتم: «او مرا آزاد کرده اما باید یک بار دیگر او را ببینم. وقتی بازگردم و بگویم
 آینده انگلستان چه خواهد بود دیگر تعهدی ندارم.»
 پرسید: «حالا می‌خواهی به آینه نگاه کنی؟»
 تردید کردم. از آن اتاق تاریک و آینه‌ی سیاه می‌ترسیدم. از آنچه از درون آن
 تاریکی می‌جوئید تا ما را ببلعد می‌ترسیدم.
 «آقای دی، بار قبل آنچه را گفتم براستی ندیدم.»
 «منظورت وقتی است که تاریخ مرگ شاه را پیشگویی کردی؟»
 سر تکان دادم.
 «و گفתי که ملکه‌ی بعدی جین خواهد بود؟»
 «بله.»
 «ولی جوابهایت که درست درآمد؟»
 گفتم: «فقط حدس زده بودم. آنها را همین طوری پراندم.»
 لبخندی زد: «خوب دوباره همان کار را بکن. برای من و لرد رابرت حدس بزن.
 همین حالا شروع می‌کنیم. چشمهایت را ببند. به چیزی فکر نکن. من فوراً اتاق
 تاریک را مهیا می‌کنم.»
 چشمهایم را بستم. صدای او را می‌شنیدم که در اتاق دیگر اشیایی را جابه‌جا
 می‌کرد. بعد گفت: «همه چیز آماده است. بیا، امیدوارم فرشتگان ما را همراهی کنند.»
 دست مرا گرفت و به اتاق کوچکی هدایت کرد. آینه را به دیوار تکیه داده بود.
 جلو آن لوحی مومی بود که اشکال غریبی بر آن نقش کرده بودند. شمعی در برابر آینه
 افروخته بود. آینه‌ای دیگر هم جلو این یکی بود که تصاویر شمعه‌ها را تا بی‌نهایت
 منعکس می‌کرد.
 نفس عمیقی کشیدم تا بر ترسم فایق شوم و جلو آینه نشتم. دعای او را شنیدم و
 تکرار کرد: «آمین.» بعد به تاریکی درون آینه خیره شدم.

می‌شنیدم که دارم حرف می‌زنم ولی به زحمت معنای کلمات را می‌فهمیدم. صدای قلم او را بر کاغذ می‌شنیدم که سخنان مرا یادداشت می‌کرد. کلماتی غریب همچون اشعار بدویان که طنین و آهنگی داشت به گوشم می‌رسید بعد متوجه شدم سخنانم معنا پیدا کرده و به انگلیسی است. «فرزندی خواهد بود که فرزند نیست. شاهی خواهد بود که شاه نیست. ملکه‌ای باکره که از یاده‌ها خواهد رفت، ملکه‌ای خواهد بود که باکره نیست.»

او به آرامی نجوا کرد: «و لرد رابرت دادلی؟»

«او شاهزاده‌ای را متولد خواهد کرد که تاریخ جهان را دگرگون خواهد کرد و، خواهد مرد، در حالی که ملکه عاشق اوست، به آرامی و در بستر خویش.»

وقتی هوش و حواسم بازگشت دیدم که جان دی با لیوانی نوشیدنی کنارم ایستاده که مزه‌ی میوه و فلز می‌دهد.

پرسید: «حالت خوب است؟»

«بله. کمی خوابالودم.»

«بهتر است به دربار برگردی، متوجه غیبت تو می‌شوند.»

«نمی‌آید تا بانو الیزابت را ببیند؟»

در فکر فرورفت: «چرا، وقتی مطمئن شوم که خطری مرا تهدید نمی‌کند. به لرد رابرت بگوئید که در خدمت او هستم. و بگوئید وقتش که برسد من به الیزابت نصایح لازم را خواهم کرد و در این روزهای حساس در خدمت او خواهم بود و ناچارم که احتیاط کنم.»

«نمی‌ترسید؟» در حالی که خودم ترس آن را داشتم که دیده شوم.

او به آرامی پاسخ داد: «خیلی نه، من دوستان قدرتمندی دارم. نقشه‌هایی دارم که باید انجامشان دهم، ملکه در حال بازسازی اماکن مقدس است. من باید کتابخانه‌های این اماکن را بازسازی کنم. نوشته‌ها و طومارها را نجات دهم. امیدوارم روزی برسد که فلزات پست مبدل به طلا شوند.»

پرسیدم: «سنگ فلسفه؟»

لبخندی زد: «در این زمان وجود آن، معمای است.»
 «به لرد رابرت باید چه بگویم؟»
 «بگو که او در بستر خود در حالی خواهد مرد که ملکه عاشق اوست.»
 پرسیدم: «مطمئنید که او را اعدام نخواهند کرد؟»
 سر تکان داد: «مطمئنم. کارهای زیادی هست که باید انجام دهد و عشق زیادی نثار او می‌شود. بزرگترین عشقی که او شناخته.»
 نفسم به سختی بالا می‌آمد. «می‌دانید او چه کسی را دوست خواهد داشت؟»
 حتی یک لحظه هم به خاطرم خطوط نکرد که آن کس سن باشم. ممکن نبود.
 جان دی گفت: «ملکه عاشق او خواهد شد. او بزرگترین عشق ملکه خواهد شد.»
 «ولی او قرار است با فیلیپ اسپانیایی ازدواج کند.»
 سرش را تکان داد: «من هیچ اسپانیایی را بر تخت انگلستان نمی‌بینم.»

کار دشواری بود که با بانو الیزابت صحبت کنم و نیمی از دربار باخبر نشوند. گرچه او دوستی در دربار نداشت و فقط محفل کوچکی از ندیمه‌ها و خدمتکاران گرد او تشکیل شده بود، اما عده زیادی به طور دائم گرد او در رفت و آمد بودند که نصف آنها مزد می‌گرفتند تا جاسوسی‌اش را بکنند. پادشاه فرانسه جاسوسانی در انگلستان داشت. پادشاه اسپانیا هم به هم‌چنین. ملکه هم به عده زیادی پول می‌داد تا برایش خبر بیاورند. فکر می‌کنم حتی کسی را هم مأمور کرده بودند تا مراقب اعمال سن باشد. فکر این موضوع مرا می‌ترساند. دنیایی بود پر از وحشت و در عین حال همه به دوستی با هم تظاهر می‌کردند. فکر می‌کردم تعجبی ندارد که هر روز رنگ‌پریده‌تر می‌شد و سایه زیر چشمانش تاریک‌تر.

هر روز که الیزابت در صحن دربار می‌رفت و سرش را بالا نگه می‌داشت و هر بار که از مجسمه‌ی مریم مقدس دور می‌شد و به جای تسبیح، کتاب دعای مقدس را با زنجیری ظریف به دست خود می‌بست نفرت ملکه از او بیشتر می‌شد. همه می‌دانستند آن کتاب به برادر او تعلق داشت که در آن نوشته شده بود «ای خداوند، نفوذ پاپ را از سرزمین ما دور نگه دار و مذهب حقیقی را برقرار کن.» این کار تصویر

واضحی بود از نافرمانی.

برای الیزابت این کار نافرمانی کوچکی بود؛ اما برای ملکه دشنامی بود که مستقیم به قلب او زخم می‌زد. وقتی الیزابت از کاخ بیرون می‌زد، لباسی زیبا بر تن می‌کرد و برای جماعتی که سر راه او جمع می‌شدند دست تکان می‌داد و لیخند می‌زد. مردم به افتخار او کلاه از سر برمی‌داشتند و تعظیم می‌کردند. هر روز مردم بیشتری برای تماشای او به کاخ می‌آمدند.

ملکه می‌دید گرچه الیزابت هرگز بطور آشکار از او عیب‌جویی نمی‌کند، اما به طور دایم موضوعی فراهم می‌کند که همه از او عیب بگیرند و الیزابت را مظلوم بدانند.

«شاهزاده‌خانم پروتستان، امروز رنگ‌پریده بود و به ظرف آب مقدس دست نزد.»
«شاهزاده‌خانم پروتستان امروز حالش خوب نبود و از شرکت در مراسم مذهبی ظفره رفت.»

«شاهزاده‌خانم پروتستان در این دربار معتقد به پاپ، زندانی است معه‌ذا ایمان خود را حفظ کرده و می‌خواهد میراث خود را از میان آرواره‌های ضد مسیح بیرون بکشد.»

هنگامی که آن دو در مراسمی شرکت داشتند، ملکه هرچه می‌پوشید در برابر زیبایی الیزابت جلوه‌ای نداشت و پیر جلوه می‌کرد.

بنابر همه‌ی این دلایل من به سادگی می‌توانستم به اتاق او بروم و تقاضای ملاقاتش را کنم. اما یک روز که در تالار، پشت سر او راه می‌رفتم یک لحظه تعادلش را از دست داد. جلو دویدم تا به او کمک کنم و او دست مرا گرفت.
«پاشنه‌ی کفشم شکست.»

گفتم: «اجازه دهید تا اتاق همراهی اتان کنم.» و با صدایی آهسته گفتم: «پیامی برای شما دارم، از لرد دادلی است.»

او حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخت و کاملاً بر خود مسلط بود. به یاد حرف ملکه افتادم که می‌گفت، او یک توطئه‌گر تمام‌عیار است.

«هیچ پیامی را بدون آن که خواهرم آن را از نظر گذرانده باشد نمی‌پذیرم. اما خوشحال می‌شوم مرا تا اتاق همراهی کنید.» بعد دولا شد تا کفشش را از پایش

در آورد. نگاهش را مستقیم به جلو دوخت و لنگ‌لنگان به راه افتاد. حالا وقت زیادی داشتیم تا پیام را به او برسانم.

وقتی تمام شد پرسیدم: «باید به لرد دادلی چه جوابی بدهم؟»
 «به او بگو من هیچ کاری که باعث ناراحتی خواهرم شود نمی‌کنم ولی از مدتها قبل دلم می‌خواست با آقای دی درس بخوانم. بخصوص مایلم آموخته‌های کلیسای کاتولیک را یاد بگیرم.» بعد نیم‌نگاهی به من کرد. «در آموزش غفلت بسیار کرده‌ام.»
 حالا به در اتاق او رسیده بودیم. نگاهی به حال خبردار ایستاد و در را برایمان باز کرد. الیزابت دست از روی شانه‌ی من برداشت. «متشکرم که کمک کردید.» و به داخل رفت.

آن‌جا دوباره خم شد و کفشش را پا کرد. پاشنه‌ی کفش هیچ ایرادی نداشت.

پیش‌بینی جان دی که می‌گفت مردان انگلستان با شنیدن خبر ازدواج ملکه با یک اسپانیایی به پا خواهند خاست به تحقق پیوست. هر روز هجونا مه‌هایی علیه این ازدواج سروده می‌شد. عده‌ای که شجاعتر بودند آن را سر هر کوی و بازار به گوش مردم می‌رساندند که این ازدواج چه خطری برای انگلستان دارد. نقاشیهایی که ملکه و شوهر آینده‌ی او را مسخره می‌کرد بر دیوارهای آهک‌مالی‌شده‌ی هر خانه و دکانی دیده می‌شد. سفیر اسپانیا برای هر شاهزاده و نجیب‌زاده‌ای که می‌دید توضیح می‌داد که شاهزاده هیچ علاقه‌ای برای فرمانروایی بر انگلستان ندارد و پدرش او را ترغیب به این ازدواج کرده است و شاهزاده فیلیپ که جوان خوش‌قیافه‌ای است به راحتی می‌تواند با هر شاهزاده‌خانمی که از او، هم جوانتر باشد و هم صاحب ثروت بیشتر ازدواج کند. اما اینها به نظر مردم توطئه بود برای تصاحب تاج و تخت انگلستان.
 ملکه زیر بار توصیه‌های ضد و نقیضی که به او می‌شد، کمر خم کرده بود و می‌ترسید محبوبیت خود را در میان مردم از دست دهد و پشتیبانی اسپانیا را هم به دست نیاورد.

به نظر من وضع او با آن هنگام که در خانه‌ی خود مطرود و زندانی بود فرقی نکرده بود. هنوز هم زندانی افکار مردم بود و نمی‌توانست از ته دل بخندد.

گفت: «وقتی می‌گفتی دل شکسته می‌شوم مقصودت همین روزها بوده؟ نمی‌دانم چه بکنم. مشاوران یک چیز را می‌گویند و سفیر اسپانیا یک چیز دیگر را و مردم از من رویگردان شده‌اند. آنها حاضرند از کسی تبعیت کنند که به جای آنها فکر کند. من این کار را نکرده‌ام اما توماس ویات پسر معشوقه‌ی آن بالین این کار را می‌کند. او مردانی از قبیل رابرت دادلی را دارد که در انتظار فرصتی هستند تا قدرت را به دست بگیرند و شاهزاده‌خانمی مثل الیزابت: دختر سبکسری که قدرت درک هیچ چیز را ندارد. به جز حرص و طمع و حتی صبری را که من داشتم و همه‌ی آن سالها را صبر کردم، ندارد فقط در انتظار است که ملکه شود.»

«نباید از رابرت دادلی بترسید. به یاد نمی‌آورید که او از شما حمایت کرد. گرچه خلاف نظر پدرش بود؟ اما این ویات کیست؟»

او به سوی پنجره رفت: «او سوگند خورد که به من وفادار باشد اما در عمل چیز دیگری را نشان می‌دهد.»

«آیا طرفدارانی هم دارد؟»

«نصف اهالی ایالت کنت و آن شیطان خبیث ادوارد کورتنی که قرار است شاه بشود و الیزابت هم ملکه‌ی او. از جایی که خبر ندارم پولهای زیادی در اختیارش قرار می‌گیرد.»

«نمی‌توانید او را توقیف کنید؟»

«وقتی پیدایش کنم، می‌کنم اما او مثل شیطان از جایی به جایی دیگر می‌رود.»
به طرف پنجره رفت و به رود سرد تیمز که زیر آفتاب زمستانی جاری بود نگرست.

«وقتی به لندن می‌آمدیم، فکر می‌کردم همه‌ی بدبختی‌هایم به پایان رسیده و همه‌ی غمهایم، ترسهای دوران کودکی‌ام که شب و هنگام خواب می‌دیدم و صبح که بیدار می‌شدم و به یاد می‌آوردم همه‌ی خوابهایم واقعیت دارند... فکر می‌کردم هنگامی که ملکه می‌شوم اینها همه به آخر رسیده، که در امنیت کامل خواهم بود. اما می‌بینی که هر روزم بدتر از روز قبل است. هر بار که به مراسم دعا می‌روم می‌بینم کسی پشت سرم از زیبایی الیزابت، معلومات او و وقارش سخن می‌گوید. هر روز می‌شنوم کسی دیگر با سفیر فرانسه وارد صحبت شده و توطئه‌ای چیده. همه مرا متهم می‌کنند که می‌خواهم

تاج و تخت را به اسپانیا واگذارم. انگار نه انگار که تمام عمرم منتظر رسیدن به سلطنت بودم. انگار مادرم خود را فدا نکرد و هر مصالحه‌ای با شاه هنری را رد کرد تا من وارث سلطنت باقی بمانم؟ آیا دیوانه‌اند که فکر می‌کنند وظیفه‌ام را از یاد برده‌ام؟ هیچ چیز بیش از این تخت و بیش از این مردم برایم عزیز نیستند و همین مردم به من اعتماد ندارند.»

بدنش می‌لرزید و هیچ‌گاه او را چنین پریشان ندیده بودم. گفت: «به کسی در کنار خود نیاز دارم. کسی که مراقب من باشد، کسی که خطر را درک کند، کسی که از من حمایت کند.»

گفتم: «شاهزاده اسپانیایی نمی‌تواند...» اما او دستش را بالا برد و مرا وادار به سکوت کرد. «هانا به هیچ کس دیگر امید ندارم مگر او، امیدوارم به خواستگاری من بیاید، بگذار دیگران هرچه می‌خواهند بگویند علی‌رغم آن که ممکن است در خاک انگلستان او را بکشند از خدا می‌خواهم جرأت آن را داشته باشد و بیاید و مرا به همسری بگیرد. بدون او نمی‌توانم بر این کشور حکمفرمایی کنم.»

حال نامساعد ملکه تا هنگام شام ادامه پیدا کرد. هنگامی که سر میز نشست سرش پایین بود و چهره‌اش درهم. سکوتی مرگبار تالار غذاخوری را گرفت. هیچ کس جرأت بگو و بخند را نداشت. هر کس در این فکر بود که اگر ملکه نمی‌تواند تاج و تخت خود را حفظ کند و اگر نوبت به الیزابت برسد مردان این ملک می‌باید دوباره رنگ عوض کنند.

حالا همه‌جا شایع شده بود که لشگری سری در شهرها پراکنده است و مردانی آماده شده‌اند تا در صورت اعلام ازدواج ملکه با شاهزاده‌ای اسپانیایی، سر به شورش بردارند. بعد این شایعه در شهر پیچید که ملکه از ازدواج با فردی اجنبی منصرف شده و ترجیح می‌دهد با یک نجیب‌زاده‌ی انگلیس ازدواج کند. به هر حال یک نکته مسلم بود که او باید ازدواج کند، و زود هم ازدواج کند. زیرا هیچ زنی در عالم قادر نبود

خانواده‌ای را اداره کند چه برسد به آن که بخواهد بر کشوری حکمروایی نماید، مگر آن که مردی در کنار او باشد. طبیعت زن برای این کار ساخته نشده بود. زن جرأت و هوش کافی ندارد. متزلزل و مردد است. البته که ملکه باید ازدواج کند، اما نه با یک اسپانیایی. زیرا مسلم است که اسپانیایی برای عشق ملکه با او ازدواج نمی‌کند بلکه در فکر رسیدن به تاج و تخت انگلستان است. ملکه‌ای که عقل خود را به دلیل هوسهای نادیده می‌گیرد، شایسته‌ی حکومت نیست. مردم ناچارند ملکه‌ای را که شور و هوس او را دیوانه کرده کنار بگذارند تا اسیر فرمانروای جبار اسپانیایی نشوند.

برای دیدار پدرم دربار را ترک کردم. وقتی به دکان او رسیدم دیدم پدرم تنها نیست. مادر دانیل کارپتر روی یکی از چهارپایه‌ها نشسته بود و خود او هم کنارش بود. جلو پدرم زانو زدم تا سرم را تبرک کند و بعد برای خانم کارپتر و همسر آینده‌ام سری تکان دادم.

خانم کارپتر گفت: «امروز این جا آمدم تا هم تو را بینم و هم خبرهای دربار را بشنوم. دانیل هم برای دیدن تو آمده.»
نگاهی که دانیل به او انداخت نشان می‌داد که دلش نمی‌خواهد مادرش چیزی از او بگوید.

پدرم پرسید: «آیا ازدواج ملکه سر خواهد گرفت؟»
گفتم: «معلوم است. ملکه ناامید است و احتیاج به یاری‌دهنده‌ای دارد و طبیعی است که سراغ شاهزاده‌ی اسپانیایی برود.» راجع به پرده‌ی نقاشی که در اتاقش به دیوار آویزان کرده بود چیزی نگفتم.
پدرم گفت: «شکر خدا. برای ما که فرقی نمی‌کند. فقط خدا نکند که خلق و خوی اسپانیاییها را به خود بگیرند.»

مادر دانیل سر تکان داد و با لحنی دلسوزانه گفت: «گذشته را فراموش کن. ما سه نسل است که در انگلستان زندگی می‌کنیم. هیچ کس در مورد ما که مسیحی خوب و انگلیسی خوبی هستیم تردید نمی‌کند.»

پدرم گفت: «این ترس در وجود من هست. هر یکشنبه، هر روز مقدس، آنها کفار را می‌سوزانند. شاید صدها تن از آنان را. بعضی از ما را که سالها مراسم دینی

مسیحیت را به جا آوردیم به دادگاه کشانده شدند و کفار کسانی قرار گرفتند که به هیچ دینی اعتقاد نداشتند. پیرزنانی که از مراسم دعا به دلیل بیماری جا مانده بودند. زنان جوانی که موقع خواندن دعای مخصوص حواشنان به جای دیگر بود، کافر شمرده شدند. همه‌ی کسانی که پول یا شهرت داشتند در معرض خطر بودند. من با کتابهایی که داشتم و شهرتی که به دست آورده بودم. می‌دانستم که دنبال خواهند آمد و خودم را آماده کرده بودم. اما فکر نمی‌کردم که آنها والدین، خواهرزن و زنم را جلو چشم... صدایش شکست و دیگر نتوانست ادامه دهد.

«باید زودتر می‌جنیدیم.»

با لحنی دلدارانه گفتم: «پدر نمی‌توانستیم مادر را نجات دهیم.»
خانم کاریتر گفت: «گذشته‌ها گذشته. آنها این‌جا نمی‌آیند. دادگاه تفتیش عقاید به انگلستان نمی‌آید.»

دانیل گفت: «می‌آیند.»

همه سکوت کردند. انگار جمله‌ی احمقانه‌ای گفته است.

«یک شاهزاده‌ی اسپانیایی و ملکه‌ای نیمه‌اسپانیایی که مصمم است ابروی کلیسا را بخرد، چه کاری مفیدتر از این که دادگاه تفتیش عقاید را راه بیندازند تا ریشه‌ی کفر را از زمین بکنند.»

گفتم: «ملکه بسیار دلرحم است و این کار را نمی‌کند. او با فیلیپ ازدواج می‌کند اما کشور را به دست او نمی‌سپرد.»

دانیل گفت: «امیدوارم. ولی باید آماده باشیم. دلم نمی‌خواهد شبانه تقه‌ای به در خانه‌ام بخورد و متوجه شوم که برای فرار خیلی دیر شده است.»

ترس کهنه و قدیمی به سراغم آمد، احساس کردم در شکم چیزی تیر کشید. آیا می‌باید منتظر صدای چکمه‌ی سربازان و بوی گوشت سوخته در هوا باشم؟

دانیل ادامه داد: «می‌توانیم ازدواج کنیم و به ایتالیا یا فرانسه برویم. پدر تو کتابهایش را می‌فروشد و برای خواهران من هم کار هست.»

گفتم: «فعالاً آماده ازدواج نیستم. اما اگر ناچار به ترک انگلستان شویم با تو ازدواج می‌کنم. دیگر نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم. من در دربار ملکه برای خود مقام و منزلتی دارم. من توانسته‌ام مرگ شاه را به دقت مشخص کنم. بعد از آن هم به قدرت

رسیدن جین را که چندان نپایید و ملکه شدن مری را. آنها به دلیل این موهبت به من احترام می‌گذارند و مستمری می‌پردازند. آنها می‌گویند اگر ازدواج کنم این موهبت را از دست می‌دهم.»

«اما باید از خدمت رابرت دادلی درآیی.»

«نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«برای آن که مرد باشخصیتی است. رفتار او، حرفهایش، لباسهایش، اسبانش، ثروتش، همه بالاتر از حد تصور من است. او مرد بزرگی است. او پدر شاهزاده‌ی بزرگ انگلستان خواهد شد. گرچه اکنون در برج لندن است و در انتظار مرگ.»

پس تو هم در خیانت او شریک شده‌ای و احساسی که به او داری تو را واداشته. از تو می‌خواهم از خدمت رابرت دادلی درآیی، مهم نیست که چه آینده‌ای را برای او پیشگویی کرده‌ای. از او و جان دی حذر کن. هیجده ماه دیگر شانزده‌ساله می‌شوی و آن هنگام باید با من ازدواج کنی.»

زمستان سردی بود و حتی جشن کریسمس هم نتوانست شادی را به دل‌های یخزده‌ی مردم راه دهد. هر روز خیر ناآرامیها و یاغیگریهای بیشتری به ملکه می‌رسد. حوادث جزئی مانند پرتاب گلوله‌های برف به سفیر اسپانیا و سر بردن یک گربه در محراب کلیسا و حوادثی دیگر به‌تنهایی موجب نگرانی نبود اما وقتی آنها را در کنار هم قرار می‌دادند سران مملکت نگران می‌شدند.

ملکه مراسم کریسمس را در وایت‌هال، با شکوه هرچه تمام‌تر برگزار کرد اما جاهای خالی سر میز شام، حکایت از خیلی چیزها داشت. بانو الیزابت حتی به ملاقات خواهرش هم نیامد. نیمی از مشاوران ملکه هم غایب بودند. پیدا بود که کشمکش بر سر تاج و تخت به‌زودی آغاز خواهد شد.

هم سفیر اسپانیا و هم رئیس مشاوران سلطنتی به او توصیه کردند که یا به برج لندن برود و یا به قلعه‌ی ویندسور و آن را برای نبرد آماده کند، اما همان روحیه‌ای که سالها قبل از او دیده بودم دوباره به سراغش آمد و سوگند خورد که اولین کریسمس سلطنتش را حاضر نیست در جایی دیگر بگذراند.

«هانا فکر می‌کنم این کریسمس خیلی دلگیر باشد. سالها منتظر نخستین کریسمس بعد از رسیدن به سلطنت بودم، اما انگار مردم از یاد برده‌اند چطور شاد باشند.»
 ما تقریباً تنها بودیم. جین دورمر کنار پنجره نشسته بود تا از نور عصرگاه برای دوخت و دوز استفاده کند. یکی از ندیمه‌ها بریط می‌نواخت. آهنگی غم‌انگیز، به نظر می‌رسید در دربار ملکه‌ای هستیم در آستانه‌ی مرگ.

گفتم: «سال دیگر بهتر خواهد بود، منظورم وقتی است که ازدواج کنید و شاهزاده فیلیپ هم این‌جا باشد.»

معلوم بود خوشحال شد، اما گفت: «هیس، نباید انتظار مردی مثل او را داشته باشم. اما باید اسپانیایی یاد بگیرم و تو باید به من کمک کنی.»

جین دورمر گفت: «با آمدن شاهزاده فیلیپ، تمام این نگرانیها از میان خواهد رفت و مملکت یک‌پارچه خواهد شد.»

بناگاه ضربه‌ی محکمی به در خورد و نگهبانان درها را باز کردند. این صدا مرا تکان داد و از جا بلند شدم. قلبم می‌زد. بیکی جلو در ظاهر شد که اسقف سلطنتی و دوک نورفولک، تامس هاوارد کنار او ایستاده بودند و چهره‌های درهم داشتند. به پشت سر ملکه دویدم، گویی یقین کرده بودم که به دنبال من آمده‌اند و فهمیده‌اند من کیستم.

بعد متوجه شدم به من نگاه نمی‌کنند. آنها با دندانهای به‌هم‌فشرده و چشمانی سرد به ملکه می‌نگریستند.

شاید ملکه فکر می‌کرد پایان کارش رسیده، او می‌دانست که دوک درآنی می‌تواند رنگ عوض کند. اسقف هم عاشق توطئه بود. اما او با صلابت و بدون آن که تزلزلی به خود راه دهد پرسید: «چطور حالا به این‌جا آمده‌اید آقایان؟ امیدوارم خبر خوشی داشته باشید.»

اسقف خیلی صریح گفت: «علیاحضرت، خبر خوبی نداریم. شورشیان دارند به این‌جا می‌آیند. دوست جوان من ادوارد کورتنی شرط عقل را بر آن دیده که برای من اعتراف کند که لشگری به این سو می‌آید و بعد هم از شما طلب بخشش دارد.»

«چه اعترافی کرده؟»

«که آنها به لندن لشکر کشیده‌اند تا شما را در برج زندانی کنند و الیزابت را به جای

شما بنشانند. نام بعضی از آنها را داریم. سر ویلیام پیکرینگ، سر پیتر کاروایندون، سر تامس و یات از کنت، سر جیمز کرافت.»

به نظر می‌رسید ملکه تعجب کرده باشد. «پیتر کارو؟ حالا علیه من لشکر جمع کرده؟»
«بله.»

«دوست عزیزم، سر جیمز کرافت؟»

«بله، علیاحضرت.»

من تقریباً پست ملکه پناه گرفته بودم. این نام مردانی بود که رابرت دادلی به من گفته بود. اینها همان مردانی بودند که عروسی کیمیاگرانه برپا کرده بودند و قرار بود نقره را به زیر کشانند و طلا را به جای آن بگذارند. حالا مقصود او را می‌فهمیدم و فکر کردم که باز هم به ملکه‌ای که از او دستمزد می‌گرفتم و نانمش را می‌خوردم خیانت کرده‌ام.

ملکه نفس عمیقی کشید: «کس دیگری هم هست؟»

اسقف به من نگرست و بعد گفت: «بدترین قسمتش مانده. دوک سافولک در خانه‌اش نیست و نمی‌دانم کجا رفته.»

معنای این حرف آن بود که دوک سافولک، پدر جین، نفراتش را جمع‌آوری می‌کند تا تاج و تخت را به دخترش بازگرداند. حالا مدعیان سلطنت دو نفر بودند. این دو نام می‌توانستند نیمی از مملکت را بسیج کنند.

«الیزابت این موضوع را می‌داند؟ آیا هنوز در آشرب است؟»

«کورتنی می‌گوید در آستانه‌ی ازدواج با الیزابت بوده تا تخت شما را تصرف کنند و بر مملکت فرمانروایی نمایند. شکر خدا که حاضر به خیانت نمی‌شود و به موقع نزد ما می‌آید. الیزابت از همه چیز خیر دارد و در حال آماده‌باش است. شاه فرانسه از او حمایت می‌کند و می‌خواهد لشگری را به حمایت او بفرستد.

متوجه شدم که رنگ از چهره‌ی ملکه پریده: «مطمئن؟ آیا الیزابت می‌خواهد به مراسم اعدام من بیاید؟»

«بله. تنها آرزوی این است.»

اسقف گفت: «شکر خدا که کورتنی ما را باخبر کرد. وقتی کافی داریم که شما را به

مکان امنی منتقل کنیم.»

ملکه گفت: «از کورتنی بسیار ممنون بودم اگر از ابتدا پا در این توطئه نمی گذاشت. دوست شما احمق است. یک احمق ناجوانمرد. اما بگویید چه باید بکنیم؟»

دوک پا پیش گذاشت. «شما باید فوراً به فراملینگهام بروید علیاحضرت. بعد کشتی جنگی آماده می کنیم تا شما را به اسپانیا برساند. این نبرد را نخواهید برد. وقتی به اسپانیا رسیدید شاید بتوانید نیروهایتان را جمع کنید، شاید شاهزاده فیلیپ...»

دیدم که ملکه دسته‌ی صدلی را چنگ زد: «هنوز شش ماه نشده که از فراملینگهام به این جا آمده‌ام. مگر مردم نمی خواستند که من ملکه شوم؟»

«آن هنگام شما را بر جین ترجیح دادند و نه بر الیزابت. مردم دین پروتستان و شاهزاده خانمی پروتستان می خواهند، نه شما و شاهزاده فیلیپ اسپانیایی را که کاتولیک هستید.»

ملکه گفت: «من از لندن نمی روم، تمام عمر منتظر بودم تختی را که به مادرم تعلق داشت بگیرم.»

«متأسفانه راه دیگری ندارید، آنها چند روز دیگر به دروازه‌های شهر می رسند.»

«تا آن زمان همین جا می مانم.»

اسقف گفت: «علیاحضرت حداقل به ویندسور بروید...»

ملکه مری دستی تکان داد: «نه به ویندسور، نه به برج و نه به هیچ کجای دیگر نمی روم. من شاهزاده خانمی انگلیسی هستم و همین جا می مانم تا به من بگویند که دیگر شاهزاده خانم انگلیسی نیستم. حرف رفتن را با من ننزید آقایان، زیرا گوش نمی دهم.»

اسقف گفت: «هرچه شما بفرمایید علیاحضرت. اما روزگار پرآشوبی است و شما زندگی خود را به خطر می اندازید.»

او پاسخ داد: «روزگار پرآشوبی است اما من آرامم.»

دوک گفت: «آیا اجازه دارم که لشگری را که متشکل از سربازان کهنه کارست جمع آوری کنم و به طرف ویات در کنت بروم؟»

ملکه گفت: «بله، ولی بدون آن که شهرها را در محاصره بگیرید و روستاها را تخلیه کنید.»

او اعتراض کرد: «این کار نشدنی است. در جنگ هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

ملکه با قاطعیت گفت: «دستورات من واضح و روشن بود. نمی‌خواهم مزاج گندم، بخصوص در این ایام قحطی، مبدل به صحنه‌ی کارزار شود. نمی‌خواهم به مردم عادی صدمه‌ای وارد شود، می‌فهمی؟ با مردم مهربان باش.»

دوک گفت: «نه، نمی‌شود بر انگلیسیها فرمان راند و در عین حال مهربان هم بود.»

مری گفت: «من به فرمان خدا بر این تخت نشسته‌ام و نمی‌خواهم نظر خدا به من برگردد. باید کار را مطابق آنچه به تو دستور می‌دهم انجام دهی.»

دوک کلافه شده بود اما تعظیمی کرد و گفت: «هر طور دستور بدهید. اما عواقب آن هم به عهده‌ی خود شماست.»

زمستان ۱۵۵۴

آرزو می‌کردم ایکاش در آن لحظه او را آگاه کرده بودم. دوک نورفولک سربازانی تازه‌کار را همراه با محافظان شخصی ملکه به خدمت گرفت و به سوی کنت به راه افتاد تا با نیروهای وایات مصاف دهد و ریشه‌ی آنها را از زمین برکند. نیروهای ما که سوگند خورده بودند از ملکه محافظت کنند، هنگامی که تصمیم و اراده‌ی دشمن را در چهره‌اشان دیدند، کلاههایشان را به هوا پرتاب کردند و فریاد کشیدند. «ما همه انگلیسی هستیم!»

حتی یک تیر هم شلیک نشد، آنها برادرانه یکدیگر را در بغل گرفتند و بعد علیه ملکه متحد شدند. دوک فقط توانست جانش را نجات دهد و به لندن بازگردد در حالی که هیچ کاری نکرده بود مگر آن که نفس تازه‌ای به ارتش وایات داده بود که حالا مصمم‌تر از قبل و سریع‌تر به سوی دروازه‌ی لندن می‌تاختند.

ملوانان کشتیهای جنگی، که همیشه نیرویی تعیین‌کننده بودند و از ملکه خوششان نمی‌آمد و می‌خواستند ملکه‌ای پروتستان داشته باشند و از اسپانیاییها هم نفرت داشتند سربه شورش برداشتند و بر علیه ما متحد شدند. آنها سلاحهای کشتیها را برداشتند و به سوی ما حرکت کردند. به یاد داشتم هنگامی که آنها در یارموث به ما پیوستند، چگونه سرنوشت جنگ به نفع ما تغییر کرد. اکنون آنها یک بار دیگر به مردم پیوستند، اما این بار بر علیه ما. هنگامی که ملکه این خبر را شنید شاید متوجه شد که شکست خورده است.

او در تالاری نشسته بود که از ترس انباشته بود و همراه با مشاورانی که تعداد آنها هر روز کمتر می‌شد.

ملکه نگاهی به صندلیهای خالی دور میز انداخت و به جین دورمر گفت: «نیمی از آنها به خانه‌های بیلاقی خود رفته‌اند و از همین حالا سرگرم نامه‌نگاری به الیزابت هستند تا به طرف برنده بیوندند.»

او در میان تصمیمهای ضد و نقیض مردد مانده بود. آنهایی که در دربار مانده بودند می‌گفتند او می‌باید قرار ازدواج را فسخ کند و قول بدهد با شاهزاده‌ای پروتستان ازدواج کند.

عده‌ای دیگر معتقد بودند که او باید با کمک شاهزاده‌ی اسپانیایی این طغیان را بیرحمانه سرکوب کند.

ملکه پاسخ داد: «و به همه ثابت کنم که به تنهایی قادر به حکومت نیستم.»
لشگر توماس و ایات که در مسیر خود به لندن از هر شهر و دهی نیرو گرفته بود به ساحل جنوبی رود تیمز رسید. پل رود بالا کشیده شده بود و تویهای برج لندن به سوی آنها نشانه رفته بود.

او دستور داد: «کسی حق آتش کردن ندارد.»

«علیاحضرت محض رضای خدا...»

ملکه گفت: «از من می‌خواهید دهکده ساوث‌ارک، محلی که مرا به گرمی پذیرا شد به آتش ببندم؟ من به روی مردم شلیک نمی‌کنم.»

«شورشیها اکنون در تیررس ما هستند با یک بار شلیک همه‌ی آنها را هلاک یا

متواری می‌کنیم.»

«بگذارید همان‌جا بمانند تا ما لشگری جمع‌آوری کنیم.»

«علیاحضرت، دیگر لشگری باقی نمانده تا جمع‌آوری کنیم.»

رنگ از چهره‌ی ملکه پریده بود: «در حال حاضر کسی نمانده، اما به زودی مردان

نیکی به من خواهند پیوست.»

سرانجام او علی‌رغم توصیه‌ی مشاورانش، تصمیم گرفت به ملاقات شهردار و

مردم شهر در گیلدهال برود.

او با خوشرویی از من پرسید: «با من می‌آیی؟»

«بله، البته علیاحضرت.»

برای ملکه تختی در گیلدهال مهیا کرده بودند. نیمی از مردم شهر هم از سر

کنجکاوای آمده بودند تا ببینند این ملکه چگونه برای نجات جان خود بحث خواهد کرد. وقتی بر تخت نشست، زیر سنگینی تاج طلا و شمل پوست خز ضخیم مبدل به شبیحی کوچک شده بود و من فکر کردم او قادر به متقاعد کردن آنها برای وفاداری به خودش نیست.

وقتی دهانش را باز کرد تصور می‌کردم او از وحشت قادر نخواهد بود جملات را به درستی بیان کند. اما با صدایی بلند و صاف آغاز کرد.

او برای آنها از میراث پدرش گفت، گفت که او دختر شاه است و میراثش را مطالبه می‌کند. گفت که فرزندی ندارد و مردم همه فرزندان اویند. او آنها را دوست دارد و آنها هم باید دوستی خود را در عمل اثبات کنند. او سرشار از شور و خشم بود. سوگند خورد برای دفاع از حقوق مردم ازدواج کند و اگر آنها فکر می‌کنند این کار به نفعشان نیست تا هنگام مرگ ازدواج نخواهد کرد. در هر حال چه شوهر داشته باشد یا نداشته باشد ملکه‌ی آنها باقی خواهد ماند و هیچ چیز دیگر مهم نخواهد بود مگر منافع آنها. وقتی به مردم نگاه کردم می‌دیدم که لبخند می‌زنند و سر تکان می‌دهند. آنها تحت تأثیر قرار گرفته بودند. ملکه را دوست داشتند و صحبت‌های او این شوق را دوباره در دل آنها روشن کرده بود که حاضر به فداکاری برای او بشوند. ملکه سوگند خورد که اگر مردم با او صمیمی و مخلص باشند او نیز با آنها چنین خواهد بود و بعد به آنها لبخند زد. قدرت این لبخند را می‌دانستم. اثرات آن را سالها قبل در فراملینگهام دیده بودم.

«اکنون، رعایای مخلص، عزمتان را جزم کنید و با دلی روشن سلاحهایتان را بردارید و به سوی دشمن بروید و از آنها نهراسید و یقین بدانید که من نیز از دشمن نمی‌هراسم.»

آنها فریاد کشیدند و کلاه‌های خود را به هوا پرتاب کردند. بعد از تالار بیرون رفتند و برای دیگران نقل کردند که ملکه با چه الفاظی آنها را تحسین کرده و گفته که مادر آنهاست و خدمتکار آنها و آن قدر مردم را دوست دارد که بنابه خواسته‌ی آنها ازدواج می‌کند یا نمی‌کند و تا زمانی که آنها ملکه را دوست بدانند او نیز آنها را دوست دارد...

مردم لندن با شنیدن این گفته دیوانه‌ی ملکه شدند. همه سلاح به دست گرفتند تا با

شورشیان بجنگند. زنها پارچه‌های کتانی را می‌بریدند تا نواز زخم‌بندی درست کنند و برای مردانشان نان پختند تا آنها را راهی میدان جنگ کنند. صدها صدها، هزاران هزار، نه چند روز بعد که سپاهیان و ایات به عقب رانده شدند بلکه همان لحظه‌ای که ملکه قلب مردم را دوباره فتح کرد، فدایی او شدند.

یک بار دیگر ملکه دانست که نگهداری تاج و تخت از به دست آوردن آن مشکل‌تر است. بعد از آن با خود فکر کرد و با این سؤال دشوار روبرو شد که با یاغیان چه باید کرد. یقین داشت که خداوند او را بر تخت سلطنت حفظ می‌کرد اما خود او هم می‌باید کاری کند.

تمام مشاوران او عقیده داشتند که این مملکت روی آرامش نخواهد دید مگر آن که تمام خیانتکاران دستگیر و مجازات شوند. ملکه‌ی رحیم‌القلب نباید به آنان ترحم کند. حتی خیانتکاران قبلی مثل جین هم می‌باید محکوم و سر او از بدن جدا می‌شد.

«اگر او بیروز می‌شد همین کار را با شما می‌کرد.»

ملکه پاسخ داد: «اما او فقط شانزده سال دارد.»

«هم او و هم الیزابت سایه‌ی تاریک شما هستند. هر دو زاده شده‌اند تا با شما خصومت ورزند. وجود آنها تهدیدی دائمی برای شماست. هر دو آنها باید نابود شوند.»

ملکه در حالی که به مجسمه‌ی مسیح می‌نگریست گفت: «جین تقصیری ندارد مگر ارتباط خونی با توطئه‌گران، ولی الیزابت به یقین مقصر است. اما چگونه می‌توانم خواهر خود و قوم و خویشم را به پای چوبه‌ی دار بفرستم؟» ملکه زانو زد تا با تنها مشاور صدیق خود مشورت کند او از خداوند می‌خواست تا راهنمایی‌اش کند.

مشاوران دلایلی دال بر خیانت الیزابت پیدا کرده بودند که برای دوازده بار اعدام او کافی بود. یقین داشتیم او در تمام توطئه‌ها سهیم بوده. خودم پیامی را رسانده بودم که حکایت از توطئه‌ای عمیق داشت که اگر به نتیجه می‌رسید الیزابت را بر تخت سلطنت می‌نشانند.

در همان هنگام چند ضربه به در خورد و نگهبانی اعلام کرد: «پیامی برای دلچک،

دم دروازه‌ی کناری.»

از اتاق خارج شدم و از میان تالار بزرگی که پر بود از جمعیت گذشتم. آنها از سراسر مملکت به این جا آمده بودند، از دوون، کِنت، ویلز، آن مناطقی که بر علیه ملکه شورش کرده بودند و اکنون از کسی که قصد نابودی اش را داشتند طلب بخشایش داشتند. ملکه یک بار به آنها ترحم کرده بود، حالا هم باید بخشش می‌کرد؟ و باز هم؟ همه‌ی آنها سرشان پایین بود و اندوهگین بودند. آیا ملکه باید آنها را می‌بخشید تا به خانه‌اشان برگردند و دوباره توطئه‌ای جدید آغاز کنند؟ راهم را از میان آنها به زور باز کردم و خود را به دروازه رساندم، برخلاف تصورم دانیل منتظر من نبود به جای او خدمتکاری که لباسی معمولی بر تن داشت آن جا ایستاده بود.

پرسیدم: «از من چه می‌خواهی؟»

«این کتابها را آوردم تا به لرد رابرت برسانید؟» و دو کتاب را به من داد.

«کی فرستاد؟»

جوابم را نداد. در عوض گفت: «او به اینها احتیاج دارد.» بدون آن که منتظر سؤال دیگری شود در تاریکی ناپدید شد.

وقتی از حیاط کاخ می‌گذشتم سعی کردم کتابها را پشت و رو کنم به امید آن که بینم آیا پیامی مخفی در جایی هست که نبود. باید اینها را به لرد رابرت می‌دادم اما برایم معلوم نبود دلم می‌خواهد به دیدن او بروم یا نه.

صبح، تصمیم گرفتم به دیدن لرد بروم. در روشنایی روز انگار چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد، دم در کتابها را به نگهبانان نشان دادم. او از من خواست جیبهای لباسم را پشت و رو کنم. وقتی چیزی پیدا نکرد پرسید: «تو دختری یا پسر یا مابین این دو؟»
گفتم: «من دلگم ملکه هستم و بهترست بگذاری زودتر بروم وگرنه برایتان دردسر درست می‌شود.»

«خداوند ملکه را حفظ کند. خودش را با چه آدمهای عجیب و غریبی سرگرم می‌کند.» بعد جلو من راه افتاد و از علفهای روییده در حیاط برج رد شدیم. از دو در بزرگ گذشتیم، از پله‌هایی بالا رفتیم. ابتدای پاگردی نگهبان ایستاد، در را باز کرد و به

من گفت داخل شوم.

لرد رابرت کنار پنجره ایستاده بود و هوای سردی را که از سمت رود می‌وزید استنشاق می‌کرد. با دیدن من گفت: «دوشیزه‌ی پرنما، آخرسر آمدی.» این اتاق بزرگتر و نورگیرتر از اتاق قبلی و به بیرون مشرف بود. آتشدان بزرگی گوشه‌ی اتاق بود که بالایش پر بود از خطوطی که ساکنین قبلی اتاق بر سنگ نگاشته بودند. یادگاری خود او هم در زیر یادگاری که برادر و پدرش مدت‌ها قبل کنده بودند، به چشم می‌خورد.

ماههایی که در زندان گذرانده بود چهره‌اش را تغییر داده بود. اما ظاهری تمیز و مرتب داشت و قلب من با دیدن او به تپیدن افتاد. مهم نبود که خیانتکار است و محکوم شده و در انتظار روز اعدام است.

«چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟»

سر تکان دادم.

«کسی تو را اذیت کرده؟»

«نه.»

«ولی چهره‌ات درهم است. نکنند به من خیانت کرده‌ای؟»

چهره‌ام برافروخته شد. او به من خیره شد. «درست گفتم؟ وقتی می‌خواستم پیامی

برای الیزابت و استادم ببری نبردی، بردی؟»

«خدا نکند که به شما خیانت کنم. نه، خدا می‌داند که خیانت نکردم.»

«پس چرا نقشه‌های ما همه به هم خورد؟»

در طول اتاق چند بار عقب و جلو رفت.

گفتم: «اریاب، پاسخش ساده است. ادوارد کورتنی همه‌ی ماجرا را برای اسقف

تعریف کرده اسقف هم به ملکه گفته.»

سر تکان داد. «لایه‌ی مابقی اسامی را هم از زیر زبان آنها که دستگیر شده‌اند بیرون

می‌کشند تا به نام الیزابت برسند. تا به حال به مدارکی علیه او دست پیدا کرده‌اند؟»

گفتم: «به اندازه کافی. ملکه در حال دعاست تا خداوند به او راهنمایی کند و

تکلیف الیزابت را روشن کند.»

«جین چی؟»

«ملکه تلاش می‌کند تا او را نجات دهد. او اعتقاد دارد جین را باید به راه راست هدایت کرد و بخشید.»

خندید: «راه راست؟»

«جین بیچاره. چه سرنوشتی در انتظار اوست. ایمان واقعی، هدایت و یا مجازات و مرگ... چه معامله‌ای، ملکه می‌خواهد از یک دختر شانزده‌ساله یک شهید بسازد؟»
«او می‌خواهد جین را از مرگ و از لعنت ابدی برهاند.»

«من چی؟ سرنوشت من چه خواهد شد؟»

«نمی‌دانم، سرور من. اگر ملکه مری به توصیه‌ی مشاورانش گوش کند در این صورت هر کس که در وفاداری او تردید هست به دار آویخته خواهد شد. هم‌اکنون هر سربازی که در این طغیان دست داشته در پای چوبه‌ی دار است.»

گفتم: «در این صورت ناچارم هرچه زودتر کتابها را بخوانم شاید گشایشی حاصل شود. تو چه فکر می‌کنی؟»

همان هنگام چند بار به در کوبیدند و نگهبان در را باز کرد: «دلکک برای رفتن آماده‌ای؟»

لرد رابرت گفت: «یک لحظه دیگر هنوز پولش را به او نداده‌ام. یک لحظه فرصت بده.»
نگهبان نگاه مشکوکی به ما انداخت، در را بست و قفل کرد. چند لحظه سکوت شد.
گفتم: «اریاب، من همان هستم که بودم. در خدمت شما.»

لرد رابرت نفسی کشید و بعد خندید: «گوش کن، من از هم‌اکنون مرده‌ام. برایم کمی عزاداری کن و بعد از یادم ببر. شکر خدا که در جایگاه مناسبی طرف برنده قرار دادم و خوشحالم که این کار را برایت کردم.»

گفتم: «اریاب. شما ممکن نیست بمیرید. من و استاد شما به آینه نگاه کردیم و از آینده‌ی شما باخبر شدیم. تردیدی نداریم که زندگی شما در این جا خاتمه پیدا نمی‌کند. شما در بستر خود و به آرامی خواهید مرد و همراه با عشقی بزرگ زندگی خواهید کرد، عشق ملکه.»

او اخم کرد و بعد آهی کشید: «اگر چند روز قبل بود از تو خواهش می‌کردم در این باره بیشتر برایم صحبت کنی اما حالا دیر شده. نگهبانها هم‌اکنون خواهند رسید. باید بروی. اما گوش کن، خدمت و تعهد تو به من به پایان رسیده، برو به زندگی ات برس و

با مرد شایسته‌ای ازدواج کن. تو دلک ملکه‌ای، مرا هم فراموش کن.»
گفتم: «نمی‌توانم شما را فراموش کنم آیا پيامی دارید برای بانو الیزابت یا آقای دی؟»
سر تکان داد: «نه پيامی ندارم. تمام شد. فکر می‌کنم به‌زودی همه‌ی آنها را در آن
دنیا خواهم دید.»

با نگرانی گفتم: «لرد رابرت، از دست من کاری ساخته است؟»
گفت: «از ملکه بخواه، جین و الیزابت را ببخشاید. جین هیچ کاری نکرده و
الیزابت زنی است که باید زندگی کند. زنانی مثل او نباید در جوانی بمیرند.»
«و برای خود شما؟»

«برای من هیچ کار، پیام آور شیرین من. خدا نگهدارت.»
بعد از من رو گرداند و فریاد زد: «نگهبان.» در باز شد و من پا به تاریکی گذاشتم و
سرما و او در سرمای آن اتاق تنها ماند، در انتظار مرگی که هر لحظه ممکن بود از راه
برسد.

به اتاقم بازگشتم. ناراحتی درونم درست هماهنگ بود با حال و هوای افسرده‌ی
دربار. درباری که شاد نبود و در مرز نگرانی و هراس گام برمی‌داشت. ملکه هر روز
بعد از دعای صبحگاه و صبحانه، دستهای سردش را در شنل ضخیمش فرومی‌برد و
در ساحل رود به گام زدن می‌پرداخت. باد سردی می‌وزید و گوشه‌ایمان را بی‌حس
می‌کرد. من در حالی که شنلم را دور تنم پیچیده و گردنم را در لباسم فرو برده بودم به
دنبال او راه می‌افتادم.

می‌دانستم ملکه عذاب می‌کشد بنابراین ساکت می‌ماندم. می‌دانستم او سالها تنها
بوده و از این که کسی در سکوت دنبال او باشد خشنود است.
سرانجام به باغی رسیدیم و نگهبانی در را برایمان گشود. داخل باغ خدمتکاری
ایستاده بود که بعد از تعظیم یک جفت کفش خشک به او داد.

ملکه به من گفت: «مراهم بیا.» و از معبر سنگ‌چین شده‌ای که در آن باد می‌وزید
به طرف اقامتگاهش به راه افتاد. ملکه عمداً این مسیر را انتخاب کرده بود تا از کسانی
که برای نجات جان برادر و پدر یا دیگر بستگان‌شان آمده بودند دوری کند. ملکه ناچار
بود هر روز از جلو چشم اشک‌آلود زنانی رد شود که تقاضای رحم و بخشش داشتند.
هر روز آنها التماس می‌کردند و او ناچار بود تقاضای آنها را رد کند.

سرانجام به اتاق خود رسید. ندیمه‌های او همه مشغول دوخت و دوز بودند و جین دورمر از روی کتاب مقدس برای آنها می‌خواند. ملکه نگاهی از سر رضایت به این فضای پرملال انداخت و لبخندی زد: «فیلیپ اگر به این دربار می‌رسید در همه جا اندوه تلخی احساس می‌کرد.»

ملکه به من گفت: «نزدیکتر بیا هانا.» و خودش کنار آتش روی صندلی نشست.

من روی زمین بر دشکچه‌ای نشستم.

ملکه گفت: «می‌خواهم کاری برایم بکنی.»

گفتم: «بله علیاحضرت» و از جا بلند شدم تا آماده به خدمت باشم، اما او دست روی شانه‌ی من گذاشت تا بنشینم و گفت: «نمی‌خواهم پیغامی برایم برسانی می‌خواهم بروی و به چیزی نگاه بیندازی.»

«نگاهی بیندازم؟»

«با موهبت خدادادت و با چشم درون.»

تردید کردم: «علیاحضرت، سعی خودم را می‌کنم، ولی می‌دانید که این کار دست

من نیست.»

«نه، ولی تو دو بار آینده را به من گفتی: یک بار آن هنگام که گفתי ملکه می‌شوم و

یک بار که مرا از شکسته شدن قلبم برحذر داشتی. می‌خواهم یک بار دیگر به من

هشدار دهی.»

با صدایی آرام گفتم: «هشدار درباره‌ی چی علیاحضرت؟»

نفسی کشید: «در برابر الیزابت.»

اول هیچ نگفتم. نفسی کشیدم و بعد گفتم: «علیاحضرت شما مشاورانی دارید

بسیار خردمندتر از من.»

«به هیچ کس اعتماد ندارم. هیچ کس استعداد خداداد تو را ندارد.»

«قرار است به دادگاه بیاید؟»

مری سرش را تکان داد: «نمی‌آید. می‌گویند مریض است. می‌گویند مریض او را به

نزدیکی مرگ کشانده ورم شکم و دست و پا. نمی‌تواند از تخت بیرون بیاید.

نمی‌تواند حرکت کند. بیماری‌اش واقعی است. راست می‌گویند. اما در مواقع معین از

راه می‌رسد.»

«مواقع معین؟»

«وقتی که خیلی می ترسد. اولین بار وقتی به این مرض مبتلا شد وقتی بود که تامس سیمور را اعدام کردند. اکنون هم می ترسد که او را شریک این توطئه بدانند. من پزشکی را فرستادم تا از او عیادت کند. می خواهم تو هم بروی.»

گفتم: «البته خواهم رفت.»

«کنارش بنشین، برایش کتاب بخوان. مونس او باش، همان کاری که برای من کردی. اگر حالش خوبست که به دربار بیاید، همراهش بیا و به او روحیه بده. اگر دارد می میرد دنبال کشیش بفرست و سعی کن افکار او را به رستگاری سوق دهی. هنوز دیر نشده و می تواند به سوی خدا برگردد.»

«چیز دیگری هم هست؟»

ملکه صریح گفت: «خبرچینی کن. هر کاری که او می کند، با هر کس که ملاقات می کند، با همه ی آن دروغگوها، به من خبر بده. بین آیا علیه من توطئه می کند. باید بدانم. احتیاج به مدرک دارم.»

احساس کردم دارم می لرزم: «نمی توانم جاسوسی کنم. نمی توانم باعث شوم که او کشته شود.»

به آرامی گفتم: «ارباب تو در این جا منم. دوک نورتامبرلند مرده و رابرت دادلی زندانی است. منم که باید به تو فرمان دهم.»

گفتم: «من دلقکم، نه جاسوس.»

گفت: «همه چیز را به من گزارش کن. درست همان طور که به من خدمت کردی به او هم خدمت کن. به گمانم از لابه لای دروغهایی که می گوید می توانی بفهمی در قلبش چه می گذرد.»

«اما اگر مریض باشد و در حال مرگ...»

یک لحظه خطوط دور دهانش تغییر کرد و چشمانش حالت ترحم به خود گرفت. «اگر بمیرد تنها خواهرم را از دست خواهم داد. قبل از مرگش می روم و او را در آغوش می گیرم. هیچ گاه از یاد نمی برم وقتی کودک بود دستش را می گرفتم و راه رفتن را به او یاد می دادم.» از یادآوری آن خاطرات لیخندی بر لب آورد. «هر وقت خطری پیش می آید او مریض می شود. او بر علیه من توطئه کرده و من در عوض چه کردم؟

باید بدانم آیا او از صمیم قلب با من دشمنی می‌ورزد؟ تو می‌توانی اینها را برایم روشن کنی. تو چشم و گوش من هستی و خداوند تو را راهنمایی خواهد کرد.»

ناچار بودم بپذیرم. «چه وقت باید حرکت کنم؟»

ملکه گفت: «فردا، هنگام سحر. اگر بخواهی می‌توانی از پدرت خداحافظی کنی، لازم نیست سرشام حضور پیدا کنی.»

از جا برخاستم و تعظیمی کردم. او گفت: «هانا، دلم می‌خواهد نیت واقعی او را روشن کنی و ببینی آیا می‌تواند مرا دوست بدارد.»

گفتم: «امیدوارم برایم روشن شود.»

«اما اگر به چیزی اعتقاد ندارد، باید به من بگویی، حتی اگر دلم بشکند.»

«همین کار را می‌کنم.»

«اگر بشود او را نجات داد، می‌توانیم با هم حکومت کنیم. او در کنار من خواهد بود و بعد از مرگم جانشین من می‌شود.»

«خدا کند چنین شود.»

«آمین.»

برای پدرم پیغامی فرستادم که برای دیدن او خواهم آمد و شامان را خودم می‌آورم. وقتی در زدم، متوجه شدم که او تا دیروقت مشغول کار است. وقتی در اتاق چاپ را باز کرد و با شمعی که در دست داشت به دکان پا نهاد آن‌جا را روشن کرد.

«هانا، دختر عزیزم.»

کلون در را کشید. من داخل شدم. سبد غذا را زمین گذاشتم و جلو او زانو زدم تا مرا تبرک کند.

گفتم: «از قصر برایت غذا آوردم.»

گفت: «هوم، پس امشب مثل یک ملکه غذا خواهم خورد.»

گفتم: «او خیلی بد غذا می‌خورد و روزبه‌روز لاغرتر می‌شود.»

در را پشت سر من بست و گفت: «دانیل، او این جاست.»

با ناراحتی پرسیدم: «دانیل این جاست؟»

«دارم چند کتاب طبی را چاپ می‌کنم. او این‌جا آمده تا به من کمک کند. وقتی فهمید تو می‌آیی، همین‌جا ماند.»

یادم نرفته بود دفعه‌ی قبل با دعوا از هم جدا شده بودیم. با صدای بلند گفتم: «غذا به اندازه‌ی او نداریم.»

پدرم خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت. در اتاق چاپ باز شد و دانیل بیرون آمد. روی لباس سیاه‌رنگش پیش‌بندی بسته بود. دستهایش کثیف بود.

بدون آن که لبخند بزنم گفتم: «شب‌به‌خیر.»

او پاسخ داد: «شب‌به‌خیر.»

پدرم که حدس می‌زد اوضاع به خیر و خوبی پیش برود سه چهارپایه را جلو کشید. دانیل هم بیرون رفت تا دستهایش را بشوید. من غذاها را بیرون آوردم. یک کیک بزرگ، یک قرص نان که هنوز گرمای تنور را داشت. چند برش گوشت سرخ‌شده‌ی دودی. نصف ران بره‌ی تنوری. هیچ نوع سبزیجاتی نیاورده بودم. ظرفی شربت تمشک هم در کنار سبد گذاشته بودم. چند کارد و چنگال هم همراه داشتم.

وقتی شروع به خوردن کردیم، پدرم پرسید: «چه خبر؟»

«باید نزد شاهزاده‌خانم الیزابت بروم. گفته می‌شود او مریض است. ملکه از من

خواسته همراه او باشم.»

دانیل نگاهی به من کرد اما چیزی نگفت.

پدرم پرسید: «او کجاست؟»

«در آشپزخانه‌اش آن‌جاست.»

با نگرانی پرسید: «تنها به آن‌جا می‌روی؟»

«نه، ملکه، طیب خود و چند تن از مشاورانش را هم می‌فرستد. فکر می‌کنم

روی هم‌رفته ده نفری بشویم.»

سر تکان داد: «خوشحالم، چون جاده‌ها امن نیستند. خیلیها سر به شورش

برداشته‌اند، آنها مسلح‌اند.»

گفتم: «از ما به خوبی محافظت می‌شود.» زیرچشمی نگاه کردم و متوجه شدم دانیل

به من نگاه می‌کند. بعد پرسید: «کی برمی‌گردی؟»

گفتم: «وقتی الیزابت آماده‌ی مسافرت شود.»

پدرم پرسید: «چیزی درباره‌ی لرد رابرت شنیده‌ای؟»
گفتم: «دیگر تحت امر او نیستم.» نگاهم را به غذای پیش رویم دوختم. نمی‌خواستم هیچ‌یک از آنها متوجه رنج من شوند. «او خود را برای مرگ آماده می‌کند.»
پدرم پرسید: «ملکه فرمان اعدام آنها را صادر کرده؟»
«هنوز نه، ولی هر روز احتمال دارد این حکم جاری شود.»
صحبت ما گل انداخته بود. یک بار صحبت‌های دانیل را تأیید کردم. لبخند گرمی به من زد. پرسیدم: «حال مادرت چطور است؟»
«این هوای سرد مرطوب او را مریض کرده اما حالا حالش بهتر شده.»
«خواهرانت چطور؟»
«خوب هستند. وقتی از آش‌ریج برگشتی تو را به دیدن آنها می‌برم.»
اصلاً حال دیدن آنها را نداشتم.
گفت: «به هر حال روزی می‌رسد که همه با هم زندگی کنیم. اگر حالا همدیگر را ببینید بهتر است. زودتر به هم عادت می‌کنید.»
نمی‌توانستم تصور کنم در خانه‌ای زندگی کنم که مادرش فرمان می‌دهد و خواهرانش معجز او را می‌گویند.
گفتم: «فکر می‌کنی از لباس من خوششان می‌آید؟»
چهره‌اش درهم رفت از جا بلند شد و به سردی گفت: «نه، امیدوارم تا آن موقع لباس دیگری بر تن داشته باشی.»

هنگامی که اسبها را برای سفر زین می‌کردند، ویل سومر در اصطبل بود و سر به سر همراهانم می‌گذاشت.

امیدوارانه پرسیدم: «ویل تو هم با ما می‌آیی؟»
سرش را تکان داد: «نه، هوا خیلی سرد است و رفتن ندارد. تو هم آنجا کاری نداری هانا.»

گفتم: «ملکه از من خواسته، او از من خواسته تا درون قلب الیزابت را برایش فاش کنم.»
«درون قلب الیزابت؟ اول قلب او را پیدا کن.»

پرسیدم: «دیگر چه کاری باید بکنم؟»

«هیچ مگر اطاعت.»

به ویل نزدیک شدم: «ویل، واقعاً فکر می‌کنی او توطئه می‌کند تا خود را به تخت سلطنت برساند؟»

لبخند پرمعنایی زد: «هیچ شکی در این باره نکن دلک، تو احمقی که این سؤال را می‌پرسی.»

«ینابراین اگر خبر بدهم که تمارض می‌کند، اگر خبر بدهم که او دروغ می‌گوید مرگش را رقم زده‌ام.»
او سر تکان داد.

«ویل من این کار را نمی‌توانم در حق او انجام بدهم. این کار مثل انداختن تیر به یک پرستوست.»

«کاری کن تیرت خطا برود.»

«به ملکه دروغ بگویم که شاهزاده‌خانم بی‌گناه است؟»

پرسید: «تو قدرت رؤیت داری. مگر نه؟»

«ایکاش نداشتم.»

«وقت آن است که قدرت ندیدن را در خود پرورش دهی. اگر درباره‌ی موضوعی نظری نداشته باشی، کسی از تو توقع اظهار نظر ندارد. تو احمق معصومی هستی.»

سعی کن بیشتر معصومیت را در خود پرورش دهی تا حماقت را.»

سر تکان دادم، یکی از مردها اسبم را از اصطبل بیرون آورد و ویل دستهایش را به هم قلاب کرد تا بتوانم سوار اسب شوم.

«برو بالا و بالاتر، دلککی که اکنون مشاور ملکه شده. ملکه باید بسیار تنها باشد که

برای مشورت دست به دامن دلککی می‌شود.»

سه روز طول کشید تا مسافت چهل کیلومتری به آشریج را پیمودیم. در تمام مدت سرهایمان در گریبان بود و باد غران یخزده به سر و رویمان می‌کوبید و از سرما تقریباً منجمد شده بودیم. این گروه را لرد ویلیام هاوارد، عموی بانو الیزابت رهبری می‌کرد.

همه‌ی ما در هراس از یاغیانی بودیم که در جاده‌ها بر مسافران حمله می‌کردند و ناچار بودیم با سرعت قدمهای نگهبانان حرکت کنیم در حالی که برف و بوران بر سطح جاده که تنها از آن نشانی باقی مانده بود شلاق می‌زد و قرص کمرنگ خورشید از پشت ابرهای توفانزا آشکار و نهان می‌شد.

هنگام ظهر به آن‌جا رسیدیم و تماشای حلقه‌های دودی که از دودکشها بالا می‌رفت به ما دلگرمی می‌داد. جلو اصطبل ایستادیم و متوجه شدیم هیچ‌کس برای گرفتن اسبها نیامده. هیچ‌کس برای پذیرایی ما آن‌جا نبود. بانو الیزابت خدمه‌ی اندکی داشت. یک مهتر، و چند پسر پیشخدمت و هیچ‌کدام از آنها برای خوشامدگویی به ما آماده نبودند. ما از سربازها جدا شدیم و آنها به حال راحت باش درآمدند.

عموی شاهزاده‌خانم در خانه را کوبید. در از داخل چفت و بست شده بود. او گامی به عقب نهاد تا رئیس نگهبانان را پیدا کند. در آن لحظه بود که فهمیدم دستوراتی که به او داده شده با آنچه به من داده شده چقدر متفاوت است. به من دستور داده شده بود تا به قلب او نفوذ کنم و او را به عنایت ملکه دلگرم نمایم. او می‌باید شاهزاده‌خانم را زنده یا مرده به لندن بازگرداند.

لرد به سربازی دستور داد: «محکم‌تر ضربه بزن، اگر باز نکردند آن را بشکن.»
بناگاه در باز شد و در پیشخدمت را دیدیم که با هراس و تعجب به این مردان برجسته می‌نگریستند.

ما هم چون گروه دشمن، بدون دعوت پا به خانه گذاشتیم. همه جا سکوت بود. هیچ‌کس آن‌جا نبود مگر خانم کت اشلی، بهترین خدمتکار و ندیمه‌ی الیزابت که در آستانه‌ی سرسرا دستهایش را زیر پیش‌بندش به هم قلاب کرده بود. او طوری به ما می‌نگریست انگار مثنی دزد دریایی دیده است.

مشاوران ملکه و اطباء، معرفی‌نامه‌های خود را به او دادند و او آنها را بدون آن‌که نگاهشان کند گرفت.

گفت: «به بانویم می‌گویم که به این‌جا آمده‌اید. اما او سخت مریض است و نمی‌تواند کسی را به حضور بپذیرد. برای شما غذا حاضر می‌کنم ولی برای سکونت همه‌ی شما جا نداریم.»

سر تامس کورنوالیس گفت: «ما در هیلهام‌هال سکونت خواهیم کرد.»

او ابرویی بالا برد. انگار برایش اصلاً مهم نیست و به سمت دری در انتهای سرسرا رفت. من هم به دنبال او دویدم. رو به سوی من کرد. «کجا داری می آیی؟»
 «باشما می آیم تا از بانو الیزابت عیادت کنم.»
 زن به تندی گفت: «او هیچ کس را به حضور نمی پذیرد. حالش خیلی بد است.»
 گفتم: «پس بگذار در پای بستر او دعا بخوانم.»
 کسی از پشت سرمان داد زد: «دعای این دلکک مستجاب می شود زیرا او می تواند فرشتگان را ببیند.»

کت اشلی سری تکان داد و گذاشت تا به اتاق خصوصی الیزابت بروم. پنجره ها را با پرده های سنگین دمشقی پوشانده بودند تا نور و صدا به آن جا نرسد. فقط یک شمع در کنار بستر الیزابت روشن بود. موهای قرمز شاهزاده خانم روی بالش پراکنده بود، گویی خون فراوانی روی بالش ریخته است. چهره اش سفید و رنگپریده بود. فوراً برایم مشخص شد که او بیمار است. شکمش طوری باد کرده بود گویی حامله است. دو دستش نیز در کنارش بود و کاملاً ورم کرده بود. انگشتان مانند انگشتان بانویی چاق و پیر کلفت شده بود. چهره او پف کرده بود. حتی گردنش نیز ورم داشت.

پرسیدم: «ناخوشی اش چیست؟»

«داءالمفاصل، بدتر از هر وقت دیگر مریض شده. او به استراحت در آرامش نیاز دارد.»

زیر لب گفتم: «بانوی من.»

او سرش را بالا آورد و از درون پلکهای متورمش به من نگاه کرد.

«کی هستی؟»

گفتم: «هانا، دلکک ملکه.»

با صدایی لرزان گفت: «پیغامی داری؟»

«نه. ملکه مری مرا فرستاده تا مصاحب شما باشم.»

«از او تشکر می کنم. به او بگو واقعاً مریضم و باید تنها بمانم.»

گفتم: «او چند طبیب را برای معالجه ی شما فرستاده. آنها منتظرند تا شما را

معاینه کنند.»

لبم را گاز گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم. او واقعاً مریض بود. هیچ کس قادر به چنین تمارضی نبود تا از اتهام خیانت بگریزد. اما در عین حال از این بیماری هم به نفع خود سود می برد.

«او مشاورانش را فرستاده تا در معیت شما باشند.»

«کی؟»

«عموی شما، لرد ویلیام هاوارد و چند تن دیگر.»

لبخندی تلخ زد. «اگر قوم و خویش مرا برای توقیف من فرستاده، پس حتماً تصمیمش را گرفته.»

پرسیدم: «اجازه می دهید در زمان بیماری در معیت شما باشم؟»

چهره اش را به طرف دیگر گرداند. «حالا خیلی خسته ام. موقعی بیا که حالم بهتر

باشد.»

از پای تخت بلند شدم. کت اصلی با سر اشاره کرده بیرون بروم و گفتم: «به آنهایی که برای بردن او آمده اند بگو که نزدیک به مرگ است. لازم نیست او را از اعدام بترسانید او خودبه خود در حال رفتن است.» بغض گلویش را گرفت.

گفتم: «هیچ کس او را تهدید به مرگ نکرده.»

کت ابرویش را بالا برد: «آنها برای بردن او آمده اند، مگر نه؟»

«بله، ولی قصدشان توقیف او نیست.»

با عصبانیت گفتم: «پس از این جا نخواهد رفت.»

گفتم: «به همه می گویم که قادر به سفر نیست. اما اطباء در هر حال می خواهند او را

ببیتند.»

پوزخندی زد و به تخت نزدیک شد. لحظه ای که می خواستم تعظیم کنم، متوجه شدم پلکهای متورم الیزابت باز شد و نگاهی پرمعنا به کت انداخت.

بعد ما انتظار کشیدیم. خدا می داند چقدر انتظار کشیدیم. او استاد معطل کردن و در انتظار گذاشتن بود. وقتی اطباء اعلام کردند که حالش برای سفر مساعد شده او اعلام کرد نمی تواند لباسهایی مناسب دربار را انتخاب کند، بنابراین ندیمه هایش نتوانستند

وسایل او را به موقع بسته‌بندی کنند و چون همه ناچار شدند یک روز دیگر بمانند، همه‌ی وسایل دوباره باز شد و روز دیگر حال الیزابت آن قدر بد بود که نمی‌توانست حرکت کند و چرخه‌ی طولانی این دفع‌الوقت‌ها ادامه پیدا کرد.

در یکی از این روزهایی که اثاثیه بار می‌شد، به دیدن الیزابت رفتم تا ببینم احتیاج به کمکی دارد یا نه. او لبه‌ی تختش نشسته و از نفس افتاده بود.

گفتم: «همه چیز بسته‌بندی شده اما من این قدر خسته‌ام که نمی‌دانم می‌توانم به این سفر بروم یا نه.»

ورم بدنش فرونشسته بود اما پیدا بود که هنوز مریض است. چشمهایش کاملاً گود رفته و دور چشمانش سیاه بود.

گفتم: «ملکه تصمیم گرفته که شما نزد او به لندن بروید. کالسکه‌ی او دیروز رسید می‌توانید در طول سفر بخوابید.»

پرسید: «وقتی به آنجا برسیم، می‌دانی که به من اتهام خواهد زد یا نه؟ من علیه او هیچ‌گونه توطئه‌ای نکرده‌ام، اما عده‌ی زیادی علیه من شهادت خواهند داد، دروغگوها و توطئه‌گراها.»

گفتم: «او شما را دوست دارد. او دوباره شما را مضمول عنایت خود خواهد کرد، به شرط آن که اعتقاد مذهبی او را بپذیرید.»

الیزابت مستقیم در چشمان من نگرست. همان نگاه صادقانه‌ی خاندان تودور، همان نگاه پدر و خواهرش را: «حقیقت را به من می‌گویی؟ تو واقعاً دلک مقدسی یا یک حقه‌باز، هانا گرین؟»

گفتم: «هیچ‌کدام. رابرت دادلی مرا به عنوان دلک به دربار معرفی کرد و این برخلاف خواسته‌ی خودم بود. قدرت رؤیتی در وجود من هست که غیرارادی است و به من چیزهایی را نشان می‌دهد که معنای آنها را نمی‌فهمم.»

او یادآوری کرد: «تو پشت سر رابرت دادلی فرشته‌ای را دیدی؟»

«بله.»

«چه شکلی بود؟»

خنده‌ام گرفت. دست خودم نبود. گفتم: «من این قدر مجذوب رابرت دادلی شدم که متوجه نشدم فرشته چه شکلی است.»

او صاف نشست انگار یادش رفت که مریض بوده و همراه من خندید. «او خیلی...
او آن قدر... او نگاهها را جلب می کند.»

«آیا رؤیت تو به وقوع هم می پیوندد؟ برای آقای دی آینه بینی کردی؟»

هراسان شدم. «کی این حرف را زده؟»

لبخند زد. دندانهای سفید ریزش که شبیه به دندانهای روباه بود آشکار شد: «مهم نیست. چیزهایی را که می دانی بگو.»

«بعضی وقتها اتفاق می افتد. بعضی وقتها چیزهای مهمی هست که می خواهم بدانم اما نمی توانم حدس بزنم. این موهبت کاملاً برایم بی فایده است. اگر فقط یک بار خبردار شده بودم...»

«خبردار از چی؟»

«مرگ مادرم.» به محض آن که این حرف را زدم پشیمان شدم. نباید چیزی از گذشته ام به او می گفتم.

او به دقت به من نگاه می کرد: «نمی دانستم. در اسپانیا مرد؟ تو اهل اسپانیایی مگر نه؟»

«بله. از طاعون مرد.» دروغی که گفته بودم احساس ناخوشایندی را در من به وجود آورد. اما جرأت نداشتم به آتش دادگاه تفتیش عقاید فکر کنم.

آهسته گفت: «متأسفم. بزرگ شدن بدون مادر، برای یک زن جوان دشوار است.» می دانستم که به خودش فکر می کند و مادرش که به جرم جادوگری به دار آویخته شده بود. «چی باعث شد به انگلستان بیایید؟»

«در این جا اقوامی داریم. پدرم برای من ازدواجی را ترتیب داده و نامزدی دارم.»

خندید: «نامزدت می داند که تو نصفه دختر - نصفه پسری؟»

«او دوست ندارد من در خدمت ملکه باشم. دلش نمی خواهد من لباس رسمی خدمتکارها را بپوشم.»

«او را دوست داری؟»

«به عنوان قوم و خویش بله. به عنوان شوهر نه.»

«حق انتخاب هم داری؟»

«نه زیاد.»

سر تکان داد: «برای همه‌ی زنها همین طور است. وقتی به سن تو بودم زیاد در فکر یادگیری آداب زنان نبودم. دلم می‌خواست یک دانشمند باشم. لاتین و یونانی را یاد گرفتم. برای پدرم به یونانی نامه می‌نوشتم. دلم می‌خواست او را خوشحال کنم و مثل ادوارد باهوش باشم. بزرگترین ترسم این بود که ازدواج کنم و به خارج از انگلستان بروم. بزرگترین آرزویم این بود بانویی فرهیخته باشم و در دربار بمانم. وقتی پدرم مرد فکر کردم آرزویم برآورده شده: خواهر محبوب برادر هستم و عمه‌ی فرزندان او و با هم به آرزوهای پدرمان جامه‌ی عمل می‌پوشانیم. اما به این جا رسیدم. زندگی زیر سایه‌ی نارضایتی خواهرم، برادرم مرده و میراث پدری به دور انداخته شده...»

الیزابت از سخن گفتن بازماند. چشمان سیاه او غرق اشک بود. کف دستهایش را بالا گرفت، متوجه شدم می‌لرزند. «می‌توانی آینده‌ی مرا بگویی. آیا مری مرا مانند یک خواهر پذیرا خواهد شد و متوجه خواهد شد که خطایی نکرده‌ام؟ آیا به او می‌گویی که ته قلبم با او صاف است؟»

«به او خواهم گفت شاهزاده‌خانم. ملکه می‌تواند دوست شما باشد، می‌دانم. او خوشحال خواهد شد بداند که شما بی‌گناهیید.»

دستش را کشید: «حتی اگر واتیکان مرا قدیس بنامد، او خوشحال نخواهد شد. دلیلش را برایت می‌گویم. دلیلش غیبت من از دربار نیست یا این که به مذهب او اعتقادی ندارم. دلیلش خشمی است که میان خواهرها وجود دارد. او مرا به دلیل آنچه با مادرش کردند نخواهد بخشید. او مرا نمی‌بخشد زیرا دردانه‌ی پدر بودم. یادم می‌آید که پای تخت می‌نشست و طوری به من می‌نگریست گویی می‌خواهد بالشی روی صورتم بگذارد و خفه‌ام کند، گرچه در همان حال برایم لالایی می‌خواند محبت و نفرت در وجود او با هم بود. آخر کار او چشم دیدن مرا در دربار ندارد. زیرا من از او زیباترم. خواهر کوچکتری که خون خالص تو دور را دارد و نیمه‌اسپانیایی نیست.»

گفتم: «شاهزاده‌خانم مواظب حرفهایتان باشید.»

الیزابت خندید: «او تو را به این جا فرستاده تا مکنونات قلبی مرا بدانی. مگر نه؟ او اعتقاد دارد که خداوند با او و اعمال او همراه است. اما فکر می‌کنم خدای او در انجام خواسته‌های او بسیار کند عمل می‌کند. آن انتظار طولانی، برای رسیدن به تخت سلطنت و بعد شورش بعد از آن. حالا هم که نوبت ازدواج رسیده داماد هیچ عجله‌ای

برای آمدن ندارد و هنوز با معشوقه‌هایش سرگرم است. چه می‌گویی دلقک؟»
 پاهایش را روی زمین گذاشت و ایستاد.
 «من چیزی ندارم بگویم شاهزاده‌خانم.»
 «پس کمک کن.»

دستش را گرفتم و او به من تکیه داد. هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد. مریض بود و می‌دانستم مرض او از سر ترس است. چند قدم پیش رفت تا به پنجره رسید و از آن‌جا نگاهی به باغ یخزده انداخت که برگهای یخ بسته بود.
 به‌آهستگی گفت: «کمکم کن هانا، من جرأت رفتن به لندن را ندارم. خبری از لرد رابرت داری؟ جان دی پیامی برای من نفرستاده؟ کسی هست که به کمک من بیاید؟»
 «بانو الیزابت، سوگند می‌خورم که همه چیز تمام شده. کسی به نجات شما نمی‌آید. ماههاست که آقای دی را ندیده‌ام. آخرین باری که لرد رابرت را دیدم در برج لندن زندانی بود و در انتظار اجرای حکم اعدام. آخرین کلامش این بود که برای بانو جین طلب بخشش کنم.» نگفتم که برای او هم همین درخواست را داشت زیرا به معنای آن بود که الیزابت هم در چند قدمی مرگ بود.
 سرش را به کرکره‌ی چوبی تکیه داد و چشمانش را بست و پرسید: «برای او درخواست بخشش کردی؟ آیا بخشیده خواهد شد؟»
 «ملکه همیشه دل‌رحم است.»
 با چشمانی اشک‌آلود به من نگریست: «امیدوارم چنین باشد.»

روز بعد او بهانه‌ای برای ماندن نداشت. ارابه‌هایی که چمدانها، صندوقها و وسائش را حمل کرد صبح زود رفته بود. کالسکه‌ی شخصی ملکه که با تشکهای مخمل و فرش و پرده‌های کلفت آراسته شده بود دم در خانه منتظر بود. چهار مادیان سفید به آن بسته بودند. دم در نزدیک بود الیزابت از حال برود اما اطباء و ندیمه‌هایش دور و بر او بودند و زیر بغلش را گرفتند و سوار کالسکه کردند. او فریادی کشید که می‌دانستم از سر ترس است. می‌دانست که او را محاکمه می‌کنند و بعد نوبت مرگ است.
 به‌آرامی حرکت کردیم. سر هر توقفگاه شاهزاده‌خانم معطل می‌کرد و درخواست داشت مدت بیشتری استراحت کند. سر پیاده شدن و سوار شدن معطل می‌کرد.

چهره‌اش، تنهاجایی از بدنش که در معرض باد سرد بود متورم شده بود. هوا برای سفر مساعد نبود، اما مشاوران ملکه جرأت تأخیر نداشتند. سفرمان می‌بایست سه روز طول بکشد اما گویی هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسید. شاهزاده‌خانم هر روز کوفته‌تر از روز قبل بیدار می‌شد و تمام بدنش درد می‌کرد. هر جا برای خوردن غذا توقف می‌کردیم، شاهزاده‌خانم سر میز و امی رفت و میلی به بلند شدن نداشت. حالا همه عصبی بودند. وقتی برای استراحت شبانه توقف می‌کردیم، نگهبانان دق دلی خود را سر اسبهایشان خالی می‌کردند. یک بار که هنگام حرکت همه را معطل کرده بود، نزدش رفتم و پرسیدم: «شاهزاده‌خانم از این تأخیر چه چیزی عایدتان می‌شود، اگر ملکه را کمتر معطل کنی احتمال بخششتان بیشتر می‌شود.»

«من یک روز دیگر نصیم شده.»

«که چه بکنید؟»

لبخندی زد: «آه هانا اگر ندانی که یک روز دیگر چه ارزشی دارد نخواهی دانست که ارزش زندگی چقدر زیاد است. هر کاری که بتوانم می‌کنم تا یک روز دیگر به دست بیاورم. هر روز که دیرتر به لندن برسیم، یک روز زندگی نصیب من شده هر روز که دیرتر برسیم فرصت جدیدی به دست آورده‌ام.»

روز چهارم سفر، پیکی به کاروان ما رسید که حامل نامه‌ای برای لرد ویلیام هاوارد بود. او پیام را خواند و آن را در جیبش گذاشت. چهره‌اش بناگاه درهم ریخت. الیزابت صبر کرد تا او رویش را به طرف دیگر کند و بعد با انگشتش به من اشاره کرد. اسبم را نزدیک کالسکه رساندم.

«پول خوبی می‌دهم به شرط آن که بدانم در آن نامه چه نوشته شده است. برو و خبری بگیر. آنها توجهی به تو ندارند.»

این فرصت هنگامی پیش آمد که برای خوردن غذا توقف کردیم. لرد هاوارد و دیگر مشاوران به اسبهای خود می‌نگریستند که به اصطبل برده می‌شدند. دیدم که نامه را از جیبش درآورد و من سرم را با لگام اسبم گرم کردم.

او با صدای بلند اعلام کرد: «بانو جین مرده. دو روز قبل گردن زده شده. گیلفورد دادلی هم قبل از او مجازات شد.»

باشتاب پرسیدم: «رابرت چی؟ رابرت دادلی؟»

او نگاه معناداری به من کرد و گفت: «از او هیچ خبری ندارم. شاید همراه برادرش اعدام شده باشد.»

احساس کردم دنیای دور و برم تیره و تار شد و داشتم از حال می‌رفتم. روی پله‌های سرد نشستم و سرم را روی دستهایم گذاشتم. «لرد رابرت، ارباب من.»
باور نمی‌کردم که او مرده باشد. آن چشمهای سیاه و زنده برای همیشه بسته شده باشد. جلاد چگونه توانسته گردن او را از تنش جدا کند؟ این کار خلاف پیشگویی بود که در مورد او کرده بودم. بنا بر آن بود که مورد محبت ملکه قرار گیرد و در بستر خود بمیرد. این کلمات را شنیده بودم. اگر او مرده بود معلوم می‌شد پیشگوییهای من همه بی‌اساس است. همه چیز با پایین آمدن تبر به پایان رسیده بود.
از جا برخاستم و به دیوار تکیه کردم.

یکی از همراهان لرد هاوارد پرسید: «دلکک حالت بد است؟»

خود لرد حتی نیم‌نگاهی هم به من نکرد.

«می‌توانم این خبرها را به بانو الیزابت برسانم؟»

«می‌توانی به او بگویی. همه خبر دارند. جین و دادلی در جلو جمع گردن زده شدند. جرم آنها خیانت بوده.»

بدون آن که حرف دیگر زده شود همه به کالسکه نگاه کردند و بانو اشلی که الیزابت را به زحمت پایین می‌آورد، عمویش گفت: «باشد که همه‌ی خیانتکاران نابود شوند.»
یکی از میان جمعیت گفت: «آمین.»

صبر کردم تا غذایش را بخورد و کنارش رفتم. او دستش را در ظرف آب گرم که جلو رویش نگه داشته بودند فرو برد و بعد بیرون آورد تا پیشخدمتش آن را با حوله‌ای خشک کند.

بدون آن که به من نگاه کند پرسید: «نامه؟»

گفتم: «به زودی همه از آن باخبر می‌شوند. متأسفم که بگویم، بانو جین‌گری و همسرش... هم‌چنین رابرت دادلی گردن زده شده‌اند.»
دستانش همان‌طور در هوا ماند و چهره‌اش تاریک شد. «پس کار خود را کرد. ملکه

جرات پیدا کرد تا هم خونان خود را بکشد. هم بازبهای کودکی خود را. به من نگاه کرد. «ملکه از قدرت تبر آگاه شد. شکر خدا که من از هر عمل خطایی میرا هستم.» بعد دستهای خود را عقب کشید و به عمویش گفت: «من خسته هستم. خیلی خسته هستم و دیگر نمی‌توانم به سفر ادامه دهم.»

«بانو الیزابت ما ناچاریم به راهمان ادامه دهیم.»

او سرش را به علامت نفی مطلق تکان داد. «نمی‌توانم. امروز را استراحت می‌کنیم و فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.»

سرانجام سفر ما علی‌رغم تأخیر و تعلل بسیار به پایان رسید و ده روز بعد از آن که حرکت کردیم هنگام غروب به خانه‌ی نجیب‌زاده‌ای در های‌گیت رسیدیم.

ما همراه ندیمه‌های الیزابت در آن خانه جا دادند و آنها بالا و پایین می‌رفتند تا برای ورود او به لندن آماده‌اش کنند. لباس بلند سفید او اطو و مرتب شد و آن را به اتاقش بردند، به یاد روزی افتادم که او ورود خواهرش به لندن را خوشامد گفت و جامه تودورها به رنگ سفید و سبز را بر تن کرده بود. اکنون لباسش به رنگ سفید، به رنگ برف سرد و عروسان نزدیک به مرگ بود. هنگامی که کالسه که به در خانه آمد، او آماده بود. وقتی جماعتی برای دیدن او گرد آمده بودند، دیگر جایی برای تأخیر نبود.

لرد هاوارد گفت: «می‌خواهید پرده‌ها را بکشند.»

الیزابت در جوابش گفت: «پرده‌ها را کنار بزنید. می‌خواهم مردم مرا ببینند و بدانند در چه شرایط نامساعدی مجبور به سفر شدم.»

«سفری ده‌روزه که می‌توان آن را در پنج روز انجام داد.»

الیزابت پاسخ او را نداد، اما روی بالشها تکیه کرد و دستش را بالا برد به نشانه‌ی آن که او مرخص است. لرد زیر لب ناسزا می‌گفت و روی زین اسب جابه‌جا شد.

لندن بوی مرگ گرفته بود. در هر گوشه و کنار جنازه‌ای به چشم می‌خورد. با چهره‌ای معوج، لبهای به عقب کشیده، چشمهای از حدقه درآمد، که به انسان خیره بود.

هنگامی که باد می وزید بوی مردار در همه‌ی شهر پراکنده می شد و جنازه‌ها در حالی که کتھایشان به تشنان آویزان بود آویزان از طناب به چپ و راست تاب می خوردند. الیزابت چشمان خود را به جلو دوخته بود و سعی می کرد به اطراف نگاه نکند تا چشمش به جنازه‌ها نیفتد. نیمی از آنها را می شناخت و همه‌ی آنها در ماجرای شرکت کرده بودند که عقیده داشتند به دستور او به راه افتاده. وقتی به خیابان شاه رسیدیم، چهره اش به رنگ شیر شده بود.

چند نفر فریاد کشیدند: «خداوند نگهدار شما باد علیاحضرت.» و او دستی برایشان تکان داد. او همانند قدیمی بود که به سوی قربانگاه خود پیش می رفت. همه می دیدند که در هراس است. این ماحصل طغیان او بود و چهل و پنج لاشه‌ی آویزان گواهی بر آن بود که طغیان او شکست خورده است. حالا الیزابت می باید در برابر همان عدالتی قرار گیرد که آنها را مجازات کرده بود. هیچ کس تردیدی نداشت که او هم به زودی خواهد مرد.

وقتی به وایت هال رسیدیم، دروازه‌های بزرگ در برابر ما باز شد و سواران پیشاپیش ما به طرف قصر حرکت کردند. الیزابت در کالسکه نیم خیز شد و به پله‌های بزرگ کاخ نگریست. ملکه مری آن جا نبود تا به خواهرش خوشامد بگوید، هیچ یک از درباریان هم حضور نداشتند. فقط پیشخدمتی بود و او هم با لرد هاوارد و نه با شاهزاده خانم صحبت کرد. گویی او زندانی بیش نبود.

لرد هاوارد نزدیک کالسکه آمد و گفت: «اقامتگاهی برای شما مهیا شده، می توانید دو نفر همراه داشته باشید و نه بیشتر. انتخاب کنید.»

سردی کلامش اکنون بیشتر شده بود. ما در لندن بودیم. صدها چشم و گوش مراقب ما بودند. هیچ گونه شفقتی در صدای لرد هاوارد به گوش نمی رسید. او باید در برابر این خائن هیچ ترحمی نشان نمی داد.

الیزابت گفت: «خانم اشلی و...» نگاهش دور چرخید و روی من ثابت ماند. دلم نمی خواست اصلاً دور و بر او باشم، اما او می دانست از طریق من می تواند به ملکه دسترسی پیدا کند. «خانم اشلی و هانای دلفک.»

لرد هاوارد خندید و زیر لب گفت: «سه احمق کنار هم.» و دستی برای پیشخدمت تکان داد تا ما را به اقامتگاهمان برساند.

قبل از آن که به اقامتگاه برسیم، دوستم ویل سومر را دیدم که روی نیمکتی خوابیده بود. دستی نیکوکار پتویی روی او انداخته بود. همه ویل را دوست داشتند.

کنار او روی نیمکت نشستم. نمی خواستم بیدارش کنم. او بدون آن که چشمش را باز کند، گفت: «حالا یک جفت احمقیم. چند وقت است همدیگر را ندیده ایم و با هم حرف نزدیم؟» بعد بلند شد و نشست.

«فکر می کردم خوابی.»

داشتم فکرهای احمقانه می کردم، به این نتیجه رسیدم که یک احمق خفته بامزه تر است از احمقی که بیدار است، بخصوص در این دربار.»

پرسیدم: «چرا.»

«هیچ کس به شوخیهای من نمی خندد. تصمیم گرفتم بینم آیا وقتی که سکوت می کنم می خندند؟ از آن جا که دلک خاموش را ترجیح می دهند پس حتماً دلکی که در خواب است دوست خواهند داشت. وقتی هم که خواب باشم نمی دانم به من می خندند یا نه. شاهزاده خانم به این جا رسید؟»

«بله.»

«مریض است؟»

«بله، واقعاً.»

«ملکه می تواند فوراً او را مداوا کند. او یک جراح حاذق شده، متخصص قطع

اعضاء.»

گفتم: «خدا نکند کار به آن جا بکشد. ویل به من بگو رابرت دادلی چگونه مرد؟»

«او برخلاف انتظار هنوز زنده است.»

احساس کردم قلبم زیر و رو شده است: «به من گفتند سرا او از بدن جدا شده است.»

«خلاف واقع عرض کردند. او هم می باید مرده باشد، پدر و برادر و دیگر خویش و قوم او یعنی جین، همه زیر پنجره ای او اعدام شدند و او همه را دید. حالا شاید همه ی موهایش سفید شده باشد اما لا اقل سرش روی تنش باقی مانده.»

«می توانم او را بدون دردسر بینم؟»

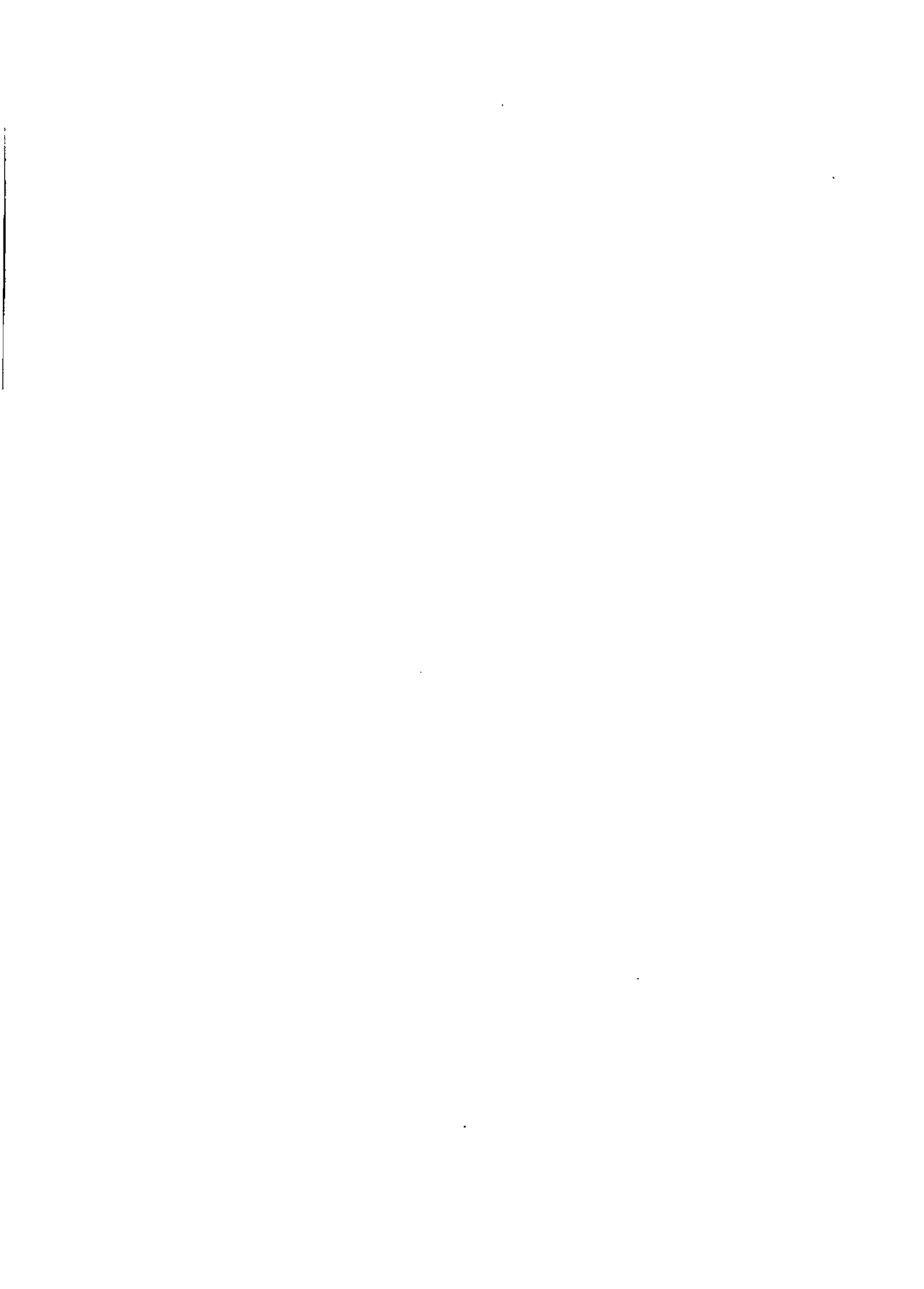
خندید: «دادلیها همیشه موجب دردسرنند.»

«منظورم بدون آن که به من مظنون شوند.»

سر تکان داد: «دوره‌ی سیاهی است، هیچ‌کس نمی‌تواند بدون ایجاد سوءظن کاری بکند. برای همین خوابیده‌ام، تا وقتی خوابم کسی به من مظنون نمی‌شود. باید فقط بخوابم، نه آن که خواب ببینم.»

گفتم: «دلم می‌خواهد او را ببینم، ببینم که زنده است و زنده خواهد ماند.»

ویل گفت: «او هم مانند انسانهای دیگر فانی است. به تو اطمینان می‌دهم که امروز زنده است. ولی نمی‌شود گفت تا کی، امیدوارم راضی شده باشی.»



زمستان ۱۵۵۴

روزهای بعد من میان اقامتگاه ملکه و بانو الیزابت در رفت و آمد بودم و در هیچ یک از آنها راحت نبودم. ملکه چهره‌ای مصمم به خود گرفته بود و لب از سخن گفتن بسته بود. او می‌دانست که الیزابت به جرم خیانت می‌باید بمیرد با وجود این قادر نبود این دختر را به برج لندن بفرستد. مشاوران ملکه با الیزابت صحبت کرده و متوجه شده بودند او از جزئیات توطئه آگاهی داشته و لاقلاً نیمی از نقشه خود را ریخته بود که از شمال، آشریج را تصرف کند در حالی که مابقی شورشیان از سمت جنوب به لندن حمله‌ور شدند و او از فرانس در خواست کمک کرده بود و این بدترین قسمت اتهام او بود. به دلیل وفاداری اهالی لندن بود که ملکه هنوز بر تخت مانده بود و توطئه‌گران دستگیر شده بودند.

گرچه همه ملکه را تحت فشار قرار داده بودند اما ملکه حاضر نبود به الیزابت اتهام خیانت زند، زیرا او بیم داشت شورش همه‌ی مملکت را فراگیرد. معلوم نبود تعداد دقیق طرفداران الیزابت چند نفر است و معلوم نبود چند نفر برای نجات جان او بپاخیزند. حدود سی نفر از یاغیان را به زادگاهشان برگردانده بودند تا در آن‌جا به دار آویخته شوند. ولی اگر قرار بود شاهزاده‌خانم پروتستان و دوستانش اعدام شود صدها نفر دیگر حاضر بودند جای آنها را بگیرند.

بدتر از همه این بود: ملکه مری نمی‌توانست برخلاف خواسته‌ی درونی خود عمل کند. او امیدوار بود الیزابت به دربار بیاید و پیوند عاطفی میان آن دو از نو برقرار شود. او امیدوار بود الیزابت بفهمد که او قوی‌تر است و اگر او می‌تواند نیمی از اهالی کنت را وادارد که به نفعش وارد عمل شوند مری می‌توانست تمام اهالی لندن را به نفع

خود بسیج کند اما الیزابت حاضر به اعتراف و عذرخواهی از خواهر خود نبود. او مغرور و تسلیم‌ناپذیر سوگند می‌خورد که کاملاً بی‌گناه است و هیچ‌گاه دروغ بر لبان او جاری نشده است. ملکه ناچار بود جلو شمایل صلیب زانو بزند و دعا کند تا خداوند او را راهنمایی کند که با خواهر خیانتکار خود چه کند.

یک بار هنگامی که ملکه از جا برخاست جین دورمر خیلی صریح گفت: «او یک لحظه در قطع سر شما تردید نمی‌کرد. لحظه‌ای که تاج را بر سر می‌گذاشت دستور می‌داد سر شما از بدن جدا شود. او کاری نداشت که شما بی‌گناهی یا در شورش و توطئه دست داشته‌اید. او سر شما را قطع می‌کرد مبادا مدعی برای سلطنت وجود داشته باشد.»

مری پاسخ داد: «او خواهر من است. من راه رفتن به او یاد دادم. وقتی زمین می‌خورد من او را می‌گرفتم. حالا او را به جهنم بفرستم؟»
جین دورمر وسایل خیاطی‌اش را برداشت و شانه بالا انداخت. ملکه گفت: «دعا می‌کنم تا خدا او را به راه راست هدایت کند. باید راهی پیدا کنم تا با الیزابت کنار بیایم.»

در ماه مارس روزها گرم‌تر شد. درباریان هنوز روی تک پا راه می‌رفتند و مراقب بودند که چه اتفاقی برای شاهزاده‌خانم می‌افتد. مشاوران هر روز برای دیدن وضع و حال او می‌رفتند اما ملکه مدت‌ها بود که او را رودررو ندیده بود. می‌گفت: «نمی‌توانم.» و معلوم بود با خود در جنگ است که الیزابت را به محکمه بفرستد و از آن‌جا چند گام بیشتر تا پای کنده‌ی جلاد باقی نمانده بود.

آنها آن‌قدر دلیل جمع کرده بودند که می‌توانستند راحت او را پای کنده‌ی جلاد بفرستند ولی ملکه باز هم صبر کرد. درست قبل از عید پاک نامه‌ای از پدرم دریافت کردم که از من می‌خواست یک هفته از دربار مرخصی بگیرم و به دکان او بروم. گفت که حالش خوب نیست و برای باز و بسته کردن دکان به کمک کسی احتیاج دارد. ولی من نباید ناامید شوم. این بیماری بی‌اهمیتی است و دانیل هر روز برای عیادت او می‌آید.

فکر این که دانیل هر روز به آن جا سر می زند کمی ناراحت می کرد ولی نامه را به ملکه نشان دادم و او اجازه‌ی مرخصی مرا صادر کرد. لباسهایم را جمع کردم نزد الیزابت رفتم.

جلو او زانو زدم و گفتم: «اجازه گرفتیم تا به خانه و نزد پدرم بروم.»

الیزابت گفت: «بروی؟ کی برمی گردی؟»

«یک هفته دیگر. بانوی معظم.»

سر تکان داد. «مجبوری بروی هانا؟»

«بله، پدرم مریض است. ناچارم نزد او بروم.»

«خدای من، من بیمار و نحیفم و اطرافیانم هم دارند مرا ترک می کنند.»

«چی شده؟» تا آن لحظه او را این همه ضعیف ندیده بودم.

«از ترس تا مغز استخوانهایم یخ زده. ترس مثل سرما و تاریکی است. هیچ کس به دیدنم نمی آید مگر برای بازجویی از من. هیچ کس به من لبخند نمی زند مگر برای آن که درون قلب مرا بکاود. دوستانم یا تبعید شده اند یا زندانی و یا گردن زده شده اند. بیست سال دارم اما کاملاً تنها هستم. زنی جوان هستم اما محبت در دلم سرد شده. هیچ کس به من نزدیک نمی شود مگر کت و تو. حالا هم که تو داری می روی.»

«ناچارم برای دیدن پدرم بروم ولی به محض آن که حالش خوب شود باز می گردم.»

چهره‌ای که از او دیدم چهره‌ی شاهزاده خانمی پروتستان نبود که منفور مثنی کاتولیک واقع شده. چهره‌ی او چهره‌ی زنی جوان بود که نه مادر و پدر و نه دوستانی دارد. زن جوانی که می خواهد جرأت رویارویی با مرگ را پیدا کند. «برگرد هانا، من به تو عادت کرده‌ام. غیر از شما دو نفر کسی را ندارم. آیا برمی گردی؟»

قول دادم: «بله.» دستش را گرفتم. وقتی گفته بود سردش شده، اغراق نمی کرد.

تنش مثل مرده سرد بود. «قسم می خورم برگردم.»

«هانا به زودی در برابر سرنوشت نهایی خود قرار می گیرم و احتیاج به کسی دارم

که به من محبت داشته باشد.»

شب کوبهای دکان پدرم با آن که تازه سر شب بود تقریباً وصل نشده بود. وقتی از دور این منظره را دیدم بر سرعت قدمهایم افزودم و هنگامی که فکر کردم او هم مانند رابرت دادلی در نزدیکی مرگ است قلبم فشرده شد.

دانیل به آخرین شب کوب قفل زد و بعد با شنیدن صدای پایم رو به من کرد و گفت: «چه خوب. بیا تو.»

از دانیل پرسیدم: «خیلی بیمار است؟»

به من نگاه کرد و گفت: «بیا تو.»

داخل مغازه شدم. پیشخان خالی بود. از اتاق چاپ هم صدایی به گوش نمی رسید. وارد اتاق که شدم انتظار داشتم او را بینم که روی بستر افتاده اما در عوض توده ای لباس و کاغذ دیدم. فوراً علایم آماده شدن برای سفر طولانی را تشخیص دادم.

گفتم: «نه خدایا.»

پدرم رو به من کرد: «وقت آن است که برویم. توانستی اجازه‌ی یک هفته مرخصی را بگیری؟»

گفتم: «بله. ولی توقع دارند برگردم. خود را فوراً به این جا رساندم مبادا مریض شده باشید.»

او توجهی به گله‌ی من نکرد: «پس یک هفته وقت داریم. در این مدت می توانیم به فرانسه برسیم.»

گفتم: «نه، شما گفتید که می باید در انگلستان بمانیم.»

دانیل گفت: «این جا دیگر امن نیست. ازدواج ملکه جلو افتاده و شاهزاده فیلیپ همراه خود مفتشان خود را خواهد آورد. از هم اکنون خبرچینی در هر دهکده گذاشته اند. ما نمی توانیم این جا بمانیم.»

«گفتید این جا می مانیم و خیانتکاران باید هراس داشته باشند نه اهل کتاب.»

دانیل گفت: «امروز نوبت خیانتکاران است و فردا نوبت اهل کتاب. ملکه تصور می کند تنهاراهی که او را قادر می کند بر تخت سلطنت باقی بماند خونریزی است. او برادرزاده‌ی خود را گردن زد. می تواند خواهر خود را هم گردن بزند. فکر می کنی اگر لازم بداند لحظه‌ای در کشتن تو تردید خواهد کرد؟»

سر تکان دادم: «او الیزابت را اعدام نخواهد کرد. سعی دارد شفقت خود را به او

نشان دهد. موضوع بر سر مذهب الیزابت نیست، موضوع بر سر فرمان برداری اوست. ما رعایای فرمان برداری هستیم و او هم به من علاقه دارد.»

دانیل به من اشاره کرد تا طومارهایی را که روی تخت بود ببینم: «همه‌ی اینها اکنون ممنوعه هستند. اینها دارایی پدر توست و جهیزیه‌ی خود تو. وقتی پدرت به انگلستان آمد همه اینها ارزش داشت اما اکنون پشیزی نمی‌ارزد و خطرناک هم هست. با آنها چه باید کرد؟ باید بسوزانی‌اشان؟»

گفتم: «جایی پنهان‌شان کن تا اوضاع آرام شود.»

او سر تکان داد: «در مملکتی که اسپانیاییها اداره‌اش کنند، نه جای امنی برای اینها هست و نه برای صاحبشان. باید از این جا برویم و آنها را هم ببریم.»

گفتم: «کجا؟» در حالی که از سفر و آوارگی بیزار بودم.

گفت: «و نیز فرانسه، ایتالیا و بعد ونیز. من می‌توانم در یادوا به تحصیلات خود ادامه دهم. پدر هم می‌تواند دکانی در ونیز باز کند. ایتالیاییها عاشق تحصیل و مطالعه هستند. پدرت می‌تواند به خرید و فروش متون علمی بپردازد. ما هم می‌توانیم ازدواج کنیم.»

«مادر و خواهرانت چه می‌شوند؟ از زندگی کردن با آنها به اندازه‌ی ازدواج

می‌ترسم.»

گفت: «از حالا دارند اسپانیایی‌شان را جمع می‌کنند.»

«کی حرکت خواهیم کرد؟»

«تا دو روز آینده.»

«چرا این همه تعجیل می‌کنید؟»

ترس دلم را پر کرد. «دنبال پدرم آمده‌اند؟»

پدرم آرام گفت: «به این جا آمدند و سراغ جان دی را گرفتند. آنها می‌دانند که او برای لرد رابرت کتاب فرستاده. می‌دانند که او شاهزاده‌خانم را دیده. می‌دانند که او مرگ شاه جوان را پیشگویی کرده و این کار خیانت است. آنها می‌خواستند کتابهایی را که برایش سفارش داده‌ام ببینند. خوشبختانه آنها را در سرداب پنهان کرده بودم. به فکرشان نرسید که درپوش کف دکان را بردارند.»

«پدر چرا این کتابهای ممنوع را این جا پنهان کردی؟»

به آرامی گفت: «برای آن‌که وقتی کشوری در هراس و وحشت فرو می‌رود همهی آثار ممنوعه می‌شوند. هر وقت چوبه‌های دار بالا می‌رود، فهرست آثار ممنوعه نیز طولانی‌تر می‌شود. همهی ما، جان دی و لرد رابرت و دانیل و من و حتی تو در این وضعیت پا در قلمرو ممنوعه گذاشتیم. آنها می‌توانند ما را از خواندن آثاری که مطابق میلشان نیست بازدارند اما نمی‌توانند مانع از اندیشیدن شوند مگر آن‌که همهی سرها را قطع کنند.»

دانیل گفت: «و می‌دانی اگر انیزابت اعتراف کند، حتی پای تو نیز به میان می‌آید؟»
گفتم: «انیزابت می‌داند این کار به قیمت جان خلیها تمام خواهد شد. من به تو اخطار کرده بودم که باید بگریزیم.»

«به کجا؟ مثل آواره‌های ولگرد به فرانسه برویم و بعد در هیبت مشتی گدا به جاهای دیگر؟ چون تو یک بزدلی و از سایه‌ی خود می‌ترسی.»

یک لحظه دستش بالا رفت و در هوا ماند. فکر کردم می‌خواهد مرا بزند. «متأسفم که مرا جلو پدرت ترسو خطاب کردی. متأسفم که به شوهر آینده‌ات، کسی که تو و پدرت را می‌خواهد از مرگ برهاند بی‌احترامی کردی، اما مهم نیست نظرت درباره‌ی من چیست. به تو دستور می‌دهم که به پدرت در بستن وسایل کمک کنی.»

قلبم از خشم تند می‌زد، گفتم: «من نمی‌آیم.»

پدرم گفت: «دختر.»

«پدر، شما اگر می‌خواهید بروید، اما من از خطری که آن را نمی‌بینم نمی‌گریزم. ملکه مرا دوست دارد و هیچ خطری از طرف او متوجه من نیست. مطمئنم که خطری هم متوجه شما نیست. خواهش می‌کنم ما را دوباره آواره نکن.»

پدرم مرا در آغوش کشید. یک لحظه آرزو کردم همان دختر کوچکی بودم که در صحت تصمیمهای پدرش اصلاً تردید نمی‌کند.

او به آرامی گفت: «دخترکم، ما باید برویم، دیر یا زود به سراغ ما خواهند آمد.»

گفتم: «پدر نمی‌خواهم دیگر آواره باشم. من در دربار ماوایی دارم، دوستانی.»
او مکث کرد: «می‌ترسیدم این را بگویی. نمی‌خواهم مجبوررت کنم. ولی دلم می‌خواهد با ما بیایی.»

دانیل به طرف من آمد و گفت: «هانا ورده تو نامزد من هستی و من به تو دستور

می دهم که با من بیایی.»

به او نگاه کردم: «من نمی آیم.»

«پس نامزدی ما به هم خواهد خورد.»

پدرم دستش را به علامت نارضایتی بالا برد. اما چیزی نگفت.

گفتم: «چنین باد.»

با ناباوری پرسید: «خواستهای تو واقعاً چنین است؟» انگار دلش می خواست چیز

دیگری از من بشنود.

«خواستهای من واقعاً چنین است که نامزدی ما به هم بخورد. من تو را از قید و بند

پیمانی که با من بستی رها می کنم و می خواهم که تو هم مرا از این پیمان رها کنی.»

«بسیار خوب هانا، امیدوارم هیچ وقت پشیمان نشوی. اما در هر حال به پدرت

کمک کن که بارش را ببندد و اگر پشیمان شدی و خواستی بیایی برای من فرقی

نمی کند.»

دانیل به سرعت بیرون رفت و صدای در را شنیدیم که به هم خورد.

دو روز بعد در سکوت کار کردیم. کمک کردم پدرم طومارها را در استوانه های

مخصوص جا دهد و بعد آنها را در صندوقها به ترتیب می چیدیم. او می توانست

کتابهای مهم را با خود ببرد. بقیه ی کتابها را می باید بعداً برای او بفرستم.

به من گفت: «هر وقت تصمیم عوض شد، بیا، تنهایی نمی توانی این جا بمانی.»

گفتم: «تنها نیستم. تحت حمایت ملکه هستم و صدها نفر دیگر.»

شب آخر تمام مدت کار کردیم و وقتی پدرم حاضر به خوردن غذا نشد فهمیدم که

او در فقدان تنها دخترش سخت عزادار است. هنگام سحر صدای چرخهای ارابه را

شنیدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. شبح ارابه چپی و اسبها پیدا بود.

به پدرم گفتم: «آمدند.» و جعبه های کتاب را طرف در بردم تا کنار ارابه بگذارم.

دانیل مؤدبانه مرا کنار زد و گفت: «من می کنم.» درون ارابه، مادر و خواهران او نشسته

بودند. به آنها سلام کردم و بعد به داخل دکان بازگشتم و همراه دانیل جعبه ها را حمل

کردیم.

پدرم هیچ کاری نمی کرد. سرش را به دیوار تکیه داده بود و در فکر بود. مرا که دید

پرسید: «دستگاه چاپ؟!»

«خاطرت جمع باشد آن را در جایی مطمئن می‌گذارم تا هر وقت بازگشتید بتوانید از آن استفاده کنید.»

دانیل گفت: «ما هیچ وقت باز نمی‌گردیم. این مملکت جزء قلمرو اسپانیاییها درخواهد آمد. چطور می‌توانیم این‌جا در امان باشیم؟ فکر می‌کنی دادگاه تفتیش عقاید سابقه‌ی مجرمان را ندارد؟ فکر می‌کنی نام شما در فهرست آنها به عنوان ملحد و فراری ثبت نشده است؟ آنها به زور به این‌جا می‌آیند در هر گوشه و کنار دادگاههای خود را برپا می‌کنند. بعد تو و پدرت می‌توانی فرار کنی؟ فکر می‌کنی انتخاب نام هانا گرین به تو کمک می‌کند؟ لهجه و چهره‌ی ظاهری تو چه می‌شود؟»
با دستهای صورتم را پوشاندم. شاید بهتر بود گوشه‌هایم را می‌پوشاندم.
پدرم گفت: «دختر.»

گفتم: «بسیار خوب، بسیار خوب، کافی است. می‌آیم.»

دانیل هیچ نگفت، لبخند هم نزد. پدرم زیر لب گفت: «شکر خدا.» و جعبه‌ی سنگینی را برداشت و بدون آن که خم به ابرو بیاورد آن را در ارابه گذاشت. ظرف چند دقیقه همه‌ی کارها انجام شد و من در جلو را قفل کردم.

دانیل گفت: «اجاره‌ی سال بعد را هم پرداخت کردیم تا بتوانیم اثاثیه‌امان را این‌جا بگذاریم.»

پدرم دستش را دراز کرد تا همراه او به عقب ارابه بپریم. چهره‌ی خواهران دانیل درهم رفت. یکی از آنها پرسید: «او هم می‌آید؟» دانیل به من گفت: «بیا و دهانه‌ی اسبها را بگیر.» جلو رفتم دهانه‌ی اسبها را گرفتیم و آنها را به خیابان بردیم. از دانیل پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» گفت: «به بندرگاه. یک کشتی امروز به طرف فرانسه حرکت می‌کند و من برای خودمان جا گرفته‌ام.»

گفتم: «من پول برای خرید بلیط دارم.»

دانیل گفت: «قبلاً برایت بلیط گرفته‌ام. می‌دانستم که می‌آیی.»

از خشم دندانهایم را به هم فشردم.

دانیل متوجه شد: «منظورم این بود می‌دانستم که تصمیم درستی خواهی گرفت.»

می‌دانستم که پدرت را تنها نخواهی گذاشت تا در میان مردم بیگانه زندگی کنی.»

سر تکان دادم. در بامداد سرد و مه آلود لندن به قصرهای مجللی نگاه می‌کردم که در ساحل رود تیمز ساخته شده بودند. از همه‌ی آنها خاطرات خوشی داشتم، من به عنوان میهمانی که مورد لطف ملکه بودم همه جا دنبال او می‌رفتم. درست در شروع روز، ما وارد شهر شدیم. حلقه‌های دود از تنور خانه‌ها به آسمان می‌رفت. بعد به سمت برج رفتیم.

ظاهر برج، خاکستری و ملول بود و به فکر این بودم که رابرت دادلی اکنون چه می‌کند.

دانیل گفت: «شاید بیرون خزیده؟» منظورش دادلی بود. گفتم: «من که دارم از این‌جا می‌روم دیگر چه فرقی می‌کند.»

پشت یکی از پنجره‌ها شمعی روشن بود. با خود فکر کردم شاید اتاق رابرت دادلی است و او در فکر مرگ است، شبها بی‌خواب است و به نور این شمع می‌نگرد. از خود پرسیدم او به من هم فکر می‌کند؟

دانیل گفت: «سر جاییت بمان. کاری از دست ساخته نیست.» انگار من حرکتی کرده بودم.

یکی از خواهران دانیل سرش را از پشت ارابه بیرون آورد و با صدایی که ترس در آن آشکار بود پرسید: «رسیدیم؟»

دانیل به آرامی گفت: «تقریباً. به خواهر جدیدت هانا سلام کن. هانا این مری است.»

گفتم: «سلام مری.»

سری تکان داد و جویری به من نگاه کرد انگار از دل خیمه‌شب‌بازی بیرون آمده‌ام. بعد به لباسها و دامن و کفشهای قیمتی من نگاهی انداخت. سرش را تو برد و صدای خنده‌ی آنها را از درون واگن شنیدم.

دانیل گفت: «خجالتی است. فکر نکنی بی‌تربیت است.»

یقین داشتم که عمداً می‌خواست بی‌تربیت جلوه کند ولی ذکر این موضوع به دانیل فایده‌ای نداشت. لباسم را به دور خودم پیچیدم و به آبهای تیره و گل‌آلود رودخانه نگاه کردم و بناگاه متوجه چیزی شدم. کرجی سلطنتی را دیدم که نشان سلطنتی بر فراز آن در اهتزاز نبود. پاروونها با صدای طبل پارو می‌زدند. دو سرباز

مسلح، یکی در عقب و یکی در جلو کرجی به ساحل نگاه می‌کردند.

گفتم: «باید الیزابت باشد.»

دانیل: «از کجا می‌دانی؟ تازه بر فرض که این طور باشد به تو چه مربوط است؟ تو که داری از این کشور می‌روی.»

«اگر او را به برج می‌برند حتماً می‌خواهند اعدامش کنند. پس لرد رابرت هم به زودی خواهد مرد.»

چند لحظه صبر کردیم، قایق سعی داشت از میان امواج خود را به برج نزدیک کند. دروازه‌ی آهنی که در میان آنها بود آهسته بالا کشیده شد. معلوم بود که از قبل در انتظار این کرجی بودند. وقتی دروازه‌ی آهنی پایین آمد سکوت شد و فقط صدای شلپ و شلوپ آب در ساحل شنیده می‌شد.

چشمهایم را بستم و سعی کردم مجسم کنم چه اتفاقی خواهد افتاد. بوی عطر الیزابت، چهره‌ی رنگپریده‌ی او که سعی می‌کرد از هر فرصتی برای به دست آوردن زمان بیشتر استفاده کند. کلماتی که به کار می‌برد تا زمان بیشتری بخرد.

دانیل در کنارم بود. گفتم: «باید بروم پهلوی او.» چشمانم را باز کردم، گویی از خوابی عمیق بیدار شده‌ام. «قول دادم که نزد او باز می‌گردم او نزدیک مرگ است. نمی‌توانم قولم را به او زیر پا بگذارم.»

«فکر می‌کنند تو هم با او هستی و جانم را هم با او از دست می‌دهی تازه وایات... وایات؟ این موضوع چه ربطی به وایات دارد؟»

«هیچ، هیچ ربطی ندارد.»

«چرا، دارد. تو از چیزی خبر داری؟»

«وایات محاکمه و محکوم به مرگ شد. از اعتراف او علیه الیزابت استفاده کردند.»

«این موضوع را می‌دانستی و آن را از من پنهان کرده‌ای؟»

«بله.»

شنلم را دور خودم پیچیدم و به طرف عقب ارایه رفتم.

«کجا داری می‌روی؟»

«کیسه‌ام را برمی‌دارم. می‌خواهم به برج بروم. نزد الیزابت. تا زمان مرگ نزدش

می‌مانم و بعد شما را پیدا می‌کنم.»

دانیل با خشم گفت: «نمی‌توانی تنهایی به ایتالیا بیایی. تو نمی‌توانی این‌طور مرا بی‌آبرو کنی. تو نامزد من هستی. به تو گفتم قرار است چه بکنیم. نگاه کن، خواهرانم، مادرم همه از من اطاعت می‌کنند. تو هم باید چنین کنی.»

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم: «این را از سرت بیرون کن. من مثل خواهرهای تو نیستم. حتی اگر زن تو هم بودم اجازه نمی‌دادم چنین رفتاری با من بکنی. من یک دختر معمولی نیستم من خدمتکار ملکه هستم، حق نداری به من دست بزنی.» پدرم از ارابه پایین پرید. خواهر دانیل، مری هم که صورتش از هیجان برافروخته شده بود دنبال او، نزد ما آمد.

پدرم پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «بانو الیزابت را به برج برده‌اند. کرجی سلطنتی را دیدیم که به برج رفت. یقین دارم الیزابت سوار بر آن بود. من به او قول دادم نزدش برگردم. اگر با شما بیایم قولم را شکسته‌ام. حالا او در برج است و در مجاورت مرگ. نمی‌توانم او را تنها بگذارم. قول داده‌ام و باید نزد او بروم.»

پدرم رو به دانیل کرد تا ببیند تصمیم او چیست. گفتم: «این موضوع هیچ ربطی به او ندارد. این تصمیمی است که من گرفته‌ام. برای چه به او نگاه می‌کنید؟» دانیل گفت: «ما طبق برنامه به فرانسه می‌رویم. اما در بندر کاله منتظر شما می‌مانیم. وقتی کارت در این‌جا تمام شد نزد ما بیا.»

پدرم دستم را گرفت: «حتماً نزد ما خواهی آمد مگر نه؟»

گفتم: «دوستت دارم پدر... من الیزابت را هم دوست دارم. به او قول داده‌ام کنار او

باشم.»

پدر پرسید: «او را دوست داری؟ یک شاهزاده‌خانم پروتستان؟»

«من او را دوست دارم، او زنی شجاع و باهوش است. درست مثل یک شیر.» یکی از خواهران دانیل از پشت ارابه پرسید: «این شیر باهوش، اکنون مشغول چه

کاری است؟»

به دانیل گفتم: «کیسه‌ام را بده باید بروم.» بعد خداحافظی کردم و به راه افتادم.

دانیل گفت: «می‌آیم دنبالت. هر وقت کارت تمام شد.»

سری تکان دادم یعنی فهمیدم. پدرم سرم را بوسید و بعد بدون کلامی سوار ارابه

شد. دانیل تسمه‌ها را شل کرد و به اسبهای زد و من در صبح سرد لندن تنها ماندم، در حالی که یک کیسه در دست خود بیشتر نداشتم.

آن روزهایی که در برج لندن همراه شاهزاده‌خانم گذراندم، بدترین روزهای عمر من بود. شاید بدترین روزهای الیزابت هم بود. او در حالتی از اندوه و ترس فرو رفته بود که هیچ چیز قادر به تغییر آن نبود. می‌دانست که قرار است بمیرد. آن هم درست در جایی که مادرش آن بالین را گردن زده بودند و عمه‌اش جین روشفو را و دختردایی‌اش کاترین هاوارد و دختردایی دیگرش جین گری. تا به حال خونهای زیادی از اقوام او به زمین ریخته بود و به زودی خون او هم به زمین ریخته می‌شد. او هر وقت نزدیک به آن نقطه می‌شد احساس نحوست می‌کرد.

نگهبانان زندان یک بار هنگام ورود او به شدت دچار هیجان و حیرت شدند. الیزابت همان‌جا روی پله‌های بندرگاه زیر باران نشست و از ورود به قصر امتناع کرد، وقتی دچار ترس شدید شد آنها بیشتر حیرت کردند. آنها به او اجازه دادند در حیاط نگهبانها قدم بزنند. بعد یک روز پسر کوچکی از لای میله‌های در دسته‌گلی تقدیم او کرد. روز بعد هم آمد. روز سوم مشاوران ملکه چنین تشخیص دادند که می‌باید او را حتی از این شادی کوچک هم محروم کنند و او را به اتاقش برگرداندند. او مانند شیری در قفس، در اتاقش به چپ و راست می‌رفت. به روی تختش می‌افتاد و برای ساعات طولانی به سقف خیره می‌شد و یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

تصور می‌کردم خودش را برای مواجهه با مرگ آماده می‌کند و پرسیدم آیا کشیش می‌خواهد. با نگاهی تهی به من نگریست.

پرسید: «آنها گفته‌اند که این سؤال را بپرسی؟»

«نه!» و به خودم لعنت فرستادم که اوضاع را بدتر کردم. «نه، فقط فکر کردم ممکن

است بخواهید برای سفر به دنیای دیگر دعا کنید.»

او سرش را به طرف پنجره‌ی کوچک که اندکی از آسمان را نشان می‌داد کرد و هوای سرد به درون ریه‌هایش کشید: «نه، کشیشی را که او برایم می‌فرستد نمی‌خواهم.» بعد روی تخت دراز کشید. «من به آن شجاعت نیازی ندارم. من مثل تو

فکر نمی‌کنم. باید زنده بمانم.»

مادامی که او منتظر برپایی دادگاه بود، من دو بار به دربار رفتم تا هم لباسهایم را جمع کنم و هم از اوضاع باخبر شوم. بار اول زمان کوتاهی ملکه را دیدم که به سردی از من پرسید، زندانی روزگارش را چگونه می‌گذرانند.

«اگر بتوانی او را از اعمالش پشیمان کنی جانش را نجات داده‌ای. اگر اعتراف کند او را می‌بخشایم و از مرگ رها خواهد شد.»

گفتم: «این کار را می‌کنم ولی شما می‌توانید او را ببخشید علیاحضرت؟» به من نگاه کرد. متوجه شدم چشمهایش پر از اشک شده است. «در قلبم نه، اما می‌توانم او را از مکافات که خیانتکاران مستحق آنند برهانم. نمی‌خواهم دختر پدرم مثل جنایتکاران بمیرد، اما او ناچار است اعتراف کند.»

بار دومی که به دربار رفتم ملکه با مشاورانش جلسه داشت. اما ویل سوم را دیدم، پرسیدم: «آیا او را اعدام می‌کنند؟»

«یقیناً بله.»

«ملکه علیه او تصمیم گرفته است.»

«شواهد بر علیه او تصمیم گرفته‌اند.»

«این تصمیم کی اجرا خواهد شد؟»

«از خود ملکه پرس.»

همان لحظه در تالار باز شد و ملکه بیرون آمد. وقتی مرا دید لبخندی زد. جلو او

زانو زدم.

«هانا!»

«علیاحضرت از دیدن شما خوشحالم.»

«از برج می‌آیی؟»

«به فرمان شما، بله.»

«نمی‌خواهم بدانم حال او چگونه است.»

وقتی چهره‌ی سردش را دیدم، لب فروبستم و سر خم کردم.

وقتی فرمانبری مرا دید گفت: «می‌توانی با من بیایی. به سواری می‌رویم.»

جزو ملازمان او حرکت کردم ملازمانی که چهره‌هایشان درهم بود و حرفی نمی‌زدند.

صبر کردم تا از شهر خارج شدیم و به روستا رسیدیم. اسبم را هی زدم تا کنار ملکه رسیدم.

گفتم: «علیاحضرت می باید نزد او بمانم تا... تا آخر کار؟»

پرسید: «حالا او را دوست داری؟»

گفتم: «نه، من فقط دلم برایش می سوزد. اگر شما هم او را می دیدید دلتان

می سوخت.»

محکم گفتم: «من او را نمی بینم، اما تو می توانی همراه او باشی. تو دختر خوبی

هستی هانا و من فراموش نمی کنم که ما با هم وارد لندن شدیم.»

فکر کردم لندن امروز مثل گذشته ها نیست. سر هر کوجه ای داری برپاست.

جنازه ی خیانتکاری از آن آویزان است. روی پشت بامها پر است از کلاغهایی که از

خوردن گوشت مردگان پرواز شده اند. از شهر بوی مردار بلند بود بوی خیانت

انگلیسی.

ملکه گفتم: «وقتی فیلیپ اسپانیایی به این جا بیاید با هم تغییرات زیادی ایجاد

خواهیم کرد. خواهی دید که اوضاع بهتر خواهد شد.»

«او کی خواهد آمد؟»

«این ماه.»

سر تکان دادم. پس الیزابت همین ماه مجازات می شد. او سوگند خورده بود تا

وقتی که شاهزاده خانم پروتستان زنده است به انگلستان نخواهد آمد. بنابراین الیزابت

ده روز دیگر بیشتر فرصت نداشت.

گفتم: «علیاحضرت ارباب سابق من رابرت دادلی هنوز در برج است؟»

ملکه مری به آرامی گفتم: «می دانم. همراه با خیانتکاران دیگر، نمی خواهم اسم

هیچ یک از آنها را بشنوم. آنهايي که مجرمند باید مجازات شوند تا مملکت آرام گیرد.»

گفتم: «می دانم شما بانصاف و دل رحم هستید.»

«یقیناً بانصافم، اما عده ای از آنها از جمله الیزابت، لایق شفقت من نیستند. او باید

دعا کند تا خداوند بر او رحم آورد.»

بعد با شلاق گردن اسب را نوازش کرد و اسبش سریع تر دوید و دیگر حرفی برای

گفتن نمانده بود.

تابستان ۱۵۵۴

در نیمه‌ی ماه می، ماهی که فرار بود ملکه ازدواج کند با گرم شدن هوا، هنوز سکوی اعدام برای الیزابت برپا نشده بود و هنوز فیلیپ اسپانیایی هم از راه نرسیده بود. بعد یک روز بناگاه تغییراتی در برج حادث شد. یک نجیب‌زاده از نورفولک به همراه مردانش که لباس آبی پوشیده بودند پا به برج گذاشتند تا آن را در اختیار خود در بیاورند. الیزابت از در به طرف پنجره می‌دوید، ترس او را گرفته بود. چشمش را به روزنه‌های در می‌چسباند تا ببیند اوضاع در آن سو چگونه است. سرانجام مرا بیرون فرستاد تا ببینم آیا برای اعدام او آماده‌اند؟ بعد از نگهبانها پرسید آیا سکوی اعدام برپا شده است؟ آنها سوگند خوردند که نشده. او به هیچ کس اعتماد نداشت و آرام نمی‌نشست مگر آن که با چشمان خود می‌دید.

دست مرا گرفت: «قسم بخور که دروغ نمی‌گویی. اگر امروز قرار است مرا گردن بزنند باید آماده شوم.» و لیش را که از فرط گاز گرفتن زخمی شده بود دوباره گاز گرفت. «هانا، من فقط بیست سال دارم، برای مردن آماده نیستم.»

سر تکان دادم و بیرون رفتم. در حیاط هیچ خبری نبود و نجار و تیر و تخته‌ای دیده نمی‌شد. او یک روز دیگر را هم به سلامت می‌گذراند. با یکی از لباس‌آبها باب گفتگو را باز کردم. شایعاتی که او بر زبان آورد مرا واداشت فوراً نزد الیزابت بازگردم. گفتم: «شما نجات پیدا کردید.» کت اشلی نگاهی به من کرد و بر خود صلیب کشید. الیزابت که نزدیک پنجره نشسته بود و به مرغهای دریایی می‌نگریست به من نگاهی کرد: «چی؟» چهره‌اش رنگپریده بود و پلکهایش سرخ.

«شما را به سر هنری بدینگ فیلد تحویل می‌دهند و به قصر وداستاک خواهی‌درفت.»

هیچ نشانی از امید در چهره‌اش نبود: «بعد چی؟»

«در خانه تحت نظر هستید.»

«مرا بی‌گناه اعلام نکردند؟ مرا به دربار راه نمی‌دهند؟»

«نه، شما رامحا کمه می‌کنند و مجازات خواهید شد. از برج هم بیرون خواهید رفت.»

گفت: «مرا در ووداستاک دفن خواهند کرد. این حيله برای این است که از شهر دور

شوم و همه مرا از یاد ببرند. آنها مرا مسموم می‌کنند و به خاک خواهند سپرد.»

«اگر ملکه می‌خواست شما را بکشد، دژخیمی را صدا می‌کرد. نوبت آزادی شما

فرارسیده. لاقلاً آزادی مشروط. فکر می‌کردم خوشحال می‌شوید.»

چهره‌ی الیزابت مات بود. «می‌دانی مادر من به مادر او چه کرد؟ او را به خانه‌ای در

روستا فرستاد و از آن‌جا به روستایی حقیرتر تا آن‌جا که کار زن بیچاره به خرابه‌ی

مرطوبی که آخر دنیا بود کشید و او همان‌جا مرد. بدون آن که طیبی بالای سرش باشد

و گرسنگی می‌کشید زیرا پولی برای خرید غذا نداشت و دلش برای دخترش مری

سخت تنگ شده بود زیرا اجازه‌ی ملاقات به او نمی‌دادند. ملکه کاترین در فقر و

نداری مرد در حالی که دخترش، همین مری، پرستار من بود. فکر نمی‌کنی او همه‌ی

اینها را به یاد دارد؟ فکر نمی‌کنی مری می‌خواهد انتقام بکشد؟»

گفتم: «شما جوان هستید. ممکن است اتفاقات خوبی هم برایتان بیفتد.»

«من مریضم، می‌دانی که خوابم نمی‌برد. زندگی همیشه بر لبه‌ی تیغ گذشته، از

دو سالگی، از همان هنگام که می‌گفتند من فرزندی نامشروعم. من از نادیده گرفتنم

جان سالم به در می‌برم، من از مسمومیت جان به در می‌برم، از تیغ‌ی چاقویی در

نیمه‌شب جان به در می‌برم، تنهایی و ترس مرا از پا در می‌آورد.»

«ولی بانو الیزابت، شما به من گفتید هر لحظه برایتان گرانبهاست. رفتن از این‌جا،

فرصتی دوباره برای زندگی به شما می‌دهد.»

«وقتی از این‌جا بروم مرگی خجالت‌آور و نامعلوم در انتظارم است.» رویش را از

پنجره به سویی دیگر کرد. نزدیک تخت خواب رفت. جلو آن زانو زد و صورتش را بر

روی روتختی گلدوزی‌شده گذاشت. «اگر مرا همین‌جا می‌کشند شاهزاده‌خانمی

شهید بودم و نامی نیک از من برجا می‌ماند. اما آنها جرأت نداشتند مرا به روی سکوی

اعدام بفرستند و من در اختفای کامل خواهم مرد.»

می دانستم که نمی توانم از این جا بروم بدون آن که لرد رابرت را ببینم. او هم در همین بخش از ساختمان بود. فکر کردم اتاق او، همان اتاقی که از آن جا شاهد اعدام پدر و برادرش در حیاط زندان بوده می بایست اتاق بسیار دلگیری باشد.

نگهبانان محافظ او دوبرابر شده بودند. قبل از آن که درون اتاق بروم جیب لباسهایم را گشتند. درون اتاق هم نگهبان ایستاد. در خدمت الیزابت بودن به شهرت من لطمه زده بود.

وقتی در را باز کردند او را دیدم که پشت میز مشغول به کار بود. خورشید هنگام غروب از پنجره پیدا بود. او در حال مطالعه‌ی کتابی کوچک بود. وقتی در باز شد، به طرف در چرخید و وقتی مرا دید خندید. متوجه تغییراتی شدم که در او واقع شده بود. چاق تر شده بود. چهره‌اش از خستگی و ملال پف کرده بود. ماهها زندانی بودن باعث شده بود رنگش پریده شود اما لبخند همیشگی بر لبش بود.

گفت: «سلام بر دوشیزه‌ی پسر نما. من از سر دلسوزی خواستم که دیگر این جا نیایی. چرا از دستور من سرپیچی کردی؟»

«ملکه از من خواست که مصاحب بانو الیزابت شوم. مدت‌هاست که من در برج هستم، اما اجازه‌ی ملاقات با شما را به من نمی دادند.»

پرسید: «حال او خوب است؟»

گفتم: «به شدت نگران است. به دیدن شما آمدم چون فردا این جا را ترک می کنیم. او از این به بعد تحت نظر سر هنری بدینگ فیلد قرار دارد.»

لرد هنری از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. مطمئن بودم که قلبش با شدت می زند. «آزاد شده؟ چرا مری دل رحم شده؟»

شانه بالا انداختم. این کار برخلاف منافع ملکه بود ولی با خصوصیات اخلاقی او هماهنگی داشت. «او دلش برای الیزابت می سوزد. فکر کرد ته کار، الیزابت خواهر کوچکتر است. حتی برای رضای شوهر جدیدش هم حاضر نشد او را روی سکوی اعدام بفرستد و حال شما چطور است ارباب؟»

«من همه چیز را به قضا واگذار کردم. این جا دیگر از دست من کاری ساخته نیست.»

یادم هست یک بار پیشگویی کردی من در بستر خود خواهم مرد. هنوز هم چنین عقیده‌ای داری؟»

به نگهبان نظری انداختم و گفتم: «بله و بالاتر از آن شما محبوب ملکه خواهید شد.» دلش می‌خواست قهقهه بزند، اما جای این کار نبود.

«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»

سرتکان دادم: «و شاهزاده‌ای به دنیا خواهید آورد که تاریخ جهان را تغییر خواهد داد.» اخم کرد: «مطمئنی؟ منظور چیست؟»

نگهبان سرفه‌ای کرد: «هیچ چیز نباید به صورت رمزی بیان شود.»

لرد رابرت به حماقت نگهبان سرتکان داد، اما آرام ماند و گفت: «هیچ چیز رمزی نگفتم.» بعد رو به من گفت: «چقدر خوبست که دنباله‌روی سرنوشت پدر و برادرم نیستم. لابد به زندان ابد محکوم می‌شوم. این جا کتاب برای خواندن دارم. کسانی هم به ملاقاتم می‌آیند. غذا هم خوب است دیگر چه می‌خواهم؟ برای برادر و پدرم هم دعا می‌کنم که روحشان در آرامش باشد.»

ضربه‌ای به در خورد. گفتم: «هنوز نمی‌خواهید بروم؟» اما به جای نگهبان خانمی زیبارو که موی قهوه‌ای و پوستی به رنگ شیر داشت وارد اتاق شد. لباسی زیبا پوشیده بود و چشمهایی قهوه‌ای رنگ داشت. ظرفی از سبزیجات تازه در دست داشت. اربابم از جا بلند شد و به او خوشامد گفت. خانم گفت: «ایشان کیستند؟» بعد گفت: «آه شما دلک ملکه هستید.»

هیچ‌کس مرا به این صورت خطاب نکرده بود. منتظر بودم لرد دادلی توضیح دهد که چه اتفاقاتی را پیشگویی کرده‌ام.

گفتم: «شما هم همسر لرد هستید.»

سرتکان داد: «می‌توانید بروید.» و رو سوی شوهرش کرد.

اما لرد گفت: «هنوز کارم با هانا گرین تمام نشده.» او همسرش را سر جای خود نشانده و مرا نزدیک پنجره برد تا کسی صدایمان را نشنود.

«هانا، اگر می‌توانی موضوع مرا دوباره نزد ملکه مطرح کن.»

«ارباب من، این کار را برای شما می‌کنم. هرچند ملکه به سرنوشت کسانی که در

برج هستند اعتنایی نمی‌کند با وجود این دست از تقلایم برنمی‌دارم.»

«سلام مرا به الیزابت برسان. او زنفوق العاده‌ای است. مراتب وفاداری مرا اعلام کن.»
 سر تکان دادم.
 همان لحظه همسر لرد رابرت از روی صندلی بلند شد و گفت: «شوهرم،
 می‌خواهم با تو تنها حرف بزنم.»
 یک لحظه نفرت مرا گرفت و بعد رؤیتی کوتاه به سراغم آمد؛ چنان تاریک بود که
 هراسیدم و عقب رفتم.
 لرد رابرت پرسید: «چه شده؟»
 گفتم: «هیچ.» و سرم را تکان دادم تا آن تصویر از سرم بیرون رود. هرچند برایم
 مشخص نبود. اما یک لحظه امی را دیده بودم.
 او به من خیره شد اما مرا سؤال پیچ نکرد: «بهترست بروی. مرا فراموش نکن هانا.»
 سر تکان داد. نگاهبان در را برایم باز کرد. برای بانو دادلی سر خم کردم و او هم
 سری تکان داد. او آن قدر نگران تنها بودن با همسرش بود که زیاد رعایت ادب را
 نکرد. گفتم: «بانوی مکرم روزتان به خیر.»
 او پشتش را به من کرد گویی در بند رعایت احترام نیست.

اندوه و هراس الیزابت حتی با رسیدن کالسکه جلو در برج فروکش نکرد. او سوار شد
 و به شهر رفتیم. وقتی به شهر رسیدیم، من و چند تن از ندیمه‌ها در پشت کالسکه
 سوار بر اسب می‌راندیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم حرکت ما باشکوه‌تر می‌شد و همه
 متوجه ما شده بودند. در دهکده‌های کوچک سر راه، هنگامی که مردم صدای سم
 اسبها را می‌شنیدند بیرون می‌آمدند و به پایکوبی می‌پرداختند که شاهزاده‌خانم
 پروتستان از زندان آزاد شده. در شهرهای ویندسور، وایتون و وایکومب که سایه
 قصر ملکه بر آنها نمی‌افتاد، مردم علناً به خیابانها ریختند و برای او دست تکان
 می‌دادند.

آنها هدایای خود را که شامل غذا و نوشیدنی بودند برایمان آوردند. کیسه‌های
 همه‌ی ما پر شد از گوشت دودی و شیرینی. سر هنری که در طول مسیر کاروان ما
 مرتب به عقب و جلو می‌رفت، ناامیدانه سعی داشت ازدحام مردم را برهم زند ولی

بی فایده بود. مردم همه نام الیزابت را فریاد می زدند. الیزابت که موهای مسی رنگ خود را شسته و برشانه ریخته بود به چپ و راست خم می شد و از مردم تشکر می کرد.

روز بعد و روزهای بعد، خیر نزدیک شدن شاهزاده خانم به شهرها و دهات موج بیشتری از جمعیت را به سوی قافله ی او می کشاند. الیزابت با لبخند خاص خود در کالسکه می نشست و در حالی که چهره ی یک شاهزاده خانم مظلوم را به خود گرفته بود برای مردم دست تکان می داد. زنگهای کلیساها برای او به صدا در می آمد. از دست سرهنری هیچ کاری ساخته نبود مگر آن که به سرپازانش دستور دهد نزدیک کالسکه حرکت کنند تا کسی خیال رهاسازی شاهزاده خانم را به سر راه ندهد.

اکنون کم کم انگلستان و مفاصل متورم و دردناک او داشت به حال عادی بازمی گشت. رنگ چهره اش به سرخی می گرایید. چشمانش حالت سرزندگی را دوباره به دست آورده بود. شبها در خانه ای شام می خورد و می خوابید که به چشم وارث سلطنت به او می نگریستند. می خندید، اجازه می داد سرگرمش کنند. هنگام صبح، زود از خواب برمی خاست و فرصت راهپیمایی داشت. تن خود را به آفتاب می سپرد و مثل گلهای کوچک تابستانی با نسیم شکفته می شد.

و داستاک قصری متروک و نیمه ویران بود که سالها به فراموشی سپرده شده بود. آنها درها و دروازه را تعمیر سردستی کرده بودند که برای اقامت الیزابت آماده شود. این جا هرچه بود به هر حال بهتر از زندان بود اما او هنوز هم زندانی محسوب می شد. او در ابتدا اجازه داشت به اتاقها سر بزند ولی به تدریج دامنه ی آزادیش را گسترش داد تا جایی که می توانست در باغ هم قدم بزند و بعد از آن هم تا مزارع اطراف باغ برود. در ابتدا قلم و کاغذ در اختیار او نمی گذاشتند، اما درخواستهایش آن چنان بالا گرفت که آنها تسلیم شدند و سرهنری برای او آزادیهای بیشتری قایل شد. او اصرار داشت برای ملکه نامه بنویسد. می خواست این حق را برای خود قایل شود که به شورای سلطنتی متوسل شود. وقتی هوا گرم تر شد این حق را درخواست کرد تا سرزمینهای مجاور هم برود.

روزبه‌روز بیشتر اطمینان پیدا کرد که کسی به جان او سوء قصد نمی‌کند و دیگر از سرهنری و حشّتی نداشت و مرد بیچاره روزبه‌روز قدم به عقب می‌نهاد و خواسته‌های وارث تاج و تخت او را زیر فشار گذاشته بود.

یک روز در اوایل تابستان، پیکتی از لندن رسید که نامه‌ای به نام من داشت. نامه خطاب به «هانای گرین، که همراه بانو الیزابت در برج لندن هستند» بود. دست‌خط نامه را نمی‌شناختم.

هانای عزیز،

به شما اطلاع می‌دهیم که پدرتان به سلامت به کاله رسید. ماخانه و دکانی اجاره کرده‌ایم و او به خرید و فروش کتاب مشغول است. مادر من خانه‌اش را مرتب می‌کند و خواهرانم هم کار می‌کنند. یکی در آسیاب و یکی در خیاط‌خانه و یکی به عنوان خدمتکار. خود من هم نزد جراحی کار می‌کنم که کار سختی است اما او جراح ماهری است و من از او چیزهای یاد گرفته‌ام.

متأسفم که با مانیامدی. شاید مرا طلبکار و شتابزده دیده‌ای. شاید دلیلش این است که من سالها رئیس خانوادهم بودم و عادت کرده‌ام که مادر و خواهرانم از من اطاعت کنند. تو برعکس دختر سرخودی هستی. زندگی در آینده برای تو بسیار خطرناک است و به استاد راهنمایی نیاز داری. من درک می‌کنم که نمی‌خواهی مطابق خواسته‌ی من عمل کنی.

اجازه‌ده که صریح باشم. نمی‌توانم بگذارم که هر جور می‌خواهی رفتار کنی. من صاحب اختیارخانه‌ی خود هستم. من مردم و در خانه، مرد باید اختیاردار باشد و لاغیر. من این اختیار را با مهربانی همراه خواهم کرد اما در هر حال ارباب تو هستم. گرچه اخلاق بدی ندارم. در هر حال سعی می‌کنم بر اخلاق خودم مسلط باشم.

از این که نامزدی خود را با توبه هم زده‌متأسفم. آرزو دارم با تو ازدواج کنم هانا. همیشه به یاد تو هستم. دلم می‌خواهد تو را ببینم. خواهش می‌کنم بعد از

خواندن نامه فوراً جوابی برایم بنویس.
از درگاه خداوند درخواست می‌کنم که نامه‌ام را پاسخ دهی. دلم می‌خواهد
حالی را که در آن هستم درک کنی.

دانیل

نامه را به آتش انداختم تا بسوزد. نامه پاسخی نداشت. اگر پاسخ می‌دادم حتماً به
دنبال من می‌آمد. ناچار بودم بر خواسته‌های خود پا بگذارم. این مرد اعتقاد داشت
خدا به او فرمان داده تا ارباب زنی باشد. زنی که او را دوست می‌داشت می‌باید اطاعت
محض را بیاموزد.

وقتی نداشتم که به آینده یا دانیل فکر کنم. پیک برای الیزابت هم نامه‌هایی آورده
بود. خبر ازدواج خواهرش بود که منجر به خلع او از مقام جانشینی می‌شد. او مثل
پلنگی خشمگین در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت. او باخبر شده بود که فیلیپ
اسپانیایی کشورش را ترک کرده و به سوی انگلستان می‌آید و دربار در ولچستر از او
استقبال خواهد کرد، اما الیزابت دعوت نشده بود. از طرفی دستور داده شده بود من
نیز نزد ملکه بازگردم. دلقک بیشتر از یک شاهزاده‌خانم ارزش داشت.

او گفت: «این کار توهینی به من است.»

«این کار ملکه نیست. فقط جمع‌آوری درباریان است.»

«من جزو دربار نیستم؟»

چیزی نگفتم. دهها بار الیزابت دعوت شرکت در دربار را با بهانه‌های واهی رد
کرده بود.

«او جرأت ندارد به دیدار فیلیپ برود و من هم در کنارش باشم. او می‌داند که
فیلیپ بعد از ملکه‌ی من به شاهزاده‌خانمی جوان که در کنارش ایستاده نگاه خواهد
کرد و مرا ترجیح خواهد داد.»

نخواستم خیال او را برهم زنم. الیزابت چهره‌ای بیمار داشت و چشمانش سرخ
شده بود. فقط خشم او را سرپا نگه داشته بود.

«او نمی‌تواند مرا این‌جا به حال خود رها کند. من این‌جا می‌میرم. من مریضم و

طیبی برایم نفرستاده. امیدوار است که من بمیرم.»

«مطمئنم که این طور نیست...»

«پس چرا مرا به دربار دعوت نکردند؟»

دوباره همان گله‌ها و ترسهای همیشگی بود که می‌خواهند او را سر به نیست کنند و با او مخالفند و... بعد دستش را به قلبش برد. «حالم بد است.»

گفتم: «بنشین تا برایت نوشیدنی بیاورم.»

«من نوشیدنی نمی‌خواهم. جای اصلیم در دربار رهی خواهم می‌خواهم آزاد باشم.»

یک پارچ آب و جامی برای او آوردم. «نوبت آن هم خواهد رسید.»

گفت: «وضع تو فرق می‌کند. هر وقت بخواهی می‌روی و می‌آیی. تو پیشخدمت

من نیستی، آزادی.»

«شاید.»

«هانا حق نداری مرا ترک کنی.»

«بانو الیزابت، ناچارم بروم. ملکه به من فرمان داده.»

«خود او گفته که باید مصاحب من باشی.»

«حالا می‌گوید که باید بروم.»

چشمهایش پر از اشک شد: «هانا.»

در حیرت بودم. الیزابت همیشه چنین بود، مخلوطی از خشم و حسابگری که به زحمت از آن سردرمی‌آوردم.

«بله، بانو الیزابت.»

«مرا ترک نکن. من به شدت تنها هستم. اگر مری پسری بزاید حق من نابود خواهد شد. یک پسر، یک پسر اسپانیایی لعنتی. انگلستان، انگلستان من به دست اسپانیایی‌های متمصب خواهد افتاد. میراث پدرم هم بر باد خواهد رفت. می‌دانی تمام شاهزاده‌های اروپا از ازدواج با او سرباز زدند به جز این فیلیپ لعنتی که او را به دلیل خون نیمه اسپانیاییش پذیرفته و بعد کثیثها همراه او می‌آیند و به بهشت و جهنم آدمها کار دارند و سوزاندن آدمها آغاز می‌شود و اعتقاد پدرم به دور انداخته می‌شود. باید حقیقت را گفت. حقیقت را.»

بعد آن قدر جیغ زد که چهره‌اش سفید شد و موهایش آشفته. دستهایش را گرفتم.

مثل یخ بود.

روز بعد او به من اجازه داد عازم مراسم شوم هرچند مانند کودکی که از بازی کنارش گذاشته باشند به شدت رنجیده بود. نمی‌دانم رنجیدگی‌اش به دلیل آن بود که او تنها شاهزاده‌خانم پروتستان در انگلستان کاتولیک بود یا به دلیل آن که او را به این مراسم دعوت نکرده بودند. وقتی از او خداحافظی کردم فهمیدم تا چه حد دلتنگ است.

حتی اگر مردان سر هنری راه به وینچستر را هم نمی‌دانستند، با تعقیب جمعیت به راحتی می‌شد به آن سو رفت. به نظر می‌رسید هر زن و مرد و کودک انگلیسی می‌خواست شاهد ورود و استقبال ملکه از شوهرش باشد. جاده‌ها مملو از کشاورزانی بود که محصولات خود را به بزرگترین بازار کشور می‌آوردند. شعبده‌بازها، تردستها، نوازنده‌ها، داروفروشهای سستی، دختران خدمتکار، رختشوها، مال‌فروشها و هزاران دستفروش دیگر به آن سو می‌رفتند. دربار هم با تشریفات خاص خود در حرکت بود.

سرهنری گزارش خود را از شاهزاده‌خانم الیزابت به همراه داشت. بنابراین ما به سوی قصر ولوسی که خانه اسقف اعظم بود و ملکه در آن اقامت داشت رفتیم. من مستقیم به سوی اتاق ملکه رفتم که راهرو و پله‌های منجر به آن، همه پر بود از جمعیت. از میان آرنجها و شانه‌های مردم راهی باز کردم تا جلو نگهبانان رسیدم و گفتم: «من دلک ملکه هستم.»

یکی از آنها مرا شناخت و در پشت سرش را با دستی باز کرد و سعی کرد عقب برود و راهی برای من باز کند.

درون اتاق نشیمن جمعیت کمتر بود اما همه جا لباسهای ابریشمین و چرمی نقش‌دوزی‌شده به چشم می‌خورد. اینها زنان و مردانی بودند که می‌خواستند از رقابت با یکدیگر در جلب توجه شاه جدید که لابد درباریانش را بیشتر از اسپانیاییها و کمتر از انگلیسیها انتخاب می‌کرد، عقب نمانند.

همه سرگرم حرف زدن بودند. بعضیها حتی بدون پروا از مایل خصوصی ملکه پیر و شاهزاده‌ی جوان گفتگو می‌کردند و گونه‌های من از خجالت سرخ شده بود.

نگهبان به من اجازه داد وارد اتاق خصوصی ملکه شوم ولی حتی آن جا هم پر از جمعیت بود. تعداد زیادی همراه و خدمتکار و نوازنده، ژنرالهای سپاه در آن جا

حضور داشتند اما از خود او اثری نبود.

جین دورمر را دیدم که همچون اولین روزی که نزد مری آمدم و هیچ خبری از آینده او نداشتم سرگرم دوخت و دوز بود.

تعظیمی کردم و گفتم: «به حضور ملکه رسیده‌ام.»

گفت: «مثل خلیهای دیگر.»

«هر روز همین قدر شلوغ است؟»

«هر روز تعدادشان بیشتر می‌شود و اگر به آنها چیزی را که توقع دارند بدهد سه

برابر این کشور هم کافی نیست.»

«اکنون کجاست؟»

به نمازخانه‌ی کوچک اشاره کرد: «دارد دعا می‌خواند، اما می‌خواهد تو را ببیند.»

ملکه جلو شمالی پلا زانو زده بود و چهره‌اش درست مثل زنی بود که برای روز

عروسی‌اش شاد است. وقتی صدای در را شنید سر برگرداند و با دیدن من گفت: «آه

هانا، چقدر از دیدن تو خوشحالم. درست به موقع آمدی.»

جلو رفتم و تعظیمی کردم. «امروز روز فرخنده‌ای است برای شما علیاحضرت.»

«شروع زندگی جدیدی است. روزی که کشورم در صلح و رفاه به حیات خود

ادامه می‌دهد. هانا می‌توانی پیشگویی کنی که من صاحب بچه‌ای هم خواهم شد؟»

«یقین دارم که خواهید شد.»

«از دلت می‌گویی یا از الهام درونیت؟»

«از هر دو.»

از جا بلند شد. «باید لباس بیوشم هانا خدمتکارم را به این جا بفرست.»

از مراسم عروسی چیز زیادی ندیدم. شاهزاده فیلیپ را یک لحظه دیدم که به سمت

ظرف طلای آب مقدس کلیسا می‌رفت، بعد مردی که جلو من ایستاده بود جابه‌جا شد

و من دیگر نتوانستم چیزی بینم و بعد صدای اسقف که همراه با بالا بردن دست آن

دو نفر اعلام کرد که آنها زن و شوهرند و ملکه‌ی انگلستان اکنون همسر فیلیپ است.

خیال کردم در بیرون از کلیسا آن دو را می‌توانم ببینم، اما بلافاصله صفی از

سربازان سنگین اسلحه‌ی اسپانیایی جلو در کلیسا راهرویی را درست کردند و مردم هم با فشار و هیاهو پست آنها جای گرفتند و دیگر دیدن هیچ چیز ممکن نبود و بعد درست در میان هیاهوی مردم و صدای خش و خش لباسهای ابریشمین و تلالؤ الماسها و شاید هم بر اثر بوی روغنهایی که آنها بر سر و موی خود کشیده بودند یا صدای جلاجنگ شمشیرها و نیزه‌هایشان با سپرها و زرهی که بر تن داشتند یا کلام غریبانه‌ای که میانشان به تندی رد و بدل می‌شد، بوی همه‌ی چیزهای اسپانیایی و خاطره‌ی آن سالها به یک‌باره به یادم آمد. عقب رفتم و به دیوار سردی تکیه دادم تا مرا سرپا ننگه دارد... خاطره‌ی مادرم... انگار گریستم. یکی از نگهبانان اسپانیایی برگشت و به طرز غریبی به من نگرست. نگاهش تاریک بود.

پرسید: «چه شده پسر؟» زیرا فکر می‌کردم من پسر هستم.

یکی دیگر از نگهبانها به اسپانیایی گفت: «این دلچک ملکه است اسباب‌بازی مورد علاقه‌ی ملکه و دوجنسی است.»

«خدای بزرگ این ملکه پیر، خدمتکار زن ندارد؟» لهجه‌ی غلیظ کاستیلی داشت. شاهزاده که اکنون در جمع سربازان خود بود گفت، «هیس.» اما ادای این کلمه بیشتر از سر حواس‌پرتی بود تا آن که بخواهد از همسر خود دفاع کند.

او از من به اسپانیایی پرسید: «مریض هستی بچه؟»

یکی از دوستان شاهزاده جلو آمد و به انگلیسی پرسید: «شاهزاده می‌پرسند آیا مریض هستی؟»

تم شروع به لرزیدن کرد. احساس کردم او می‌داند من کیستم احساس کردم می‌داند من اسپانیایی می‌دانم.

به انگلیسی گفتم: «نه، مریض نیستم. با دیدن شاهزاده تکان خوردم.» خدا خدا می‌کردم متوجه لهجه‌ی من نشوند.

او به شاهزاده خندید: «فقط توانستید این دخترک را تکان دهید.» و به اسپانیایی افزود. «خدا کند که خانم او را هم بتوانید تکان دهید.»

شاهزاده که به من همچون خدمتکاری زیردست می‌نگرست اعتنایی نکرد و به راه افتاد.

یک نفر از ته جماعت اسپانیاییها داد زد: «شب عروسی باید شاهزاده‌امان را با

چنین پیرزنی تنها بگذاریم. این ملکه شاهزاده‌امان را افسرده خواهد کرد.»
شاهزاده اینها را شنید. سرش را بلند کرد و به اسپانیایی گفت: «کافی است. من با او ازدواج کرده‌ام. ما به این کشور آمده‌ایم و با ملکه‌اشان ازدواج کرده‌ایم. درست نیست که به ملکه‌اشان توهین کنیم.»

یکی گفت: «آنها رفتار مناسبی با ما نداشتند.»

«این‌جا کشور احمق‌هاست.»

«مردمش فقیر و بداخلاقند.»

«و حریص.»

شاهزاده گفت: «بس است.»

دنبال آنها به راه افتادم. دنبال کسانی که بر علیه تنها زنی که با من مهربان بود سخنان درشت می‌گفتند و بر علیه مردم کشوری که وطن دوم من بود.

نامه‌ای را که دانیل به من نوشته بود از یاد نبرده بودم. متوجه شده بودم که مدتی است مدام به او فکر می‌کنم. پیشگویی او درباره‌ی آینده گرچه هنوز به وقوع نپیوسته بود ولی معلوم بود که چندی بعد، ملکه اگر در مورد نزدیکان خود استثنا قایل شود، در مورد کسانی که به ایمان او خندیده‌اند کوتاه نخواهد آمد. ملکه از فردای روزی که ازدواج کرد تغییر کرد. او همانند زنی شده بود که مأوایی برای خود پیدا کرده است. چهره‌اش شبیه زنی شده بود که عاشق است، او برای خود مشاوری امین پیدا کرده بود. بعد از کودکی و جوانی که همه در اضطراب و ترس گذشته بود. اکنون این دوران همراه با گرمی محبت آغاز شده بود. می‌دیدم که ازدواج مرگ زن و شخصیت او نیست بلکه شکوفایی اوست. زن می‌تواند همسری داشته باشد بدون آن‌که به غرور و روح او لطمه‌ای وارد شود. شاید دانیل هم مردی بود که می‌توانستم رو به سوی او بگردانم و به او اعتماد کنم. پیش‌بینی او هم محتمل بود به وقوع بپیوندد. فیلیپ علی‌رغم ظاهری شایسته، اما به هر حال تحت قوانین کلیسا بزرگ شده بود و قوانینی که پدرش وضع کرده بود و همین قوانین مادر مرا به شعله‌های آتش کشانده بود و اگر فرار نکرده بودیم من و پدرم را هم در آتش می‌سوزاند.

مواظب بودم هر بار به مراسم دعا بروم و جزئیات را به دقت به جا بیاورم.

چشمهای بسیار در آن جا مواظب بودند تا این خطاها را در جای مناسب بازگو کنند. ما سه بار در روز، مراسم دعا را به جا می آوردیم. می باید در لحظه‌ی مناسب رو به سوی محراب بگردانیم. هنگام برپا شدن جماعت سر را خم کنیم... اینها برایم مشکل نبود. اعتقاد من به خدای قومم، خدایی که قومم را در بیابانها هدایت کرد در اعماق قلبم پنهان بود، بنابراین انجام مراسم را هر روز سه بار به جای آوردم اما کم کم احساس می کردم دورانیشی دانیل چندان هم بی ربط نبوده است. بنابراین به فکر افتادم برای دانیل نامه‌ای بنویسم. نامه را طوری نوشتم که اگر به دست اسپانیاییها یا فرانسویها یا ونیزیها یا انگلیسیها می افتاد، هیچ نکته‌ی خاصی در آن پیدا نمی شد. نامه‌ای معمولی بود که دختری برای نامزدش نوشته بود.

دانیل عزیز

جواب نامه‌ات را ندادم زیرا همراه شاهزاده خانم و وداستاک بودم و آن‌جا نامه‌ای به دستم نمی رسید. اکنون همراه ملکه در وینچستر هستم. خیلی خوشحالم که تو و پدرم در کاله سر و سامان گرفته‌اید. من هم در انتظار فرصتی هستم که بتوانم به شما ملحق شوم. فکر می کنم دورانیشی تو در ترک این جا عاقلانه بود. در مورد ازدواج باید بگویم که هنوز هم آمادگی ندارم. اما وقتی زمان مناسب برسد حتماً با تو ازدواج خواهم کرد. اما یادت باشد اخلاق من ممکن است مطابق میل تو و مادرت نباشد، بنابراین دلم نمی خواهد نه تو بر من فرمانروایی کنی و نه من بر تو. قضیه را برایت روشن می کنم. من دوست ندارم خدمتکار هیچ مردی باشم بلکه دوست و همراه او باشم.

بقیه خبرها را در نامه‌ای که همراه نامه توست برای پدرم می نویسم. من در این جا راحت و خوشحال هستم. من در این جا مانندم تا شاهزاده خانم تنها و ناامیدی را که در برج زندانی بود دلداری دهم. اکنون او آزاد شده اما نه به طور کامل. من هنوز خدمت خود به ملکه را تمام نکرده‌ام و هر وقت ملکه به من رخصت ترک دربار را داد، آن هنگام به سوی تو خواهم آمد امیدوارم این موضوع را درک کنی.

نامه را دوباره خواندم و متوجه شدم که با دست پیش کشیده‌ام و با پا پس زده‌ام. دلم می‌خواست موضوع را واضح‌تر مطرح می‌کردم ولی در آن هنگام هیچ چیز مشخص نبود. نامه را تا کردم و منتظر ماندم تا فرد مورد اعتمادی را پیدا کنم که قصد سفر داشته باشد.

تمام شهر آذین‌بندی شده بود، همان شهری که همیشه به ملکه وفادار بود. یک اسپانیایی در کنار ملکه نمی‌توانست منظره‌ی دلپسندی در دربار انگلستان به حساب آید. اما مردم دلخوش داشتند به این که مملکت از ثبات بیشتری برخوردار خواهد شد. بازرگانان انگلیسی هم امید داشتند پیمان مودت با اسپانیا بازارهای جدیدی را بر روی آنها بگشاید.

ملکه و همسرش به قصر وایت‌هال رفتند و زندگی معمول دربار از سر گرفته شد. یکی از روزهایی که همراه او بودم و قرار بود به مراسم دعا برود از نحوه‌ی رفتار و سکوتش متوجه شدم اتفاقی افتاده است. پشت سر او زانو زدم. همان موقع جین دورمر آمد و با سری افتاده کنار من زانو زد. با صدایی آرام به طوری که کسی نشود از جین پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

جین آهسته گفت: «ملکه عقب انداخته.»

پرسیدم: «چی را؟»

نگاهی از سر خشم به من انداخت: «تو دیگر کی هستی؟ عادتش را. ممکن است حامله باشد.»

«واقعاً او حامله شده؟»

تردید را در سؤال من احساس کرد: «خنک خدا واقعاً که به جز دلقک بودن، احمق هم هستی به چی شک داری؟ به حرف من؟ به حرف او؟ یا چیزی می‌دانی که من نمی‌دانم؟»

جین دورمر سرش را تکان داد. فقط وقتی به من احمق می‌گفت که خیلی عصبانی می‌شد.

گفتم: «به هیچ‌کدام تردید ندارم. هرچه اراده‌ی خداست همان می‌شود. هیچ‌کس

بیشتر از من این آرزو را نداشت.»

جین با سر به ملکه که زانو زده بود گفت: «هیچ کس بیشتر از او نمی تواند چنین آرزویی داشته باشد. یک سال تمام است در دعای خود آرزوی چنین چیزی را داشت. حقیقتش را بگویم او آرزو داشت پندری داشته باشد تا وارث او شود که البته در این سن و سال آرزوی ناممکنی بود.»

پاییز ۱۵۵۴

ملکه فعلاً چیزی نداشت که به دربار و پادشاه بگوید. ولی جین مراقب عادات او بود که ماه بعد هم خبری از آن نشد. ماه بعد سپتامبر بود. هنگامی که از عادت ماهانه‌ی ملکه باز هم خبری نشد جین نگاه فاتحانه‌ای به من کرد. ملکه به طور محرمانه موضوع را به شاه گفت ولی وقتی همه دیدند رفتار شاه به او با ملاحظه‌تر شده موضوع را حدس زدند.

شادی آنها برای اولین بار دربار را شاد کرد و دربار جانی دوباره گرفت. همراهان شاه هنوز هم با غرور فراوان با همه چیز مواجه می‌شدند. طلاهایی که به خود می‌آویختند و شکوه و جلالی که در همه‌ی امورشان جاری بود، دیگران را به تحسین آنها وامی‌داشت. هنگام شکار بهترین اسبان را سوار می‌شدند. وقتی بازی می‌کردند، مبلغ معتابهی سکه روی میز می‌ریختند. وقتی می‌خندیدند صدای قهقهه‌اشان دیوارها را به لرزه درمی‌آورد و هنگام پایکوبی هنرمندان پایکوبی می‌کردند. بانوان دم‌بخت انگلیسی برای جلب توجه آنها به آموختن زیانشان و خواندن اشعار اسپانیایی و نواختن آهنگهایشان روی آورده بودند. هر شب در دربار مجالس شام و موسیقی برپا بود.

اکنون دربار انگلستان، شادترین، سرزنده‌ترین، با فرهنگ‌ترین و ثروتمندترین دربار اروپا بود.

در ماه اکتبر ملکه مطلع شد که الیزابت دوباره مریض شده. او از من خواست که گزارش سرهبری بدینگ‌فیلد را برایش بخوانم. ملکه نگاهش به باغی بود که برگهایش زرد و طلایی می‌شدند و گفت: «اگر واقعاً مریض است به پزشک من

مراجعه کند. هانا می‌روی به نزد او تا ببینی حالش واقعاً بد است یا نه؟ نمی‌خواهم در حقش بی‌رحمی کرده باشم. نقشش را در توطئه بپذیرد، من او را آزاد می‌کنم.»
گفتم: «اما اگر مشارکت در توطئه را بپذیرد، مشاوران شما، یا خود شاه او را به دادگاه می‌کشانند.»

ملکه مری گفت: «کافی است آن را در خلوت به خود من بگوید و من او را خواهم بخشید. همدستان او در توطئه، همه یا کشته شدند و یا فرار کردند. او اعتراف می‌کند و بخشیده می‌شود و بعد می‌تواند ازدواج کند. شاه عموی خود را برای او در نظر گرفته. دوک ساووی. به او بگو دوران سوءظن و بدبینی به آخر رسیده است. بگو من بچه دارم. بچه در اوایل ماه می به دنیا می‌آید. او هر امیدی از من دارد تا تابستان فرصت دارد و بعد از آن به اتمام می‌رسد. اینها را حالی او کن هانا. میان ما کدورت برقرار است اما او می‌تواند به این وضع خاتمه دهد.»

سرهنری نوشته که او مثل دختری خوب در مراسم دعای کلیسا، شرکت دارد. اما هنوز مطمئن نیستم این کارها را از ته دل انجام دهد، تو نصیحتش کن. تو فهمیده‌ای و می‌دانی اوضاع چگونه است.

سفر به ووداستاک، گویی سفر به دنیایی دیگر بود. خارج شدن از آن دربار شاد و پریهاوه که در انتظار ولیعهدی بود و رسیدن به زندانی کوچک و دلنگ‌کننده.
وقتی به ووداستاک رسیدم دیدم که حال الیزابت خیلی بد است. او در بستر بیماری بود و بدنش ورم داشت. اکنون شبیه تصویر نقاشی پدرش، هنری هشتم - در سنین آخر عمر شده بود. زیبایی دخترانه‌ی او جای خود را به زشتی زنی میان‌سال و بیمار داده بود. زیر گلویش غبغب بزرگی درست شده بود و پای چشمهایش همانند کیه‌ای کوچک شده بود.

منتظر ماندم تا طیب از اتاق خارج شود بعد وقتی به اتاقش رفتم خود را جمع و جور کرد و نگاهی حاکی از رنجیدگی به من انداخت و بعد به سقف خیره شد. کت اشلی هنوز در اتاق بود و گفتم: «بیماری او از آب است، آب را می‌نوشد و در بدنش می‌ماند. نمی‌تواند آن را دفع کند. حالش بد است. او را ناراحت نکن.»

وقتی رفت. الیزابت به من گفت: «بی‌وفا.»

گفتم: «بانوی من. من به دستور ملکه ناچار بودم بروم. یادتان باشد که در برج وقتی نزد شما آمدم که هیچ کس مرا مجبور نکرده بود.»

«نه، تو دلت می خواست در مراسم میهمانی و پایکوبی شرکت کنی.»
«ملکه دستور داد به لندن بروم و حالا هم مرا نزد شما فرستاده. برایتان پیغامی دارم.»

«حالم خیلی بد است. حرفهایت را خلاصه کن. قرار است آزاد شوم؟»

«اگر خطای خود را بپذیرید.»

«دقیقاً بگو چه چیزی از من می خواهد.»

تا آن جا که می شد پیغام ملکه را به طور خلاصه به او رساندم.

فکر می کردم اگر بفهمد ملکه صاحب فرزندی خواهد شد از خشم به خود می پیچید، ولی هیچ نگفت. شاید خبر را قبلاً شنیده بود. شاید جاسوسی داشت که خبرهای خصوصی شاه و ملکه را هم به گوش او می رساند. الیزابت را هیچ گاه نباید دست کم می گرفتم.

«درباره ی چیزهایی که گفتمی فکر خواهم کرد.» آیا طبق معمول باز هم در صدد به دست آوردن زمان بود؟ «نزد من می مانی یا بعد از گرفتن جواب نزد او باز می گردی؟»

گفتم: «تا کریسمس به دربار باز نمی گردم. اگر قرار شد از او عذرخواهی کنید می توانید آن هنگام با من به دربار بیایید. دربار اکنون محل پرنشاطی شده. هر شب میهمانیهای باشکوه در آن برگزار می شود.»

رویش را به طرف دیگر کرد. «من حاضر نیستم با اسپانیاییها سر یک میز بنشینم. تو هم می توانی همین حالا برگردی. مدتی هم که این جا هستی باید مطابق فرمان من پیش بروی.»

از جا بلند شدم. آن قدر مریض به نظر می رسید که نه امکان اعتراف او محتمل بود و نه آن که می شد او را در این وضع نگه داشت. «شاهزاده خانم، خدا شما را حفظ کند و به سلامت از این ورطه نجات دهد.»

آن کار را نکرد. حاضر به اعتراف نشد. می دانست که لجاجت او باعث می شود تا آخر عمر در وداستاک بماند و ترس از این داشت که سلامتی اش تا حد مرگ به خطر بیفتد،

اما برای او اعتراف کردن به معنای آن بود که تسلیم قدرت ملکه باقی بماند و او این کار را نمی‌کرد. او به رحمت و بخشش مری اعتقادی نداشت. مری نخست به عنوان ولیعهد شناخته شده بود و بعد او را فرزند نامشروع شاه خوانده بودند. الیزابت هم درست وضع او را داشت. هیچ‌یک از آنها تسلیم نشده و همیشه مدعی سلطنت مانده بودند. الیزابت حاضر نبود فکری را که همه‌ی عمر با آن گذرانده بود وانهد و خود را تسلیم وسوسه‌ی حضور در دربار پرزرق و برقی کند که او را احتمالاً به عنوان میهمانی محترم پذیرا می‌شد. ممکن بود او گناهکار باشد یا نباشد ولی حاضر به اعتراف نبود.

بعد از پایان یک هفته‌ی طولانی اطباء اعلام کردند که حال او رو به بهبود است و می‌تواند پامی را که ملکه می‌خواهد بشنود به دربار ببرند. اگر حاضر به اعتراف می‌شد تا کریسمس مقدم او را به گرمی پذیرا می‌شدند. پرسیدم: «به ملکه چه بگویم؟» گفت: «می‌توانی به صورت لطفه‌ای جواب مرا به ملکه بنویسی. تو دلگکی و باید شوخیهای خوبی بلد باشی.»

«نه والاحضرت. اصلاً حس مطایبه در من نیست.»

«بسیار خوب پس من لطفه‌ای برایت نقل می‌کنم. می‌توانی آن را برای ملکه بخوانی یا روی در و دیوار این قبر لعنتی حک کنی.»

«چنین گوید الیزابت

همو که زندانی است:

اتهاماتم فراوان است

اتهامات به اثبات نرسیده

که مایه سرگردانی است.

به نظرت بامزه نیست؟»

تعظیمی کردم و رفتم تا نامه‌ای به ملکه بنویسم.

زمستان ۱۵۵۵-۱۵۵۴

زمستان تمام شد، کریسمس هم آمد و رفت و زندگی من در جوار الیزابت پرملال می‌گذشت. از سرما رو به انجماد بودم. پنجره‌ای نبود که قابش ترک نخورده باشد. آتشی در جایی روشن نبود که دود نکند. ملحفه‌ها همیشه مرطوب بود. چوبهای کف اتاق خیس بود و مسمم‌کننده. این خانه در زمستان محل مناسبی برای زندگی نبود. وقتی به این جا رسیدم سالم بودم. اکنون احساس ناخوشی و بیقراری داشتم. وضعیت مزاجی الیزابت که در برج خراب بود اکنون خرابتر شده بود. او قادر به شرکت در هیچ میهمانی کوچک یا مجلس تفریحی نبود. تنهاکاری که می‌کرد گاه نگرستن از پنجره به بیرون بود. بعد دوباره روی تخت دراز می‌کشید و کت اشلی کننده‌ی دیگری در آتش می‌انداخت که معمولاً مرطوب بود و دود می‌کرد.

نامه‌ای برای پدرم نوشتم و کریسمس را به او تبریک گفتم و نوشتم چقدر دلم برای دیدن او تنگ شده و امیدوارم او را هرچه زودتر ببینم. یادداشتی هم برای دانیل ضمیمه کردم و برای او آرزوی روزهای خوب را کردم. چند هفته بعد هنگام بارشهای سرد ماه ژانویه، هنگامی که ووداستاک مبدل به محل پرعذاب سرد و تاریکی شده بود نامه‌ای از آنها به دستم رسید. نامه‌ی پدرم مختصر و گرم بود و می‌گفت کاسی در کاله خوب است. بعد نامه‌ی دانیل را باز کردم.

همسر آینده‌ی عزیزم،

این نامه را از شهر یادوا می‌نویسم و امیدوارم که در سلامت کامل باشی. پدر تو و خانواده‌ی من در کاله هستند و همگی خوبند و همه منتظرند که تو هرچه زودتر از

انگلستان عزیمت کنی. آن طور که شنیده‌ایم بانو الیزابت قرار است نزد ملکه مری در مجارستان برود. با رفتن او مأموریت شما هم به پایان می‌رسد.
من این جا در بزرگترین دانشکده‌ی طب نام‌نویسی کرده‌ام و تازه فهمیده‌ام
بیشترت علم در این جا ناچه حد است. اساتید علوم هر روز معماهای جدیدی از
خلقت را کشف می‌کنند.

جان دی هم این جاست و به تدریس اصول افلیدس مشغول است. یک بار در
جلسه‌ی او شرکت کردم و اعتراف می‌کنم از هر ده کلمه، یک کلمه را بیشتر
نمی‌فهمیدم.

هانا، عزیزم، وقتی به این جایی، تو را به تماشای ونیز خواهم برد. شهر
ثروت‌مندی که خیابانها و کوچه‌های آن همه آبی است و مردم با قایق به این سو و
آن سو می‌روند، شاید آن جا را برای ادامه‌ی زندگیمان انتخاب کردیم. من تو را
خدمتکار خود نمی‌دانم. تو را همسر و شریک مورد علاقه‌ام می‌نامم و به امید
دیدنت روز شماری می‌کنم.

دانیل

همراه این نامه، نامه‌ی عاشقانه‌ی دیگری هم بود. آن را دهها بار خواندم اما از آن جا که
پر بود از اشارات کفرآمیز خطرناک بود، بنابراین آنها را در آتش انداختم تا کسی دیگر
آنها را نخواند. این نامه صدای واقعی مردی بود که به خرد گرایید. مردی که به دنبال
زن مورد علاقه خود است. مردی که حالا می‌توانستم به او اعتماد کنم.

زمستان طولانی بود و حال الیزابت بهتر شد. دایم پوستهای خزر را به خود پیچیده بود
و با دماغ سرد و چشمهای مرطوب از پنجره به باغی که بر اثر بی‌توجهی و بادهای
یخزده از بین رفته بود چشم می‌دوخت.

شنیدیم که مجلس نمایندگان مذهب کاتولیک روم را به رسمیت شناخته و اکنون
دوباره به افتخار پذیرفتن مذهب پاپ که آن را دور انداخته بودند، اشک شوق
می‌ریزند. از آن روز به بعد الیزابت هر روز سه بار به مراسم دعا می‌رفت. دیگر جای

کوتاهی نبود. کنده‌های آتش جمع‌آوری شده بود. به محض آن که هوا کمی گرم‌تر شد، الیزابت روزها، اندکی به باغ می‌رفت. من هیچ‌گاه صحبتی از رفتن او به مجارستان نکرده بودم. او گفت: «ملکه خوب آتشی برایم روشن کرده. اگر به مجارستان بروم دیگر هیچ‌گاه نامی از من نخواهی شنید. من به آن‌جا نمی‌روم. من پایم را از انگلستان بیرون نمی‌گذارم. مگر آن که دست و پایم را ببندند و به‌زور بفرستند. من گرچه خواهر ندارم، اما دوستانی دارم.»

بعد گویی خطاب به خود گفت: «اما اگر مجارستان نشود بعد چه خواهد شد و خدایا کی؟»

بهار ۱۵۵۵

در کمال تعجب و ناباوری همگان، نخست ملکه کوتاه آمد. زمستان تلخ جای خود را به بهار پربارانی داد. دستور داده شد الیزابت به دربار برود، بی آن که اعتراف کرده باشد. من هم در معیت او باید می‌رفتم. هیچ اطلاعی از ماجرای که در دربار اتفاق افتاده بود نداشتم. کسی هم چیزی نمی‌دانست. برای الیزابت، این بازگشتی نبود که انتظارش را داشت. او را تقریباً مثل یک زندانی به لندن فراخواندند. قرار بود صبحهای زود و بعد از ظهرها حرکت کنیم تا توجه دیگران زیاد به ما جلب نشود. جمعیتی که برایمان فریاد بکشند و الیزابت هم برایشان دست تکان بدهد نبود. در لندن هم قرار بود از خیابانهای فرعی و کوچه‌ها بگذریم. وسط یکی از کوچه‌ها قلبم شروع به تپیدن کرد و اسبم را نگه داشتم، شاهزاده خانم هم توقف کرد.

او با ناراحتی گفت: «زود باش دلچک. اسب را هی کن.»

گفتم: «خدا کمکم کند. خدا کمکم کند.»

«چه شده؟»

یکی از سربازان به طرف من آمد: «زود باش حرکت کن دستور آن است که توقف

نکنیم.»

«خدای من.» و چیزی دیگر نتوانستم بگویم.

الیزابت گفت: «شاید به او رؤیت دست داده.»

سرباز گفت: «باید راه را باز کنید.»

الیزابت به من نزدیک شد: «رنگش مثل گچ سفید شده و می‌لرزد. هانا؟ چی شده؟»

اگر دستش را روی شانهام گذاشته بود حتماً به زمین می‌افتادم. سربازها سعی

داشتند اسبم را به کناری بکشند.

صدای الیزابت، گویی از فاصله‌ی دوری به گوش می‌رسید: «هانا، بیمار هستی؟»
تنها چیزی که گفتم این بود: «دود و آتش.»
الیزابت به آن نقطه از شهر نگاه کرد که من نگاه می‌کردم و گفت: «من بوی دود احساس نمی‌کنم. قرار است جایی آتش بگیرد هانا؟»

سرم را به زحمت تکان دادم. وحشتم چنان زیاد بود که نمی‌توانستم حرفی بزنم اما از جایی صدای جیغ بچه‌ای را می‌شنیدم که از شدت ترس نفسش بند آمده بود.
گفتم: «آتش، آتش.»

یکی از سربازان گفت: «منظورش آتش میدان نعلچگراست؟» و بعد با دیدن چهره‌ی الیزابت جدی شده گفت: «از چند روز پیش قانون جدیدی وضع شده که کافران باید سوزانده شوند. فکر می‌کنم بوی آن آتش را احساس کرده.»
الیزابت پرسید: «سوزاندن؟ سوزاندن کافران؟ منظورت پروتستانهاست؟ در لندن؟» چشمهایش از خشم فراخ شده بود. اما سرباز اعتنایی نکرد.

سرباز گفت: «روزگار جدیدی است. ملکه‌ی جدیدی بر تخت نشسته. شاه جدیدی در کنار اوست. قوانین جدیدی هم وضع شده است. هرکس که تغییر وضعیت داده بود می‌باید مجدداً به وضع سابق بازگردد و راستش را بخواهید از زمانی که شاه هنری با پاپ به هم زد، هیچ وقت نه هوای خوبی داشتیم و نه این مملکت بخت و اقبال خوبی داشت، حالا که قانون پاپ دوباره حاکم شده امیدوارم بخت بازگردد و هوا هم بهتر شود.»

الیزابت چیزی نگفت. از کمرش کیسه‌ای درآورد که در آن گرد خشک شکوفه‌های پرتقال و گرد میخک بود که در دست من گذاشت و دست مرا به بینی‌ام نزدیک کرد تا بو بکشم و به حال خود برگردم. این بو، رایحه‌ی متعفن گوشت سوخته را از بینی‌ام بیرون نراند. هیچ چیز قادر نبود مرا از آن خاطره رها کند. حتی صدای فریاد کسانی را که به تیر وسط هیزمها بسته بودند می‌شنیدم که به خانواده‌اشان التماس می‌کردند تا با ریختن هیزم شعله‌ها را بیشتر کنند و مرگ آنها سریع‌تر اتفاق بیفتد.

با سرفه‌ای گفتم: «مادر.» و بعد خاموش شدم.

باقی راه تا دربار هامپتون را در سکوت پیمودیم و آنجا نگهبانان ما را همچون

دسته‌ای زندانی پذیرا شدند. آنها ما را از در پشتی به داخل کاخ راه دادند گویی از نمایش ما خجالت می‌کشند. اما به محض آن که در اتاقمان از بیرون بسته شد، الیزابت روبه من کرد و دستهای سرد مرا گرفت.

«من بوی دود را احساس نکردم. هیچ کس احساس نکرد. فقط سربازها می‌دانستند که امروز قرار است عده‌ای را بسوزانند. آنها هم بویی احساس نکرده بودند.» چیزی نگفتم.

با تعجب پرسیدم: «همان قریحه‌ی تو بود که خود را نشان داد، مگر نه؟» گلویم را صاف کردم همان مزه‌ی ناخوشایند دود گوشت سوخته را در دهانم احساس کردم. گفتم: «بله.»

«تو از طرف خدا آمدی تا به من هشدار دهی که چنین وضعی اتفاق خواهد افتاد. دیگران ممکن بود به طور نقل و قول ماجرا را روایت کنند. اما تو انگار آن‌جا بودی، وحشت را در نگاهت می‌دیدم.»

سر تکان دادم. او برداشت خود را از آنچه دیده بود بیان می‌کرد. من هم آنچه را دیده بودم بیان می‌کردم. وحشت کودکی که مادرش را نیمه‌شب از خانه بیرون می‌کشند تا او را به تیر چوبی طناب پیچ کنند و زیرش آتش روشن کنند تا مراسم روز یکشنبه را به خوبی برگزار کنند. این مراسم برای همگان مقدس بود، مرگ مادر من و پایان کودکی‌ام.

شاهزاده‌خانم الیزابت به کنار پنجره رفت و سر به دیوار گذاشت: «خدایا شکر می‌گویم که چنین کسی با این قریحه را برایم فرستادی، حالا خوب می‌دانم سرنوشتم چیست. مرا بر تخت سلطنت برگردان تا وظیفه‌ام را به تو و به مردم انجام دهم. آسین.»

او رو برگرداند ببیند سن در این دعا همراه او بوده‌ام یا نه. او همیشه می‌خواست بداند چند نفر موافق او هستند و از او حمایت می‌کنند. اما من بعد از مرگ مادرم دیگر فایده‌ای در دعا کردن نمی‌دیدم. فقط دلم می‌خواست از بویی که در سر و دستها و بینی‌ام می‌پیچید رها شوم.

از جا بلند شد. «هیچ‌گاه این را فراموش نمی‌کنم تو چشمانم را باز کردی هانا. باید

ملکه‌ی این سرزمین شوم و این ماجرا را ختم کنم.»

هنگام غروب، قبل از شام من به اتاق ملکه احضار شدم و دیدم همراه با شاه او میزبان مقام عالی‌رتبه‌ای است. سه اسقف و نماینده رسمی پاپ، کاردینال رجینالدپول. به طور غریزی از او ترسیدم. او کسی بود که به دلیل عقایدش سالها را در تبعید گذرانده بود و عقیده داشت آتش، کافران را از مؤمنان جدا خواهد کرد. چشمان نافذی داشت که به گمان من می‌توانست کافران را تشخیص دهد و با خود فکر کردم ممکن است بوی گوشت سوخته را در اطراف من احساس کند و متوجه شود که یک مورانو - یهودی تغییر مذهب داده - هستم و آن‌گاه مرا به وطن بازگرداند یا همین‌جا در انگلستان، مجازات کند.

وقتی وارد اتاق شدم نگاه سرسری به من انداخت، ولی ملکه از سر میز بلند شد و دست مرا به علامت خوشامد در دست گرفت. بلافاصله جلو او زانو زدم «علیاحضرت!» او با مهربانی گفت: «دلکک کوچولوی من.» سر بلند کردم و متوجه شدم حاملگی تغییرات زیادی در او به وجود آورده است. چهره‌اش گرد و شیرین شده بود و رنگ آن اکنون به سرخی می‌گرایید. روی هم رفته چهره‌ی یک مادر را پیدا کرده بود. در حالی که دستش را روی سر من گذاشته بود گفت: «این دلکک من هانا است که از زمان مرگ برادرم همراه من بوده. او دختر عاطفی و باوفایی است و نقش فرستاده‌ی مرا نزد الیزابت بازی می‌کند و به او خیلی اطمینان دارم.» بعد رو به من کرد و پرسید: «او این جاست؟»

«تازه رسیدیم.»

بعد اشاره‌ای به من کرد تا برخیزم.

شاه همچون همسرش شاد و سرحال نبود. روزهای یخزده و پرباد در انگلستان و پرداختن به سیاست انگلیسی او را خسته کرده بود. او که از سرزمین گرم اسپانیا و کاخ زیبای الحمرا آمده بود، در این جا مأوای دلپذیری نمی‌توانست پیدا کند.

کاردینال با نگاهی نافذ به من نگاه کرد و پرسید: «دلکک مقدس؟»

سر خم کردم: «چنین می‌گویند حضرت اجل.»

پرسید: «به شما رؤیت دست می دهد؟ صدا می شنوید؟»
 برایم روشن بود که نباید در برابر او اغراق کنم زیرا که کاملاً به من مظنون خواهد شد.
 «به ندرت.» سعی کردم تا آن جا که ممکن است به لهجه‌ی انگلیسی صحبت کنم. «و
 متأسفانه به انتخاب من هم نیست.»

مری گفت: «او پیش‌بینی کرد که من ملکه خواهم شد. مرگ برادرم را هم پیشگویی
 کرد. قبل از همه‌ی اینها دوروبر ارباب اولش فرشته‌ای دیده بود.»
 کاردینال لبخند زد و یک لحظه آن حالت تلخی از چهره‌اش دور شد و متوجه شدم
 مرد خوش‌چهره‌ای است. با تعجب پرسید: «فرشته؟ شکل و شمایلش چطور بود؟ از
 کجا فهمیدی فرشته است؟»

«به‌سختی قابل تشخیص بود. نور شدیدی بود به هیبت انسان، فقط چند لحظه
 قابل رؤیت بود. بعد ناپدید شد. دیگران گفتند یک فرشته بوده، من نگفتم.»
 کاردینال گفت: «شما اسپانیایی هستید؟»

«پدرم اسپانیایی بود ولی حالا در انگلستان زندگی می‌کنیم.» یک قدم به طرف
 ملکه برداشتم اما متوقف ماندم. یاد آمد مردانی این‌چنین، ترس را به‌سرعت
 تشخیص می‌دهند.

ولی کاردینال زیاد به من اهمیت نمی‌داد. او به شاه لبخندی زد: «ما ترجیح می‌دهیم
 هیچ توصیه‌ای به ما نکنی. ما می‌باید به کارهای الهی برسیم که در انگلستان مدتهاست
 درست انجام نشده. ما می‌خواهیم مملکت را به دامن کلیسا برگردانیم. هرآن‌چه را
 مدت‌ها بد بود، خوب خواهیم کرد. حتی صدای مردم در مجلس نمایندگان را خداوند
 اداره خواهد کرد.»

نمی‌دانستم باید چیزی بگویم یا نه، اما متوجه شدم ملکه به من اشاره می‌کند تا
 حرف بزنم. گفتم: «باید آن را با ملایمت به انجام رساند. البته این عقیده‌ی من است نه
 صدای درونی من.»

ملکه گفت: «برعکس، فکر می‌کنم باید آن را با قدرت و سرعت انجام داد. هرچه
 بیشتر به طول کشد تردید مردم بیشتر می‌شود. سریع و قاطع.»

اما به نظر می‌رسید آن دو مرد قانع نشده‌اند. شاه گفت: «جایی که می‌شود یک نفر را
 قانع کرد نباید او را رنجاند.» این کلام مردی بود که بر نیمی از اروپا فرمان می‌راند.

اما ملکه عقیده‌اش را تغییر نداد. «این مردم بسیار لجبازند و قدرت تصمیم‌گیری هم ندارند، مرا مجبور کردند جین‌گری بینوا را مجازات کنم. آنها مثل بچه‌هایی هستند که نمی‌دانند سب را انتخاب کنند یا آلو را. از هر کدام گازی می‌زنند و هر دو را ضایع می‌کنند.»

کاردینال سری تکان داد و گفت: «علی‌احضرت درست می‌گویند. مردم از تغییرات رنج برده‌اند. بهترین کاری که باید بکنیم آن است که یک‌باره از همه بخواهیم سوگند بخورند و کار را یکسره کنیم. بعد می‌توانیم ریشه کفر را از مملکت بکنیم، آن را نابود کنیم تا مملکت آرام بگیرد و در یک حرکت به آیین گذشته بازگردیم.»

شاه در فکر فرو رفته بود. «باید سریع و مشخص عمل کنیم، ولی همراه با شفقت. من می‌دانم که شما نگران کلیسا هستید و این علاقه را تحسین می‌کنم، اما می‌باید مادری مهربان برای مردم خود باشید. آنها را باید ترغیب کرد، نه مجبور.»

او دستش را به آرامی روی شکمش گذاشت و گفت: «البته دلم می‌خواهد مادر مهربانی باشم.»

شاه گفت: «می‌خواهیم میراث مقدس کاتولیک را برای این فرزند کوچک بگذاریم تا هنگامی که در این جا و اسپانیا به تخت می‌نشیند بر دو کشور قدرتمند و آرام فرمان راند.»

آن شب برای گفتن شب‌به‌خیر به بانو الیزابت به اتاقش رفتم. او لباس خوابی بر تن کرده و شالی به روی شانهاش انداخته بود و کنار آتش نشسته بود. شعله‌ها رنگی به گونه‌های او آورده بود و موهایش را روی شانهاش رها کرده بود.

تعظیمی کردم و گفتم: «شب‌به‌خیر بانوی من.»

او نگاهی به من انداخت و گفت: «آه جاسوس کوچولو.» از نحوه‌ی حرف زدنش خوشم نیامد. دوباره سری تکان دادم و منتظر بودم تا اجازه‌ی رفتن بدهد.

گفت: «ملکه مرا احضار کرده می‌دانستی؟ درست بعد از شام و برای گفتگویی خصوصی میان خواهران دوست‌داشتنی. این آخرین فرصت من برای اعتراف بود. اشتباه نمی‌کنم آن اسپانیایی حقیر جایی در اتاق پنهان شده بود و حرفهای مرا

می شنید. احتمالاً نماینده‌ی پاپ هم بود.»

منتظر بودم تا باز هم حرف بزند.

شانه بالا انداخت. «برایم اهمیت نداشت. به هیچ چیز اعتراف نکردم. من در تمام موارد خودم را بی‌گناه می‌دانم. از دستشان هیچ کاری بر نمی‌آید مگر آن که مرا بکشند. من به دادگاه نمی‌روم، ازدواج نمی‌کنم، این کشور را ترک نمی‌کنم. صبر می‌کنم. صبر.» هیچ چیز نگفتم. مطمئنم او هم مانند من به محدودیت‌های جدیدی که ملکه وضع کرده بود فکر می‌کرد. وقتی ملکه پسر سالمی به دنیا می‌آورد انتظار او عبث می‌شد. بهتر بود همین حالا که هنوز اعتبار وارث سلطنت متعلق به او بود ازدواج می‌کرد، یا می‌باید مانند خواهرش در سن بالا ازدواج کند.»

رو به من کرد: «برو، اگر می‌دانستم مرا به این جا می‌آوری تا موعظه‌های خواهرم را بشنوم، هرگز نمی‌آمدم.»

«متأسفم. ولی لحظاتی بود که هر دویمان فکر می‌کردیم دربار در هر حال از آن قصر یخزده بهتر است.»

الیزابت گفت: «خیلی هم بد نبود.»

«شاهزاده‌خانم آن جا از لانه‌ی سگ هم بدتر بود.»

الیزابت خندید: «بله و موعظه‌های مری را شنیدن هم بدتر از این نیست که بدینگ‌فیلد دایم مراقبان بود.» از جا بلند شد و کنده‌ای به آتشدان انداخت. «حاضرم کلی بدهم تا بدانم چقدر باید صبر کنم.»

برای سرکشی به دکان پدرم رفته بودم که حالا مثل دکانی متروک به نظر می‌رسید. گوشه‌ای از سقف بر اثر برف و باران ریزش کرده بود و بر دیوار اتاقم لکه‌ای بزرگ درست شده بود. ماشین چاپ در گوشه‌ای به خواب رفته بود و در انتظار آن بود تا دستی آن را به کار بیندازد و کلمات از آن بیرون بریزند اما اوضاع آن قدر تنگ شده بود که دربار می‌خواست حتی انجیلها را از دست مردم خارج کند تا آنها کلمات خدا را فقط از زبان کشیثها بشنوند و خودشان آن را نخوانند. به قفسه کتابهای پدرم نگاه کردم. اکنون نیمی از آنها کتابهای ضاله محسوب می‌شد و نگهداری آنها جرم بود. احساس ترس به من دست داد. یا باید می‌ماندم و همه‌ی آنها را آتش می‌زدم و یا

باید دیگر به این جا بر نمی‌گشتم. ولی پدرم برای خرید آنها زمان و پول زیادی را صرف کرده بود. آنها محصول صدها سال مطالعه و تفکر مردان بزرگ بود. اگر برای حفظ جان خود آنها را می‌سوزاندم به یقین آدم حقیری بودم.

تفه‌ای به در خورد از جا پریدم. آدم ترسویی هم بودم. در اتاق چاپ را بستم و به جلو دکان رفتم. ترسم بی‌مورد بود. همسایه‌امان بود: «پدر هنوز برنگشته؟ لابد در فرانسه خوش گذشته.»

نفسی کشیدم و گفتم: «به نظرم همین طور است.»

گفت: «نامه‌ای برایتان رسید.»

نامه را گرفتم و مهر روی آن را نگاه کردم. مهر دادلی بود. گفتم: «متشکرم.»

گفت: «سفارش کتاب است؟ می‌توانم آن را برایتان آماده کنم.»

گفتم: «نه، خودم می‌توانم.»

گفت: «این روزها اصلاً کسی سفارش کتاب نمی‌دهد. نه کتابهای الهیات، نه علمی، نه ستاره‌شناسی، نه مطالعه شعاعهای کیهانی یا درباره‌ی جزر و مدها. هر چیزی که درباره‌ی علوم جدید باشد ممنوع است. هر چیزی که انجیل را زیر سؤال ببرد. کتابهای دیگر آزاد است.»

«دیگر چیزی باقی نمی‌ماند.»

«چرا. کتابهای سرگرم‌کننده یا نوشته‌های پدر مقدس که تازه آن را هم کلیسا باید تأیید کند. تازه آن هم به لاتین. خوب باید بروم. سلام مرا به پدرت برسان، البته وقتی که او را دیدی، می‌تواند دستگاه چاپش را همین جا باقی بگذارد. حالا که کار و کاسبی خیلی کساد است. هیچ‌کس پول ندارد. هیچ‌کس جرأت دست زدن به کار و کاسبی ندارد. خدا نگهدارتان.»

به محض آن که رفت من نامه را باز کردم.

دوشیزه‌ی پسرنامی عزیز،

لابد فرصت دارید چند لحظه صرف دوست عزیزمی کنید که خیلی به شما علاقه دارد. احتیاج به مقداری کاغذ و قلم و مداد برای نوشتن دارم. در این روزگار پر آشوب دیگر کاری نمانده به جز پرداختن به زیباییها و شعر هم یکی از این

زیباییهاست. اگر این چیزها را در مغازه دارید برابم بیاورید. من هم چنان در برج
هستم و برای دیدن احتیاج به تعیین وقت قبلی نیست.

او روی صندلی نشسته بود و به زمین چمن زیر پایش، همان جاکه سکوه‌های اعدام را
برپا می‌کردند نگاه می‌کرد و پشتش به من بود.

وقتی متوجه حضور من شد برگشت و به خوشحالی با من خوش و بش کرد.
«حسابی جا خوردم. برای خودت یک زن حسابی شدی. دنیا چه زود تغییر
می‌کند، و آدمها.»

گفتم: «همین طور است.»

«شاه جدید، قوانین جدید، کلیسای جدید، حال الیزابت خوب است؟»

«مریض بود اما حالا بهتر شده. اکنون در کاخ است.»

«از جان دی خبری داری؟»

«فکر می‌کردم در ونیز است.»

«در ونیز بود. قرار بود بسته‌ای را به نشانی دکان پدرت بفرستد.»

«چه بسته‌ای؟»

«مقداری کتاب.»

«چیزی نگفتم می‌دانستم کتاب چقدر می‌تواند مایه‌ی دردسر باشد.»

«کت اشلی چطور؟ هنوز با الیزابت است؟»

«البته.»

«از جانب من به طور محرمانه به کت بگو اگر مقداری روبان به او ارایه شود، آن را

بخرد.»

«اریاب...»

رابرت دادلی دستش را بالا برد: «شده که من تو را به مهلکه بیندازم؟»

به یاد توطئه‌ی پلات افتادم که پیغامهای رمزی خطرناک را حمل می‌کردم و

می‌گفتم: «نه اریاب.»

«پس کتابها را به دی برسان و به کت هم بگو روبانها را بخرد. همین.»

«دارید توطئه‌ی جدیدی می‌ریزید و من هم بخشی از آن هستم؟»

«باید کاری بکنم. صبح تا شب که نمی توانم شعر بگویم.»
 «وقتی اوضاع مناسب باشد، ملکه شما را خواهد بخشید بعد هم می توانید به
 خانه اتان بروید...»

«او هرگز مرا نمی بخشد. باید منتظر بمانم تا تغییر بزرگی اتفاق بیفتد و بعد...
 الیزابت هم نباید به مجارستان یا جای دیگری برود. شاه فیلیپ او را در دربار
 نگه می دارد.»

پرسیدم: «چرا؟»

«برای این که داشتن یک پسر که هنوز به دنیا نیامده به عنوان ولیعهد، تضمین کافی
 محسوب نمی شود. اگر ملکه هم هنگام وضع حمل بمیرد، او در موقعیت بسیار
 خطرناکی قرار می گیرد. اما اگر الیزابت باشد وضع فرق می کند. علاوه بر آن شوهر
 دادن الیزابت هم کار خطایی است. فیلیپ این را خوب می داند. اینها را اگر لازم شد به
 الیزابت بگو.»

گفتم: «در عجبم که شما در زندان هستید و اطلاعات و اخبارتان بیشتر از من است.»
 گفتم: «جان دلم، من راههای فراوانی برای کسب خبر پیدا کرده ام.» و لبخند زد.
 سری تکان دادم و به طرف در رفتم: «دفعه ی دیگر که به این جا آمدم چیزی برایتان
 بیاورم؟»

سر تکان داد: «نیا، تا خبرت کنم. زیاد هم دور و برکت یا الیزابت نچرخ.»
 سر تکان دادم. در را بستم تا بیرون بروم، اما قبل از بسته شدن کامل در پرسیدم:
 «مرا خبر می کنید؟»

«به جز همسر و تو کسی دیگر به دیدن من نمی آید. همه پراکنده شده اند به جز دو
 زن که مرا دوست دارند. دایم دنبال تو نمی فرستم زیرا می ترسم برایت دردسر درست
 کنم. فقط وقتی که چاره ای دیگر نمانده دنبالت می فرستم.» لبخند زد: «دیدن تو
 همیشه مایه ی خوشحالی من است. این را از ته دل می گویم.» سپس سریازی که آن جا
 بود در را محکم بست و ناچار بودم بروم.

بوار - تابستان ۱۵۵۵

در قصر هامپتون اتاقی با تمام تجهیزات و وسایل راحتی برای ملکه مهیا شد. در و دیوارها با تصاویر مذهبی امیدوارکننده آراسته شد. پنجره‌ها محکم چفت و بست زده شد به طوری که یک نفس هوا وارد و خارج نشود. به ستونهای تخت تسمه‌های چرمی بسته شد که او بتواند آنها را بفشارد و زور بزند، البته اگر بدن سی و نه ساله‌ی او طاقت فشار آوردن را داشت و از هم نمی‌پاشید. روی تخت بالشهای متعددی از پر قو بود که روی آنها را خود ملکه و ندیمه‌هایش گلدوزی کرده بودند. توده‌ی بزرگی هیزم در گوشه‌ی آتشدان مرتب روی هم چیده شده بود تا به موقع هوای اتاق را گرم کند. روی زمین فرشهای ضخیم انداخته بودند تا رفت و آمد خدمه در سکوت کامل انجام گیرد. گهواره‌ای فاخر و گرانبها هم در گوشه‌ی اتاق قرار داده بودند و همه‌ی اینها برای نوزادی بود که می‌بایست شش هفته‌ی دیگر به دنیا آید. بالای این گهواره چهارپاره‌ای خطاب به شاهزاده‌ای که قرار بود به دنیا بیاید نوشته بودند:

خداوند قادر عطا کرد بر تو مری، نوزاده‌ای

... کمال محبت

مباهات ملت که باشد وطن را نگهبان

و خصم قدر را جگرخواره‌ای

در اتاق مجاور، خدمتکارها، قابله‌ها، پرستاران و اطبا جمع می‌شدند. در کمدهای این اتاق، دسته ملحفه‌های تازه اطوکشیده، روی هم چیده شده بود.

الیزابت که آزاد بود در کاخ بچرخد، همراه من در آستانه‌ی اتاق ایستاد و گفت: «زندگی در این اتاق مثل آن است که آدم را زنده‌زنده گنج بگیرند.»

گفتم: «ولی لازم است که او استراحت کند.» راستش من هم نگران سلامت ملکه در آن اتاق تاریک بودم که می‌باید مدت‌ها دور از نور خورشید در آن زندگی کند.

الیزابت به راه افتاد و وارد تالار نشیمن شد که اکنون دیوارهای آن با تصاویر نقاشی از چهره‌ی بزرگان اسپانیایی تزیین شده بود. الیزابت بدون نگاه کردن به آنها از جلوشان گذشت. بعد گفت: «خنده‌دار است که مرا از زندان آزاد کرد و خودش را در آن اتاق زندانی کرد. من که در چنین جایی یک لحظه نمی‌توانم دوام بیاورم.»

گفتم: «می‌خواهد وظایفش را برای به دنیا آوردن نوزاد انجام دهد.»

الیزابت پوزخندی زد و به من نگاه کرد، بعد گفت: «شنیدم به ملاقات لرد رابرت رفتی.»

«او از من کاغذ و قلم خواست.»

«و پیغامی برای کت... خود او گفت.»

«بله، چیزی درباره‌ی روبان بود.»

مکثی کرد و به چشمهای من نگاه کرد: «تو واقعاً چیز دیگری نمی‌دانی هانا،»

«هیچ چیز نمی‌دانم.»

«پس لابد این راهم نخواهی دید.» سرش را برگرداند و از روی شانه لبخندی به مردی که لباس سیاه بر تن داشت و دنبال ما می‌آمد زد.

با کمال ناباوری متوجه شدم که شاه است. به دیوار چسبیدم و تعظیم کردم. او از جلو من گذشت، انگار اصلاً مرا ندید. چشمانش روی الیزابت متمرکز مانده بود. الیزابت طول راهرو را پیمود. وقتی به انتهای راهرو و جلو در رسید ایستاد، برگشت و نگاهی به شاه کرد و بعد در را باز کرد و رفت.

هوا گرم‌تر شد. ملکه هفته‌ی اول ماه می از دربار خداحافظی کرد و وارد اتاق زایمان شد. تا شش هفته‌ی بعد نوزادش را به دنیا بیاورد.

به فکر رفتار الیزابت در برابر شاه افتادم و این که او مثل سگی گرسنه به الیزابت نگاه می‌کرد.

قرار بود در این مدت شاه ملکه را نبیند، اما از همین حالا به شاه پیغام داده بود که به دیدن او بیاید.

هفته‌ها گذشت و شش هفته به آخر رسید. بچه هنوز نیامده بود. قابله‌ها گفتند چون بچه نیرومند است زایمان راحت‌تر است و هر روز ممکن است بیاید. اما وقتی ماه می هم تمام شد، بچه نیامد. گفتند این نوزاد استثنایی است و دیر به دنیا می‌آید. قابله‌ها به فکر جوشانده‌های طبی افتادند که زایمان را تحریک می‌کند. اطبا به آنها خندیدند و گفتند زبانه‌مان لال، زبانه‌مان لال ممکن است علیاحضرت ملکه روز شروع زایمان را اشتباه محاسبه کرده باشد، بنابراین تا آخر ماه می باید صبر کنیم.

در طی این هفته‌های طولانی که انتظار به درازا کشیده بود شایعاتی در لندن پیچید که ملکه زاییده و پسری به دنیا آورده است. شهر به یکباره منفجر شد. زنگها به صدا درآمد. کسانی که به هامپتون سفر کردند، متوجه شدند هیچ اتفاقی نیفتاده و آن‌جا همه هنوز منتظرند.

روزها من کنار ملکه بودم و با خواندن انجیل به زبان اسپانیایی و یا نقل خبرهای دربار وقت می‌گذراندیم تا او جهان بیرون را از یاد نبرد که ما دیر یا زود باید به آن باز می‌گشیم. ملکه با لبخندی به حرفهایم گوش می‌داد و می‌پرسید: «بوته‌های گل سرخ به غنچه نشسته‌اند؟»

«بله، علیاحضرت.»

«امسال از دیدن آنها متأسفانه محروم.»

تاریکی و سکوت اتاق همان‌طور که حدس می‌زدم روحیه‌ی ملکه را خراب کرده بود. این کارها دستورات اطبا بود که نور و سرو صدا را برای ملکه مناسب نمی‌دانستند. هوای اتاق از بوی دود، سنگین بود. یک روز که از صبح تا ظهر در آن‌جا بودم واقعاً احساس خفقان به من دست داد و می‌خواستم از آن‌جا قرار کنم.

خود ملکه هم از وضعیتش ناامید بود و فکر می‌کرد سنش برای بچه‌دار شدن بالاست. اما چون به خداوند ایمان داشت و مذهب پاپ را دوباره در انگلستان برقرار کرده بود، لذا فکر می‌کرد این بچه هدیه‌ی خداوند به اوست. مری کاملاً یقین داشت که این حاملگی نشانه‌ی لطف خداوند است اما روزها به هفته‌ها رسید. از زایمان خبری نبود. نامه‌هایی که از سراسر مملکت می‌رسید و آرزوی سلامت برای او

داشتند، توقعات را بیشتر می‌کرد. نامه‌های پدرشوهر او، امپراطور اسپانیا توقع او را نشان می‌داد. پزشکان می‌گفتند همه‌ی علایم نشان از آن دارد که بچه خیلی زود به دنیا می‌آید، ولی با این حال خبری نبود.

جین دورمر از بس به این سؤال که وضع حمل ملکه کی خواهد بود پاسخ داده بود عصبانی بود و اگر کسی این سؤال را می‌کرد جواب می‌داد: «خیال می‌کنید من ستاره‌شناسم یا طالع‌بین؟ بچه درست در زمان مقرر خواهد آمد. نه زودتر و نه دیرتر.» ملکه اما هر روز بی‌قراتر و عصبی‌تر می‌شد و غمگین و هراسان بود که مبادا همه چیز به هم ریزد.

الیزابت، از طرف دیگر کاملاً شاد بود، به هر جا می‌خواست می‌رفت، سواری می‌کرد، به قایق‌رانی می‌پرداخت، ورزش می‌کرد. اکنون سرشار از نیرو و نشاط بود. اسپانیاییها کاملاً مجذوب او شده بودند. چون وقت سواری موهایش در باد رها می‌شد به او لقب زیبای موسرخ داده بودند.

شاه فیلیپ نه به آزادی او اعتراض می‌کرد، نه با معاشرتش با سایر درباریان و نه صحبتی از رفتن او به مجارستان به میان می‌آورد. برعکس الیزابت را کم‌کم عضوی محترم از دربار می‌دانست.

فکر می‌کردم این کارها را از سر سیاست می‌کند، اما یک روز که از پنجره طبقه‌ی بالای قصر به باغ نگاه می‌کردم، زوجی را دیدم که کنار هم آرام‌آرام راه می‌روند. ابتدا فکر کردم یکی از ندیمه‌های ملکه است که با یکی از درباریان سروسری پیدا کرده. اگر این ماجرا را برای ملکه تعریف می‌کردم حتماً می‌خندید اما کمی که صبر کردم آن زن سرش را چرخاند و موهایش از زیر کلاه پیدا شد که به رنگ مس بود. الیزابت بود و مردی که شانه‌به‌شانه‌ی او راه می‌رفت شاهزاده فیلیپ بود. کتابی دست الیزابت بود. ظاهراً چیزی می‌خواند یا می‌آموخت ولی راه رفتن سبکسرانه‌ی او حکایت دیگری داشت.

به یک‌باره سالها قبل را به یاد آوردم. آن هنگام که سربه‌سر تام سیمور، شوهر نامادرش می‌گذاشت.

شاه هم نگاهی به پشت سرش کرد و فکر کرد لابد جانب احتیاط را رعایت خواهد کرد و متوجه خطر دیده شدن و بی‌آبرویی خواهد بود اما برعکس او اختیارش را از

دست داده بود و نگران هیچ آبرویی نبود. خودش را به الیزابت نزدیکتر کرد.

همان شب خود را به در اتاق الیزابت رساندم و صبر کردم او و ندیمه‌هایش برای خوردن شام بیرون بروند.

وقتی از اتاق خارج شد و مرا دید گفت: «آه دلکک! حاضری یا من شام بخوری؟»
با کمال ادب گفتم: «اگر شما دستور می‌دهید بله. امروز در باغ چیز عجیبی دیدم.»
پرسید: «در کدام باغ؟»

«باغ تابستانی، دو دل‌داده را دیدم که کنار هم راه می‌رفتند و کتاب می‌خواندند.»
«دل‌داده نبودند. اگر فکر می‌کنی عاشق و معشوق هم بودند قدرت رؤیت نداری.»
شاه و من با هم راه می‌رفتیم و به‌اتفاق می‌خواندیم.
«از جایی که من ایستاده بودم، همه چیز حاکی از آن بود که دو دل‌داده با هم راه می‌روند.»

خنده‌ی شادی کرد: «مگر از راه رفتن می‌شود حدس زد آدمها دل‌داده هستند یا نه؟»
«شاهزاده‌خانم، شما که نمی‌خواهید دوباره به ووداستاک بازگردانده شوید.» به در دوگانه تالار غذاخوری قصر نزدیک شده بودیم و می‌خواستیم قبل از باز شدن موضوع را تمام کنم تا توجه دیگران به ما جلب نشود.

پرسید: «چطور ممکن است مرا به ووداستاک بازگردانند. خود ملکه قبل از آن که در آن اتاق زندانی شود مرا آزاد کرد و من خوب می‌دانم که در هیچ توطئه‌ای دست نداشتم. شاه دوست من و شوهرخواهر من است و مردی شریف است. من هم مانند بقیه‌ی مردم انگلستان منتظرم تا تولد نوزاد خواهرم را جشن بگیرم.»

جلو رفتم: «شاهزاده‌خانم اگر ملکه امروز شما را با شوهرش در آن وضعی که من دیدم می‌دید، آن‌ا شما را به تبعید می‌فرستاد.»

الیزابت خندید: «او نه، شوهرش نمی‌گذارد.»

«او؟ او که در این جا فرمان نمی‌دهد.»

«او شاه است. او به مری گفته که با من با احترام رفتار شود. او گفته که من آزادم به هر جا می‌خواهم بروم. او گفته که من اهل دربار هستم. او گفته که نباید با من بدرفتاری شود. یا مرا متهم به چیزی کنند. من آزادم باکی معاشرت کنم و باکی معاشرت نکنم.»

گفتم: «شما همیشه مورد سوء ظن هستید.»
 «من نه، دیگر نه. او از من حمایت خواهد کرد.»
 ساکت شدم.

«از همه این حرفها گذشته، او مرد خوش قیافه‌ای است، شاید در تمام قلمرو
 میسحیت نیرومندترین شاه باشد.»

گفتم: «شاهزاده خانم دست به بازی خطرناکی زدید.»
 گفت: «اگر مرا دوست داشته باشد هیچ چیز به من آسیب نمی‌رساند و من کاری
 کرده‌ام که او مرا دوست داشته باشد.»

«او باعث بی‌آبرویی شما و شکستن قلب ملکه خواهد شد.»
 «او قصد بدی ندارد. هیچ قصدی ندارد. او غذا نمی‌خورد و چیزی نمی‌نوشد و
 کاری که من کردم این بود که توجه او را به جایی دیگر جلب کرده‌ام تا کمی شاد باشد و
 به تو می‌گویم هانا این مرد که شاه انگلستان و شاهزاده‌ای اسپانیایی است و همسر آن
 خواهر پیر و زشت و جبار و یخزده‌ی من اکنون شاد شده است.»

چند روز بعد سرگرم سواری بودم. این روزها خارج شدن از کاخ و سواری در طبیعت
 بسیار برایم لذت بخش شده بود. کاخ برایم درست مثل یک زندان مجلل بود. نگرانی
 ملکه برای به دنیا آوردن نوزاد به همی امور سرایت کرده بود.

معمولاً صبح زودهنگام برآمدن خورشید به سواری می‌پرداختم. دوست داشتم
 خورشید پشت سرم باشد. از باغها و مزارع می‌گذشتم تا به جایی برسم که طبیعت
 دست نخورده‌تر باشد. اسب راهی می‌زدم تا از روی کنده‌ی درختها و پرچینها پرد یا
 به میان نهر می‌زدم تا آب به اطراف بپاشد.

یکی از این روزها هم چنین که مشغول سواری بودم، سوار دیگری را دیدم که در
 جاده شنی جلو من سواری می‌کرد. اگر به طرف اصطبل یا دراصلی کاخ می‌رفت زیاد
 به او توجهی نمی‌کردم، اما او مسیر باریکی را پیش گرفت که به دیوارهای باغ قصر
 می‌رسید و باعث شد حواسم متوجه او شود. بدون فکر کردن فریاد کوتاهی کشیدم و
 گفتم: «آقای دی.»

دهانه‌ی اسبش را کشید و لیخندی به من زد: «چقدر از دیدن تو خوشحالم هانا. امیدوار بودم تو را ببینم. حالت خوب است؟»

«خیلی خوب، شنیده بودم در ایتالیا به تدریس مشغولید.»

سر تکان داد: «مدتی است که برگشته‌ام و روی نقشه‌ی سواحل دارم کار می‌کنم. کتاب دستت رسید؟ در کاله پدرت را دیدم و کتاب را به او دادم تا برایم بفرستد.»

«چند روزی است به دکانمان نرفتم، ملکه شما را احضار کرده آقا؟»

«نه من به طور پنهان این‌جا آمده‌ام تا شاهزاده‌خانم الیزابت را ببینم. او از من خواسته مقداری دست‌نوشته برایش بیاورم و من چند متن قدیمی از ونیز خریدم.»

پرسیدم: «می‌خواهید شما را نزد او ببرم؟ راه قصر از طرف اصطبل نزدیکتر است.» هنوز فرصت جواب دادن پیدا نکرده بود که در فرعی آهنی کاخ باز شد و کت

اشلی جلو در پیدایش شد و گفت: «به‌به، دلک و شعبده‌باز.»

آقای دی گفت: «نام هر دوی ما را به اشتباه گفتی.» بعد کمی از روی زین بلند شد تا ادای احترامی کرده باشد. همان لحظه پسر بچه خدمتکاری جلو دوید تا اسب او را نگاه دارد. برایم معلوم شد که از قبل آماده بودند تا او را مخفیانه به کاخ راه دهند - بعضی وقتها من واقعاً یک دلک احمق بودم.

فکر کردم برایم بهتر بود اگر آنها را اصلاً نمی‌دیدم، یا سرم را به طرف دیگر می‌کردم و بی‌کارم می‌رفتم.

کت اشلی به پسر بچه گفت: «اسب دلک را هم به اصطبل ببر.»

«اسبم را خودم به اصطبل می‌برم. بعد هم می‌روم دنبال کارم.»

او محکم گفت: «کاری که باید بکنی این است. همراه ما بیا.»

به تندی گفتم: «هیچ کاری غیر از آن که ملکه بگوید نمی‌کنم.»

جان دی دستش را به آرامی روی شانهِ من گذاشت: «هانا، من از قریحه‌ی تو برای کاری که این‌جا داریم می‌خواهم استفاده کنم و اربابت هم می‌خواهد که به من کمک کنی.»

یک لحظه تردید کردم و همین تردید باعث شد کت دست مرا گرفت و این‌بار به آرامی مرا به داخل باغ کشید و گفت: «هرچقدر بخواهی می‌توانی بیرون باشی ولی آقای دی و مرا به خطر می‌اندازی بهتر است بیایی و اگر نخواستی بروی.»

از فکر این که مرا ببینند می ترسیدم. اما از اسب پیاده شدم و دهانه اش را به آن پسرک دادم. از در مخفی وارد قصر شدیم. با آن که مدت ها در این جا بودم، اما از وجود این در اطلاعی نداشتم. از پله هایی مارپیچ بالا رفتیم و به در مخفی دیگری رسیدم. کت ضربه ای به در زد و در بلافاصله باز شد و من و آقای دی وارد شدیم. هیچ کس ما را ندید. درون اتاقی بودیم با تخته های کف و دیواری به رنگ آلبالو. الیزابت پشت پنجره بود و بیرون را نگاه می کرد. زیر پایش بربطی^۱ روی زمین بود. استاد موسیقی در گوشه ی دیگر نشسته بود اما باور نکردم که الیزابت در حال آموختن موسیقی بوده باشد.

«آه، تویی هانا.»

«کت مرا به زور به این جا کشاند. باید بروم.»

«یک لحظه صبر کن.»

کت اشلی هیکل تنومند خود را به در چسباند و دست به سینه ایستاد.

الیزابت از جان دی پرسید: «بهتر نیست هانا به تو کمک کند؟»

«من بدون او کاری نمی توانم بکنم، در واقع هیچ چیز نمی بینم، فقط می توانم میز ستاره شناسی را برای تو آماده کنم. یعنی اگر کسی که قدرت رؤیت دارد نباشد، فقط این کار از من برمی آید. نمی دانستم هانا امروز این جا خواهد بود.»

«وقتی او رؤیت می کند، ما چه چیزهایی خواهیم دید؟»

«همه چیز یا هیچ چیز. من از کجا بدانم؟ اما روز تولد نوزاد ملکه را ممکن است پیدا کنیم. شاید هم بفهمیم نوزاد او پسر است یا دختر، وضع سلامتی او را هم می شود فهمید و آینده اش را.»

الیزابت نزدیک ما آمد و با لحنی نزدیک به التماس گفت: «این کار را برای ما بکن

هانا. نمی دانی چقدر برایم مهم است.»

چیزی نگفتم: «وضعیت ناامیدکننده ی ملکه در آن اتاق تاریک و خفه چیزی نبود

که با دیگران، از جمله خواهرش بتوانم در میان بگذارم.»

گفتم: «نمی کنم. آقای دی، من می ترسم. این کارها ممنوع اعلام شده.»

۱. نوعی آلت موسیقی.

او به آرامی گفت: «حالا هر کاری ممنوع است. دنیا از دو دسته آدم تشکیل شده. آنهایی که می پرسند و جواب می خواهند و کسانی که فکر می کنند همه ی جوابها از قبل داده شده. این بانوی معظم دائماً می پرسند. ملکه از آنهایی است که فکر می کند همه ی جوابها قبلاً داده شده است. من در دنیای کسانی هستم که می پرسند، درباره ی همه چیز می پرسند. تو هم همین طوری. لرد رابرت هم به هم چنین. در هر سؤال نسیم حیات وجود دارد. وقتی فردی همه چیز را آن طور که دیگران دیده اند ببیند مثل آن است که مرده باشد و خاک گور پیشینیان بر سر و روی او ریخته باشد. تو هم علاقه به پرسیدن داری هانا، مگر نه؟»

«من با این طرز فکر بزرگ شده ام، اما بهای آن را هم پرداخته ام. دیده ام که بعضی از طلاب و دانشمندان چه بهایی برای آن پرداخته اند.»

الیزابت گفت: «تا وقتی این جا هستی هیچ بهایی نمی پردازی. من تحت حمایت شاه هستم و در امانم.»

«اما من هیچ وقت در امان نیستم!»

جان دی گفت: «دختر خوب، تو در میان دوستان خود هستی تا از استعداد خدادادت استفاده کنی. نباید بترسی.»

گفتم: «من موظفم به ملکه خدمت کنم.»

الیزابت جلو آمد: «مگر نگفتی می خواهی خدمت کنی، بسیار خوب اگر از زمان تولد نوزادش باخبر شوی، می توانی او را از تشویش و نگرانی برهانی. مردم دارند به او می خندند. کافی است بگویی در ذهنت دیده ای چه اتفاقی خواهد افتاد بدون آن که آن را به من مربوط کنی.»

چند لحظه فکر کردم.

«بار دیگر هم که برای دیدن لرد رابرت رفتی می توانی خیال او را هم راحت کنی. به او بگویی اجازه دهد پسر مری بر تخت بنشیند و این مملکت دوباره به مذهب کاتولیک بگراید و همراه اسپانیا قدرت و احدی را تشکیل دهند. به او بگو دلیل ما برای انجام عملیات علیه سلطنت از بین رفته و او باید توبه نامه بنویسد و تقاضای بخشش کند.»

چیزی نگفتم اما لابد از رنگ صورتم فهمید. «نمی دانم این رابرت بیچاره چرا

نمی‌فهمد چه تغییراتی رخ داده. شاید مری بیست سال بر تخت سلطنت بماند و بعد از او هم پسرش جانشین او شود. تکلیف عمر و مال و اموال را برت چه می‌شود؟ او مردی نیست که بتواند در زندان تاب بیاورد.»

«اگر او یقین کند که ملکه پسرش خواهد زاید، دست به کار خواهد شد تا وسایل آزادی خود را فراهم کند.»

«اگر ملکه پسرش بزاید نیمی از زندانیان برج آزاد خواهند شد، زیرا ملکه می‌داند که امنیت دارد. همه‌ی ما بخشوده می‌شویم.»

تردید نکردم: «این کار را می‌کنم.»

الیزابت به آرامی از جان دی پرسید: «شما به اتاق آرام‌تری احتیاج دارید، مگر نه؟» جان دی گفت: «که با نور شمع روشن شده باشد و آینه‌ای که روی آن را پارچه‌ی کثانی پوشانده باشند.»

الیزابت به اتاق دیگر رفت تا اینها را فراهم کند. جان دی هم پشت میز نشست و تاریخ تولد ملکه و شاه را نوشت و آنها را با خطوطی به هم متصل کرد و محاسباتی انجام داد و گفت: «ازدواج آنها در برج لیبرا صورت گرفته. یعنی با عشق همراه بوده.» فوراً به الیزابت نگاه کردم ولی معلوم بود این موضوع برای او اهمیت ندارد. او پرسید: «آیا صاحب فرزندی خواهند شد؟»

او خطی را از یک ستون با خط دیگری که از ستون دیگر کشیده شده بود تلاقی داد و در محل تلاقی اعداد را خواند و گفت: «فکر نمی‌کنم، گرچه مطمئن نیستم. دو حاملگی می‌بینم.»

الیزابت نفسی کشید که مثل خره‌ی گربه بود: «دو حاملگی؟ به تولد می‌انجامد؟» جان دی چند بار ارقامی را با هم ضرب و تقسیم کرد و گفت: «بله، مطمئنم.» الیزابت هیچ نشانه‌ای حاکی از ناامیدیش بروز نداد. اما پرسید: «سلطنت به کی می‌رسد؟»

جان دی دوباره محاسباتی کرد و گفت: «به شما.»

الیزابت گفت: «می‌دانستم به من می‌رسد. من اکنون وارث تاج و تختم، اگر مرا برکنار نکنند. اما سرانجام من بر تخت می‌نشینم؟»

«متأسفم. دیگر چیزی بیش از این نمی‌توانم بگویم. علاقه‌ای که او به شوهرش

دارد و آرزویش برای داشتن فرزند، زایچه‌اش را چنین مبهم کرد. هیچ‌گاه زنی را ندیده‌ام که چنین تمنای داشتن فرزند داشته باشد.»

الیزابت گفت: «اگر هانا بتواند آئینه‌بینی کند می‌توانی آن را تفسیر کنی؟»
جان دی روبه من کرد: «این کار را می‌کنی هانا! یادت باشد که توصیه‌های فرشتگان را به ما منتقل می‌کنی.»

زیاد مایل نبودم وارد اتاق تاریک شوم و به آن آئینه‌ی عجیب بنگرم. اما فکر شاد کردن ملکه که صاحب فرزند می‌شود و لرد رابرت که آزاد خواهد شد مرا به قبول این کار واداشت.

وارد آن اتاق شدم در اطراف آئینه‌ی طلایی شمعها روشن بود. جان دی بر رومیزی ستاره‌ای پنج‌پر کشید.

به الیزابت گفت: «در را ببند، نمی‌دانم تا کی این جا می‌مانیم.»

الیزابت گفت: «من هم می‌توانم بمانم.»

جان دی سر تکان داد. «نه، فقط من و هانا. هر کس دیگر اضافی است.»

او بیرون رفت. جان دی در را بست و مرا روی صندلی نشانید و به تصویر من در آئینه چشم دوخت و گفت: «ما به توصیه‌های فرشتگان نیازمندیم. در حال حاضر همه بلا تکلیفند. حالا به آئینه خیره شو.»

به انعکاس شمعها در آئینه خیره شدم. کم‌کم تاریکی بیشتر شد و نور شمعها بیشتر. غرق تاریکی اطراف شمعها بودم و از یاد برده بودم چه باید بکنم و خیره شدن به این تاریکی انگار مرا به خواب برد.

به یک‌باره به خود آمدم. جان دی جرعه‌ای مایع گرم به من نوشاند و گفتم: «متأسفم، انگار خوابم برده بود و از یاد بردم چه باید بکنم.»

گفت: «واقعاً چیزی به یاد نداری؟»

سر تکان دادم: «به تاریکی خیره شدم و خوابم برد.»

جان دی گفت: «به زبانی صحبت می‌کردی که نمی‌فهمیدم. من فقط آن را نوشتم و

امیدوارم بتوانم آن را به زبانمان برگردانم.»

«شما چیزی از آن نفهمیدید؟»

«نه، مثل آن که قرار بود خود تو هم چیزی نفهمی. این طوری البته بهتر است.»

«وقتی لرد رابرت را دیدم چه باید بگویم. یا ملکه؟»
 جان دی گفت: «به لرد رابرت بگو تا دو سال دیگر آزاد می‌شود آن هم درست در
 موقعی که فکر می‌کند همه چیز نابود شده و امیدی نیست. درست همان موقع همه
 چیز آغاز می‌شود. باید به ملکه هم امید بدهی. هیچ‌کس مثل او مشتاق داشتن فرزند
 نیست. اما این که در رحم خود پسری دارد یا نه، نمی‌توانم بگویم.»
 «در مورد الیزابت چه؟ آیا تاج و تخت به او تعلق خواهد گرفت؟»
 گفت: «شاید. درست نمی‌توانم بگویم. شاید نوبت اقبال او هم فرارسد.»
 با خودم فکر کردم چه چیزهای دیگری شنیده که به من نگفته است. بیرون الیزابت
 ایستاده بود و پرسید: «چه چیزهایی دیدی.»

گفتم: «هیچ چیز.»

«چطور ممکن است؟»

«به خواب رفتم و هیچ چیز یادم نماند.»

«مگر ممکن است؟»

«بله، ولی جان دی چیزهایی شنیده. از او پرسید. من باید بروم و گرنه متوجه غیبت
 من می‌شوند.» قبل از آن که او بتواند حرکتی کند به طرف در رفتم اما همان موقع در باز
 شد و سر ویلیام پیکرینگ وارد شد. با شناختن سرویلیام، دوست قدیمی الیزابت و
 همکار همیشگی او در توطئه‌ها سری خم کردم. نمی‌دانستم سرویلیام بخشیده شده
 و می‌تواند به دربار رفت و آمد کند. اما بعد متوجه شدم که او بخشوده نشده پس به
 طور پنهان به قصر آمده بود؟

گفتم: «من باید بروم.»

کت اشلی جلو مرا گرفت: «باید مقداری کتاب برای جان دی ببرید.»

نحوه‌ی حرف زدن اشلی مرا هشیار کرد. به یاد اخطار لرد رابرت افتادم. گفتم:
 «متأسفم، اربابم لرد رابرت گفته که هیچ پیغامی را به جایی نبرم. دستور او بوده. مرا
 معذور دارید. نمی‌توانم کمکی بکنم.»

و از در بیرون پریدم و دویدم. وقتی به اندازه‌ی کافی دور شدم نفس راحتی کشیدم.

ماه ژوئن رسید و هنوز بچه‌ی ملکه مری به دنیا نیامده بود. به یاد پیشگویی خودم افتادم. بچه‌ای که هست و بچه‌ای که نیست... درختان میوه، اکنون پر از میوه‌های رنگارنگ بود. چمنزارها هنوز پرگل بود. عطر آنها در هوا پیچیده بود. همه‌ی پرندگان تخم گذاشته بودند و صاحب بچه شده بودند و از نوزاد ملکه خبری نبود.

شاه با چهره‌ای عبوس به این سو و آن سو می‌رفت. او تعدادی نگهبان اسپانیایی را که به آنها اعتماد داشت پشت دیوارهای قصر تعبیه کرده بود تا در صورت مرگ ملکه هنگام زایمان، مردم خشمگین به قصر هجوم نیاورند و اسپانیاییها را تکه پاره کنند. شاید در آن هنگام تنها چیزی که می‌توانست او را نجات دهد نیت خیر ملکه‌ی جدید الیزابت بود.

همراهان شاه هم نگران بودند. آنها می‌ترسیدند در صورت به دنیا نیامدن نوزاد مورد خشم مردم واقع شوند.

تنها الیزابت بود که بدون توجه به حال و هوای قصر به این سو و آن سو می‌رفت و موهای مسی‌رنگش پشت سرش به اهتزاز درمی‌آمد. هیچ کس همراه او نبود. هیچ کس در برابر جمع تظاهر به دوستی با او نمی‌کرد، اما همه آگاه بودند که اگر اوضاع به همین صورت پیش می‌رفت او جانشین ملکه بود. تولد بچه به این معنا بود که الیزابت دیگر به درد کسی نمی‌خورد و برای امنیت همه تهدیدی محسوب می‌شد اما اگر پسر به دنیا نمی‌آمد او پشت سر ملکه قرار دارد و چه این می‌شد و چه آن، شاه نگاهش را از او برنمی‌داشت.

هر شب سر شام، شاه به گرمی سلام او را پاسخ می‌گفت و هر صبح آرزوی خوشی برای او می‌کرد و در هر موقعیتی او را زیر نظر داشت. الیزابت نگاههای او را اصلاً پاسخ نمی‌داد. الیزابت خوب می‌دانست با او چگونه رفتار کند. او می‌خواست با جلب توجه شاه، خواهر بزرگش را تحقیر کند.

برای صرف شام به تالار بزرگ رفته بودم. شامگاه سردی بود، هرچند ماه ژوئن بود. دستی به شانهم خورد. پیشخدمتی بود که نزد سر ویلیام خدمت می‌کرد و من دوروبر

را پاییدم میادا کسی متوجه ما باشد. او آهسته زیر گوشم گفت: «لرد رابرت می گوید جان دی برای رصد کردن زایچه‌ی ملکه توقیف شده. او می گوید کتاب یا نوشته‌های او را نابود کنید.»

او در آنی ناپدید شده بود و آرامش من هم همراه او رفت. به تالار غذاخوری رفتم. ناچار بودم تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده و لبخند بزنم اما قلبم به شدت می تپید و در هیچ فکری نبودم مگر کتابی که جان برای پدرم فرستاده بود و پدرم هم به دکانمان ارسال کرده بود.

آن شب در بستر خواب نداشتم. قلبم از وحشت می زد. نمی دانستم برای نجات خود چه باید می کردم و چگونه می توانستم مایملک پدرم را نجات دهم؟ اگر جان دی اعتراف کرده بود که من برای آنها کار می کردم چه می شد؟ اگر کسی مرا دیده بود که به همراه جان دی و الیزابت در آن اتاق بودیم چه می شد؟

آن قدر به تاریکی چشم دوختم تا رنگ خاکستری ظاهر شد. ساعت پنج صبح از پله‌های پشت دروازه پایین می رفتم و منتظر بودم تا قایقی در رودخانه ظاهر شود و مرا به شهر ببرد.

خوش اقبال بودم. مرد پیری که کار روزانه‌اش را آغاز کرده بود، قایقش را جلو پله‌ها آورد. سرباز خوابالودی که جلو آن اسکله نگهبانی می داد اصلاً متوجه من نشد. کرایه‌ام را پرداختم و در یکی از اسکله‌های شهری پایین پریدم. از دور سعی داشتم ببینم در دکان ما باز است یا کسانی از دور مراقب در آن هستند؟ اما کسی مواظب نبود. چند دختر شیردوش، گاوهایشان را برای چرا به علفزار می بردند.

جلو در باز هم تردید کردم. دور و بر را پاییدم. خبری نبود. با سرعت در را باز کردم و داخل دکان دویدم و در را از پشت بستم.

درون دکان تاریک و خاک آلود بود. ظاهراً چیزی دست نخورده بود. بسته‌ای، که جان دی فرستاده بود، روی پیشخان قرار داشت. بسته‌ای که می توانست منجر به سوزاندن من و پدرم شود. همسایه‌امان آن را در این جا گذاشته بود.

گری روی آن را باز کردم و مهر آن را شکستم. درون آن دو کتاب بود. یکی از آنها جدولهایی بود که موقعیت ستارگان را نشان می داد، دیگری راهنمای ستاره‌شناسی به لاتین. هر دو آنها در دکان ما و گیرنده‌ی آنها جان دی، مردی که به جرم رصد تاریخ

مرگ ملکه به زندان انداخته شده بود.

کتابها را به دست گرفتم و می‌خواستم ورقهایش را بکنم و به آتش بیندازم، اما دستم می‌لرزید. سنگ آتش‌زنه در گوشه‌ی آتشدان قرار داشت، آتشدان خالی که می‌توانست حسابی روشن شود. کتاب اول به لاتین بود. کاغذی نرم و نازک داشت. انگشتانم را بر آن کشیدم. چه زحمت و رنجی بر دانشمندان رفته بود تا این ورقهای نرم و نازک را سیاه کنند و اندیشه‌ی نسلهای قبل را به نسلهای بعد منتقل نمایند.

نمی‌توانستم. نمی‌توانستم این کار را بکنم. حتی در صورت خطر مرگباری که مرا تهدید می‌کرد باز هم نمی‌توانستم. امثال این کتابها را پدرم با خون دل از کشورهای مختلف جمع کرده بود و به خود چسبانده بود و از این کشور به کشوری دیگر کشانده بود. نمی‌توانستم در زمره‌ی کسانی قرار گیرم که وقتی نمی‌توانند چیزی را درک کنند آن را نابود می‌کنند.

هریک از کتابها پله‌ای بود که دانش بشری را یک گام جلوتر می‌برد. اگر آنها را می‌سوزاندم چه فرقی داشتم با مفتشان دادگاه تفتیش عقاید که تعصب دینی چشم آنها را بر واقعیات بسته بود. کسانی که عقاید را از دم خطرناک می‌دانند.

نه، نمی‌توانستم از جمله‌ی آنان باشم. با قلبی لرزان کتابها را برداشتم و در قفسه‌ی کتابهای پدرم گذاشتم. اگر خانه را جستجو می‌کردند درباره‌ی آنها اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. خطرناک‌ترین قسمت این بسته را نابود کرده بودم. نام جان دی که به دست جان دی نوشته شده بود. اما هزاران نکته وجود داشت که دال بر رابطه‌ی من و آقای دی و لرد رابرت و الیزابت بود. من با هر کسی که نامش خطرناک بود به‌نوعی رابطه داشتم و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. بیشتر عمرم، مذهب، اعتقاد و حتی زن بودنم را پنهان کرده بودم. وحشتم در هر کشور بیشتر از کشور دیگر بود. پدرم قول داده بود در انگلستان آرام خواهم گرفت. اما چنین نشده بود. گرچه نمی‌خواستم از این جا بروم. نمی‌خواستم ملکه را ترک کنم. یک بار سرم را همچون فرزندی روی دامن خود گذاشته و همچون مادرم، موهایم را نوازش کرده بود.

از جا بلند شدم، همه چیز را مرتب کردم. در دکان را بستم و با سرعت به قصر بازگشتم. هیچ کس متوجه غیبت من نشده بود.

از در اصطبل وارد شدم تا خیال کنند از سواری برگشته‌ام. یکی از خدمتکارها

گفت: «صبح بخیر. حال ملکه امروز چگونه است»،
 «صبح بخیر، حالشان بسیار خوب است.»

ملکه در آن اتاق تاریک، دور از نور خورشید، آن قدر در انتظار نوزاد مانده بود که چهره‌اش رنگ پریده و بیمارگونه بود. شبیه به شبی شده بود که در انتظار شبی دیگر است. الیزابت برعکس، از وقتی به کاخ آمده بود، رنگ و رویی تازه پیدا کرده بود و شادتر از گذشته بود. سازش را می نواخت به سواری می رفت. مطالعه می کرد و سعی می کرد از شاه که همیشه چشم بر او دوخته بود اسپانیایی یاد بگیرد. وقتی به او اخطار می دادم: «شاهزاده، این بازی خطرناکی است که به آن دست زده اید.» می گفت: «هانا، این زندگی من است و خوب می دانم چطور از آن استفاده کنم.»
 «ولی او شوهر خواهر شماست.»

«او به دلایل سیاسی با خواهر بیچاره‌ام که عاشق اوست ازدواج کرده. اما من خوب می دانم چه کنم. اگر مری بمیرد، من با دلایل سیاسی با او که عاشق من است ازدواج می کنم.»

خبر گرفتن از جان دی بدون برانگیختن کنجکاوی دیگران کار مشکلی بود. او ناپدید شده بود، گویی از ابتدا وجود نداشته و به اعماق سیاه‌چالهای دادگاه تفتیش عقاید در زندان سنت پول که اسقف بانر آن را اداره می کرد فرو افتاده بود. این اسقف کسی بود که هیمة‌های آتش واقع در اسمیت‌فیلد را با روانه کردن دهها زن و مرد بینوا در هفته، شعله‌ور نگه می داشت.

یکی از روزها ویل سومر را دیدم که روی نیمکت، درست مثل مارمولکی که در گرمای تابستان روی سنگی استراحت می کند، دراز کشیده بود.

پرسیدم: «از جان دی چه خبر؟»

او چشمهایش را به زحمت باز کرد و گفت: «هنوز زنده است. ساکت.»

می خواستم بیشتر بدانم. «خوابی؟»

گفت: «هنوز نمرده‌ام. من و او در این نکته با هم مشترکیم. ولی دست و پای مرا به چرخ بسته‌اند تا بکشند و سنگهای خرواری روی سینه‌ام نگذاشته‌اند تا نیمه‌شب یا هنگام سحر استنطاقم کنند.»

با ترس پرسیدم: «اعتراف کرده؟»

ویل جوابی منطقی داد: «نمی‌تواند اعتراف کرده باشد، زیرا اگر اعتراف کرده بود، مرده بود، این جا شباهت من و او پایان می‌گیرد. زیرا من نمرده‌ام، فقط خوابیده‌ام.»
«ویل...»

«زود بخواب و خواب ببین، اصلاً هم حرف نزن.»

به جستجوی الیزابت برآمدم. اول خیال داشتم با کت اشلی حرف بزنم اما او از من بدش می‌آمد. صدای بوق شکارچیان را شنیدم و متوجه شدم الیزابت از شکار برگشته است. به اصطبل رفتم تا سگهای شکاری با سر و صدا به آنجا آمدند. الیزابت سوار بر مادیان جوان سیاه‌رنگی بود، هدیه‌ای که شاه به او داده بود. چهره‌اش برافروخته بود. همه‌ی دربارها از اسبهایشان پیاده شدند و مهترهایشان را صدا می‌کردند. جلو دویدم، دهانه‌ی اسبش را گرفتم و با صدایی نجوامانند پرسیدم: «شاهزاده‌خانم، خبری از جان دی دارید؟»

پشتش را به من کرد و دست به گردن اسبش کشید: «گرم‌زده شده.» بعد خطاب به اسبش گفت: «خوب تاختی.»

رو به من کرد: «به جرم محاسبه‌ی آینده‌ی ملکه و احضار ارواح دستگیر شده.»

گفتم: «او از کسانی که همراهش بودند هم چیزی گفته؟»

«اگر او را به جرم کفر گرفته باشند، انتظارش را داشته باش که مثل بلبل برایشان آواز بخواند. هر آوازی را که آنها می‌خواهند.» الیزابت طوری این حرفها را می‌زد انگار پای خودش اصلاً در این ماجرا گیر نیست. «آنها او را به چرخ کشش می‌بندند و از هر طرف می‌کشند، نمی‌دانی چه درد وحشتناکی دارد. ناچار است حرف بزند.»
«کفر؟»

«به من این‌طور گفته‌اند.»

دهانه‌ی اسبش را به مهترش داد و در کنار من به طرف قصر به راه افتاد.

«او را می‌سوزانند؟»

«بدون تردید.»

«شاهزاده‌خانم، ما چه کار باید بکنیم؟»

دستش را دور شانه‌ی من انداخت و مرا محکم فشرد. دستانش اصلاً نمی‌لرزید. «ما صبر خواهیم کرد. امیدوارم از این یکی هم جان بدر ببریم. مثل همیشه هانا. صبر کن و امیدوار باش جان بدر ببری.»

با تلخی گفتم: «شما جان به در می‌برید.»

الیزابت رو به من کرد. هنوز لبخند بر لب داشت اما چشمهایش دو تکه اخگر سوزان بود. «بله، البته، قبلاً چنین کرده‌ام.»

در میانه‌ی ماه ژوئن، ملکه که هنوز حامله بود، صبرش به آخر رسید و از اتاق زایمان بیرون آمد. اطباء نمی‌توانستند بگویند که بیرون رفتن او وضعش را از آن که هست بدتر می‌کند بلکه فکر می‌کردند شاید راه‌پیمایی در هوای آزاد باعث شود میل به خوردن غذا پیدا کند. او جلو چشم همه از زنی شاد و بشاش، که فیلیپ با این زن ازدواج کرده بود، به همان دختر نگرانی که بار اول دیده بودمش تغییر پیدا کرد. سرخی گونه‌ها و رنگ آبی چشمانش هم ناپدید شده بود. دیگر به شادی و عشق اعتقادی نداشت. درست مانند دوران کودکی، تنها و هراسیده بود.

جلو او زانو زد: «علیاحضرت.» به جوجه‌اردک‌هایی نگاه می‌کرد که در آب جلو چشمان هراسان مادرشان شنا و بازی می‌کردند، اما گهواره‌ی انگلستان خالی بود.

او زیرچشمی نگاهی به من انداخت: «آه، هانا.»

«حالتان خوب است علیاحضرت؟»

«نه هانا، فرزندم، زیاد خوب نیست.»

«درد دارید؟»

سرش را تکان داد. «نه هانا، هیچ دردی ندارم. نه در بدنم، نه در قلبم.. ای کاش داشتم.» کمی نزدیکتر شدم: «شاید دچار ویار شده‌اید. مثل موقعی که زنها هوس میوه‌ای

جدید یا زغال می‌کنند.»

سرش را تکان داد: «نه هانا این چیزها نیست. می‌توانی با آن استعداد عجیب به من بگویی چه شده؟ آینده را ببینی؟»

بدون اراده دست او را گرفتم و بناگاه احساس عمیق ناامیدی مرا گرفت انگار در رودی از تاریکی فرو می‌رفتم. او در چهره‌ی من ناامیدی را تشخیص داد.

«بچه رفته. نه؟ به نحوی او را از دست داده‌ام.»

«من نمی‌دانم علیاحضرت. من پزشک نیستم.»

سرش را با تأسف تکان داد. گفت: «می‌دانستم. پسری در شکم داشتم و حالا او رفته. به جای زندگی احساس خلاء می‌کنم.»

دستهایش به سردی یک مرده بود.

«بعداً بچه دیگری خواهید داشت. صدها زن بچه‌هایشان را از دست می‌دهند و دوباره صاحب فرزند دیگری خواهند شد.»

به نظر می‌رسید حرفهای مرا نشنید، دستهایش در دست من بود و به رود می‌نگریست، گویی می‌خواهد خود را در آن شستشو دهد.

گفتم: «علیاحضرت؟ ملکه مری؟... مری عزیز؟»

وقتی به من نگاه کرد چشمهایش پراشک بود. «همه چیز درهم ریخته و خطاست. از زمانی که مادر الیزابت، پدرم را از من گرفت و قلب مادرم را شکست دیگر هیچ چیز سر جای خود برنگشت. از آن هنگام که مادر الیزابت پدر مرا به راه گناه کشاند و او را از اعتقادش دور کرد تا جایی که پدرم ایمانش را از دست داد و با کفر مرد، همه چیز خطاست هانا و من هم نمی‌توانم آن را درست کنم و به جای اول برگردانم. این کار از عهده‌ی من خارج است. حالا هم الیزابت شوهرم را از من گرفته است. شوهری که بزرگترین شادی زندگی من بود. تنها مردی که مرا دوست داشت. تنها کسی که بعد از مرگ مادرم به او علاقه‌ی واقعی پیدا کرده بودم و پسر من نیز از من گرفته شد.»

تاریکی وجود او مانند ابری وجودم را تار کرد.

«مری!»

به آرامی دستش را از دست من بیرون کشید و تنها به سوی رود رفت. دنبال او راه افتادم و گرچه صدای پایم را شنیدم نه تأمل کرد و نه سر برگرداند تا مرا ببیند.

گفتم: «می‌توانید دوباره بچه‌دار شوید و شوهرتان را هم نزد خود برگردانید.»
جوابم را نداد و همچنان راه می‌رفت. می‌دانستم که چهره‌اش غرق اشک است.
انتظار کمک از هیچ کس نداشت. می‌دانست که بیهوده است. درد شدیدی را می‌باید
تحمل کند. عشق پدرش را از دست داده بود. مادرش را از دست داده بود و اکنون هم
که بچه‌اش رفته بود، و همسرش را هم خواهر زیبایش از او گرفته بود. ایستادم و
گذاشتم برود.

در ماه گرم و طولانی جولای ملکه دیگر خاموش شده بود و چیزی دربارهی بچه‌اش
نمی‌گفت. در عوض الیزابت هر روز با علاقه‌ی خواهرانه از وضع سلامتی او
می‌پرسید و با صدایی دلنشین می‌گفت: «این نوزاد فرخنده چقدر دیر به دنیا می‌آید!»
هر روز مسافران از لندن می‌آمدند و می‌گفتند که مراسم دعا و نماز برای سلامتی
ملکه برپا شده است.

خبرهای لندن اما پر از ترس و وحشت هم بود. عقیده ملکه مبتنی بر آن که
فرزیدش به دنیا نخواهد آمد مگر انگلستان از کفر پاک شود چهره‌ی وحشیانه‌ای به
خود گرفته بود. اسقف داور و مابقی افرادش سیاست وحشیانه‌ای از توقیف‌های
محرمانه و شکنجه‌ی بی‌رحمانه را در پیش گرفته بودند. شایعاتی از تشکیل دادگاه
برای تشخیص کفر به گوش می‌رسید. بسیاری از مردم عادی دستگیر شده و هنگامی
که قبول نکرده بودند مذهبشان را تغییر دهند سوزانده شده بودند. نقل می‌شد زنی که
همسایه‌هایش او را لو داده بودند به دادگاه احضار و محکوم به سوختن می‌شود.
هنگامی که او را به تیر چوبی می‌بندند از فرط وحشت درد زایمانش آغاز می‌شود و
بچه‌اش روی هیزمها می‌افتد. صدای گریه‌ی بچه از اطراف هیزمها شنیده می‌شود،
مأموران با چنگال آهنی بچه را بلند می‌کنند و در وسط شعله‌های آتش می‌اندازند.

آنها تلاش می‌کردند تا این خبر به ملکه نرسد زیرا یقین داشتند ملکه در صورت
آگاهی جلو آنها را خواهد گرفت. زنی که خود در انتظار نوزادی است هیچ‌گاه زن
حامله‌ی دیگری را به این مجازات وحشیانه محکوم نخواهد کرد.

«علیاحضرت می‌توانم با شما صحبت کنم؟»

لیخندی زد و گفت: «البته هانا.»

«موضوع حکومت است و البته من قادر به قضاوت نیستم، من زن جوانی هستم و خیلی چیزها را نمی‌دانم.»

«چه چیزهایی را نمی‌دانی؟»

«اخباری که از لندن می‌رسد خیلی هولناک است. عذر می‌خواهم اگر خارج از حدود صحبت می‌کنم. اما کشتار بیرحمانه‌ی وسیعی به نام شما صورت می‌گیرد و مشاوران آن را به شما نمی‌گویند.»

«منظورت چیست هانا؟»

«شما که نمی‌خواهید مردم عادی مملکت به دلیل اعتقادشان سوزانده شوند؟»
«منظورت این است که ثروتمندان و کشیشها به راحتی رنگ عوض کرده‌اند اما خدمتکارها و کشاورزان بر اعتقاد قبلی خود پا فشرده‌اند؟ بسیار خوب، نام آنها را بنویس. اعتقاد دارم می‌باید عدالت در مورد همه یکسان اجرا شود. وظیفه‌ات را انجام بده تا روح دچار عذاب ابدی نشود.»

هیچ‌گاه او را چنین سرد و بی‌رحم ندیده بودم.

«علیاحضرت.»

دستش را روی قلبش گذاشت و با صدای بلند گفت: «در پیشگاه خداوند هانا سوگند می‌خورم که این مملکت را از گناه پاک کنم ولو صدها هیمه‌ی آتش در گوشه و کنار افروخته شود. می‌باید از کفر به سوی ایمان پا برداریم و اگر تو هم نام کافران را پنهان کنی، به زور از زیر زیانت بیرون خواهم کشید.»

احساس کردم رنگ از چهره‌ام پریده. بعد از مدتها در امان ماندن اکنون دچار خطر شده بودم. گفتم: «علیاحضرت، من بی‌گناهم...»

همان لحظه جیغی از طرف دیگر تالار به گوش رسید و همه به آن سو نگرستند. یکی از خدمتکارها دامنش را بالا گرفته بود و با شتاب می‌دوید. نزدیک ملکه که رسید گفت: «بانوی من، مرا از دست این دلچک دیوانه نجات دهید. او دیوانه شده است.»

ویل سومر به حالت چمباتمه نشسته بود. کنارش قورباغه‌ی سبزی روی زمین بود. ویل گفت: «ما می‌خواهیم مسابقه دهیم. من و این مسیو قرار گذاشتیم تا آخر تالار را بدویم. اما او زیر قرارش زده و نمی‌خواهد مسابقه دهد. کسی باید او را با چوب

و اداره به حرکت کند.»

حال و هوای تالار عوض شد. زنی که جیغ زده بود هم می‌خندید. ویل در همان حالت شروع به بالا و پایین پریدن کرد حالا ملکه هم لبخند می‌زد. بناگاه قورباغه پرش بلندی کرد و همه جیغ کشیدند و خندیدند. ویل هم درست مثل او پرش کرد و صدای خنده هم بلند شد. گروهی ویل را تشویق می‌کردند و گروهی قورباغه را.

مسابقه مدتی به طول انجامید. اسپانیاییها که در ابتدا با حقارت به این کار می‌نگریستند، بعد از مدتی به قهقهه افتادند. ملکه حالا از ته دل می‌خندید. سرانجام قورباغه یک و جب زودتر از ویل به خط آخر رسید. ویل هم بلند شد و ایستاد و دست و پای بلندش را کشید. همه درباریان ایستادند و درباره‌ی کارهای بامزه‌ی ویل سوامر گفتگو می‌کردند. من و ویل عقب ایستادیم.

گفتم: «متشکرم.»

گفت: «بچه، تو نمی‌توانی ملکه را عوض کنی. فقط می‌توانی او را بخندانی. بعضی وقتها، به شرط آن که دلک خیلی خوبی باشی می‌توانی او را به خودش بخندانی، بعد ممکن است او آدم بهتری یا ملکه‌ی بهتری شود.»

گفتم: «اعتراف می‌کنم خیلی خنگ و دست‌چلفتی هستم، ولی ویل امروز با ملکه صحبت کردم و چیزهایی که به من گفت می‌تواند اشک تو را در بیاورد.»

گفت: «خودم می‌دانم. در فرانسه و ایتالیا بدتر از این جاست و در اسپانیا خیلی بدتر.»

گفتم: «به انگلستان آمدم زیرا فکر می‌کردم رحم و شفقت در این جا معنا دارد. یقین داشتم ملکه کسی نیست که همسریک کشیش را بسوزاند.»

بازویش را روی شانهم انداخت. «بچه، تو به راستی یک دلکی. ملکه مادری ندارد تا او را راهنمایی کند، شوهری ندارد که به راستی شیفته‌ی او باشد. فرزندی ندارد تا حواس او را به خود معطوف کند. او می‌خواهد کار درست را انجام دهد و اطرافیانش به او گفته‌اند برای آرام کردن مملکت ضروری ندارد عده‌ای آدم بی‌اصل و نسب را که بود و نبودشان به هیچ جا بر نمی‌خورد بسوزاند. شاید دلش برای آنها بسوزد اما این چند نفر را قربانی می‌کند تا دیگران نجات پیدا کنند. هنر ما باید این باشد کاری کنیم که ما را قربانی بقیه نکند.»

گفتم: «ویل من به او اعتماد کردم.»
 «واقعاً که یک دلقکی. فقط یک دلقک به ملکه یا شاه اعتماد می‌کند.»

در ماه جولای دربار در حال سفر بود و از خانه‌ای اعیانی به خانه‌ای دیگر نقل مکان می‌کرد و سراسر انگلستان را با سفر و شکار و میهمانی و موسیقی درمی‌نوردید. ولی ملکه حرفی از بازگشت نمی‌زد. حالا دوازده هفته از زمان موعود گذشته بود و کم‌کم همه یقین پیدا کرده بودند که نوزادی در کار نیست.

هیچ کس چیزی به ملکه نمی‌گفت. نه حال او را می‌پرسیدند، نه صحبتی از علایم حاملگی بود. دیواری از سکوت به دور او کشیده شده بود. اما هر وقت از جلو آنها می‌گذشت لبخند می‌زد یا حتی بدتر، پشت سرش قهقهه می‌زدند که چه احمقی است و از شاه چه احمقی ساخته است و شاه چقدر به دلیل این که مضحکه‌ی خاص و عام شده از دست او ناراحت است. در اواسط ماه جولای، با آن‌که ملکه هیچ دستوری نداده بود، قابله‌ها نوارهای کتانی و پارچه‌های سفید و تشکچه‌های مخصوص نوزاد و لباسهای نوزاد و گهواره‌ای را که برای او در اتاق زایمان گذاشته بودند جمع کرده، فرشهای ضخیم ترکی را از کف زمین برداشتند. تسمه‌های چرمی را از ستونهای تخت باز کردند. حالا دیگر همه متوجه شده بودند که نه بچه‌ای در کار است، نه حاملگی در کار بوده و ماجرا به آخر رسیده بود. دربار بی‌سر و صدا به قصر اوت‌لند نقل مکان کرد و چنان مخفیانه‌سکنی‌گزید که همه فکر می‌کردند کسی در قصر مرده است و نمی‌خواهند مرگش را آشکار کنند.

جان دی متهم به ارتداد، غیبگویی و احضار ارواح شد و او را در قصر کاردینال زندانی کردند. گفته می‌شد انبارهای زغال، سردابه‌ها، حتی مجراهای فاضلاب قصر پر شده از زندانیانی که در انتظار محاکمه بودند.

هیچ خبری از جان دی و الیزابت نداشتیم. حتی وقتی از ویل سومر که آن‌همه کنجکاو بود پرسیدم که آیا خبری از جان دی دارد گفت: «دلقک، زیانت را نگه دار،

بعضی اسامی است که بهتر است حتی میان دو دوست صمیمی هم برده نشود.»

«موضوعی هست که برایم بسیار اهمیت دارد.»

«او ناپدید شده است. مگر جادو نمی دانست، پس خود را ناپدید کرده. شاید هم

سربه نیست شده.»

«مرده؟»

«گمشده، که از مردن بدتر است.»

از آن جا که نمی دانستم مردی که گم شده قبل از مرگش چه چیزهایی گفته؛ هر شب بیش از چند ساعت نمی توانستم بخوابم و به محض آن که کوچکترین صدایی بلند می شد از خواب می پریدم و فکر می کردم دنبال من آمده اند؛ به یاد روزی می افتادم که دنبال مادرم آمدند و چقدر برای او می ترسیدم و چقدر بیمناک جان خود بودم.

شنیدم که الیزابت با کمال تجمل سرگرم زندگی است و اصلاً هم نگران چیزی نیست. در میهمانیها، مراسم سرگرمی و مراسم دعا خیلی راحت و آرام شرکت می کند و در عین حال نگاهش متوجه شاه است.

اشتیاق آنها موضوع گفتگوی درباریان بود. وقتی الیزابت وارد اتاق می شد همه می دیدند که شاه مثل سگی تازی شده که صدای بوق شکار را شنیده و به حال آماده باش درآمده است. حرکات آنها هنگام دیدن یکدیگر، چهره هایشان و رفتارشان تماشایی می شد.

ملکه همه ی اینها را می دید. بی اعتنایی شاه را به خود و توجهی که به خواهرش نشان می داد. او می دید که خواهرش، همان خواهری که روزگاری پدرش را از او گرفته بود اکنون شوهرش را از او می گیرد.

نامه ای از پدرم در ماه اوت دریافت کردم که از من می خواست در بندر کاله به او ملحق شوم. نگران بودم و دلم می خواست زودتر از انگلستان بروم. شبها با هراس می خوابیدم. دلم می خواست با پدرم باشم. دلم می خواست از کاردینال بانر و آتشی که برافروخته بود دور شوم.

نخست نزد الیزابت رفتم: «شاهزاده خانم پدرم از من خواسته که نزد او بروم. اجازه مرخصی به من می دهید؟»

چهره‌ی زیبایش فوراً تغییر کرد. الیزابت دوست داشت پیشخدمتهای رنگ و وارنگ داشته باشد. «هانا به تو احتیاج دارم.»

«خداوند خیرتان دهد شاهزاده خانم، ولی فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی خدمت کرده‌ام.» لبخندی زد، «وقتی هم که به ووداستاک آمدم زیاد از دیدن من خوشحال نبودید.»

با حالتی بیقرار گفت: «آن هنگام مریض بودم و تو هم جاسوس مری بودی.»
 «من هیچ وقت جاسوسی کسی را نکردم.» در دلم از خدا خواستم مرا برای کارهایی که برای لرد رابرت انجام دادم ببخشد. «ملکه مرا نزد شما فرستاد. حالا که شما در دربار عزت و احترامی پیدا کرده‌اید، به من نیازی ندارید و می‌توانم شما را ترک کنم.»

«من باید تصمیم بگیرم به کمک کی احتیاج دارم و به کمک کی احتیاج ندارم، نه تو.»
 «شاهزاده خانم، استدعا می‌کنم. باید پدرم را ببینم و نامزدم را که مدت زیادی است او را ندیده‌ام.»

همان‌طور که حدس می‌زدم فکر ازدواج کردن فوراً نظر او را تغییر داد و لبخند گرمی که میراث خاندان تودور بود بر چهره‌اش ظاهر شد: «تو دنبال این هستی؟ که کار و زندگی را زمین بگذاری و به دنبال شوهرت بروی؟ فکر می‌کنی برای زن شدن آمادگی داری دلچک کوچولو؟ این چیزها را از من یاد گرفتی؟»

از دهانم پرید: «اگر کسی بخواهد همسر خوبی باشد اصلاً نباید از شما چیزی یاد بگیرد.»

او زیر خنده زد: «شکر خدا اما بگو چه چیزهایی از من یاد گرفتی؟»

«دلبری، بی‌اعتنایی به موقع، با دست عقب زدن و با پا پیش کشیدن.»

سرش را عقب انداخت و خنده‌ای از ته دل کرد. «همه چیز را خوب یاد گرفتی، امیدوارم این آموخته‌ها به کارت بیاید.»

«فایده‌ای هم دارد؟»

«بله. مدتهاست که شبها بدون هراس سرم را روی بالش می‌گذارم چون شاه از من حمایت می‌کند و راه من به سوی تاج و تخت هموار شده است. زیرا نیرومندترین مرد اسپانیا و انگلستان قول حمایت از من را داده.»

«واقعاً قول داده؟»

«بله، به خواهرم بیش از آنچه فکر می‌کند خیانت کرده‌ام. حالا هم شوهرش مرا دوست دارد و هم نیمی از مردم انگلستان. توصیه‌ی من به تو این است به شوهرت اعتماد نکن و هیچ‌گاه او را بیشتر از آنچه تو را دوست دارد دوست نداشته باش.»
سرم را تکان دادم: «خیال دارم همسر خوبی برای او باشم، او مرد خوبی است و می‌خواهم همسر وفادار و خوبی باشم.»

«نمی‌توانی. هنوز زن کاملی نشده‌ای، از قدرت خودت و از قدرتی که او دارد می‌ترسی و از اشتیاق خود.»

چیزی نگفتم، حقیقت را گفته بود.

«برو دلقک کوچک من، هر وقت که سرخورده شدی که حتماً خواهی شد، بازگرد. خوشحال می‌شوم باز هم در خدمت من باشی.»
تعظیمی کردم و به اتاق ملکه رفتم.

از لحظه‌ای که در را باز کردم فهمیدم که جایی از کار خراب است. نخستین فکری که به سرم زد این بود که ملکه سخت مریض است. هیچ‌یک از ندیمه‌ها نبودند. او کاملاً تنها بود. پرده‌های اتاق را کشیده بودند و هوا سرد بود. او زانوهایش را بغل کرده بود و کنار آتشدان خاموش نشسته و سرش را به دیوار گذاشته بود. فقط جین دورمر همراه او بود. وقتی به ملکه نزدیک شدم دیدم صورتش از اشک خیس شده.

«علیاحضرت.»

گفت: «هانا او مرا ترک کرد.»

«شما را ترک کرد؟»

«او می‌خواهد عازم میدان جنگ شود.»

به جین دورمر نگاه کردم. او سرگرم گلدوزی بود و گفت: «وقتی شاه به ملکه خبر داد که می‌خواهد برود، ملکه شروع به گریستن کرد وقتی شاه دید که او دست از گریستن بر نمی‌دارد، او را ترک کرد و دیگر برنگشت. همان‌طور که پیشگویی کردی شد. شاه قلب او را شکست. یادت نیست؟ وقتی تصویر فیلیپ را آوردم گفتمی که قلب ملکه را خواهد شکست او به همراه نجبای دربارش از ماندن در انگلستان ملول بودند.»

«بهتر نیست او را به بستر ببریم؟»

«بستر او از این پس سرد و خالی خواهد بود.»

گفتم: «ما که نمی‌توانیم این‌جا بنشینیم و شاهد اشک ریختن او باشیم.»

پرسید: «چه کار می‌توانی بکنی؟ شادی او به وجود مردی بستگی داشت که به او توجه نمی‌کرد و نمی‌دید که او نوزادش را از دست داده و مردمش نیز او را دوست ندارند. مردی که حتی جملات آرامبخش را هم از او دریغ کرد. نمی‌شود شکستگی قلب او را با یک فنجان شیر گرم و گذاشتن آجری داغ زیر پایش معالجه کرد. او زنی است که می‌تواند از تنهایی بمیرد.»

بی‌سر و صدا نزد ملکه رفتم و کنار او زانو زدم: «علیاحضرت، من می‌خواهم به آشپزخانه بروم، می‌خواهید چیزی برایتان بیاورم تا بخورید و بنوشید؟»
او به من نگاهی نکرد. به جایی که معلوم نبود کجاست خیره شده بود. دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت. «مرا ترک نکن. تو دیگر نرو. فیلیپ مرا ترک کرد. می‌دانی هانا، گفته که می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد. چطور می‌توانم به زندگی ادامه دهم هانا، چطور؟»

پدر عزیزم،

متشکرم که در نامه‌اتان برای من دعای خیر کردید. خوشحالم که حالتان خوب است و دکاتان در کاله راه افتاده. خوشحال می‌شدم اگر با دریافت نامه‌اتان می‌توانستم فوراً راه بیفتم و نزد شما بیایم اما وقتی برای کسب اجازه نزد ملکه رفتم متوجه شدم که مریض است و در این شرایط نمی‌توانم او را تنها بگذارم. لااقل در این ماه نمی‌شود. شاه عزم سفر کرده و ملکه بدون او شاد نیست. حال و روز دربار شبیه مراسم عزاداری است. باید صبر کنم تا بازگشت شاه که بنا به قول شرفی که داده زیاد نباید دور باشد. برای دانیل هم نامه‌ای می‌نویسم تا توضیح دهم که چرا تأخیر کردم. اکنون وظیفه‌ی من است نزد ملکه بمانم.

همراه با محبت و امید برای دیدن شما

پاییز ۱۵۵۵

ملکه به دنیای غم و اندوه خود پناه برد. گویی در این مدت که شاه آنجا بود دستها و پاها و سر ملکه را همچون عروسکگردانی در اختیار داشت و با رفتن او بندها پاره شد و او به زمین افتاد.

الیزابت برعکس، خوشحال بود. معلوم نبود چه وعده‌ای از شاه گرفته بود که هنگام بازگشت او می‌باید خوشحال می‌شد.

ملکه در اتاق تاریکش پنهان شده بود و فقط من یا جین دورمر به اتاقش رفت و آمد داشتیم. قصر محل تردد اشباح شده بود. معدود درباریان اسپانیا که همراه شاهشان نرفته بودند اکنون پشیمان بودند. بیقراری که آنها نشان می‌دادند همه را به این نگرانی انداخته بود که شاید ازدواج شاه از نظر او اشتباهی بیش نبوده. آنها به ملکه متوسل شدند تا اجازه دهد به شاه ملحق شوند، اما این کار نگرانی ملکه را بیشتر کرد که مبادا شاه دیگر خیال بازگشت به انگلستان را ندارد. ملکه چنان خشمگین شد که سر آنها فریاد کشید و آنها فرار کردند به اتاقهای خود بازگشتند. فقط من و جین جرأت داشتیم به او نزدیک شویم و خواهش کنیم آرام باشد، اما خشم او چنان شدید بود که ناچار شدیم او را بگیریم تا سر خود را به دیوار سنگی بالای آتشدان نکوبد. ملکه یقین پیدا کرده بود که شوهرش دیگر باز نخواهد گشت.

وقتی خشمش آرام گرفت ماجرا بدتر شد. درست مثل دختر کوچکی بودم که کتک خورده و دچار اندوه فراوان است. نمی‌توانستیم او را سرپا کنیم یا بخواهیم چشمهایش را باز کند. چنان در ناامیدی و شرم غرق شده بود که نمی‌دانستیم چطور عاشق شده بود.

یک روز و یک شب حرف نمی‌زد و بعد ناامیدی او را مبدل به مجسمه‌ای سنگی کرده بود. حالا دربار به جای هنر و موسیقی و ادبیات و شکار شبیه به صومعه‌ای شده که عده‌ای راهبه‌ی پیر آن را می‌گرداندند. هیچ‌کس بلند حرف نمی‌زد، دیگر میهمانی در کار نبود. سرگرمی و تفریحی انجام نمی‌شد. دربار انتظاری طولانی برای بازگشت شاه را آغاز کرده بود. همه‌ی ما می‌دانستیم که شاه هیچ‌گاه باز نخواهد گشت.

هرقدر ملکه در اندوه خود فرو رفته بود الیزابت شادتر بود. او تصمیم گرفت به قصر خود در هت‌فیلد بازگردد. ملکه به او اجازه داد برود بدون آن‌که احساسی به او داشته باشد. او به شدت از خواهر خود رنجیده بود و هر نوع پیوند خونی را منکر شده بود، شاید هم دلش می‌خواست او از جلو چشمش دور شود و دیگر هرگز او را نبیند. جلو دروازه‌ی بزرگ رفته تا با شاهزاده‌خانم خداحافظی کنم. لباس فاخر سیاه و سفید خود را پوشیده بود. لباسی که نشانه‌ی شاهزادگان پروتستان بود. از آن‌جا که از وسط لندن می‌گذشت، اهالی لندن جمع می‌شدند تا برای او فریاد شادی سردهند. پشت اسبش پرید و گفت: «دوست داشتم تو را هم با خودم می‌بردم، فکر می‌کنم عید شادی در این‌جا نداشته باشی.»

گفتم: «من به بانویم در اوقات شادی و غم یکسان خدمت می‌کنم.»

به شوخی پرسید: «مطمئنی که نامزدت منتظر تو می‌ماند؟»

شانه بالا انداختم: «خودش گفته که منتظر می‌ماند. هر وقت از خدمت ملکه

مرخص شوم می‌روم.»

«من رفتم. هر وقت خواستی نزد من بیا.»

گفتم: «اطاعت می‌شود.»

«خیلی معطل نکن. وقتی ملکه شوم، همه برای خدمت به من سر و دست

می‌شکنند. اگر زودتر بیایی نوبت تو محفوظ است.»

گفتم: «ممکن است سالها به طول انجامد.»

ابروی بالا انداخت: «گمان نمی‌کنم. ملکه زن نیرومندی نیست و دچار افسردگی

هم شده. گمان نکنم شاه فیلیپ نزد او بازگردد. بعد چه خواهد شد؟... همان‌که

خواهرم همیشه می‌گفت، اراده خداوند محقق می‌شود و من بر تخت خواهم

نشست.»

سواران همراه الیزابت آماده‌ی حرکت بودند. الیزابت لبخندی زد. «بهتر است زودتر نزد من بیایی.»
گفتم: «خدا نگهدارتان شاهزاده‌خانم.»

شاه فیلیپ مکرر برای مری نامه می‌نوشت اما نامه‌هایش پاسخی به عشق و تعهدی که مری به او داشت نبود. بیشتر نامه‌ها تجاری و دستوراتی برای اداره‌ی کشور بود. به زاری و تمنای مری برای بازگشت جوابی نمی‌داد حتی مشخص نمی‌کرد که کی برخواهدگشت و اجازه هم نمی‌داد مری به او ملحق شود. نامه‌هایش در ابتدا گرم و گل بود و اظهار امیدواری می‌کرد که به‌زودی باز خواهدگشت اما بعدها آن روی سکه را نشان داد و به او می‌گفت به شورای سلطنت برود و به آنها بگوید چه بکنند و چه نکنند. شورای سلطنت چندان خشنود نبود از این که یک اسپانیایی به آنها فرمان دهد چه بکنند و چه نکنند و شک داشتند که شاهزاده اسپانیایی در این جنگ کاری هم به نفع انگلستان انجام دهد.

در ماه اکتبر در جستجوی جین دورمر بودم و او را پیدا نکردم. گذارم به محراب ملکه افتاد، با کمال تعجب دیدم که ویل سومر جلو محراب زانو زده و چنان سر خم کرده که زایده‌های کلاه دلکی‌اش به دستهایش که آنها را جلو سینه قلاب کرده رسیده. به او نگاه کردم تا به خود صلیب کشم و آهی از سینه‌اش بیرون آمد و از جا بلند شد. فکر نمی‌کردم ویل مرد باایمانی باشد.

گفتم: «ویل، گرفتاری داری؟»

گفت: «برای خودم دعا نمی‌کردم.»

«برای کی دعا می‌کردی؟»

دور و برش را نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی نفوذی بر علیاحضرت ملکه داشته باشی؟»

گفتم: «او فقط به حرف کاردینال پول و شاه گوش می‌کند.»

«اگر بگویی نیروهای غیبی چیزی را به تو گفته‌اند، به حرفت گوش می‌دهد؟»

«شاید، ولی این نیروها به اختیار من نیستند.»

«خوب، اگر وانمود کنی چی؟»

«این کار شیطانی و خطاست.»

«بچه، سه ماه قبل سه تن از مردان خدا دستگیر و به کفرگویی محکوم شدند و قرارست آنها را بسوزانند. سراسقف بینوا کرانمر، اسقف لاتیمر، و اسقف رایبدلی. ملکه نباید این کشیشان را که زمان پدر او در کلیسا سمتی داشتند، نابود کند فقط به این دلیل که آنها مثل دیگران حاضر نشدند دروغ بگویند.»

ویل چشم در چشم من دوخت. حالت التماس داشت. «به او بگو که دیده‌ای که صلاح در آن است که آنها را به تبعید بفرستند والا همه دشمن ملکه خواهند شد. اینها مردان شریف و نیکی هستند و پدر او آنها را به این سمت منصوب کرده. همه ایمان خود را تغییر داده‌اند آنها بر سر ایمان خود ایستاده‌اند. اگر ملکه آنها را نبخشد پشیمان خواهد شد. تاریخ از او به عنوان ملکه‌ای یاد خواهد کرد که هر که را توانست سوزاند.»

«من جرأت ندارم ویل.»

ویل گفت: «من کمکت می‌کنم. با هم جلو می‌رویم.»

«اما خود تو گفתי به حریم بزرگان پا نگذارم. گفתי هیچ‌گاه سعی نکنم نظر ملکه را عوض کنم. گفתי اربابت سرد و زنش را قطع کرد، اسقفها اصلاً برای او مهم نبودند. تو توانستی جلو او را بگیری؟»

«ولی در تاریخ از او به عنوان شاه زن‌کش یاد خواهد شد^۱ و همه‌ی صفات دیگر او از قبیل شجاعت و وفاداری و صداقت از یاد خواهد رفت. مردم از یاد می‌برند که او ثروت و آرامش را در مملکت برقرار کرد. تنها چیزی که به یاد می‌آورند آن است که شش همسر داشت و دوتای آنها را به تیغ جلاذ سپرد. از این ملکه هم به عنوان کسی که قحطی و تفتیش عقاید و سوزاندن مخالفان را رایج کرد یاد خواهند کرد.»

«او به حرف من گوش نخواهد داد.»

«باید گوش کند، وگرنه نام او هم منفور خواهد شد.»

۱. منظور هنری هشتم است که به بهانه‌های واهی هر کس را که دوست نداشت به کنده و تبر جلاذ می‌سپرد. سرگذشت او را در کتاب «شاهزاده‌خانم همیشگی» بخوانید.

از جا بلند شدم. زانویم می لرزید. «می ترسم ویل، دیدی وقتی در این باره چیزی گفتم چگونه رفتار کرد. می ترسم بخواهد بداند من کیستم و از کجا آمده‌ام.»
او نفسی کشید: «جین دورمر حاضر نیست با او صحبت کند. ملکه دوست دیگری به‌جز تو ندارد.»

اصرار ویل و ندای وجدان خودم فشار می‌آوردند. «بسیار خوب، با او حرف می‌زنم اما به‌تنهایی.»

دستم بی‌اراده می‌لرزید، پرسید: «بچه، واقعاً این همه می‌ترسی؟» به او نگاه کردم. خود او هم می‌ترسید. ملکه کشوری درست کرده بود که همه می‌ترسیدند مبادا سرو کارشان با هیزمهای سوزان بیفتد.

گفتم: «بله، می‌ترسم. تمام عمر از این ترس فرار کرده‌ام و حالا ناچارم با آن رودررو شوم.»

صبر کردم تا وقت خواب ملکه رسید. جلو محراب گوشه‌ی اتاقش زانو زد و چشمان خود را بست. بعد از آن که دعایش تمام شد، چشمش به مجسمه‌ی مسیح مصلوب افتاد و اشک از چشمانش جاری شد.

سرانجام از جا بلند شد و به سراغ صندلی خود کنار آتشدان رفت. سیخ بزرگی را برداشتم و آن را در آتش داغ کردم و در لیوان فلزی شیر فرو بردم تا گرم شود. وقتی لیوان را به او می‌دادم متوجه شدم انگشتانش به سردی یخ است. به‌آرامی پرسیدم:
«علیاحضرت می‌خواهم چیزی از شما بپرسم.»

به من نگاه کرد گویی مرا به‌سختی می‌بیند. «چه چیز را هانا؟»

گفتم: «در طی سالهایی که همراه شما بوده‌ام هرگز چیزی نخواست‌ام.»

اخم کرد و گفت: «نه، نخواستی. حالا چه می‌خواهی؟»

«علیاحضرت شنیده‌ام که سه تن از مردان نیک به جرم ارتداد در زندان هستند. سه

تن از مردان خدا.»

چهره‌اش را به سمت آتش برگرداند. «بله، واقعیت دارد که این مردان متهم

شده‌اند.»

به سادگی گفتم: «از شما درخواست ترحم دارم. کشتن اینها عمل وحشتناکی است. همه معتقدند آنها مردان خوبی هستند. در مورد آنها سوء تفاهم شده. شاید عقایدشان با عقاید کلیسای امروز تفاوت داشته باشد، اما آنها در کلیسای انگلستان مردان شریفی هستند و به برادر شما هم خدمت کرده‌اند.»

مدتی طولانی هیچ نگفت. نمی‌دانستم باز هم پافشاری کنم یا موضوع را رها کنم. سکوت، مرا به هراس انداخت اما باز هم صبر کردم. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. فکر می‌کردم خطر به سراغم خواهد آمد. عرقم روی پشتم سرازیر شده بود. وقتی به طرف من برگشت مری نبود که دوستش داشتم، چهره‌اش مثل نقاب ملکه‌ی برفی بود. «آنها انسانهای خوبی نیستند زیرا کلام خدا را انکار کرده‌اند و قانون خدا را نادیده می‌گیرند و دیگران را هم دعوت می‌کنند تا نادیده بگیرند. می‌توانند از آیین خود برگردند. توبه کنند یا مرگ را انتخاب کنند. باید با آنها صحبت کنیم البته نه من. این قانون است. قانون ساخته‌ی بشر نیست، قانون من هم نیست. قانون کلیسا است. اگر نمی‌خواهند مجازات شوند نباید مرتکب گناه شوند. من قاضی نیستم، قانون کلیسا چنین گفته.»

چند لحظه مکث کرد اما من چیزی برای گفتن نداشتم.

«از زمانی که پدرم بر علیه کلیسا طغیان کرد محصولات ما خوب به عمل نیامد. نوزادان سالم به دنیا نیامدند و گهواره‌ی انگلستان خالی ماند. از زمانی که مادرم را کنار گذاشت بخت از این مملکت روگردان شد و نوزادان ناقص شدند.»

«شاهزاده خانم الیزابت چی؟»

ملکه زیر خنده زد. «او دختر پدرم نیست. به او نگاه کن. همه چیزش با ما فرق دارد. مادرش این بچه‌ی نامشروع را به گردن پدرم انداخت اما حالا که بزرگ شده رفتارش مثل یک مطرب و یک زن هرزه است. خدا به پدرم فقط یک فرزند سالم داد. اطرافیان پدرم را واداشتند بنیاد کلیسا را درهم ریزد و برادرم این مملکت را بیشتر در گناه فروبرد. بین چه بهای گزافی پرداختیم؟ گرسنگی در سراسر مملکت و بیماری در شهرها. اشتباهات پدر و برادرم باید اصلاح شود. من فرمان مقدس خدا را اجرا می‌کنم و بعد تو - کسی که به او اعتماد دارم! این جا آمده‌ای و هنگام دعا مرا وسوسه می‌کنی که مرتکب خطا شوم؟ از من می‌خواهی خدا و وظیفه‌ی مقدسی را که دارم انکار کنم؟»

«علیاحضرت...» صدایم در گلویم ماند. او سرپا شد و من نیز از جا بلند شدم.
«هانا، فرزندم، شما مرتکب گناه مرگباری شدی که از من چنین چیزی را خواستی.
جلوتر از این نرو وگرنه به دنبال کشیش می فرستم تا روح تو را اصلاح کند.»
بوی دود را به یاد آوردم. بوی سوختن زنان و مردان و سخن دکتر رایدلی که گفته
بود چنان آتشی در انگلستان روشن کند که نشود آن را خاموش کرد.
ملکه چنان عقب رفت گویی می ترسید تماس دست من او را ناپاک کند و بعد بدون
آن که با من حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و مرا در هراس باقی گذاشت.

زمستان ۱۵۵۵

کریمس با تشریفات کامل - اما بدون شادی - در انگلستان جشن گرفته شد. درست همان طور که الیزابت پیشگویی کرده بود. همه به یاد داشتند که سال قبل ملکه بدون شکم‌بند و با شکمی برآمده و حالتی مفرور در دربار راه می‌رفت. سال قبل همه در انتظار شاهزاده‌ای بودند که وارث تاج و تخت انگلستان شود. امسال می‌دانستیم که خبری نیست زیرا شاه رفته بود و فهمیده بودیم ملکه نازاست. تمام پاییز صحبت از توطئه‌ها و ضد توطئه‌ها بود. گفته می‌شد مردم انگلستان از حکومت اسپانیاییها بر خودشان سخت ناراضی هستند، می‌گفتند پدر فیلیپ می‌خواهد حکومت کشور را به او بسپارد، می‌گفتند انگلستان سرزمین حاصلخیزی برای اسپانیاییها نیست. نه ملکه‌اش بارور بود و نه خاکش و شاه دیگر به این جا بازمی‌گردد.

ملکه نمی‌از این شایعات را می‌شنید. مشاورانش تهدیدهایی را که علیه شوهرش می‌شد به گوش او می‌رساندند. علیه خود او و تاج و تختش نیز تهدیدهایی وجود داشت. ملکه روزبه‌روز در خودش فرومی‌رفت و مصمم‌تر می‌شد. انگلستان آرمانی برای او جایی بود که مردم به آیین کاتولیک بگردند. مشاوران ملکه قانونی گذراندند که اگر مرتدی در میان هیمنه‌های آتش پشیمان شود - حکم نباید علنی شود و مرتد می‌باید سوزانده شود. علاوه بر آن کسانی که به حالشان دل بسوزانند می‌باید سوزانده شوند.

بهار ۱۵۵۶

زمستان سرد و مرطوب به بهاری مرطوب‌تر منجر شد. ملکه فقط در انتظار نامه‌هایی بود که گاه و بیگاه از راه می‌رسید و شادی اندکی برای او همراه می‌آورد.

غروب یکی از روزهای ماه می او اعلام کرد که قصد دارد تمام شب را به دعا بگذراند و من و تمام ندیمه‌هایم را مرخص کرد. خوشحال بودم که از آن جلسات طولانی و خسته‌کننده‌ی غروب که در سکوت ناچار بودیم فقط دوخت و دوز کنیم و به ملکه نگاه کنیم که در حال گریه بود، راحت شده‌ایم.

به طرف اتاقم که با دو خدمتکار دیگر شریک بودیم می‌رفتم که سایه‌ای را دیدم نزدیک در تالار. مکث نکردم. هیچ‌گاه در برابر کسی که می‌خواهد با من حرف بزند مکث نمی‌کنم و او به دنبال من افتاد و سعی کرد حرکت خود را با حرکت تند من همگام کرد.

گفت: «باید با من بیایی هانا ورده.»

حتی با شنیدن نام کاملم باز هم مکث نکردم.

«من فقط از ملکه فرمان می‌گیرم.»

او طوماری را جلو من نگه داشت و باز کرد. از حرکت باز ایستادم. مه‌ری در ته این طومار بود و نام من در بالای آن بود. هانا ورده، هانا گرین، هانای دل‌قک.

پرسیدم: «این دیگر چیست؟» گرچه حدس می‌زدم.

«یک اخطار.»

«اخطار برای چه؟» گرچه می‌دانستم.

گفت: «برای توقیف تو. به جرم ارتداد.»

«ارتداد؟» انگار تمام مدت عمرم منتظر این لحظه نبودم.

«بله، دختر، ارتداد.»

«باید ملکه را در جریان بگذارم.» و چرخیدم تا به سمت اتاق ملکه بروم.

«تو باید با من بیایی» و بازویم را چنان در چنگ گرفت که قدرت تکان خوردن نداشتم.

صدایم به زحمت بیرون می‌آمد. «ملکه اگر بفهمد شما را بازخواست می‌کند.»

«خود ملکه این دستور را داده تو برای استنطاقات توقیف شده‌ای و خود او دستور

این کار را داده.»

مرا به زندان سنت پل بردند و یک شب را در زندان گذراندم. در گوشه‌ی زندان، زنی بود که چنان دست و پایش را کشیده بودند که مثل یک عروسک شکسته در گوشه‌ای افتاده بود. استخوان بازوها و پاهایش شکسته بود. ستون فقراتش کج شده بود. دستهایش دو طرف بدنش باز بود. از میان لبهای خونینش صدایی شبیه به ناله بیرون می‌آمد. نفس کشیدن او شبیه به وزش باد بود. زن دیگری هم بود که ناخنهایش را کشیده بودند. دستهای خردشده‌اش را لابه‌لای دامنش پنهان می‌کرد. دهانش به وضع مضحکی کج شده بود و بعدها فهمیدم که زبانش را بریده بودند.

وقتی مرا به درون زندان انداختند، آنها هیچ نگفتند. آن شب نور مهتاب بر ما افتاده بود و مثل سایه‌هایی ترسناک شده بودیم. در نور نقره‌ای ماه انگشتان زنی که ناخنهایش را کشیده بود مثل مرکب سیاه به نظر می‌رسید.
شب با شفقت بسیار گذشت.

هنگام سحر در باز شد. هیچ کس تکان نخورد، شاید آن دو نفر دیگر مرده بودند. صدایی از بیرون گفت: «هانا ورده.» تقلا کردم سرپا شوم اما پاهایم می‌لرزید و توان نداشتم. می‌دانستم که ممکن است ناخنهای مرا هم بکشند و ناچارم کنند همه چیز را اعتراف کنم. اگر مرا به چرخ منجنیق می‌بستند، نام هر که را می‌دانستم، الیزابت، جان دی، لرد رابرت را فاش می‌کردم.

نگهبان زیر بازویم را گرفت و پاهایم مثل آدمهای مست به زمین کشیده می‌شد. او

بوی دود و چربی گوشت انسان را می داد. بو چنان مهوِّع بود که عقم گرفت. نگهبان داد زد: «مواظب باش نکبت.» و از ترس آن که ملوث شود مرا رها کرد که نزدیک بود با صورت به زمین بخورم.

دوباره پشت گردنم را گرفت و مرا کشید. از چند پله گذشتیم و به حیاطی رسیدیم. به زحمت لبم را باز کردم: «کجا... می رویم؟»
 «نزد اسقف بانر، خدا به دادت برسد.»
 در دلم گفتم، آمین.

می دانستم که از دست رفته‌ام. قادر به حرف زدن نبودم چه برسد به دفاع از خود. خودم را ملامت می کردم که چرا به حرف دانیل گوش نکرده و از این جا نرفته بودم. با فکر بیجگانه‌ام خیال می کردم می توانم از این دنیای پرتوطئه و تعصب جان سالم بدر برم. من که پوستی تیره چشمانی سیاه و نامی مثل «هانا» داشتم.

به پشت در کوتاه و سنگینی رسیدم. نگهبان در زد. بعد که صدایی را شنید در را باز کرد و داخل شد و مرا هم کشید.

اسقف پشت میزی نشسته و جلو رویش دو شمع روشن بود. منشی اش روبروی او نشسته و میان آن دو، یک صندلی بود. زندانبان مرا روی صندلی انداخت و خودش پشت آن ایستاد.

اسقف با خستگی گفت: «نام؟»

زندانبان گفت: «هانا ورده.» خودم از ترس قادر به پاسخ‌گویی نبودم.

«سن؟»

به زحمت گفتم: «هفده.» می دانستم ترتیب این بازجویی چیست. نخست نام من، سنم، نشانی‌ام، شغلم، نام پدرم و مادرم نشانی آنها، شغل آنها، نام پدر بزرگ من و شغل آنها و نشانی آنها را می پرسیدند و بعد از آن که همه‌ی اسامی را می گرفتند و طبقه‌بندی می کردند مرا شکنجه می دادند تا هرچه را که می دانم، هر چیزی که در ذهنم بود و هرچه را که می خواستند بدانند، بیرون بریزم.

«شغل؟»

گفتم: «دلچک ملکه‌ام.»

بعد احساس کردم اختیار از دستم رفته و مایعی گرم از تنم خارج شد و بوی ادرار

را احساس کردم.

منشی سرش را بالا کرد، انگار بوی ادرار را او هم احساس کرد.

او جان دی بود.

حالم مناسب نبود تا تعجب کنم از این که جان دی آن جاست و معلوم نبود چطور توانسته منشی عالیجناب اسقف شود.

جان دی گفت: «من ضامن او می شوم.»

اسقف گفت: «واقعاً؟»

«بله، او دلچک مقدسی است. یک بار هم فرشته‌ای را در خیابان فلیت دیده.»

اسقف گفت: «این کار شیطانی است.»

جان دی با خونسردی فکری کرد. انگار نه انگار که پای مرگ و زندگی من در میان است. «نه واقعاً دیده. ملکه مری هم او را قبول دارد. وقتی بفهمد او را دستگیر کرده‌اید سخت ناراحت می شود.»

اسقف مکثی کرد. متوجه شدم که تردید کرده. «ملکه به من دستور داده که ریشه‌ی کفر را در هر جا که هست از بن بکنم، در خانه، در خیابان... دختر با فرمان سلطنتی دستگیر شده.»

جان دی انگار که اهمیتی ندارد گفت: «هر طور می فرمایید.»

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم اما کلمه‌ای بیرون نیامد. باورم نمی شد جان دی این قدر بی اعتنا از من دفاع کند و جانم برای او اهمیت نداشته باشد. با این حال او چنین کرده بود و حالا هم پشتش به من بود و داشت چیزی می نوشت.

اسقف بانر گفت: «جزئیات اتهام را بخوانید.»

«دیده شده که متهم روز ۲۷ دسامبر هنگام بالا بردن صلیب نگاهش به جایی دیگر بوده. متهم از ملکه خواسته که گناه مرتدان را نادیده بگیرد و به آنها بخشش نشان دهد. متهم با شاهزاده خانم الیزابت آشناست. متهم زبانهایی را می داند که مرسوم نیست زنان بدانند.»

اسقف پرسید: «چطور از خود دفاع می کنید؟»

گفتم: «من نگاهم جای دیگر نبوده...» اما امیدی به مؤثر بودن این دفاعیه نداشتم. اگر جان دی از من دفاع نمی کرد، مرده بودم. اگر خیر داشتند که با خانواده‌ام در طول

اروپا سفر کرده‌ایم و پدر و نامزد من که هستند، می‌فهمیدند که من یهودی هستم و دیگر همه‌ی اعضای خانواده‌ام در معرض خطر بودند.

جان دی گفت: «اینها حرف مفت است؟»

اسقف گفت: «چی؟»

«پرحرفیهای خاله‌زنکها. این اتهامات چیست؟ خیال می‌کنند ما وقت زیادی داریم که صرف رسیدگی به شایعات کلفتها کنیم؟ قرار است ما ریشه‌ی کفر را بکنیم و دعوی خدمتکارها را برایمان می‌آورند.»

اسقف گفت: «بسیار خوب.» و نگاهی به کاغذ پیش رویش کرد. «دلسوزی برای کافران. این را چه می‌گویید؟»

جان دی با خونسردی لبخندی به رئیس خود زد: «او دلچک مقدس است. کار او این است سؤالاتی را بپرسد که آدم عاقل نمی‌پرسد. اغلب مزخرف می‌گوید. از او می‌خواهند که حرفهای بیهوده بزند. چه توقعی می‌شود از او داشت؟ باید نامه‌ای غلاظ و شذاد بنویسد که این مزخرفات چیست به دست ما می‌دهید؟ چرا رعایت وقت ما را نمی‌کنید؟ ما باید به جستجوی دشمنان واقعی خود برآییم. باید دشمنان دین را شکار کنیم، نه این که دختران نیم‌خل را دستگیر کنیم.»

اسقف که ابروهایش را بالا برده بود گفت: «بگذاریم برود؟»

«بله، بگذارید برود تا به کارهای مهمتر بپردازیم.» کاغذی را جلو او گذاشت. «این جا را امضاء کنید، این دختر احمق است و اگر از او سؤال و جواب کنیم خودمان هم احمقیم.»

نفسم را در سینه حبس کردم.

اسقف ورقه را امضاء کرد.

جان دی با حالتی خسته گفت: «ببریدش.» بعد رو به من گفت: «هانا ورده معروف به هانا گرین دلچک، بدین وسیله از اتهام کفر مبری می‌شوی. هیچ اتهامی برای پاسخ‌گویی وجود ندارد. این قدر شعور داری که حرفهایم را بفهمی؟»

گفتم: «بله، آقا.»

جان دی اشاره‌ای به زندانبان کرد: «آزادش کن.»

با زحمت از روی صندلی بلند شدم. پاهایم آن قدر ناتوان بود که نمی‌توانست

جثه‌ام را حمل کند. نزدیک جان دی رفتم و گفتم: «زنهایی که در اتاق من هستند، یکی‌اشان مرده ناخنهای دیگری را کشیده‌اند.»

جان دی زیر قهقهه زد. گویی خنده‌دارترین حرفها را زده‌ام. اسقف بانر پوزخندی زد. «این خانم خیلی توقع دارد. فرمایش دیگری هم دارید خانم دلک؟ از صبحانه اتان راضی بودید؟ تختخوابتان که ناراحت نبود؟»

نگاهی به چهره‌ی ملتهب اسقف کردم و بعد به مردی که روزگاری شناخت او مایه‌ی مباحث بود و آنها را با دستهایی که آغشته به خون بی‌گناهای بود که سوزانده شده بودند، تنها گذاشتم.

نفهمیدم چطور به گرنویچ بازگشتم. وقتی مرا به خیابانهای گل‌آلود لندن انداختند، مدتی به این و آن طرف رفتم تا سرانجام برج لندن را دیدم و توانستم جهت‌ها را تشخیص دهم. جلو پلکان خانه‌ای مثل یک ولگرد وارفتم. یک زن خانه‌دار از آن طرف خیابان سرم داد کشید که هیکل لشم را از آنجا ببرم و مایه‌ی سرایت طاعون به اهالی محل نشوم. بلند شدم و چند قدم دیگر جلو رفتم و جلو در خانه‌ی دیگری وارفتم.

خورشید تابان درست به چشمانم می‌تابید و نشان می‌داد که روز به نیمه رسیده است. بعد از دراز کشیدن طولانی روی آن پله‌ها بلند شدم و چند قدمی راه رفتم. متوجه شدم که مثل یک بچه در حال گریه کردنم. قدم به قدم جلو رفتم تا کم‌کم به خیابان فلیت و مغازه‌ی خودمان رسیدم. در همسایه‌امان را زدم.

«خدای بزرگ چه بلایی سرتان آمده؟»

به‌زور لبخند زدم: «تب دارم. کلیدم را هم گم کرده‌ام. اجازه می‌دهید بیایم تو؟» او یک قدم عقب رفت. در این روزگار قحطی و گرسنگی همه احتیاط می‌کردند.

«غذا می‌خواهی؟»

«پله.»

«کلید را بگیر. برایت غذا می‌آورم و می‌گذارم روی پله.»

کلید را در قفل کردم و گرداندم. همان فضای آشنا، همان بوی کاغذ و مرکب، بوی آگاهی، بوی دانستن، بوی آشنا و دوست‌داشتنی خانه.

صدای خش و خشی را از بیرون شنیدم. یک تکه شیرینی و ظرفی شیر را برایم گذاشتند. نشستم و آرام آرام آنها را خوردم و نوشیدم و بعد ظرفها را بردم و جلو پله‌های مغازه بغلی گذاشتم و به اتاق چاپ بازگشتم.

می‌ترسیدم اگر کتابهای ممنوعه را همان‌جا بگذارم کاردینال دوباره به سراغم بیاید و مرا از رختخواب به زندان بکشد. کتابها را می‌باید در جایی مطمئن مخفی کنم.

برای خوابیدن به انتهای قفسه‌ی کتابهای پدرم رفتم. دو جلد کتاب ضخیم را زیر سرم گذاشتم بعد خودم را جمع کردم تا گرم‌تر بمانم و به خواب روم.

هنگامی که بیدار شدم، برای آینده‌ام مصمم بودم. تکه کاغذی پیدا کردم و نامه‌ای برای دانیل نوشتم.

دانیل عزیز،

زمان آن رسیده که دربار و انگلستان را ترک کنم. لطفاً برای بردن من و ماشین چاپ بیا. اگر نامه به تو نرسد یا ظرف یک هفته تو را نبینم، خودم خواهم آمد.

هانا

وقتی در نامه را مهر کردم یقین داشتم که دیگر در قلمرو سلطنت ملکه مری هیچ امنیتی برای هیچ کس وجود ندارد.

ضربه‌ای به در خورد. قلبم پر شد از وحشت همیشگی، اما از پشت کرکره‌ها دیدم همسایه‌امان پشت در است.

در را باز کردم. پرسید: «خوب خوابیدید؟»

گفتم: «بله.»

«نان خوشمزه بود؟ نان‌های خوبی داریم.»

«بله، متشکرم.»

«حالا حالتان بهتر است؟»

«بله، بهترم.»

«امروز دوباره به دربار برمی‌گردید؟»

یک لحظه تردید کردم. اما فکر کردم کجا می‌توانم بروم به‌جز دربار. اگر نمی‌رفتم یعنی به‌گناه خود اعتراف کرده بود. می‌باید برگردم تا نشان دهم گناهی ندارم. گفتم: «بله، امروز.»

به دربار بازگشتم. خدمتکارهای هم‌اتاقی من فکر کرده بودند من به دکان پدرم رفته‌ام. ملکه متوجه غیبت من نشده بود. فقط ویل سومر با کنجکاوی سر کشیده بود و با نگاهش می‌پرسید که چه شده؟ هنگام شام راهش را کج کرد و نزدیک نیمکت من آمد و کنارم نشست.

«حالت خوب است بچه؟ مثل برف سفید شده‌ای.»

گفتم: «تازه برگشتم، مرا توقیف کرده بودند.» هر کس دیگر این خبر را می‌شنید فوراً بهانه‌ای می‌آورد و از من دور می‌شد. ویل دو آرنجش را روی میز گذاشت: «چطور جان سالم در بردی؟»

خندیدم: «گفتند دیوانه است و تقصیری متوجه‌اش نیست.»

قهقهه‌ی ویل چنان به هوا برخاست که میزهای اطراف همه برگشتند و به ما نگاه کردند. «عجب خبر خوشی برای من. حالا می‌دانم به چی متوسل شوم. واقعاً همین حرف را زدند؟»

«بله، ولی خنده ندارد. دو زن دیگر هم آن‌جا بودند. یکی از آنها با بستن به منجینیق

نیمه‌زنده بود. دیگری هم ناخنهایش را کشیده بودند.»

چهره‌اش درهم رفت: «هیس، از دست تو هیچ کاری برنمی‌آید. تو هر کار می‌توانستی کردی. حرف زدن در این باره باز هم ممکن است تو را به آن‌جا بکشد.» گفتم: «باز هم به سراغم می‌آیند؟»

بدون آن‌که چیزی بگوید سر تکان داد و می‌دانستم به زمانی فکر می‌کند که الیزابت به قدرت برسد و زمانی که حکومت او آغاز شود. اگر ویل سومر با امیدواری به الیزابت فکر می‌کرد، ملکه محبت او را که دوست واقعی‌اش بود از دست داده بود.

روزشماری می‌کردم و در انتظار رسیدن دانیل بودم. آن روز صبح بعد از آن که از دکان پدرم بیرون آمدم، نامه‌ام به دانیل را به ناخدای کشتی سپردم که به کاله می‌رفت. حساب کرده بودم که دانیل تا یک هفته بعد در این‌جا خواهد بود.

تصمیم داشتم اگر تا پایان هفته خبری از او نشود، به دکان بروم، اشیاء قیمتی را جمع کنم. کتابها و دست‌نوشته‌های باارزش را در صندوقهای چوبی بگذارم و به تنهایی به کاله بروم.

در عین حال ناچار بودم صبر کنم. هر روز به همراه ملکه در مراسم دعا شرکت می‌کردیم، هر روز بعد از شام انجیل را به زبان اسپانیایی برای ملکه می‌خواندم. وقت خواب همراه او دعا می‌خواندم. می‌دیدم که اندوه او مبدل به درماندگی و فلاکت شده، حالتی که فکر می‌کردم در نهایت باعث مرگ او خواهد شد. او در ناامیدی کامل بود و این ناامیدی به مرگ منجر می‌شد. او دایم طلب مرگ می‌کرد و دایم از زندگی دوری می‌جست. به نظر می‌رسید که برای خارج کردن او از آن تاریکی هیچ کاری نمی‌شد کرد. بنابراین من و دیگران هیچ‌یک کاری نمی‌کردیم.

یک روز صبح، وقتی ملکه و ندیمه‌هایش از محراب خارج شدند، یکی از ندیمه‌های جدید ملکه کنار من آمد. من مراقب ملکه بودم او به آهستگی راه می‌رفت، سرش پایین و شانیه‌های خمیده بود، گویی زیر بار اندوه خم شده است.

دختر به آهستگی پرسید: «شنیده‌ای چی شده؟» تالار پر بود از مردمی که برای تماشای ملکه آمده بودند. والدین بیشتر آنها به جرم کفرگویی به زندان افتاده بودند. زنی پشت من بود که دامنم را می‌کشید، به او گفتم: «چی می‌خواهید؟ من نمی‌توانم کاری برای شما انجام دهم.»

«من چیزی نمی‌خواهم. برای پسر من است.»

علی‌رغم میلم توقف کردم.

«من مقداری پول ذخیره کردم. اگر ملکه اجازه دهد او به تبعید خواهد رفت. ملکه

می‌تواند او را تبعید کند.»

«تقاضا می‌کنی که پسر من را تبعید کنند؟»

«اسقف بانراو را دستگیر کرده.»

از او طوری فاصله گرفتم گویی طاعون دارد. گفتم: «متأسفم، هیچ کاری از من برنمی آید.»

«ممکن است وساطت او را بکنید؟ نام او ژوزف وودز است.»

«اگر پادرمیانی کنم زندگی خود من به خطر می افتد. حتی حرف زدن با من هم خطرناک است. برو و برای روحش دعا کن.»

با نفرت به من نگاه کرد: «به مادری مثل من می گویی برای روح بچه‌ی بی گنااهش دعا کند؟»

«بله.»

«بله، چی؟» چهره‌ی زن دچار دردی طاقت فرسا شده بود. بهترین توصیه‌ای که می توانستم به او بکنم آن بود که با آن پول مقداری باروت بخرد و آن را به پسرش بدهد تا به تنش بیند و بر اثر گرمای آتش منفجر شود و از شکنجه‌ی هولناک راحت شود. دختر خدمتکاری که مرا مخاطب قرار داده بود گفت: «الیزابت متهم به خیانت شده. همه خدمتکارانش دستگیر شده‌اند. آنها خانه‌اش در لندن را زیر و رو کرده‌اند.» علی‌رغم گرمای جمیعت، احساس سرما می کردم. تا نوک انگشتهایم یخ زده بود. «توطئه برای قتل ملکه.»

«چه کسان دیگری را با او گرفته‌اند؟»

«نمی دانم هیچ کس نمی داند. کت اشلی که مطمئناً بوده. شاید همه‌ی همراهان ملکه.» سر تکان دادم: کسی را می شناختم که می دانست. سعی کردم از اطرافیان ملکه فاصله بگیرم. او حداقل دو ساعت در تالار بارعام می ماند. به خواسته‌های مردم، مطالبات آنها، شکایاتشان گوش می داد. هر خواسته‌ای که از او می شد چهره‌اش درهم می رفت و سنش را بیشتر از چهل سال نشان می داد.

به تالار بزرگ رفتم. ویل آنجا نبود. سربازی مرا به حیاط اصطبل راهنمایی کرد. ویل را آنجا دیدم که با توله سگی بازی می کرد.

«ویل آنها دنبال شاهزاده خانم الیزابت در خانه‌ی لندنش می گردند.»

ویل گفت: «همه چی را شنیده‌ام.»

«دنبال چی بودند؟»

«مهم نیست دنبال چی بودند مهم چیزی است که پیدا کرده‌اند.»

«چه چیزی را پیدا کرده‌اند؟»

پرسید: «انتظار داری چه چیزی پیدا کنند؟»

«من هیچ انتظاری ندارم. زود باش بگو چه چیزی پیدا کرده‌اند؟»

«در جعبه کت اشلی، انواع جزوه‌ها و نامه‌ها و رابطه‌هایی که آنها با دیگران داشتند.»

«به لرد رابرت هم مظنون هستند؟»

«نه، او به ملکه مری وقادار است مگر نه؟»

فوراً به دروغ گفتم: «بله، کاملاً.»

ویل گفت: «مثل همه‌ی ما.» پوزخندی روی لبش دیده می‌شد.

احساس کردم طعنه می‌زند، گفتم: «اگر منظورت من هستم، من ملکه را دوست

دارم، همیشه هم دوست داشتم.»

«می‌دانم. منظورم خواهر کوچک زیبای اوست که صبر ندارد و می‌خواهد هرچه

زودتر به سلطنت برسد.»

از دهانم پرید: «او را هم نمی‌شود به چیزی متهم کرد.»

خندید و گفت: «او در دسر را به طرف خود جذب می‌کند، درست مثل درختها که

نور را به سوی خود می‌کشند. کت اشلی و نوازنده‌ی بریط الیزابت اکنون در برج لندن

هستند. چندین تن از اعضای خانواده دادلی نیز. اینها اختطاری است به سر ویلیام

پیکرینگ متحد قدیمی او. نمی‌دانستم در انگلستان است، تو می‌دانستی؟»

«نه.»

اما چهره‌ام چنان هراسم را منعکس می‌کرد که همه به راحتی می‌فهمیدند دروغ

می‌گویم.

«چی شده بچه؟ رنگ چهره‌ات مثل گچ شده؟»

«چیزی نیست. کمی ناخوشم. تب دارم.»

«دعا می‌کنم حالت زودتر خوب شود.»

ترجیح دادم به بیماری قلبی خود متوسل شوم و به بستر بروم. یاد الیزابت افتادم که

هر وقت لازم بود ماهرانه خود را به ناخوشی می زد.

اخبار را از هم اتاقیهایم می شنیدم. اسقف پول توطئه‌ی جدیدی را کشف کرده بود و هر روز عده زیادی دستگیر می شدند. سرهنری دادلی که با مقدار زیادی پول طلا وارد انگلستان شده و قرار بود ارتش کوچکی نیز در اختیار او قرار داده شود، دستگیر شده بود. او اعتراف کرده بود که می خواستند ملکه را نزد شوهرش به تبعید بفرستند و الیزابت را بر تخت بنشانند. اسناد کت اشلی جزئیات نقشه مرحله به مرحله‌ی آنها را آشکار می کرد.

اسقف پول به جستجوی دستگاه چاپی برآمده بود که جزوه‌ها و اعلامیه‌های مخفی را با آن چاپ کرده بودند. به یاد دستگاه چاپ خودمان و کاغذهای آماده شده افتادم و از خودم پرسیدم کی به سراغ آن دستگاه خواهد رفت؟

اسقف که همه‌ی اعمال خود را الهی می دانست به دنبال رد این توطئه در میان پروتستانها می گشت. در میان دوستان و خدمتکاران الیزابت و طبیعی است یکی از سرنخها به من می رسید. اگر اسقف مرا به سؤال و جواب فراوان می کشید، یقیناً به فرار ما از اسپانیا و دلیل این فرار می رسید.

کتابهای ما در دکان نشانه‌ی کفر ما محسوب می شد و سبب سوختن ما می شد. دستگاه چاپ ما نشانه‌ی خیانت ما بود و ما را به پای دار می کشید.

سه روز در تخت بودم و با هراس به تاق سفید چشم دوخته بودم. غروب روز سوم از جایم بلند شدم. می دانستم ملکه آماده می شود تا سر میز شامی برود که اصلاً رغبت خوردن آن را ندارد.

ملکه پرسید: «هانا، حالا حالت بهتر است؟» کلمات به گرمی ادا شد اما نگاه ملکه مرده بود. او در دنیای غم زده‌ی خود زندانی بود. یکی از ندیمه‌ها خم شد و دنباله‌ی لباس او را مرتب کرد، اما او حتی سرش را برنگرداند، گویی اصلاً متوجه نشده است. «حالم بهتر شده، اما نامه‌ای که امروز به دستم رسید مرا سخت پریشان کرده. پدرم مریض و روبه مرگ است. دلم می خواهد نزد او بروم.»

«او در لندن است؟»

«علیاحضرت، در کاله است. همان جا دکانی دارد و با نامزدم و خانواده‌ی او زندگی

می کند.»

سر تکان داد: «می‌توانی نزد او بروی. وقتی حالش خوب شد دوباره برگرد. نزد خزانهدار برو و دستمزدت را بگیر. به پول احتیاج پیدا می‌کنی.»
 بغض گلویم را گرفت: «متشکرم علیاحضرت.» هنوز به من محبت داشت و اگر تعصبش نبود محبتش انسانی‌تر بود.

نزدیک من آمد. زانو زد و انگشتانش را بوسیدم.
 «خدا نگاه‌دار توهانا.» خیر نداشت اسقف مورد علاقه‌ی او میان محبت خداوند به انسانها، حایل شده بود و دیگر کسی از رعایای او نگاه‌داری نمی‌کرد.
 ملکه عقب رفت و من بلند شدم: «زود نزد من بازگرد.»
 «به محض آن‌که حال پدرم خوب شود برمی‌گردم.»
 پرسید: «کی حرکت می‌کنی.»
 «فردا هنگام سحر.»

«در پناه خدا.» لب‌خندی زد و به سوی تالار رفت در حالی که لب‌خندش محو می‌شد و نگاهش آندوه‌زده بود و درباریانی منتظرش بودند که دیگر احترامی برای او قایل نبودند و سر میز می‌نشستند و به خرج او خوب می‌خوردند و خوب می‌نوشتند.
 منتظر صبح نشدم. به محض آن‌که درباریان مشغول خوردن شام شدند لباس مخصوص را پوشیدم، چکمه‌های سواریم را به پا کردم، شنی به دوش انداختم و کلاهی سر کردم. کیفم را برداشتم و دستمزدم را در آن گذاشتم. چیز دیگری نداشتم مثل بقیه کیسه‌ام را پر نکرده بودم.

از پله‌های کناری عمارت پایین رفتم. صدای همهمه‌ی درباریان سر میز شام را می‌شنیدم. در میان این همهمه گاه صدای خنده‌ای شنیده می‌شد یا صدای برخورد کار و چنگال به بشقابها. سه سال بود که این صداها را می‌شنیدم. حالا داشتم از این مکان آشنا که می‌توانست جان مرا بگیرد دور می‌شدم.

به نرمی از میان تالار گذشتم و خداخدا می‌کردم خبرچین یا کسی از مأموران اسقف مرا نبینند.

به سمت رودخانه دویدم در عین حال احتیاط می‌کردم دیده نشوم. از پله‌های لب رود پایین رفتم و آن‌جا منتظر ماندم تا قایقی بیاید.

ترس دربار ملکه مری را از یاد برده بودم. اکنون اسپانیاییها علناً مورد نفرت همه

بودند و کسی ملکه را دوست نداشت. چهار سرباز در این بارانداز بودند و چند نفر دیگر در اطراف نگهبانی می دادند.

یکی از سربازها پرسید: «چه جور موجودی هستی؟ لباس پسرانه پوشیدی و صدایت زنانه است؟ زنی یا مردی؟»

همان لحظه متوجه شدم قایقی روی آب است و عده‌ای از اهالی لندن را به دربار می آورد. قایق به لب خشکی رسید و مسافران پیاده شدند.

زن چاقی که لباس فاخری به تن داشت و بیشتر از بقیه هول می زد پرسید: «دیر که نکردیم، ملکه هنوز سر میز غذاست؟»

گفتم: «هنوز سر میز است.»

گفت: «چه خوب هنوز ملکه را هنگام غذا خوردن ندیده‌ام.»

گفتم: «پس به موقع رسیده‌اید.»

سوار همان قایق شدم. وقتی از جلو نگهبانان کاخ دور شدم از قایقران خواستم تا در جهت دکانمان در خیابان فلیت حرکت کند. از پله‌ها بالا رفتم. در فاصله‌ای معین متوجه شدم در مغازه باز شد. نوری جلو مغازه می درخشید و دو یا سه نفر در رفت و آمد بودند. بیرون مغازه ارابه‌ای با دو اسب بود. مردها جعبه‌ها و صندوقهای بزرگ را به ارابه حمل می کردند. لابد بعد هم نوبت جعبه‌ی نوشته‌های ممنوعه می رسید.

صبر کردم تا خیابان خلوت شود و بتوانم از آن جا بروم که یکی از اشباح داخل مغازه بیرون آمد و جعبه‌ی بزرگی را در ارابه گذاشت. به نظرم رسید آشناست. بعد دو مرد دیگر بیرون آمدند. یکی از آنها همسایه ما بود و مرد دیگر... تردید داشتم اما انگار دانیل بود.

نفر سوم جلوتر آمد و من آهسته او را صدا کردم: «پدر تو هستی؟»

سرش را بالا برد و با تعجب به طرفی نگاه کرد که من بودم. بعد بازوانش را باز کرد:

«هانا، دخترم.» فرق سرم را بوسید. «هانا دختر عزیزم.»

به چهره‌اش نگاه کردم پیرتر شده بود.

هر دو در یک زمان حرف زدیم: «نامه‌ات به دستم رسید. در معرض خطری دخترم؟»

من هم گفتم: «پدر حالت خوب است؟ نمی دانم چقدر خوشحالم...»

هر دو خندیدیم. او گفت: «اول بگو وضعیت خطرناک است؟ ما دنبال تو آمدیم.»

«شکر خدانه. مرا به جرم ارتداد گرفتند اما بعد آزاد شدم.»
 پدرم هراسان به اطراف نگاه کرد. اکنون هر کس قادر بود تشخیص دهد که او غیر مسیحی است.

دانیل ارابه را جلو کشید تا درست جلو ما قرار گیرد. با صدایی ضعیف گفت: «هانا.»
 نمی دانستم چه بگویم. بار آخری که او را دیده بودم نامزدیم را به هم زده بودم. بعد او نامه‌های پراحساسی برایم نوشته بود و قرار گذاشته بودیم بعداً با هم ازدواج کنیم.
 گفتم: «سلام دانیل.»

زیر لب گفت: «سلام.»

پدرم نگاه هراسیده‌ای به خیابان انداخت و گفت: «بهتر است برویم داخل مغازه.»
 او ما را به داخل هدایت کرد و در را پشت سرمان بست و به من گفت: «قرار بود اشیاء به درد بخور را در ارابه بگذارم، بعد دانیل می‌خواست دنبال تو بیاید.»

«من از دربار فرار کردم. نمی‌توانستم منتظر آمدن شما بشوم.»

دانیل پرسید: «چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «قرار بود همه به جرم دست داشتن در توطئه‌ای که منجر به برکناری ملکه می‌شد توقیف شوند. اسقف پول بازجویی از متهمان را برعهده دارد. از او به شدت می‌ترسیدم. احساس می‌کردم خواهد فهمید از کجا آمده‌ام و...»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

دانیل به چشمان من نگاه کرد. «تو هم در این توطئه شرکت داشتی؟»

«نه، در واقع نه.»

با چشمانی پر از سوءظن نگاه کرد. ناچار شدم بگویم: «تا اندازه‌ای شرکت داشتم.»

«شکر خدا که این جا هستی. شام خورده‌ای؟»

گفتم: «گرسنه نیستم. می‌خواهم کمک کنم بارها را ببندیم.»

«خوب است، چون کشتی یک بعد از نیمه شب حرکت می‌کند.»

همگی شروع به کار کردیم تا بارها را به داخل ارابه بگذاریم. زنی پنجره را باز کرد و پرسید چه می‌کنیم. همسایه برای او توضیح داد که اجاره دکان به سر آمده و باید آن را خالی کنیم.

حوالی ساعت ده شب بود که ماه بالا آمد و نور آن خیابان را روشن کرد. پدرم عقب

ارابه سوار شد. من و دانیل در محل ارابه‌ران قرار گرفتیم و با همسایه‌امان خداحافظی کردیم. دانیل اسبها راهی کرد و ارابه از جای خود حرکت کرد. دانیل گفت: «این آخرین باری است که این جا را می‌بینیم. امیدوارم هوس نکنی که پایین پیری و برگردی.»

با اندوه گفتم: «نه، ملکه دیگر به دوست و همراه نیازی ندارد. او به هیچ‌کس جز شاه احتیاج ندارد و شاه هم خیال بازگشت ندارد. همه‌ی اطرافیان الیزابت هم توقیف شده‌اند. خود او هم زندانی می‌شود اما اعدام نمی‌شود چون تحت حمایت شاه است.»

کشتی در بندرگاه لنگر انداخته بود و ما به کاری سخت نیاز داشتیم تا قطعات پیاده‌شده‌ی دستگاه چاپ را که در جعبه‌ها گذاشته بودیم به همراه کتابها و جزوه‌ها به کشتی حمل کنیم و این جابه‌جایی چند ساعتِ سخت طول کشید. سرانجام کشتی لنگر کشید و ما در طول مسیر رودخانه با کمک جریان مد به آرامی پیش رفتیم. پدرم ظرف غذایی را درآورد و ما روی عرشه نشستیم و مرغ سرد با پنیری که طعم عجیبی داشت و نان برشته‌ی فرانسوی خوردیم.

دانیل خندید و گفت: «باید به این غذا عادت کنی. در کاله غذای مردم این است.» پرسیدم: «مگر قرار است در کاله برای همیشه بمانیم؟»

او سر تکان داد: «نه، برای همیشه ایمن نیست. به‌زودی ملکه مری متوجه آن‌جا خواهد شد. شهر پراست از طرفداران لوتر و پروتستانها و طرفداران اراسموس و همه‌ی فرقه‌های دیگری که می‌خواهند در صورت لزوم سریعاً به فرانسه یا آلمان بگریزند. اما من منزلگاهی برای خودمان در جنوا پیدا کردم. ما به آن‌جا می‌رویم؛ هم برای پزشکها کار هست و هم برای کتابفروشها.»

«مادر و خواهرت هم می‌آیند؟» امیدوار بودم دانیل بگوید که آنها با ما نمی‌آیند یا در کاله ازدواج کرده‌اند. اما او گفت: «مادرم و مری همراه ما خواهند آمد. دو خواهر دیگر شغل‌های خوبی در کاله پیدا کرده‌اند. گرچه این کار خطرانی هم دارد.»

«ما در جنوا بنا بر چه آیینی زندگی خواهیم کرد؟»

«یاد گرفته‌ام که انعطاف‌پذیر باشم. طوری زندگی می‌کنم که برایم بهتر است.»

قوانین مسیحیت مرا از یادگیری منع نمی‌کنند. پس در این مورد آنها را به کار می‌برم. قوانین کلیمی که مرا از زندگی تهی می‌کنند کنار می‌گذارم اگر لازم شد کتابهایی را می‌خوانم که می‌گویند زمین به دور خورشید می‌گردد. اگر لازم نشد کتابهایی را که می‌گویند خورشید به دور زمین می‌چرخد. اگر لازم شد جانور حرام‌گوشت را می‌خورم!»

«و من چه؟»

«تو باید مسیرت را خودت مشخص کنی و بر سر آن توافق داشته باشیم.» پدرم که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «من خوابم می‌آید.» از جا بلند شد و دستش را روی سر من گذاشت: «خوشحالم که یک بار دیگر در کنار هم هستیم.» یقه‌ی لباسش را بالا زد و روی عرشه‌ی سرد دراز کشید. من هم می‌باید در کنار او روی عرشه می‌خوابیدم. شب طولانی و سرد و تاریکی بود.

صبح زود بیدار شدم. هوا سرد بود و می‌باید خودمان را زودتر از آن که مسافران روی عرشه پا بگذارند، جمع و جور کنیم. از دور خط تیره‌ای در افق پیدا بود. بعد این خط واضح‌تر شد و خشکی را دیدم. دانیل گفت: «بندرها در آن پشت می‌بینی؟» پرسیدم: «کجا؟» روی نوک پا بلند شدم. گفت: «آن‌جا، درست روبرویت.»

وقتی کشتی وارد بندر شد، در گوشه‌ای ایستادم و به خصوصیات شهر و مردم آن چشم دوختم. قرار بود مدتی در این شهر زندگی کنم و زندگی جدیدی را آغاز نمایم. سقف خانه‌ها با آجرهای قرمز پوشیده شده بود. کف خیابانها با قلوه‌سنگ مفروش شده بود. خیابانها به طور متقاطع از هر طرف امتداد پیدا می‌کرد و دسترسی به بازار و نانوایی آسان بود. بوی آشنای ماهی، بوی جلبکهای دریایی و بوی غذا درهم آمیخته بود و بادی که همراه خود رایحه‌ی نمک دریایی را داشت به آرامی می‌وزید. همه‌ی اینها برایم معنای خانه را تداعی می‌کرد و شاید خیلی زود از یاد می‌بردم که حال ملکه هر روز خوب است یا بد. از یاد می‌بردم که الیزابت در حال ایفای چه نقشی است یا لرد رابرت چه می‌کند؟ وقت آن رسیده بود که تمام این علایق و وفاداریها را پشت سر

بگذارم و به زندگی جدید سلام کنم. حالا می‌باید در خدمت پدر و همسرم باشم و بدانم او مادر و سه خواهر دارد.

دانیل گفت: «مادرم منتظر ماست.» به جایی که او اشاره کرد نگاه کردم و مادرش را دیدم.

او وقتی دانیل را دید از جا بلند شد و دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. فاصله زیاد بود و چهره‌ی او را نمی‌دیدم.

وقتی از پله‌های کشتی پایه بندر گذاشتیم، مادرش جلو آمد و گفت: «خوش آمدید. دخترهای من: ماری، سارا و آن.»

هر سه آنها با هم بلند شدند و تعظیم کردند. من هم سری برایشان تکان دادم. «خانه ما نزدیک است.»

همه به سوی خانه‌اشان رفتیم. مادرش جلوتر وارد شد و گفت: «زیر کتری را باید روشن کنم.»

آن هم گفت: «من هم کمک‌تان می‌کنم.» و همراه او رفت.

دو خواهر دیگر زیر چشمی مرا می‌پاییدند.

مری پرسید: «سفر خوبی داشتید؟»

«بله، متشکرم.» حالا همه‌ی چیزها پشت سرم بود و مبدل به خاطره می‌شد.

«حالا خیال دارید با دانیل ازدواج کنید؟»

خواهر دیگر با حالت اعتراض گفت: «مری، راست می‌گویی؟»

«مدتهاست از این موضوع باخبریم و اگر قرار است عروس ما شود بهتر است از

همین حالا بدانیم.»

«این مسأله مابین او و دانیل است.»

«نه، به همه‌ی ما ارتباط دارد.»

برای آن که موضوع را فیصله دهم گفتم: «بله، قرار است ازدواج کنیم.»

هر دو آنها با تعجب به من نگاه کردند و گفتند: «واقعاً؟» و مری گفت: «پس از دربار

بیرون آمدید؟»

«بله.»

سارا پرسید: «دیگر بر نمی‌گردید؟»

«نه.»

«این جا احساس بظالت نمی‌کنید؟ دانیل گفت شما مصاحب ملکه بودید و سراسر روز را با او می‌گذرانیدید.»

گفتم: «حالا به پدرم در اداره‌ی مغازه کمک می‌کنم.»
 آنها چهره‌ای به خود گرفتند به معنای آن که کار کردن در دکان کتابفروشی کار بیهوده‌ای است.

مری پرسید: «شما و دانیل قرار است کجا زندگی کنید؟»
 خواهر دیگر گفت: «خوب ما که این جا جای درست و حسابی نداریم و آنچه هست قبلاً خودمان اشغال کرده‌ایم.»
 گفتم: «من و دانیل خودمان تصمیم می‌گیریم. اگر این جا برایمان جا نیست، خانه‌ی جدیدی اجاره می‌کنیم.»

مری جیغی کشید، همان لحظه مادرش از پله‌ها بالا آمد و پرسید: «چی شده؟»
 «این دختر چند لحظه بیشتر نیست که به این جا آمده و از حالا می‌خواهد دانیل را از ما جدا کند. گفتم که اگر این جا بیاید همه چیز را خراب می‌کند.» بعد بلند شد بیرون رفت و در را به هم زد.

مادرش گفت: «واقعاً این طور است؟ این کار بدی است.» بعد به من نگاه کرد.
 «چطور هنوز به این جا نرسیده مری را این طور ناراحت کردی؟ او برادرش را خیلی دوست دارد. باید یاد بگیری زیانت را نگه داری دوشیزه هانا. شما با یک خانواده زندگی می‌کنید نباید مثل دلقکها رفتار کنید.»

یک لحظه نتوانستم چیزی بگویم و بعد به زحمت گفتم: «متأسفم.»

تابستان ۱۵۵۶

تابستان اول اقامتمان در کاله، گرم و طولانی بود. گرما و نور خورشید چنان برایم مطبوع بود گویی بت پرستی هستم و خورشید را چون صنم ستایش می‌کنم. از تماشای شهر هم لذت می‌بردم. گاه به بهانه‌های مختلف، در روزهایی که بازار محلی تشکیل می‌شد خود را به آن‌جا می‌رساندم و به تماشای داد و ستد مردم و اجناس مختلف می‌پرداختم. دانیل و من در همان خانه اما جدا از هم زندگی می‌کردیم.

همان هفته‌ی اول لباسهای رسمی را درآوردم و لباس زنانه به تن کردم. خو گرفتن من به رفتار یک زن جوان خیلی ساده نبود. هرچه مادرم به من آموخته بود، بعد از فرار از اسپانیا از یاد برده بودم و حالا بعد از سالها، مادر دانیل می‌خواست نوع رفتار مرا عوض کند. من و پدرم با هم کار می‌کردیم. پدرم کارفرما و من هم به عنوان دستیار وظایف خود را به خوبی پذیرفته و انجام می‌دادم. وقتی در دربار بودم ویل سومر وظایف مرا به من آموخته بود. اما مادر دانیل این آموخته‌ها را کافی نمی‌دانست. من هم به‌طور طبیعی از انجام کارخانه خوشم نمی‌آمد. نمی‌خواستم بدانم که چگونه می‌شود ظروف برنجی را با شن سایید تا برق بیفتد و نمی‌خواستم یاد بگیرم سیب‌زمینی را طوری پوست بکنم که حتی یک‌ذره آن هم حیف و میل نشود و بعد هم مرغ و خروسهایی که در حیاط نگه‌داری می‌کردیم دانه دهم.

هیچ دلیلی برای یاد گرفتن این کارها نمی‌دیدم.

دانیل گفت: «توبه عنوان هم‌رمن می‌باید یاد بگیری که این کارها را چگونه انجام دهی.» در میر او از سر کار به خانه فرار گرفته بودم تا این حرفها را قبل از رسیدن خانه به او بزنم. در خانه امکان صحبت کردن را نداشتیم.

«برای چی باید یاد بگیرم؟ خود تو چرا یاد نمی‌گیری؟»
 «من بیرون از خانه کار می‌کنم. تو هستی که باید مواظبت از بچه‌ها و تهیه‌ی غذا را یاد بگیری.»

«فکر کردم باید مغازه‌ی چاپ را اداره کنم، مثل پدرم.»

«پس کی برایمان غذا بپزد و خانه را نظافت کند.»

«نمی‌شود خدمتکار بگیریم؟»

او زیر خنده زد: «شاید بعداً بتوانیم، ولی حالا توانایی پرداخت مزد را نداریم. هانا من مرد ثروتمندی نیستم. وقتی شروع کنم که دستمزد بگیرم، به اندازه‌ی درآمدمان می‌توانم خرج کنم.»

«آن موقع می‌توانیم خانه‌ی جداگانه‌ای داشته باشیم؟»

«نه، همیشه هم باید با خواهران و مادرم و پدر تو البته، هم‌خانه باشیم.»

«فکر می‌کردم می‌توانیم مستقل زندگی کنیم.»

یاد تخت‌خواب خود افتادم که کنار تخت خواهران دانیل بود و آنها هر شب قبل از خواب با هم پیچ و پیچ می‌کردند و من فکر می‌کردم درباره‌ی من صحبت می‌کنند. مادر دانیل هیچ‌گاه به طور مستقیم از من انتقاد نمی‌کرد ولی جوری رفتار می‌کرد انگار هیچ نمی‌دانم و مناسب دانیل و خانواده‌ی آنها نیستم.

«به تدریج همه چیز درست می‌شود و همه با هم کنار می‌آیند. به صلاح زندگی و امنیت ماست که همه با هم کنار بیاییم.»

ما در ماه ژوئن هنگامی که موهایم به اندازه‌ی کافی بلند شد و لباسهایم مهیا گردید، ازدواج کردیم. ازدواجمان در کلیسا و به سبک مسیحیان انجام شد. در خانه خواهران دانیل روی سر دانیل و من شالی انداختند و پدرم کلام مقدس را هفت بار برایمان خواند و مادر دانیل لیوانی جلو پا به نشانه دفع بلا گذاشت تا بر آن پا گذاریم. بعد کرکره‌ها را کشیدیم و درها را باز کردیم تا میهمانها وارد شوند.

مشکل جای من و دانیل هم به این ترتیب حل شد که پدرم پذیرفت جای خواب خود را پشت دستگاہ چاپ پهن کند و اتاق او در بالا متعلق به من و دانیل شد. دیوار گچی نازکی میان اتاق مادر دانیل که شبها خوابش نمی‌برد از یک طرف و خواهران

کنجکاوش که همیشه گوش می‌ایستادند، از طرف دیگر، فاصله بود. مسأله‌ی جا برای ما ظاهراً حل شد ولی دهها مسأله‌ی دردسرساز دیگر برجا ماند. صبحها سعی می‌کردم خیلی زودتر از بقیه بیدار شوم. اما هر بار که دیرتر پایین می‌رفتم، خواهر دانیل، مری متلکی نثار من می‌کرد. یک‌بار گفت: «می‌بینم که عادت دریاریت از سرت نیفتاده.»

اما مادرش نگاهی به او کرد و گفت: «او را به حال خود بگذار، احتیاج به استراحت دارد.»

تندبه او نگاه کردم، بار اولی بود که از من دفاع می‌کرد بعد متوجه شدم که او از من دفاع نکرده، حتی از همسر دانیل هم دفاع نکرده او به این دلیل از من دفاع کرد که انتظار داشت پسری به دنیا بیاورم و نام خانوادگی‌شان زنده بماند. تا شجره‌نامه‌اشان تداوم پیدا کند. او این نوزاد را بزرگ می‌کرد و به ثمر می‌رساند.

اگر سه سال در دربار خدمت نکرده بودم مثل گریه با خواهرشوهرها و مادرشوهرم می‌جنگیدم. از لحظه‌ی اول فهمیدم اگر شکوه‌هایم را نزد دانیل ببرم همه چیز به نفع آنها تمام می‌شود.

او جوان بود و نمی‌توانست مسئولیت اداره این خانه را بر دوش کشد. آموزش طب کار دشواری برای او بود و بعد از یک روز خسته‌کننده نمی‌توانست به خانه بیاید و جنگ و دعواهای داخلی را بشنود.

بنابراین زبانم را نگه داشتم و هنگامی که خواهران او به پر و پای من می‌پیچیدند که چرا مثلاً نانی که خریده‌ام بیات است، یا غذایی که پخته‌ام ضایع شده است، یا دستهایم را که مرکب آنها را سیاه کرده چرا نشسته‌ام، هیچ چیز نمی‌گفتم. تمام مکر و خدعه‌های زنانه را از بر بودم گرچه فکر نمی‌کردم خودم روزی گرفتار این خبث طینت خواهم شد.

پدرم نیز متوجه رفتار آنها شده بود. متونی را برای ترجمه از لاتین به انگلیسی یا از انگلیسی به فرانسه می‌داد تا سرم گرم باشد و در خانه نمانم. بعضی اوقات به او کمک می‌کردم اما نارضایتی دانیل از این که دستهایم مرکبی باشد یا لکه‌ای مرکب روی لباسم ریخته شود آن قدر زیاد بود که پدرم و من سخت احتیاط می‌کردیم تا چنین وضعی پیش نیاید.

هرچه در تابستان جلوتر می‌رفتیم، مادر دانیل بهترین قسمت غذا را به من می‌داد، سینه مرغ، یک هلوی رسیده و می‌خواست با من حرف بزند. سرانجام یک روز مرا صدا زد و گفت: «دختر، چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟»

از این که مرا دختر نامید ناراحت شدم. خودم را فقط دختر مادرم می‌دانستم نه کسی دیگر. از طرف دیگر او را می‌شناختم، از گفتن این کلمه منظوری داشت بدون آن که به او لبخند بزنم صبر کردم تا بینم چه می‌گوید.

«خبری داری که من پیرزن را خوشحال کند؟»

گفتم: «نه.»

«هنوز نه؟ مطمئنی؟»

«اگر منظورتان بچه است نه. چیز دیگری هم می‌خواهید بدانید؟»

«شما مدتی است که ازدواج کردید و تا به حال باید بچه‌دار می‌شدید. بیماری داری؟»

با خونسردی گفتم: «نه.»

معلوم بود او از تمام زیر و بم روابط ما خبر دارد.

«پس موضوع چیست؟ من در این دو ماه اخیر روزشماری کرده‌ام.»

گفتم: «متأسفم که شما را ناامید کرده‌ام.»

بناگاه مچ دستم را چنگ زد و آن را طوری بیچاند که ناچار شدم با او رودررو شوم. ناخنهایش در پوستم فرورفته بود.

«نکنند جلوگیری می‌کنی؟ چیزی می‌خوری؟»

خشمگین شده بودم. «معلوم است که نه.»

«چرا در دربار ماندی و با ما نیامدی؟ چرا لباس پسرانه می‌پوشیدی و موهایت را

کوتاه کرده بودی؟ چرا حالا آمدی که دانیل می‌توانست با هر دختری باشد؟»

از شدت خشم چیزی نتوانستم بگویم اما بعد بر خودم مسلط شدم. «از من خواستند که دلک شوم. خودم انتخاب نکردم. اگر جرأت داری این حرفها را از پدرم بپرس نه از من. بعد هم با شما نیامدم چون قسم خورده بودم نزد الیزابت بمانم. حالا هم که آمدم برای این بود که دانیل مرا خواسته بود. باورم نمی‌شود که او دختران این شهر را بخواهد.»

«باورت بشود. دخترانی که زیبا هستند و جهیزیه فراوان دارند، دخترانی که همین حالا بچه‌هایشان در گهواره بود و از بودن در این خانه خوشحال بودند و آرزو داشتند مرا مادر صدا کنند.»

احساس ترس کردم. «واقعاً دختر بخصوصی هست که دانیل او را دوست داشته باشد.»

«درست نمی‌دانم. چند کلمه‌ای بیشتر نگفته.»

«یهودی بوده یا غیریهودی؟»

«غیریهودی، ولی حاضر بوده به آیین ما دریاید.» بعد پشت به من کرد.

«با آن دختر حرف هم زدید؟»

«ناچار بودم. آن دختر مدعی بود که از دانیل حامله شده بعد هم زایید، پسری که از

همه لحاظ شبیه به دانیل بود. جای تردیدی باقی نمی‌ماند.»

«چرا اینها را به من نگفتید؟»

«چرا باید بگویم؟ این همه سالی که معطلش کردی برای چه بود؟ کجا بودی چرا

نزد او نمی‌آمدی؟»

به آرامی گفتم: «من که با کس دیگری نبودم.»

او گفت: «دانیل مرد جوان خوشقیافه‌ای است. فکر کردی درست مثل یک راهبه

منتظر تو می‌ماند؟ یا این که در تمام مدتی که لباس دلکها را به تن داشتی اصلاً به او

فکر نمی‌کردی و سرت گرم کار خودت بود؟»

به خشمی که در نگاهش بود و آن را با کلمات تند و پیچش لب بیرون می‌ریخت

توجه داشتم و چیزی نمی‌گفتم.

«به دیدن بچه‌اش هم می‌رود؟»

گفت: «هر یکشنبه در کلیسا.» متوجه لبخند پیروزمندانه‌ی او شدم. «و دو بار در

هفته، وقتی به تو می‌گوید خیلی کار دارد به خانه‌ی او می‌رود و با هم غذا می‌خورند.»

راه افتادم. او هراسان پرسید: «کجا می‌روی؟»

«می‌روم که سر راهش بایستم و با او حرف بزنم.»

گفت: «او را عصبانی نکن، نگو که این موضوع را می‌دانی، اگر دعویاتان شود هیچ

چیز گیرت نمی‌آید. او با تو ازدواج کرد. باید همسر خوبی باشی و چشمت را بر

مسایل دیگر ببتدی. زنهای بهتر از تو پشت به شوهرانشان کردند و هیچ چیز نصیشان نشد.»

گفتم: «بله، ولی دیگر نمی‌خواهم همسر خوبی باشم.»

بعد سر راه دیگری را که روی اجاق بود به زمین پرت کردم و یک تکه هیزم را برداشتم و به طرف در انداختم که با سر و صدا به زمین افتاد. «دیگ لعنتی‌ات را هم خود جلا بده. آرزوی داشتن نوه را هم به گور ببر.»

از خانه بیرون رفتم، از بازار ماهی‌فروشها گذشتم. به در شفاخانه رسیدم. سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و با شتاب در نزنم. خواستم دانیل را صدا کنند. جلو سکوی سنگی خانه‌ی بغلی نشستم و منتظر ماندم.

نمی‌دانستم چه به او بگویم، حتی نمی‌دانستم چه باید بکنم. صبر کردم و رنج می‌بردم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.

صدای زنگ ساعت را شنیدم که چهار ضربه نواخت بعد در کوچک کنار در اصلی باز شد و دانیل بیرون آمد، با کسی خداحافظی کرد و بیرون آمد. شیشه‌ای محتوی دارو در دست داشت و در جهت مخالف خانه به راه افتاد. با هراس فکر کردم به در خانه‌ی آن زن می‌رود. فوراً به طرف او دویدم. «دانیل!»

از دیدن من خوشحال شد اما بعد از چند لحظه پرسید: «مشکلی پیش آمده؟ بیماری؟»

«نه، فقط می‌خواستم تو را ببینم.»

«خوب حالا دیدی و این دارو را باید در خانه‌ی بیماری ببرم. با من می‌آیی؟»

سر تکان دادم و کنار او به راه افتادم.

خانه‌ی آن بیمار در ساختمانی کهنه و در قسمت فقیرنشین شهر بود. خیابانهای باریک و کثیف و دکانهای محقر.

دانیل در خانه را زد. زنی دم در آمد و گفت: «آه، دکتر دانیل، بفرمایید تو.»

«متأسفم خانم نمی‌توانم. همسرم همراه من است.»

از درون خانه کسی خندید و گفت: «که عجب دختر خوش اقبالی بوده که همسر

دانیل شده.»

چند لحظه بعد دانیل که سکه‌ای را در جیبش می‌گذاشت پرسید: «به خانه برویم یا

کنار دریا و نفسی بکشیم؟»

چیزی نگفتم اما در مسیر دریا به راه افتادم. به کنار حصار شهر رسیدیم. از پله‌های سنگی بالا رفتیم و به بالای برج کهنه‌ای رسیدیم. از آن‌جا منظره‌ی زیبایی از دریا پیدا بود. از دور خاک انگلستان را هم می‌توانستم ببینم. فکر کردم زندگی‌ام در دربار ملکه و دلچکی در آن دربار بهتر بود از احمق شدن در کنار دانیل.

سرانجام دانیل پرسید: «هانا، موضوع چیست؟»

سعی کردم مثل بقیه زن‌ها حاشیه‌نروم و به اصل موضوع بپردازم: «مادر به من گفت که تو با زنی هستی و بچه‌ای داری و هر هفته سه بار او و بچه را می‌بینی.»

رنگ از صورتش پرید: «بله، حقیقت دارد.»

«چرا به من نگفتی؟»

«اگر می‌گفتم حاضر به ازدواج و زندگی با من می‌شدی؟»

«نمی‌دانم. شاید نه. دوستش داری؟»

«نه، اما وقتی به کاله آمدم تنها بودم.»

«بچه‌ات چندوقته است؟»

«پنج‌ماهه، سالم و سرحال است.»

«همسرت با خانواده‌اش زندگی می‌کند؟»

«نه خانواده‌ای ندارد. او خدمتکار است. در خانواده‌ای کار می‌کند. آنها مسن

هستند و بچه‌ای ندارند و او و بچه‌اش را پذیرا شده‌اند.»

«پس همه این ماجرا را می‌دانستند، خانواده‌ات، خواهرانت، حتی کشیش.»

«بله، همه می‌دانستند این‌جا شهر کوچکی است. اما مرا ببخش ما با هم ازدواج

کرده‌ایم و قرار است با هم زندگی کنیم و تو همسر من هستی و قرار است روزی

بچه‌دار شویم و تو مادر شوی.»

گفتم: «هرگز، تو دروغ گفتی. از من خواستی به تو اعتماد کنم در حالی که بنیان

ازدواجمان بر دروغ بود. من به این شهر و به این مردم و به خانواده‌ی تو تعلق ندارم.»

بعد رو از او برگرداندم و به راه افتادم. صورتم از اشک خیس شده بود و منتظر بودم او

به دنبالم بیاید اما نیامد. به سوی خانه به راه افتادم و در اندوهی عظیم فرورفته بودم.

من عشقی شرافتمندانه را آغاز کرده بودم که چیزی جز دروغ و نادرستی نبود.

دور حصار شهر را به طور کامل پیمودم و دوباره به همان جای نخستین رسیدم. دانیل رفته بود. انتظار نداشتم دوباره در همان جا باشد. شاید رفته بود با آن همسر دیگرش شام بخورد. درست همان طور که مادرش گفته بود: دو بار در هفته، همان هنگام که من پشت پنجره می ایستادم و انتظار او رهی کشیدم و ناراحت بودم چرا او این همه کار می کند.

پاهایم بر اثر پوشیدن کفشهای پاشنه بلند دخترانه درد گرفته بود. زیر پایم در بندرگاه، کشتیها بادبان می کشیدند تا جعبه های هلو و آلو یا جعبه های لباس را با خود ببرند. دختر و مادری با هم وداع می کردند. وداعشان همراه با اشک و اندوه بود. یک لحظه به فکرم رسید از پله ها پایین بروم و از ناخدا بخواهم مرا به انگلستان برساند و آنجا کرایه ای او را پردازم. بازگشتم همه را متعجب می کرد. ملکه، الیزابت، سر رابرت، دریاریان، ویل سومر. همه از دیدن من خوشحال می شدند و مرا به گرمی می پذیرفتند. آنجا خانم خودم بودم. یک دلچک که کمتر از نندیمه ی حضور بود و کمتر از نوازندگان... اما هم چنان ایستادم زیرا سکه ای در جیب نداشتم و هیچ جا نمی توانستم بروم مگر به خانه ی دانیل. در حالی که می دانستم او در گذشته به من بی وفا بوده و باز هم می تواند چنین باشد.

وقتی به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود. دانیل داشت با کلاهش ور می رفت. پدرم هم بود. «هانا، می خواستیم دنبالت بیاییم خیلی دیر کردی.»

«متأسفم، فکر نمی کردم نگرانم شوید.»

مادر دانیل پیدایش شد و گفت: «البته که نگران شدیم. یک زن جوان نباید تا این

وقت شب در خیابان بماند. باید زود برمی گشتی.»

نگاه تندی به او انداختم اما چیزی نگفتم.

دانیل گفت: «شهر پر است از سربازان خشن و وحشی، اصلا برای زنها امن نیست.»

«من نیمی از قلمرو مسیحیت را به سلامت طی کردم، فکر کردم می توانم دو

ساعت، در این شهر کوچک از خودم مواظبت کنم.»

مادرش گفت: «زنها فقط می‌توانند به کلیسا بروند یا بازار آن‌هم در ساعات معین.»
 دانیل گفت: «هیس، هانا در امان است. مهم‌ترین موضوع همین است. حالا گرسنه
 است. چه چیزی برایش داریم؟»

«هیچ چیز. آخرین تکه غذا را خودت خوردی.»

دانیل گفت: «من نمی‌دانستم که آخرین تکه‌ی غذاست. چرا مقداری برای هانا کنار
 نگذاشتیم؟»

مادر گفت: «نمی‌دانستیم کی بازمی‌گردد.»

دانیل گفت: «خوب مجبوریم بیرون برویم.»
 «کجا؟»

«غذاخوری خوبی می‌شناسم که می‌توانی غذای گرم کاملی بخوری. من هم دوسه
 نوشابه سرد خواهم نوشید. منتظر ما نمانید.»
 دست مرا گرفت و از آن‌جا بیرون برد.

به آرامی در خیابان به راه افتادیم. غذاخوری جای نشستن زیاد داشت. جایی پیدا
 کردیم و نشستیم. احساس کردم این‌جا می‌توانیم با هم تنها باشیم. بدون آن‌که مادریا
 خواهرهای دانیل مزاحم شوند.

زنی آمد و نوشابه‌ها را گذاشت و رفت. پرسیدم: «او می‌داند تو ازدواج کرده‌ای؟»
 «بله، وقتی نخستین بار تو را دیدم با او نامزد بودم.»

«برایش اهمیت نداشت؟»

«نه، او زود عادت کرد.»

خدمتکاری آمد و مقداری نان و گوشت روی میز گذاشت و رفت.

پرسیدم: «اسم پسرت چیست؟»

نفسی کشید و گفت: «دانیل...» بعد از چند لحظه گفت: «هانا، او هیچ ادعایی ندارد
 اما می‌باید از بچه حمایت کنم و او را ببینم. اگر خوشش نمی‌آید نمی‌روم. باید مرا
 ببخشی. وقتی بچه‌دار شدیم خانه دیگری برایت می‌گیرم.»

آنچه در دهانم بود فرودادم و گفتم: «نه. فردا من و پدرم به دنبال مغازه جدیدی
 می‌گردیم. من به عنوان دستیارش شروع به کار می‌کنم. دیگر کفشهای پاشنه‌بلند
 نمی‌پوشم. دیگر به مردها اعتماد نمی‌کنم چون تو دانیل به من آزار رساندی و به من

خیانت کردی و من هیچ وقت تو را نمی‌بخشم.»
 رنگ از صورتش پرید. «نباید مرا ترک کنی. تو در برابر خداوند با من ازدواج کردی. سوگندی را که خوردی نباید از یاد ببری.»
 از جا بلند شدم. «به این حرفها دیگر اهمیت نمی‌دهم. فردا از پیش تو می‌روم.»

تمام شب را نتوانستم بخوابم. جای دیگری غیر از آنجا نداشتم و تمام شب می‌دانستم مادر و خواهرانش در دو طرف ما پشت دیوارهای نازک بیدارند. صبح پدرم را از خانه بیرون کشیدم و به او گفتم که تصمیمم را گرفته‌ام و دیگر حاضر نیستم با دانیل زندگی کنم. واکنش او عجیب بود پرسید: «هانا من همیشه در کنار تو نیستم. بعد از من چه می‌کنی؟»

«به دربار بازمی‌گردم و نزد ملکه یا الیزابت می‌روم.»
 «ملکه که وضعیت متزلزلی پیدا کرده الیزابت را هم قرار است به یک شاهزاده اسپانیایی شوهر بدهند.»

گفتم: «امکان ندارد او زیر بار برود. او به هیچ مردی اعتماد ندارد. به هر حال من دیگر در آن خانه نمی‌مانم. من به این جا تعلق ندارم.»
 «دختر اگر به این جا تعلق نداری پس به کجا تعلق داری؟ اگر با شوهرت و من نمی‌خواهی بمانی پس با کی می‌خواهی بمانی؟»
 «من به هیچ جا تعلق ندارم.»

پدرم سر تکان داد. حرفهای من در منطق او نمی‌گنجید.
 «پدر خواهش می‌کنم کمک کن کار و باری برای خودمان راه بیندازیم، درست مثل لندن، بگذار در کار چاپ کمکت کنم و برای خودمان پول دریاوریم، در آن صورت آرامش خواهیم داشت. او در فکر فرورفت و بناگاه متوجه شدم چقدر پیر شده و فقط در خانه راحت است و می‌تواند آرامش داشته باشد. پرسید: «انگشت ازدواجت را از انگشت درمی‌آوری؟ ازدواجت را که منکر نیستی؟»

«پدر، او این ازدواج را هر روز از زندگی ما انکار کرد.»
 «دختر، فکر می‌کردم شوهر خوبی داری و خوشحال خواهید بود.»

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم: «نه، پدر چنین نشد.»

باز کردن قطعات دستگاہ و بیرون بردن آن کار آسانی نبود. من یک دست لباس بیشتر نداشتم که آن هم تم بود. پدرم صندوق کوچکی داشت اما تعداد زیادی کتاب و دست‌نوشته و تجهیزات چاپ را می‌باید جابه‌جا کنیم. کاغذهای بریده‌شده، بشکته‌ی مرکب، ریسمان بستن کتاب و همین. یک هفته وقت گرفت تا همینها را جابه‌جا کنیم و تا این مدت هنوز در خانه‌ی دانیل شام می‌خوردیم در حالی که خواهران او با نفرت و هراس به من می‌نگریستند و مادرش طوری بشقاب غذا را جلو ما می‌گذاشت گویی به سگی گرسنه غذا می‌دهد.

دانیل کمتر خانه می‌آمد و در خانه‌ی استادش می‌خوابید. هر وقت برای تعویض لباس می‌آمد من همراه پدرم مشغول کار بودم. او دیگر نه خواهش کرد و نه به منطق متوسل شد تا نظرم را تغییر دهد. فهمیدم که حق با من بوده او را ترک کنم، اگر مرا دوست داشت به این راحتی از من دست نمی‌کشید. سعی کردم همه‌ی اینها را فراموش کنم و به زندگی پیش رویم نظر داشته باشم.

دکان کوچکی نزدیک دروازه‌ی جنوبی شهر گرفتیم که محل گذر مافران بود. آن‌جا می‌توانستند کتابهای مورد علاقه‌ی خود را پیدا کنند، نقشه‌هایی را که می‌خواستند بخرند یا از وضع سفر به انگلستان، اسپانیا یا فرانسه باخبر شوند. پدر شهرت خوبی پیدا کرد و به‌زودی مشتریان زیادی جمع شدند. بیشتر روزها او روی چهارپایه‌ای بیرون مغازه جلو آفتاب می‌نشست و من داخل مغازه کار می‌کردم. حالا دیگر کسی مرا به دلیل آن که پیش‌بندم پراز لکه‌های مرکب بود تحقیر نمی‌کرد.

پدرم خسته بود. سفرش به کاله و ماجراهایی که برای من رخ داده بود او را فرسوده کرده بود. سعی می‌کردم مهارت‌های لازم برای چاپ را به دست بیاورم.

پدرم نگران من بود. نگران ازدواج ناموفقم. نگران آینده‌ام. اما وقتی دید تمام مهارت‌های لازم را کسب کرده‌ام و مانند او به کتاب علاقه دارم، نگرانی‌اش از میان رفت. می‌دانست اگر فردا بمیرد من از پس کار برمی‌آیم. می‌گفت: «یادت نرود که پول پس‌انداز کنی باید تأمین باشی.»

پاییز ۱۵۵۶

ماه اولی که در مغازه‌ی خودمان مشغول به کار شدیم، غرق شعف فرارمان از خانه‌ی کارپتورها بودم. چند بار مادر و خواهران دانیل را در بازار دیدم. آنها با دیدن من رویشان رابه سوی دیگر کردند طوری که انگار مرض مسری دارم و اگر به من نزدیک شوند بیماری مرا می‌گیرند. هر شب در بستر، خدا را به یاد می‌آوردم و از او تشکر می‌کردم که مرا از اسارت آزاد کرده و هر روز صبح شکرگزار بودم که ناچار نیستم به نحوی رفتار کنم که دیگران می‌پسندند. چکمه‌هایم را از جایی که گذاشته بودم برمی‌داشتم به پا می‌کردم و به نانوایی می‌رفتم. شبها برای خوردن شام به مهمانخانه‌ای می‌رفتم. کاری را انجام می‌دادم که مرا خشنود می‌کرد. ناچار نبودم مادرشوهر و خواهرشوهرهایم را راضی کنم.

تا دو ماه بعد دانیل را ندیدم. هنگام بیرون آمدن از کلیسا به او برخوردیم. من همسری بودم که خانه‌اش را ترک کرده و با این کار مرتکب گناه شده و این گناه را هیچ چیز پاک نمی‌کرد مگر عقوبت و برگشت به خانه، البته اگر شوهر حاضر به پذیرش می‌شد. کشیش به من گفته بود این کارم در حد گناهان کبیره است زیرا خودم را به این کار واداشته‌ام و کسی دیگر مرا مجبور نکرده. اکثراً برای انجام مراسم دعا به کلیسا می‌رفتم و در یکی از این مراسم بود که با او روبرو شدم.

«هانا.» دستش را دراز کرد تا جلو مرا بگیرد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.» و خواستم از جلو او رد شوم. «نه، صبر کن. حالت

خوب است؟ حال پدرت خوب است؟»

با داشتن مادری مثل او که در جاسوسی استاد بود، معلوم بود که جواب هر دو

سؤال را می‌داند.

گفتم: «بله، هر دو خوب هستیم.»

«خیلی دلم برایت تنگ شده.»

«متأسفم.» می‌خواستم قبل از آن که سر گفتگو را باز کند از دستش خلاص شوم. نمی‌خواستم شاهد عصبانیت یا اندوه یا حسادت او باشم. می‌خواستم بی‌اعتنا و سرد باشم، بنابراین رویم را به سوی دیگری کردم و به راه افتادم. او خودش را به من رساند و گفت: «ما نمی‌توانیم این طوری از هم جدا شویم. این کار اشتباه است.»

«ما نباید ازدواج می‌کردیم. ازدواج ما اشتباه بوده نه جدایی امان.»

وارفت اما چند لحظه بعد گفت: «ساعت دو بعد از ظهر به دکاتان می‌آیم تا در خلوت با هم حرف بزنیم. این حق را دارم.»

نمی‌خواستم جلو جمعیت توجه کسی را جلب کنم. می‌دانستم به عنوان یک عروس فراری همین حالا هم انگشت‌نما شده بودم.

سری تکان دادم و راه افتادم و مادر و خواهرش چنان با تکبر به من نگاه می‌کردند که ندیده بودم. جلو زفتم و گفتم: «سلام بانو، سلام خانمها.»
و در دلم گفتم: «خدا شرتان را از سر همه کم کند.»

دانیل ساعت ۲ آمد و ما از خانه خارج شدیم و به روی دیوارهای شهر که مشرف بر دریا بود رفتیم.

دانیل گفت: «من با او قراری گذاشته‌ام و دیگر او را نخواهم دید. مقداری پول به او دادم. هر وقت هم که درآمد کافی پیدا کنم مقدار دیگری پول می‌دهم. دیگر تعهدی به او ندارم. ارباب خانه‌اش هم گفته که حاضر است بچه‌اش را نگه دارد. او بدون پدر بزرگ می‌شود و از من هیچ چیز نخواهد شنید.» منتظر ماند تا جواب مرا بشنود و چون چیزی نگفتم افزود: «او جوان است و می‌تواند باز هم شوهر کند و مرا کاملاً از یاد ببرد. بنابراین دیگر دلیلی وجود ندارد ما جدا از هم زندگی کنیم.»

گفتم: «نه، تو را از مسئولیتی که به من داشتی آزاد کردم. من شوهر نمی‌خواهم. هر

توافقی که شما کرده‌اید برایم اهمیت ندارد و دوباره به سوی تو بر نمی‌گردم. این قسمت از زندگی من تمام شد.»

«تو همسر شرعی من هستی. پدر خود تو دعا‌های مخصوص را ادا کرد.»

«دانیل او دعاها را به طور کامل در ذهنش ندارد. حتی اگر مادر تو هم به او کمک کند باز نمی‌تواند چیز قابل توجهی به دست بیاورد. ما در حضور یک خاتمام عقد نشدیم. دو شاهد حضور نداشتند. من فقط با اطمینانی که به تو داشتم این عقد را پذیرفتم، اما تو دروغی در دهانت پنهان کرده بودی.»

«دلَم می‌خواست به جای این استدلال‌های عقلی به محبتی که در دلت پنهان است متوسل می‌شدی.»

گفتم: «متأسفم این کار را نمی‌کنم. عقل و دلَم از هم جدایی ناپذیرند. من به حرف توبه خانه‌ی تو بر نمی‌گردم.»

گفت: «مادر و خواهران من...»

دستم را بالا بردم. «آرام باش دانیل. آنها هرچه باید باشند هستند و من از آنها خوشم نمی‌آید. اگر به من وفادار بودی به طریقی آنها را تحمل می‌کردم، اما بدون عشق همه‌ی این حرف‌ها بی‌معناست.»

با ناامیدی پرسید: «خیال داری چه کنی؟»

«همین جا با پدرم می‌مانم و در وقتی مناسب به انگلستان بازمی‌گردم.»

«منظورت وقتی است که شاهزاده خانم قلابی به تخت سلطنت بنشیند و آن اربابی که دوستش داری از زندان نجات پیدا کند.»

«هر اتفاقی بیفتد دیگر به تو ارتباطی ندارد. حالا می‌خواهم بروم.»

«هانا، من تو را دوست دارم. اگر مرا نبینی مرگم می‌رسد.»

در چشمانش نگاه کردم. «دانیل هیچ‌کس جز خودت را نباید سرزنش کنی. من زنی نبودم که بتوانی با او بازی کنی. به راه خودت برو من هم به راه خودم می‌روم. همه چیز تمام شده است.»

این آخرین باری نبود که دانیل را دیدم ولی دیگر از نزدیک و با صمیمیت حرف

نزدیم. بیشتر روزهای یکشنبه او را می‌دیدم که سخت گرم خواندن دعاست. زیرچشمی به او خیره می‌شدم تا یک روز همراه آنها زن خوش چهره‌ای را دیدم که بچه‌ای را بغل کرده بود و حدس زدم مادر بچه‌ی دانیل است که مادر دانیل او را دعوت کرده بود همراه آنها به کلیسا برود.

چهره‌ام را از نگاههای کنجکاو آنها به طرف دیگر گرداندم اما حالت شناور بودن غریبی به سراغم آمد. چند لحظه پرده‌های جلو محراب را چنگ زدم تا این حالت بگذرد اما نگذشت و متوجه شدم احساس رؤیت به من دست داده است.

حاضر بودم همه چیزم را بدهم و این حالت در آن موقعیت دست از سرم بردارد. اصلاً دلم نمی‌خواست جلو آن جمع انگشت‌نما شوم، بخصوص جلو آن زن. اما امواج تاریکی پیش می‌آمد و مرا غوطه‌ور می‌کرد. پشت کشیش تاریک شد و پشت سمندانها و مثل آبی که بالا بیاید همه چیز را دربرگرفت. به زانو افتادم و بعد چیزی نمی‌دیدم جز تاریکی.

صدای میدان نبرد را می‌شنیدم و کسی که جیغ می‌کشید «بچه‌ام را ببر، او را ببر». صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم: «نمی‌توانم او را ببرم.» و همان صدای سقوط چیزی شبیه درختها یا اسبها را بر زمین شنیدم و هجوم اسبها و مردان را و می‌خواستم فرار کنم اما راهی برای فرار نبود و از ترس جیغ کشیدم.

صدایی شنیدم که گفت: «ترس، همه چیز روبراهست.» صدای دانیل بود و خورشید به گرمی می‌تابید و دیگر تاریکی نبود، هراسی نبود، صدای ترسناک به زمین خوردن درختان را نمی‌شنیدم.

«غش کرده بودم، چیزی گفتم؟»

«فقط گفتمی "نمی‌توانم آن را بگیرم." دچار رؤیت شده بودی؟»

سر تکان دادم.

پرسید: «هشدار بود؟»

گفتم: «صحنه‌ی ترسناکی بود، خیلی هراس‌آور بود خدای من. اما نمی‌دانم درباره‌ی چه بود. آن قدر دیدم که متوجه شدم ترسناک بود اما آن قدر ندیدم که بدانم درباره‌ی چه بود.»

به آرامی گفتم: «فکر می‌کردم قدرت رؤیت خود را از دست داده‌ای.»

«معلوم شد نداده‌ام.»

به طرف دیگر نگاه کرد و گفت: «هیس ساکت شوید. باید او را به خانه ببرم. او به چیزی احتیاج ندارد. ما را تنها بگذارید.» تازه متوجه شدم مردم، اطراف او حلقه‌ای تشکیل داده‌اند و با کنجکاووی به زنی که در کلیسا جیغ کشیده و غش کرده نگاه می‌کنند.

یکی گفت: «او پیشگوست. قبلاً دلقک مقدس ملکه بوده است. چیز زیادی پیشگویی نکرده.» و بعد گفت: «من از انگلستان آمده‌ام و با مردی عروسی کرده‌ام و ازدواجمان سه ماه بیشتر طول نکشید.»

متوجه شدم دانیل از خشم قرمز شده. سعی کردم از جا بلند شوم اما شانه‌ی مرا گرفت و مانع شد. «باید تو را به خانه برسانم و از تو خون بگیرم. تب داری.»
گفتم: «این کارها لازم نیست.»

پدرم را دیدم که کنار دانیل ظاهر شد و چیزی گفت و بعد هر دو زیر بغل مرا گرفتند و بلند کردند و ما از کوچه‌های باریک گذشتیم تا به مغازه‌امان رسیدیم. آن‌جا حلقه‌ای از زنان را دیدم که منتظر آمدن من بودند خواهان دانیل و آن زن هم بود که با نگاهش مرا ارزیابی می‌کرد. همان‌طور که من با نگاهم او را داوری می‌کردم. او زنی بود با جثه‌ی نیرومند، جوان و رسیده مثل یک هلو با لبخندی گرم و لبهای صورتی و موهایی نرم. چشמהایی آبی. به من لبخند زد. لبخندی از سر شرم، که هم عذرخواهانه بود، هم امیدوارانه. بچه موها و چشמהایی سیاه داشت و پوستی زیتونی. درست در همین لحظه چیزی را دیدم که یقین نداشتم واقعی است و به سرعت ناپدید شد. چیزی مثل یک سوار که درست پشت سر او به طرفش خم شده بود و چیزی را پرتاب کرد. لحظه‌ای بعد که پلک زده بودم دیگر نبود.

«پدر مرا به خانه ببرید.»

زمستان ۱۵۵۷-۱۵۵۶

ظرف چند روز این شایعه همه جا پراکنده شد که من در کلیسا غش کردم چون حامله هستم. ظرف روزهای بعد زنها به مغازه‌ی ما می‌آمدند و می‌خواستند فلان کتاب را که در طبقه‌ی بالای مغازه بود برایشان بیاورم و هدفشان این بود هنگامی که دست دراز می‌کنم متوجه حاملگی من بشوند.

هنگام زمستان معلومشان شد که حدس آنها درست نبوده و به تدریج در طول روزهای طولانی زمستان این موضوع از یاد آنها رفت و من هم مثل هزاران تبعیدی، فراری و یاغی دیگر پذیرفته شدم.

موضوع مهم دیگر که شایعه‌ی بامزه‌تری برای جویدن و فرودادن به حساب می‌آمد، اتحاد اسپانیا و انگلستان برای جنگ علیه فرانسه بود. شاه فیلیپ که آرزو داشت اسپانیا و انگلستان را متحد کند همسرش را متقاعد کرد این کار به نفع انگلستان است که دشمن نیرومندی چون فرانسه را از پیش رو بردارد. برای ما هراس‌آور بود که فرانسه این شهر را به محاصره درآورد و بکوبد. مشتریان ما به دو دسته تقسیم شده بودند. یک دسته آنها که معتقد بودند ملکه تحت فرمان شوهرش مبدل به یک احمق شده و قدرت فرانسه را دست‌کم گرفته و آنهایی که فکر می‌کردند برای انگلستان و اسپانیا موقعیت خوبی پیش آمده تا فرانسه را نابود کنند.

بهار ۱۵۵۷

توفانهای بهاری کشتیها را در بندرگاه ساکن کرد و اخبار واصله از انگلستان دیربه دیر می رسید و غیرقابل استناد شده بود. من تنها فردی نبودم که هر روز در بندرگاه به انتظار می ایستادم و دایم این سؤال در سرم بود: «از انگلستان چه خبر؟» توفانهای بهاری باران و آب شور دریا را به شیشه ها و شیروانیهای سقف می کوبید و پدرم تا مغز استخوانهایش یخ زده بود. بعضی از روزها آن قدر سردش شده بود و احساس خستگی می کرد که نمی توانست از رختخواب بیرون بیاید و من آتش مختصری در منقل، کنار تختش روشن می کردم و قسمتهایی از کتاب مقدس را برایش می خواندم. اینها را به زبان کهن خودمان می خواندم و او در حالی که به بالشی تکیه کرده بود به زبان قدیم قومی امان گوش می کرد و گاه لبخند می زد. تا آن جا که می توانستم اخبار سرزمینی را که به عنوان مأوا انتخاب کرده بودم از او پنهان کنم. وقتی می پرسید از جنگ چه خبر؟ می گفتم ما درون دیوارهای این شهر در امانیم و نباید خود را نگران مسایلی کنیم که هنوز اتفاق نیفتاده است.

در ماه مارس شاه فیلیپ تصمیم گرفت که از طریق کاله به بندر گریوسند سفر کند و شهرها را به یکباره تب هیجان گرفت. من به شایعاتی که درباره ی آینده ی انگلستان و الیزابت بر زبانها بود چندان توجهی نداشتم زیرا نگران وضعیت مزاجی پدرم بودم که تحلیل می رفت. بعد از ماهها نگرانی ناچار شدم غرورم را زیر پا بگذارم و دنبال دکتر دانیل که به تازگی مجوز پزشکی گرفته بود بفرستم. دانیل مغازه ای را در گوشه ای از شهر گرفته بود. با دریافت خبر سریع خودش را رساند.

پرسید: «چند وقت است که مریض است؟» شالش را تکان داد تا خشک شود.

گفتم: «واقعاً مریض نیست. بیشتر خسته است.» شال‌گردنش را گرفتم و روی بخاری پهن کردم تا خشک شود. «غذا هم کم می‌خورد. بیشتر آش ساده می‌خورد و میوه‌های خشک‌شده. شب و روز هم می‌خوابد.»

دانیل پرسید: «ادراش؟»

شیشه‌ای راکه ادرا در آن بود آوردم و دانیل آن را جلو نور گرفت.

پرسید: «او طبقه‌ی بالاست؟»

«بله. در اتاق عقبی.»

بالا رفتیم و دانیل برای معاینه وارد اتاق شد و من بیرون ماندم. صدای آنها را می‌شنیدم که به‌نجوا حرف می‌زدند.

بعد دانیل بیرون آمد. چهره‌اش درهم بود. مرا به طبقه‌ی پایین راند و گفت: «هانا، می‌توانم از او خون بگیرم، دارو تجویز کنم یا دهها روش دیگر را، اما نه من و هیچ دکتر دیگری قادر نیست او را معالجه کند.»

«او فقط خسته است.»

دانیل به آرامی گفت: «او دارد می‌میرد.»

«غیرممکن است. مشکلی ندارد.»

«غده‌ای در شکم دارد که به ششها و قلبش فشار می‌آورد. خود او هم می‌تواند آن را حس کند و می‌داند.»

به اعتراض گفتم: «فقط خسته است.»

«اگر احساسی بدتر از خستگی به او دست داد چی؟ اگر احساس درد کرد. باید دوا بی‌بدهیم که دردش را تسکین دهد. شکر خدا که جز خستگی احساس دیگری ندارد.»

در مغازه را باز کردم و بیرون رفتم. هوای سرد به صورتم وزید. دلم می‌خواست از این کلمات واقعی منحوسی که به گوشم خورده بود بگریزم. باران از روی شیروانها به زمین می‌ریخت و جویباری می‌شد و می‌رفت. می‌رفت.

داخل شدم و در را بستم. «فکر می‌کنی چقدر طول بکشد؟»

پرسیدم: «لازم است کسی دیگر را برای معاینه صدا کنم؟ مثلاً استاد شما.»

از حرفم نرنجید. «هر طور می‌خواهی اما همه یک چیز می‌گویند. می‌توانی غده را

در شکمش احساس کنی؟ همین غده دارد حیات را از او می‌گیرد.»

با ناراحتی گفتم: «بس کن. دیگر چیزی نگو.»

«متأسفم، ولی مهم است که او درد نمی‌کشد، نمی‌ترسد، برای مردن آماده است.

فقط ناراحت توست.»

پرسیدم: «من؟»

«بله. باید خیالش را آسوده کنی که در امان می‌مانی و آماده‌ی مواجهه با این وضعی.

من برایش سوگند خوردم که اگر برایت خطری پیش آمد یا مشکلی داشتی حتماً به

کمکت می‌آیم.»

«محبت کردی.»

«می‌توانی روی کمک من حساب کنی.» بعد شال و کلاهش را برداشت.

«هر روز هنگام عصر می‌آیم. زنی را هم پیدا می‌کنم که به تو کمک کند و بتوانی

استراحت کنی.»

«خودم به تنهایی از او مراقبت می‌کنم. احتیاج به کمک ندارم.»

دم در تأمل کرد: «احتیاج به کمک پیدا می‌کنی. این کار را نمی‌شود بدون کمک به

انجام رساند. تو کمک لازم داری من هم کمکت می‌کنم. چه خوشت بیاید و چه نیاید،

بعداً خوشحال می‌شوی هرچند حالا مقاومت داری.»

سر تکان دادم. نمی‌خواستم چیزی بگویم. او بیرون رفت. بیرون باران می‌بارید.

من به بالا برگشتم و باز هم برای پدرم کتاب مقدس خواندم و گاه به شیشه‌های خیس

از باران نگاه می‌انداختم.

همان‌طور که دانیل پیش‌بینی کرده بود، پدرم بناگاه افت جسمانی شدیدی پیدا کرد.

دانیل به حرفش عمل کرد و پرستاری برای شب آورد. دیگر پدرم شبها تنها نبود،

هیچ‌گاه شمع در اتاقش خاموش نمی‌شد و دایم کلماتی را می‌شنید که دوست داشت.

ماری، پرستار شب، زن قوی‌هیکلی بود که از روستاهای فرانسه آمده و ادعیه‌ی کهن

را برای او می‌خواند.

پدرم هنگام شب می‌توانست بخوابد. شاگردی پیدا کردم که هنگام روز بتواند

مغازه را بگرداند و من بیشتر در کنار پدرم بودم. در ماه آوریل، نسخه‌ای از دعای مردگان را پیدا کردم. دیدم که لبخندی از سررضایت زد. دستش را بالا برد. ساکت ماندم.

گفت: «بله، وقتش رسیده. روزگارت خوب خواهد بود بچه؟»

کتاب را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم. «نگران من نباش پدر. دکان هست و دستگاه چاپ هم که دارم. می‌توانم خرجم را دریاورم و دانیل هم که مراقب من است.»

سر تکان داد. حالش بدتر از آن بود که بتواند حرفی بزند.

گفتم: «پدرا! چشم‌هایم پراشک شده بود. سرم را به بستر او چسباندم. با صدایی

ضعیف گفت: «خداوند پشت و پناه تو.»

خودم را به صندلی‌ام رساندم و روی آن نشستم. کلمات کتاب را از ورای پرده‌ی

اشک می‌دیدم: «مقدس باد و متبرک، نام عظیم خداوند ذوالجلال والاکرام. برقرار باد

سلطنت او بر دو عالم موجود. بگوئید آمین.»

شب هنگام، هنگامی که خدمتکار در اتاق مرا زد. من لباس پوشیده بودم و روی لبه‌ی

تختم نشسته بودم و منتظر بودم تا او مرا صدا کند. کنار تخت پدرم رفتم و چهره‌ی او

نورانی متبسم و عاری از ترس بود. در فکر مادرم بود و انتظار داشت به زودی به مادرم

در بهشت بپیوندد. آهسته به پرستار گفتم: «بروید و دکتر دانیل را بیاورید.»

کنار بستر پدرم نشستم و نبض او را که مثل قلب پرنده‌ای کوچک آهسته می‌زد

احساس کردم. پشت سرم صدای پای دانیل را که بالا می‌آمد شنیدم. بعد در آهسته باز

و بسته شد.

مادر دانیل در چهارچوب در ایستاده بود و گفت: «نمی‌خواستم مزاحم شوم اما

بعضی کارها را بلد نیستید انجام دهید.»

گفتم: «درست است. اما دعاها را خواندم.»

«کار خوبی کردی. بقیه کارها را من می‌کنم. خوب تماشا کن و یاد بگیر. می‌توانی

یک روز آن را برای من انجام دهی یا برای هر کس دیگر در موقع مقتضی.»

بعد به آرامی به تخت نزدیک شد و آرام گفت: «چطوری دوست قدیمی؟ برای

خداحافظی آمده‌ام.»

پدرم چیزی نگفت اما به او لبخند زد. مادر دانیل به آرامی دستش را پشت او کرد و او را بالا کشید. بعد او را به یک طرف خواباند، حالا پشتش به اتاق بود. بعد کنار او نشست. تمام دعا‌هایی را که می‌دانست خواند.

گفتم: «پدر خدا حافظ.»

دانیل همان‌طور که قول داده بود از من مراقبت کرد. تمام اموال پدرم بر طبق قوانین ما به دانیل می‌رسید که داماد خانواده بود. اما او طبق نوشته‌ای همه را به من بازگرداند. او به خانه‌ی ما آمد تا ترتیب فروش بعضی از اشیایی را که لازم نداشتم بدهد. بعد از ماری خواست که چند ماه نزد من بماند تا تنها نباشم. خانم کاربتر این نوع استقلال را نمی‌پسندید اخم کرد اما چیزی نگفت.

او ترتیب مراسم دعای رستاخیز در یک کلیسا را داد و بعد هم مراسمی یهودی به طور مخفی پشت درهای بسته انجام داد. وقتی می‌خواست برو دگفت: «پدرت مرد بزرگ و قابل احترامی بود. او کتابهای گرانبهایی را که میراث پدرانمان بود خرید و حفظ کرد.»

دانیل دیگر از من نپرسید که چگونه می‌خواهم او را فراموش کنم و برگردم. دم در خدا حافظی گرمی کرد و رفت.

ماه‌های سرد همیشه برایم سخت بود. خون اسپانیایی که در رگهای من جاری بود تحمل سرما را نداشت. این‌جا همیشه باران می‌بارید و آسمان خاکستری بود. اینها در رگهایم، در چشمهایم نفوذ می‌کرد. دایم گریه می‌کردم. غذا خوردن را تقریباً از یاد برده بودم و گاه فقط تکه‌ای نان می‌خوردم و فنجانی شیر می‌نوشیدم. مراسم روز سبت را درست انجام نمی‌دادم. چاپ کتبی مثل نمایشنامه یا شعر را هم در صورتی که فروش بهتری داشت، به متون عبری ترجیح می‌دادم.

در طی شبها درست نمی‌خوابیدم بنابراین روزها دایم خمیازه می‌کشیدم. تجارت ما بسیار کم رونق بود. اوضاع زمانه همه را به کتاب خواندن بی‌علاقه کرده بود. بارها به بندر می‌رفتم و از مسافران درباره‌ی اوضاع دربار و لندن پرسش می‌کردم. فکر من این بود که شاید بتوانم دوباره به دربار بازگردم و شاید ملکه مرا ببخشد و به خدمت خود درآورد.

اخباری که از لندن می‌رسید به تاریکی آسمان شامگاه بود. شاه فیلیپ به دیدار همسرش در لندن رفته بود اما باعث خوشحالی او نشده بود. همه می‌گفتند او به لندن آمده تا ببیند از او چه می‌تواند بگیرد. شایع بود او معشوقش را همراه خود برده بود و آنها در برابر چشمان ملکه به سواری می‌رفتند. ملکه ناچار بوده روی تخت سلطنت بنشیند و شاهد خنده و پایکوبی شاه با زنی دیگر باشد و شاه جلو روی ملکه بر سر سرداران او که در جنگ با فرانسه خسته و زخمی شده‌اند، فریاد بزند.

می‌خواستم نزد ملکه بروم، احساس می‌کردم ناامیدتر از هر وقت دیگری است. دربار دوباره جان گرفته بود و شاه پی درپی به افتخار این زن تازه‌وارد میهمانی برگزار می‌کرد. خبر دیگری هم بود که سوزاندن کافران هم‌چنان ادامه دارد بنابراین انگلستان جای امنی برای من نبود. شاید هیچ کجای دیگر هم امن نبود.

ترجیح دادم در کاله بمانم. اگرچه سرد بود، اگرچه تنها بودم. بمانم و صبر کنم تا بتوانم تصمیم بگیرم و کاری کنم که غصه سرآید.

تابستان ۱۵۵۷

اوایل تابستان خیابانها پر بود از صدای طبل و شیپور و فریادهایی که به افتخار سربازان داوطلب که به جنگ با فرانسه می‌رفتند، می‌کشیدند. بندرگاه پر بود از کشتیهایی که می‌آمدند و می‌رفتند و محموله‌های باروت یا اسلحه و اسب را خالی یا پر می‌کردند. شهر حالتی غیرعادی داشت اما این شلوغی شهر هیچ تأثیری بر کسادى بازار نداشت. شبها شهر پر می‌شد از افسران مست یاوه‌گو. همیشه خنجری زیر لباسم داشتم تا بتوانم از خود دفاع کنم. ماری پرستار پدرم را نگه داشته بودم و شبها ساعت شش در را از پشت قفل می‌کردیم و تا فردا صبح باز نمی‌کردیم. و اگر صدایی در کوچه می‌شنیدیم فوراً شمعها را خاموش می‌کردم.

وقتی سربازخانه‌ها خالی می‌شد و سربازان به جنگ می‌رفتند بلافاصله سربازان دیگری جای آنها را می‌گرفتند. مردم در خیابانها جمع شدند و برای سربازان هورا می‌کشیدند و دست تکان می‌دادند، اما من خاموش می‌ایستادم و به چهره‌ی جوانهایی می‌نگریتم که احتمالاً یا کشته می‌شدند یا زخمی و نالان بازمی‌گشتند.

هنگام تابستان فیلیپ در رأس سپاهی که از کاله جمع شده بود به شهر سنت کویستین حمله برد و آن را فتح کرد. شهر غرق شادمانی شد.

یکشنبه در کلیسا مراسمی به افتخار این پیروزی و حاملگی مجدد ملکه برگزار شد. خبر حاملگی ملکه بعد از مدتها مرا خوشحال کرد.

دانیل هم در کلیسا بود. او مرادید و نزد آمد: «مگر نمی‌دانستی ملکه حامله است؟»

«از کجا بدانم، کسی را که نمی‌بینم و فقط بعضی خبرهای مهم به گوشم می‌رسد.»

«در باره‌ی ارباب سابق هم خبرهایی رسیده، شنیده‌ای؟»

«رابرت دادلی؟ از کجا بدانم؟» سعی داشتم خون سرد بمانم ولی قلبم به شدت می تپید. دانیل گفت: «خبرهای خوبی هست. او و مردان دیگر که به اتهام خیانت در زندان بودند، آزاد شدند و همراه شاه به جنگ رفته‌اند و به دلیل پیروزی مرخص شده‌اند. او می‌خواهد شرکتی تجارتي تاسیس کند. هنگام بازگشت حتماً از کاله خواهد گذشت، سعی کن او را پیدا کنی.»

«بله، او را پیدا خواهم کرد چون می‌خواهم با کمک او به انگلستان بازگردم.»
 رنگ از چهره‌ی دانیل پرید: «اوضاع امن نیست و صلاح است همین‌جا بمانی.»
 «اگر تحت حمایت او باشم خطری مرا تهدید نخواهد کرد.»
 «به هر حال او موقتاً مورد بخشش قرار گرفته. انگلستان هم امن نیست. خواهش می‌کنم قبل از هرگونه تصمیمی با من مشورت کن.»
 «این کار را می‌کنم.»

«اگر معاهده‌ی صلحی امضاء شود می‌توانم تو را به لندن ببرم و بعد با هم برگردیم.»

«دانیل تو خیلی به من محبت داری.»

زمستان ۱۵۵۸-۱۵۵۷

شایعاتی بر سر زبانها بود مبنی بر آن که ارتش شکست خورده‌ی فرانسه، تجدید قوا کرده و آماده‌ی حمله به کاله است. می‌گفتند نقب‌زنان ماهر فرانسوی اکنون با حفر راهروهای زیرزمینی می‌خواهند بدون حمله به حصار، از زیر به شهر حمله کنند. علاوه بر آن بعضی قسمتهای حصار هم ویران شده و احتیاج به تعمیر داشت. از طرفی عده‌ای فکر می‌کردند فیلیپ فرمانده‌ای بی‌نظیر است و نخبه‌لشگریان انگلیسی را در اختیار دارد و از فرانسویها کاری بر نمی‌آید.

بعد شایعه‌ی نزدیک شدن فرانسویان قوت گرفت و سیل روستاییانی که از جلو لشگر فرانسه می‌گریختند تا در شهر پناه گیرند. در شهر عده‌ای از تجار، تعاونی توزیع مواد غذایی درست کردند تا در صورت محاصره شهر مردم به قحطی نیفتند. فرانسویها می‌آمدند اما ارتش انگلستان و سپاهیان اسپانیایی در پشت آنها بودند. لزومی نداشت ترسیم می‌باید مهیا شویم.

بعد در یک شب، دژ نولای بدون هشدار قبلی سقوط کرد. این دژی یکی از هشت دژ محافظ کاله بود. گرچه خسارت اندکی محسوب می‌شد ولی نولای دژی بود که بر مدخل رود هیم ساخته شده و دروازه‌ی دریایی شهر بود. از طریق این دروازه می‌شد آبراهه‌های دور شهر را پر از آب کرد تا هیچ سپاهی نتواند وارد شهر شود. وقتی نولای به دست فرانسویها افتاد، یکی از خطوط دفاعی اصلی امان شکسته شد. اما هنوز دژهای دیگر و دیوار دور شهر بود. ما نخستین خط دفاعی را از دست دادیم.

روز بعد غرش توپها به گوش رسید و بعد این شایعه پراکنده شد که دژ ریسبان که بندرگاه داخلی شهر را حفاظت می‌کرد، اگرچه به تازگی ساخته و به تازگی حصاربندی

شده بود به دست دشمن افتاده. حالا بندرگاه به روی کشتیهای فرانسوی باز بود و کشتیهای انگلیسی که لنگر انداخته بودند، هر لحظه ممکن بود به دست دشمن بیفتند. خدمتکارم مری از من پرسید: «چه باید بکنیم؟»

«سپاهیان انگلیسی خیلی زود به کمک ما می آیند. سه روز نخواهد شد.» اما کشتیهای فرانسوی وارد بندر شدند و شروع به تیراندازی به شهر کردند که تیرهایشان از فراز باروها می گذشت و به کسانی خورد که در خیابانها می دویدند تا خود را به سرپناهی برسانند.

گفتم: «انگلیسیها می آیند. لرد رابرت می آید و از پشت به فرانسویها حمله خواهد

برد.»

کرکره‌های دکان را بستیم و به اتاق عقبی پناه بردیم در حالی که این ترس همراه ما بود که دروازه‌ها را به توپ ببندند. محل سکونت مغازه‌ی ما درست پشت این دروازه‌هاست. فرانسویان مهندسان محاصره را به میدان آوردند. از درون خانه، صدای ضربه‌های سنگینی را که به دروازه‌ها کوبیده می شد، می شنیدیم. سربازان ما از روی دیوارها به آنها شلیک می کردند تا آنها را از ادامه‌ی حمله بازدارند. دیگهای آب جوش به پایین ریخته می شد و صدای نعره سربازانی که دچار سوختگی شده بودند به گوش می رسید.

بعد صدای سم اسبان سربازان انگلیسی به گوش رسید که جناح‌بندی می کردند تا آماده‌ی حمله به فرانسویها شوند. صدای باز شدن قفل دروازه‌ها را شنیدیم. معلوم بود به زودی مغازه‌ی کوچک من در قلب میدان نبرد قرار می گرفت.

خطر نزدیک بود به ماری گفتم: «باید از این جا برویم، من به خانه‌ی دانیل می روم می خواهی همراه من بیایی؟»

«من به خانه‌ی یکی از اقوام می روم.»

در را با احتیاط باز کرد. صحنه‌ی پیش رویم ترسناک بود. خیابان کاملاً درهم ریخته بود. سربازان از پله‌های سنگی جان‌پناهها بالا می رفتند. عده‌ای سربازان زخمی را پایین می بردند. چند نفر زیر پاتیل بزرگی از قیر جوشان هیزم می ریختند. در برابر آنها هم سربازان مسلحی بودند که توپخانه را به هر سو می چرخاندند و شلیک می کردند و مسمم بودند شهر را به دست آورند.

در را باز کردم و همان هنگام فریادهای هراسناکی را شنیدم. گروهی سرباز مورد اصابت تیر قرار گرفته بودند. من و ماری به خیابان دویدیم در اطراف و پشت سر ما نبرد سنگینی آغاز شد. حالا منجنیقهای سنگین فرانسویان شروع به پرتاب سنگ روی شهر کردند. سنگهای خرواری مثل باران بر شهر فرود می‌آمد. خانه‌ها مثل قوطیهای چوبی فرومی‌ریخت.

ماری نزدیک بازار ماهی‌فروشها خداحافظی کرد و با شتاب به سویی دیگر رفت. حتی فرصت نکردم نشانی او را ببرسم. بوی دود خانه‌هایی که آتش گرفته بود از همه طرف استشمام می‌شد. بو در بینی و دهان و حتی در سرم احساس می‌کردم. نمی‌توانستم درست نفس بکشم و از چشمهایم آب راه افتاده بود.

از جان‌پناه بالای سرم صدای فریادهای حلقومی را شنیدم. سرم را بالا بردم. مردی تماماً آتش گرفته بود و به هر طرف می‌دوید. باز هم دویدم. باید دانیل را پیدا می‌کردم. می‌باید از درون خیابانهای آشفته راهم را پیدا کنم. مردم هراسیده از هر سو می‌دویدند. سواران در خیابانها می‌تاختند. اسبهای آنها شیهه می‌کشیدند. پیاده‌های مسلح می‌دویدند تا خود را به برجها برسانند.

در کوچه‌ای تنگ به یک دسته سوار برخوردیم. ناچار شدم خود را به دیوار بچسبانم. تنه‌های اسبها به هم می‌خورد و من می‌ترسیدم مرا به دیوار بکوبند. همان لحظه در میان سواران خسته و گل‌آلود و خونی کسی را دیدم که مدت‌ها منتظر دیدنش بودم و فریاد زدم: «اریاب من.»

او به آهستگی نزدیک من شد. من هم کلاهم را برداشتم تا بهتر مرا ببیند. «اریاب منم، هانای دلکک.» اسب او جابه‌جا شد. سرش را به طرف من برگرداند: «دوشیزه‌ی پسرنما؟»

نام من بود که از دهان این مرد نیمه‌انسان - نیمه‌فلز بیرون می‌آمد. رسا و گرم. گویی تازه از میهمانی تابستانی شاه ادوارد بازمی‌گردد.

اسب تکانی خورد. مجبور شدم جابه‌جا شوم: «بله اریاب، من هستم.»

«تو این‌جا چه می‌کنی شیطان دوست‌داشتنی؟»

در حالی که هم خنده‌ام گرفته بود و هم گریه‌گفتم: «من این‌جا زندگی می‌کنم.

شما چی؟»

«آزاد شده‌ام، می‌جنگم و پیروز می‌شوم. شاید هم در این لحظه ببارم. این‌جا در امانی؟»

راستش را گفتم: «فکر نمی‌کنم. می‌توانیم شهر را نگه داریم؟»
 زره روی دستش را باز کرد. انگشتری از انگشش بیرون کشید آن را به طرف من انداخت. «این را ببر به تندباد، کشتی من، اگر لازم شد بگیریم دلم می‌خواهد آن‌جا باشی. حالا هم برو. ناچاریم حمله کنیم.»
 گفتم: «دژ ریسبان از دست رفته. نمی‌توانید بادبان بکشید. کشتی را به توپ می‌بندند.»

خندید. گویی مرگ هیچ نبود. «دوشیزه‌ی پسرنا. انتظار ندارم از این حمله جان به در برم. ولی ممکن است بخت تو بلند باشد و جان دربری. برو.»
 «ارباب...»

فریاد زد: «دستور می‌دهم. برو!»
 انگشتر را در مشت فشردم. به انگشت سوم من می‌خورد هر چند در انگشت کوچک او بود.

فریاد زد: «ارباب! سالم برگرد.» صدای توپخانه شدید شد. صدایی دیگر شنیده نمی‌شد. چهره‌بند کلاهخودش را پایین انداخت، زره دستش را دوباره بست. نیزه‌اش را کنار اسب بیرون کشید و با دست سلامی به من داد و به اسب هی زد و رفت.

سربازان فریاد کشیدند: «برای خدا و برای ملکه.» و به سوی حصار شهر بی‌نظم و ترتیب به حرکت درآمدند. من نیز به دنبال آنها رفتم. جلوتر صدای میدان جنگ و صدای نعره‌ی فرانسویان شنیده می‌شد. صدای آنها به تدریج شدیدتر شد و آن‌جا بود که ترسیدم و تردید کردم، عقب نشستم تا راهی به سوی بندر پیدا کنم.

آن‌جا بود که او را دیدم. همسر دانیل که لباس زیبایی بر تن داشت که تناسبی با این وضع نداشت و قسمتی از لباسش باز شده و پایش پیدا بود. بچه را در بغل گرفته بود. چهره‌ی او درهم و غمگین بود و مثل گوزنی می‌دوید.

او هم فوراً مرا شناخت.

گفت: «هانا.» و بعد فریاد زد: «هانا!»

پرسیدم: «چی شده؟ چی می‌خواهی؟»

بچه را نشانم داد. «بچه را از من بگیر.»

در آن هنگام بود که رؤیتم را در کلیسا به یاد آوردم و بعد صدایی سهمگین مثل سقوط دهها درخت به گوشم رسید. در کابوسی که دیدم صدای او تکرار می‌شد و می‌گفت: «بگیر، بچه را بگیر.» و بعد آسمان تاریک شد از پرتاب هزاران تیر و من در خانه فرو رفتم تا از سنگهایی که از آسمان فرو می‌ریخت بگریزم. «هانا! هانا! به کمکت احتیاج دارم.»

فریاد زدم: «برگرد خانه‌ات، برو جایی را پیدا کن.» آخرین سربازها از میدان خارج شدند و صدای بالا رفتن دروازه را شنیدم. بعد صدای خشمگین سربازان دشمن به گوش رسید که به آنها حمله کردند.

او با وحشت پرسید: «دارند فرار می‌کنند؟»

«نه دارند به مصاف دشمن می‌روند برای خودت پناهگاهی پیدا کن.»

«خدا به داد ما برسد. لازم نیست بیرون بروند. دشمن داخل شهر شده. فرانسویها

این جا هستند. ما نابود شدیم. آنها بودند...»

بناگاه کلماتش برایم معنا پیدا کرد. دوباره با دقت نگاهش کردم. تازه متوجه شدم چرا لباسش پاره است و چهره‌اش آشفته، فرانسویها در شهر بودند و به او دست‌درازی کرده بودند.

«آنها ده دقیقه قبل از راه بندر وارد شهر شده‌اند.» همان لحظه از پشت سرش سواران فرانسوی را دیدم که قصد داشتند از پشت سربه لرد دادلی حمله برند. از دهان اسبهایشان بخار بیرون می‌زد. سربازان آرایش حمله به خود گرفته بودند. چهره‌بندها پایین بود و چهره‌اشان در ورقه‌ای از پولاد پنهان بود. نیزه‌هایشان را به جلو گرفته بودند. پهلوی اسبهایشان خونی بود. یکی از آنها نیزه‌اش را به طرف من گرفت و من بی‌اراده خنجرم را از چکمه بیرون کشیدم، اما ضربه‌ای که پهلوی اسبش به من زد مرا به عقب کوبید و خنجر از دستم رها شد. ضربه مایه‌ی نجات شد و به در خانه‌ای افتادم که باز بود. در تاریکی صدای همسر دانیل را شنیدم. «بچه‌ام را نجات بده! او را بگیر.» او به سوی من دوید و بچه را به من داد و گفتم: «نمی‌توانم.» اما همان هنگام سواری به سوی او خم شد و نیزه‌ای به طرف او پرتاب کرد. نیزه در پشت او فرورفت و دوباره صدای سهمگین اسبها و مردان جنگی به گوش رسید و من در تاریکی خانه فرورفتم.

بوی دود می شنیدم. پیدا بود که جایی از خانه آتش گرفته. کسی دست مرا گرفت و از دری دیگر بیرون برد و متوجهی شعله‌های آتش در سقف خانه شدم. کسان دیگری که در خانه بودند بیرون پریدند و گرچه می دانستند با سربازان بی‌رحم فرانسوی مواجه می‌شوند اما آن را بر سوختن در آتش ترجیح می‌دادند. بچه را محکم به خود فشرده بودم.

خوشبختانه خیابانها خالی شده بود. سربازان فرانسوی همه به جنگ لرد رابرت رفته بودند. جسد زن دانیل آن جا بود و دو نیزه در بدنش فرو رفته بود. با دیدن این منظره بچه را به خود فشردم و شروع به دویدن در جهت مخالف بندرگاه کردم. می‌دانستم امکان پیدا کردن دانیل را ندارم و باید به هر وسیله خودم را به کشتی لرد رابرت برسانم. پاهایم از ترس می‌لرزید. هیچ بخت دیگری برایم وجود نداشت. می‌دیدم که دیگران نیز می‌دوند و بعضی جعبه یا بقچه‌ای در دست داشتند. بعضی هم دست بچه‌هایشان را گرفته بودند.

کشتیها همه با یک طناب بسته شده بودند. ملوانان آماده بودند تا با یک علامت کشتیها را به حرکت درآورند. خودم را به اسکله رساندم. صدای کفشهایم را به روی تخته‌های پوشیده می‌شنیدم. می‌خواستم پا بر روی پل کشتی بگذارم که ملوانی پایین پرید و گفت: «یک قدم جلوتر نیا پسر.»

«لرد رابرت مرا فرستاده.»

او سرش را تکان داد. «همه همین را می‌گویند. در شهر چه خبر است؟»

«لرد رابرت دست به ضدحمله زده، اما فرانسویها از پشت به او حمله کردند.»

«برمی‌گردد؟»

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.»

ملوان از روی شانه فرمانی به افرادش داد. دو نفر پایین پریدند و در کنار اسکله منتظر ماندند تا با دستور، فوراً گره طنابها را باز کنند.

دستم را بالا گرفتم تا انگشتر را به او نشان دهم.

ملوان ابتدا سرسری و بعد با دقت به انگشتر نگریست: «انگشتر اوست؟»

«بله، خود او این را به من داد. من در خدمت او بودم.»

ملوان عقب رفت و احترام گذاشت: «شما را به جا نیاوردم. این پسر شماست؟»

«بله.» این دروغ را گفتم و بعد پشیمان شدم. «مرا به کشتی راه دهید، ارباب دستور داده.»

یک ساعت دیگر صبر کردیم. مردم دسته‌دسته به بندرگاه می‌آمدند اما سربازان و ملوانان آنها را عقب می‌راندند و به آنها دشنام می‌دادند، شامگاه زمستانی زود رسید و هنوز از لرد رابرت خبری نبود که فرانسویان را درهم شکسته یا به محاصره‌ی آنها افتاده است. بعد دیدم نقاط روشنی یکایک در شهر دیده شد، فرانسویان خانه‌ها را آتش می‌زدند.

سرملوان دستور داد طنابها را باز کنند و سوار شوند. سعی کردم بچه را آرام نگه دارم مبادا گریه و فریاد کند و ملوانان را از سوار کردن دیگرانی که مایه دردسرنده بازدارد.

همان هنگام هجوم سربازان و سواره‌ها آغاز شد که به سوی بندر حمله کردند تا کشتیها را به تصرف درآورند.

سرملوان فریاد زد: «بچه‌ها سر جای خود.» شش نگهبان پشت سراو ایستادند. شانه‌به‌شانه و با شمشیرهای از نیام درآمده و هر کس را که جلو می‌آمد تا رمز عبور را بگوید به دقت بازرسی می‌کردند و آنها را به طرف کشتیهایی که جا داشت هدایت می‌کردند. از شهر صدای انفجار باروت و شکستن سفالهای سقف خانه‌ها و همهمه آتش به گوش می‌رسید.

سعی کردم بخندم و نگذارم این بچه‌ی کوچک متوحش شود. با او حرف می‌زدم و نوازشش می‌کردم و او هم در واکنش به من می‌خندید.

بعد اربابم را دیدم. می‌توانستم او را در میان هر جماعتی به راحتی تشخیص دهم. او راه می‌رفت. شمشیر در یک دست و کلاهخود در دست دیگر. پشت سراو دسته‌ای از مردانش پیش می‌آمدند؛ زخمی با لباس دریده و سرهای پایین. او صبر کرد تا مردانش همه سوار شوند، خود را روی عرشه بیندازند تا خستگی از نشان بیرون کنند.

یکی از ملوانان گفت: «قربان کافی است.» ارباب سر بلند کرد. گویی از خوابی سنگین بیدار شده و گفت: «می‌باید بقیه را هم سوار کنیم. به آنها قول داده‌ام. به آنها قول داده‌ام که در خدمت من بایستند و من آنها را به پیروزی می‌رسانم. نمی‌توانم آنها را

همین جا رها کنیم.»

ملوان به آرامی گفت: «می‌توانیم بعداً دنبال آنها بیاییم.» بعد دستش را دور شانه‌ی او گذاشت و به آرامی مجبورش کرد بالا برود و سوار شود. لرد رابرت مثل خوابگردها در حالی که پیدا بود شدیداً متأسف است پا روی عرشه گذاشت.

سرملوان نعره زد: «طنابها را باز کنید.» حلقه‌های طناب باز شد و بادبانها را برکشیدند. به آرامی از لنگرگاه فاصله گرفتیم.

رابرت بناگاه به خود آمد: «نمی‌توانم آنها را ترک کنم.» و به فاصله‌ی کشتی تا بندر نگاه کرد. «نمی‌توانم آنها را این جا بگذارم.»

صدای سربازانی که در بندر بودند بلند شد: «دادلی! دادلی!»

ملوانان دور لرد رابرت را گرفتند تا خود را به آب نیندازد. «کشتی دیگر آنها را سوار خواهد کرد.»

رابرت گفت: «من نمی‌توانم آنها را تنها بگذارم. هی! تو ملوان سکان را به طرف بندر بگردان.»

باد در بادبانها افتاده بود و وقتی آنها طنابها را کشیدند بادبانها محکم شدند و شروع کردند به کشیدن کشتی. پشت سر ما دروازه‌های شهر باز شد و لشکریان فرانسوی به قلب نیروهای انگلیسی حمله بردند. رابرت با اندوه به این صحنه نگاه می‌کرد و گفت: «باید از سر نو سازماندهی کنیم. اگر برویم این جنگ را باخته‌ایم. فکر کن. باید بازگردیم نیروهایمان را سازماندهی کنیم و بجنگیم.»

ملوانها هنوز او را رها نکرده بودند. سرملوان گفت: «ما برمی‌گردیم و کاله را هم خواهیم گرفت. تردید نداشته باشید قربان.»

لرد رابرت به عقب عرشه رفت و به تماشای بندر پرداخت و عقب‌نشینی نامنظم سربازان را دید. اکنون ساختمانهای نزدیک ساحل هم آتش گرفته بودند. صدای فریاد مردم را می‌شنیدیم. فرانسویها تلافی شکست خود را این جا درمی‌آوردند. لرد رابرت در صدد بود خود را به آب بیندازد و با شنا به ساحل رسد. اما علی‌رغم تصمیمش احساس می‌کرد این کار بیهوده است. ما شکست خورده بودیم. قضیه ساده و در عین حال بی‌رحمانه بود. می‌باید این شکست را پشت سر بگذاریم و فکر کنیم نبرد بعدی را چگونه می‌توانیم ببریم.

در تمام مدت روز او به دورها نگاه می کرد که خط محوی از خاک فرانسه پیدا بود. با تاریک شدن هوا او هنوز آن جا بود به امید آن که شاید راه نجاتی پیدا شود. می دانستم، زیرا در گوشه ای از کشتی روی حلقه ی طنابی نشسته بودم. بیدار بودم زیرا او بیدار بود. نگران بودم زیرا او نگران بود و انباشته از ترس. برای او، برای خودم و آنچه آینده در دل خود پنهان داشت و هنگامی که ما پا به خاک انگلستان می گذاشتیم آشکار می شد. سه موجود عجیب: یک یهودی آواره، بچه ای که مادرش کشته شده بود و از پدرش خبری نداشتیم و خائن تازه خشوده شده ای که مردانش را به نابودی کشانده بود.

انتظار نداشتم همسر او امی در بندر باشد، اما او آن جا بود و با دقت به عرشه نگاه می کرد تا لرد رابرت را ببیند. قبل از آن که او مرا ببیند، من او را دیدم و گفتم: «همسران آن جاست.»

او فوراً به سوی شوهرش رفت، اما برخورد رابرت با او گرم نبود. هیچ نشانه ای از احساسات گرم بروز نداد. فقط با دقت به حرفهای او گوش کرد و بعد گفت: «باید به دربار بروم. باید برای ملکه توضیح دهم در کاله چه اتفاقی افتاد. برای این شکست سرهای زیادی به خاک خواهد افتاد، شاید سر من یکی از آنها باشد. برای خانواده ام نتوانستم کاری بکنم. تو با امی برو. او با دوستان ما در ساسکس اقامت دارد. بعداً دنبالت می فرستم.»

«اریاب، من دوست ندارم در ساسکس زندگی کنم.»

«یکی دو ماه صبر کن. اگر ملکه مرا به دلیل بی لیاقتی به مرگ محکوم کند، بعد به هر جا خواستی برو. درست شد؟ اما اگر همه چیز روبراه شد به خانه ام در لندن می رویم و آن جا در خدمت من باش. هر طور که می خواهی. بچه چند سال دارد؟»

درست نمی دانستم: «تقریباً دو سال.»

«با پدرش ازدواج کردی؟»

«بله.»

«نامش چیست؟»

«دانیل، نام پدرش.»

سر تکان داد: «امی مواظب تو خواهد بود. او بچه‌ها را دوست دارد.» او با اشاره‌ی انگشت همسرش را احضار کرد و به او چیزهایی گفت. امی با تکان دادن سر مخالفت خود را نشان داد، بعد که ناچار شد بپذیرد سرش را پایین آورد. وقتی نگاهی سرشار از نفرت به من انداخت فهمیدم که پذیرفته تا از من و پرم نگهداری کند. حال آن که ترجیح می‌داد همراه شوهرش به دربار برود.

اسب لرد رابرت را آوردند. او به پشت اسب پرید. مردانش دور او جمع شدند، گفت: «به سوی لندن» و آنها به دنبال او به راه افتادند تا با سرنوشت خود مواجه شوند. در طول سفر به دهات لندن، در آن روزهای سرد ژانویه‌ی ۱۵۵۸، نتوانستم چیز زیادی از همسر لرد رابرت بفهمم. او سوارکار خوبی بود اما معلوم بود از این سواری لذت نمی‌برد. خورشید مثل قرصی قرمز در آفاق پیدا بود و سینه‌سرخها که به امید بهار به پرواز درآمده بودند به جز بوته‌های خشکیده چیزی دیگر برای نشستن پیدا نمی‌کردند. سرمای صبحگاهی خون را در رگها خشک می‌کرد. فکر کردم غیبت شوهرش او را چنین عبوس کرده، اما همراهان او و خانم ادینگ سل سعی نمی‌کردند او را سرحال کنند. هیچ صحبتی از شوهرش نبود. آنها در سکوت سواری می‌کردند. من پشت سر آنها می‌راندم. بچه را پشت خود بسته بودم و این بچه اصلاً در فقدان مادرش دلتنگی نکرده بود. کهنه‌های او را در کشتی عوض کرده بودم. تمام مدت فرمان از کاله این بچه یا خوابیده بود و یا بدون سر و صدا در بغل من بود. درست انگار مادرش بودم. مرا نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. حتی یک کلمه.

انگار یقین داشت من از او مراقبت می‌کنم. هر وقت او را زمین می‌گذاشتم تا پی کاری بروم، چهار دست و پا دنبال من راه می‌افتاد بدون آن که اعتراضی کند. وقتی کنارم به خواب می‌رفت احساس خوشی به من دست می‌داد.

بانو دادلی در طول این سفر هیچ کمکی به من در نگهداری بچه نکرد. دلیلی هم نداشت بکند. نه از من خوشش می‌آمد و نه از بچه و فقط به یکی از مردانش دستور داد تا من و بچه را پشت خود بنشانند. درد کمر مرا عاجز کرده بود و او فهمیده بود. بعد از یک روز سواری به سختی می‌توانستم سرپا بمانم. شاید اگر لطف می‌کرد جایی برای من و بچه معین می‌کرد تا به بچه غذا بدهم و خودم هم پشتم را به زمین بگذارم بهتر

بود، اما این کارها را نکرد. در عوض با سوءظن به ما می‌نگریست و حتی کلمه‌ای هم با من حرف نزد مگر آن که دستور داد سر ساعت معین آماده‌ی حرکت باشیم. به خودم یادآوری کردم که او بچه‌دار نمی‌شود و به طور طبیعی افسرده است و از طرفی شاید فکر می‌کند شوهرش پدر این بچه است و هر دو ما را به دلیل این حسادت تنبیه می‌کند. باید خیلی زود روشن می‌کردم که من سالهاست لرد رابرت را ندیده‌ام و خود من همسر دارم. اما امی این فرصت را به من نمی‌داد. او به من به چشم درخت یخزده‌ای که کنار جاده بود می‌نگریست. هیچ توجهی به من نداشت. برای فکر کردن فرصت زیادی داشتم. ما از طریق جاده‌های یخزده به سوی جنوب پیش می‌رفتیم. از کنار مزارع مرده و باغهای خشکیده. پیدا بود قحطی این سرزمین را از پا درآورده است. وقتی در انبارهای بزرگ باز می‌شد، نه خبری از علوفه بود و نه از کیسه‌های غلات. روستاییان در کلبه‌های تهی از نان و شادی زندگی می‌کردند.

نگران دانیل بودم که توانسته از دست فرانسویها جان سالم بدر ببرد یا نه. می‌دانستم این نگرانی نه هیچ فایده‌ای برای او دارد و نه برای من. امکان ارسال نامه نبود. هیچ وسیله‌ای نبود که به او خبر دهم که فرزندش زنده و نزد من است.

نگرانی که برای او داشتم، لذت امنیت را به دهانم تلخ می‌کرد و تازه احساس می‌کردم او را دوست دارم. حتی لحظه‌ای که برای نخستین بار او را دیدم دوستش داشتم. اکنون در این جاده‌های سرد و پر باد پیش می‌رفتم و سنگینی پسر او را روی شانم احساس می‌کردم. ثبات قدم و وفاداریش را دوست داشتم. اکنون دخالت‌های مادرش و بدجنسیهای خواهرانش و بلاهت او که فکر می‌کرد همه‌ی ما می‌توانیم کنار هم زندگی کنیم، هیچ یک اهمیتی نداشت. اما حالا شاید او هم مرده بود.

با خود فکر کردم من بیوه شده‌ام. دانیل را از دست داده بودم و تازه حالا فهمیده بودم که او را دوست دارم.

در شمال چی چستر در خانه‌ای اقامت کردیم. وقتی دنبال بانو دادلی از پله‌ها بالا رفتم با خود فکر کردم اطرافیان او با صدقه‌ی او روزگار می‌گذرانند. او زن سرد و متکبری بود که به هیچ کس خوشامدی نمی‌گفت.

بانو دادلی به تالار بزرگی رسید و آنجا میزبان ما بانوفیلیپ دستهایش را به رسم خوشامد باز کرد و گفت: «همان اتاق همیشگی را که مشرف به بوستان است در اختیار شما می‌گذاریم.»

و بعد روبه خانم ادینگسل و من کرد و لبخند زد.

بانو دادلی با سرعت گفت: «این خانم کاریتر است می‌تواند با خدمتکاران شما زندگی کند. شوهرم ایشان را می‌شناسد. و از کاله جان سالم بدر برده است. شوهرم بعداً حتماً برایم می‌گوید که چه نسبتی با ایشان دارد.»

بانو فیلیپ با شنیدن اظهارنظر بانو دادلی ابرویی بالا برد. گفته‌ی بانو دادلی به این معنا بود که من چیزی جز زنی هرزه نیستم. خانم ادینگسل تعظیمی کرد و از پله‌ها بالا رفت. من فوراً دنبال او رفتم. با ناراحتی گفتم: «چیزی برای بچه می‌خواهم.»

خانم دادلی با سردی گفت: «خانم ادینگسل کمکت می‌کند.»

خانم فیلیپ گفت: «مقداری لباس بچه کهنه در زیر آن قفسه هست.»

ادای احترام کردم: «جناب لرد خیلی محبت کردند و در کشتی جایی به من دادند. ایشان مدت‌ها مرا ندیده بودند زیرا من در خدمت ملکه بودم. حالا شوهر کرده‌ام. شوهرم پزشک است و در کاله مانده. این هم فرزند ماست.»

هر دو آنها حرفهای مرا شنیدند.

«لرد همیشه با خدمتکارهایش خوش رفتاری می‌کند.» و با اشاره‌ی دست مرا مرخص کرد. اما سر جایم ماندم و گفتم: «لباس مناسب برای بچه‌ام می‌خواهم نه لباس کهنه.»

هر دو آنها ایستادند و توجه‌اشان جلب شده بود.

«لباسی که مناسب یک نجیبزاده باشد. به محض آن که پارچه گیرم بیاید خودم

برایش لباس می‌دوزم.»

بانو فیلیپ لبخندی زد و گفت: «لباس مناسب بچه‌ی شما دارم. پسر خواهرم آنها

را می‌پوشید.»

گفتم: «متشکرم بانوی معظم.»

در طول آن هفته از رفتن ناامید شدم. باد یخزده‌ی ساسکس مثل شیشه به صورتم کوبیده می‌شد. آسمان بالای سرمان مثل سرب شده بود و دایم برف می‌بارید. روزهای بعد دچار سردردی شدید شدم که توان مرا می‌گرفت و فقط هنگام شب، وقتی که به خوابی عمیق می‌رفتم مرا رها می‌کرد.

امی دادلی، میهمانی گرامی و مورد احترام بود که مقدمش را پذیرا شده بودند. میان لرد رابرت و سرجان فیلیپ دینی بود که اکنون جوابگوی بانو دادلی شده بودند. اقامت او در آنجا نامحدود بود، هیچ‌کس نگفته بود کی باید آنجا را ترک کند و کجا باید برود.

لیدی دادلی که دیگر مال و سالی نداشت زندگیش کاملاً به بطالت می‌گذشت. هیچ‌گاه ندیدم کتابی بخواند یا حتی نامه‌ای بنویسد. صبحها به سواری می‌رفت و گاه تا هنگام شام بازنمی‌گشت. هنگام شام بدون اشتها با غذایش ور می‌رفت و اندکی بیش نمی‌خورد. بعد با بانو فیلیپ به مبادله‌ی شایعات می‌پرداختند.

شبه‌ها زود می‌خوابیدیم. امی دادلی صبح زود بلند می‌شد تا به همان زندگی یکنواخت و تکراری خود پردازد، بدون آن که خسته شود. او در حالت صبری صبورانه بود. صبر برای آن که خبری از لرد برسد. ژانویه به فوریه رسید و خبری از لرد رابرت نبود. گرچه خبر داشتیم ملکه او را توقیف نکرده است. خطاهای زیادی در شکست کاله صورت گرفته بود اما همه‌ی آنها به لرد رابرت نمی‌چسبید.

البته امی دادلی به غیبت شوهرش عادت داشت. سالها بدون او زندگی کرده بود. همه‌ی آن سالهایی که لرد دادلی در برج زندانی بود، او برای عشق شوهرش خود را فدا کرده بود. اما وقتی هم که لرد رابرت آزاد شد به خانه‌اش بازنگشت. آزادی برای لرد رابرت ورود به دربار بود. معاشرت با ملکه بود. میدان نبرد بود. سیاست و قدرت بود. دنیای بزرگتری بود که بانو دادلی چیزی از آن نمی‌فهمید. شوهرش به تمام معنا جاه‌طلب بود.

سرانجام، در هفته‌ی دوم ماه فوریه، بانو دادلی به دنبال شوهرش فرستاد. به یکی از مردانش دستور داد تا به دربار که در ریچموند بود برود. ملکه برای دومین بار آماده

وضع حمل شده بود. بانوی معظمه به پیشخدمتش گفت به عالیجناب بگوید که بانویشان در چپی چستر منتظر است تا به اتفاق به خانه بازگردند.

از بانو ادینگسل پرسیدم: «چرا این کار را از طریق نوشتن نامه نمی‌کند.»
با حالتی مرموز و به تندی گفت: «هر کاری را که مطابق میلش باشد می‌کند.»
نحوه‌ی پاسخ دادن او حقیقت را برایم آشکار کرد: «نوشتن بلد نیست؟»
خانم ادینگسل نگاه تحقیرآمیزی به من کرد: «خیلی نه. وقتی بالرد رابرت ازدواج کرد، دختر بچه بود. پدرش هم فکر می‌کرد دانستن خواندن و نوشتن برای دخترها ضروری نیست.»

قاصد بازگشت و خبر آورد که لرد به زودی برای دیدار خانواده‌اش می‌آید و خاطر بانو را آسوده می‌سازد که وضع او روبراه است.

«فقط همین را گفت؟ به تو گفتم جواب صریحی بگیر.»
«ارباب فرمودند بله. من به خانه می‌آیم و حتی به خاطر ملکه هم بیشتر از این در آن جا نمی‌مانم زیرا همسرم را از زمانی که به انگلستان آمده‌ام ندیده‌ام و شما دستور داده‌اید که او به دیدارتان بیاید.»

بانو دادلی کمی سرخ شد و بعد گفت: «بعد چه؟»

«آنها کمی سربه‌سر هم گذاشتند.»

«دربارهی چپی؟»

«شاهزاده خانم الیزابت می‌گفت که او دربار را بیش از خانه‌اش دوست دارد و نمی‌خواهد خودش را در مزرعه‌اش همراه با همسرش مدفون کند.»

حالا لبخند کاملاً از چهره‌ی بانو دادلی پاک شده بود.

«عالیجناب فرمود...»

«چپی گفت؟»

«همه‌ی آنها را به یاد نمی‌آورم. جناب والا بسیار شخص زیرکی است و

شاهزاده خانم هم...»

«شاهزاده خانم چپی؟»

«شاهزاده خانم دست کمی از ایشان نداشتند. تند و تند با هم مزاح می‌کردند به طوری که نتوانستم همه‌ی حرفهایشان را به خاطر بسپارم. بعضی وقتها هم به زبانی

ناآشنا حرف می‌زدند و پیدا بود نمی‌خواهند کسی حرفهایشان را بفهمد. معلوم است که شاهزاده‌خانم به ایشان نظر لطف دارند. ایشان مرد دلاوری است.»

امی از جا پرید و به طرف پنجره رفت و گفت: «مرد بی‌وفایی هم هست.»
بعد گفت: «بسیار خوب مرخصی، اما دفعه‌ی دیگر که به لندن فرستادم باید صبر کنی و اربابت را با خودت بیاوری.»

پیشخدمت نگاهی به من کرد که معلوم بود می‌پرسد چطور یک پیشخدمت می‌تواند گریبان اربابش را وسط گفتگو با شاهزاده‌خانم انگلستان بگیرد و بیاورد. بانو امی اشاره‌ای کرد که او برود. من هم اجازه‌ی مرخصی خواستم و در حالی که دانی به دست و گردنم آویزان شده بود به راهرو دویدم و گفتم: «بایست. بگو دربار در چه وضعی است آیا همه‌ی اطبای حاذق در دربار جمع شده‌اند؟ قابله‌ها چطور؟»
گفت: «بله. همه‌چیز مهیاست قرار است او نیمه‌ی ماه بعد بزاید.»
«حالش چطور است؟»

«اطباء می‌گویند قلبش بیمار است. به دلیل شکست کاله و فقدان شوهرش. شاه برای تولد پسرش به انگلستان نخواهد آمد، بنابراین می‌باید در تنهایی وضع حمل کند. خزانه‌ی مملکت هم خالی است، تمام ثروت مملکت، خرج لشگریان شده و دیگر چیزی نمانده که بتواند دستمزد خدمتکارانش را بپردازد. حتی آشپزخانه‌ی دربار هم خاموش شده. قصر گویی اقامتگاه ارواح است. از وقتی که ملکه به اتاق وضع حمل رفته دربار بی‌سرپرست مانده است.»

دلم از تصور تنهایی ملکه درهم فشرده شد. «چه کسی با اوست؟»

«چند تن از ندیمه‌ها، دیگر کسی نمی‌خواهد در دربار بماند.»

با خود فکر کردم، من در این‌جا در جوار بانو دادلی وقتم را بیهوده هدر می‌دهم.

«شاهزاده‌خانم الیزابت چه می‌کند؟»

«او با شکوه تمام زندگی می‌کند. ارباب ما هم اوست.»

«از کجا می‌دانی؟»

«از آن‌جا که همه می‌دانند. الیزابت اصراری بر پنهان کردن آن ندارد و می‌خواهد به

همه نشان دهد چه می‌کند.»

«چگونه نشان می‌دهد؟»

«صبحها با او به سواری می‌رود. سمت چپ او می‌نشیند و غذا می‌خورد. دایم به او نگاه می‌کند. نامه‌های او را می‌خواند. به او لبخند می‌زند گویی رمز و رازی میانشان هست. با او به گفتگو می‌نشیند و به نجوا صحبت می‌کنند و از این جور چیزها.»

«فهمیدم. لرد دادلی چی؟»

«خیلی مجذوب او شده.»

«فکر می‌کنی به این جا بیاید؟»

«نه، مگر آن که شاهزاده‌خانم اجازه دهد. فکر نمی‌کنم هوس آمدن را داشته باشد.»

«فکر نمی‌کنم این قدر بی‌اراده باشد.»

«بله، فکر نمی‌کنم الیزابت هم بی‌اراده باشد. او ملکه‌ی بعدی انگلستان است و

چشم از ارباب ما بر نمی‌دارد. بنابراین فکر می‌کنید از این ماجرا چه برمی‌خیزد؟»

در تنهایی خانه تصمیم گرفتم نامه‌ای برای دانیل بنویسم.

همسر عزیزم،

عجیب است که ما دوباره از هم جدا شدیم و تو در کاله ماندی و من این جا در انگلستانم. چنین اتفاق افتاد که من سوار بر کشتی جنگی از کاله گریختم. قبل از آمدنم، همسرت را دیدم و او فرزندت را به من سپرد و خود به دست سربازان فرانسوی کشته شد. پسرت سالم است ولی هنوز زبان باز نکرده. اما دارد خوب رشد می‌کند.

من خیال دارم به دربار بروم و نزد الیزابت مشغول کار شوم.

دلم می‌خواست این جا بودی و با هم صحبت می‌کردیم. حالا دلم برایت تنگ

شده. خیلی دوست دارم.

به امید روزی که دوباره همدیگر را ببینیم.

همسرت هانا

این نامه را می‌توانستم از طریق ملوانان کشتیهای بازرگانی که به کاله رفت و آمد

داشتند به دانیل برسانم. نامه دیگری هم برای لرد رابرت فرستادم.

اریاب من،

همسر شما به من مهربانی بسیار کرده است، اما خواهش می‌کنم به من اجازه‌ی مرخصی دهید تا به دربار بیایم و اگر شاهزاده خانم بخواهد در خدمت او باشم. هانا گرین

مدتها از دانیل خبری نشنیدم و امید شنیدن خبر را هم از دست داده بودم. گرچه نمی‌دانستم این سکوت ناشی از بعد مسافت است یا سکوت مرگ. نمی‌دانستم که من بیوه شده‌ام یا آن که او را گم کرده‌ام؟

متوجه بودم که همسر لرد رابرت هم سخت در انتظار اوست. من نیز می‌خواستم پاسخ او را بدانم. هر دو ما با شنیدن صدای پای اسب به پشت پنجره می‌دویدیم و مشتاقانه منتظر بودیم که چه کسی پا به این خانه می‌گذارد. اما هیچ خبری از آنها نبود. احساس می‌کردم همسر لرد رابرت با گذشت روزها امیدش را از دست می‌دهد. امی دادلی کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که عشق روزهای جوانی اشان اکنون کهنه شده و جاه‌طلبی لرد رابرت و دنباله‌روی او از پدرش برای رسیدن به مقامات بالا، زندگی هر دو آنها را نابود کرده است. سالهایی که لرد رابرت فقط نگران زنده ماندن خود بود و همسرش آخرین کسی بود که به او فکر می‌کرد.

سرانجام یادداشتی از دربار آمد.

هفته‌ی بعد نزد تو خواهم آمد. ر.د

امی دادلی به خونسردی با این خبر مواجه شد. به خدمتکارانش نگفت که خانه‌تکانی کنند، خانه را چراغانی نکرد، همسایگانش را دعوت نکرد تا در میهمانی او شرکت کنند. فقط ظروف نقره را جلا انداخت و بهترین ملحفه‌ها و روتختیها را پهن کرد. غیر از این هیچ کار دیگری نکرد. فقط من مراقب بودم و دیدم به شدت منتظر رسیدن شوهر خویش است.

سرانجام، روز جمعه، دیدم که لرد رابرت و همراهانش از دور پیدا شدند. نشان او در جلو سواران به چشم می‌خورد. سربازان با لباسهای هم‌شکل منظم و لرد همانند

شاهی جوان جلوتر از همه و در انتهای صف، جان دی، کاتولیک معظم و محترمی که در خدمت کاردینال بانر بود.

نزدیک پله‌ها رفته تا همه چیز را ببینم. امی با اشتیاق از پله‌ها پایین دوید تا به شوهرش خوشامد گوید.

لرد رابرت دهانه‌ی اسبش را کشید و از زین پایین پرید. دهانه‌ی اسب را به مهتری سپرد بعد علامتی به جان دی داد و سپس تعظیمی به همسرش کرد، انگار نه‌انگار که بیش از چند سال از او دور بوده.

امی هم تعظیمی به شوهرش کرد و سری هم برای جان دی تکان داد. من دانی را بغل کردم و از پله‌ها بالا رفتم. اهل خانه هم صف کشیده بودند و در انتهای صف سرفیلیپ و همسرش بودند.

سالها اقامت در زندان چیزی از وقار و جلال او کم نکرده بود. هنوز پرشکوه و باابهت بود. مردی بود که شکست را می‌شناخت و هنوز همان مرد جوانی بود که من او را همراه با فرشته‌ای دیده بودم. موهایش سیاه و مجعد بود و لبخندش گرم و باشکوه.

خطاب به همه گفت: «از این که دوباره با شما هستم خوشحالم و تشکر می‌کنم به دلیل خدماتی که به من و خانواده‌ام کرده‌اید. لابد همه می‌خواهید از وضع و حال ملکه باخبر شوید؟» به بالای پله‌ها نگاه کرد و مرا دید که برای نخستین بار لباس زنانه‌ای به تن دارم و شاید برای نخستین بار مرا شناخت و دوباره به من نگرست. این بار با تعجب.

«ملکه در اتاق وضع حمل است و امیدوار به آن که صاحب فرزند می‌شود. شاه هنگام تولد نوزاد به انگلستان باز خواهد گشت. در عین حال مشغول رتق و فتق کشورهای است که متعلق به اسپانیا هستند و سوگند خورده کاله را دوباره بازپس بگیرد. شاهزاده خانم الیزابت به دیدار خواهرش رفته و برای او آرزوی سلامت کرده. شکر خدا که روحیه‌ی شاهزاده خانم هم خوب است و ایشان چون همیشه بشاش و گشاده‌رو هستند. او به ملکه گفته که با شاهزاده‌ای اسپانیایی یا کسانانی که شاه برای او در نظر بگیرد ازدواج نخواهد کرد. او عروس انگلستان باقی خواهد ماند.» خدمتکارها با شنیدن نام شاهزاده خانم خوشحال شدند و درگوشی با هم حرف می‌زدند. در این

بخش از کشور حال و هوا بر علیه ملکه بود. همه سقوط شهر کاله را تقصیر او می‌دانستند زیرا کشور را برخلاف سنت آبا و اجدادی به جنگ با فرانسه کشانده بود. قحطی را هم به گردن او می‌انداختند و هوای نامساعد را. آنها او را برای سوزاندن خارج از دینان پروتستان ملامت می‌کردند و این که نتوانسته بود بچه‌دار شود. زاییدن پسر تنها چیزی بود که بخشی از اعتبار از دست رفته‌ی او را برمی‌گرداند. هر چند عده‌ای دیگر به این هم قانع نبودند. اکنون عده‌ی زیادی الیزابت را از همه نظر به ملکه ترجیح می‌دادند.

میان حضار همه‌همه افتاد. لرد رابرت با لرد فیلیپ به گرمی دست داد و به همسراو ادای احترام کرد و بعد روبه من کرد.

«هانا؟ این تو هستی؟»

از پله‌ها پایین آمدم و در حالی که می‌دانستم همسراو مواظب است تعظیمی کردم. «هانا، هیچ وقت تو را نشناختم. اکنون زن کاملی شده‌ای. یادت آمد که زن هستی؟ آن لباسهای پسرانه چه شد؟ این بچه مال کیست؟»

«پسر من است. متشکرم که مرا از کاله نجات دادید.»

یک لحظه صورتش غمگین شد: «ایکاش می‌توانستم و همه را نجات می‌دادم.»
«از شوهر من خبری دارید. ممکن است شوهرم و خانواده‌اش هنوز آن‌جا باشند نامه مرا فرستادید؟»

«نامه را به یک ماهیگیر دادم و از او خواستم آن را به یک کشتی فرانسوی بدهد. هیچ خبری از افرادم که اسیر شدند ندارم. وضعیت ما معلوم نیست. شاه فیلیپ اصلاً صحبتی از صلح نمی‌کند، او می‌خواهد ما را در حال جنگ نگه دارد و ملکه نمی‌تواند با او مخالفت کند.»

سرش را تکان داد گویی می‌خواست خاطرات را از وجودش بیرون کند. بعد گفت: «هیچ وقت تو را در لباس زنانه ندیده بودم. خیلی تغییر کردی.»

می‌خواستم بخندم اما متوجه شدم امی مواظب ماست. او با تحکم به شوهرش گفت: «نمی‌خواهی شست و شو کنی و لباس سواریت را درآوری؟»

رابرت سر تکان داد: «می‌روم طبقه‌ی بالا، کسی محل اقامت دی را به او نشان دهد. بفرما جان، بین این‌جا برای خودمان کسی شده‌ایم.»

جان دی پیش آمد و دیدم که او بیشتر از لرد رابرت تغییر کرده. موهای شقیقه اش کاملاً سفید شده بود. خستگی از چشمانش می بارید اما اعتماد به نفس و آرامش درونی از وجود او ساطع بود.

پرسید: «این بانو کیست؟»

گفتم: «من هانا هستم. هانا گرین. دلکک ملکه.»

«آه هانا، تو را در این لباس نشناختم.»

لرد رابرت گفت: «ایشان هم دکتر دی، معاون اسقف اعظم.»

جان دی پرسید: «این پسر شماس است؟»

با غرور گفتم: «بله.»

«چند سال دارد؟»

«تقریباً دو سال.»

«پدرش؟»

«از شوهرم در کاله جدا شدم. نمی دانم او جان سالم بدر برده یا نه.»

امی گفت: «دکتر دی، هانا اتاقتان را به شما نشان می دهد.» طوری اسم مرا بر زبان آورد گویی خدمتکار او هستم.

از پله ها بالا رفتم تا اتاق جان دی را به او نشان دهم و بالای پله ها دیدم لرد رابرت دوپله یکی بالا آمد و به داخل یکی از اتاقها پرید و در محکم به هم خورد. آقای دی را به اتاق کوچکی راهنمایی کردم. تازه جای خواب و قفسه ی لباسها را به او نشان دادم و می خواستم برگردم و برایش آب گرم ببرم که لرد رابرت از اتاق پرید و گفت: «هانا، نرو. می خواهم اخبار جدید را بشنوم.»

گفتم: «خبر جدیدی ندارم. تمام مدت این جا بودم. همراه همسرتان و دور از دربار.»

لبخند زد: «پس حوصله ات سر رفته؟ از زندگی متأهلها بدتر نیست.»

جان دی گفت: «موهبتت را هنوز داری. بعد از ازدواج...؟»

به یاد آخرین باری افتادم که همراه اسقف بانر بود و آن زنی که انگشتان مجروحش را در دامنش پنهان کرده بود و اتاقی که از بوی ادرار آکنده بود.

گفتم: «نمی دانم قربان هیچ چیزی اتفاق نیفتاده.»

لرد رابرت به من و به جان نگاه کرد و پرسید: «جان، چیزی می‌دانی؟»
جان گفت: «او را نزد اسقف آوردند. من هم بودم. از اتهامات مبری شدم. بعد
آزادش کردند.»

«خدای من، هانا حتماً از ترس نیمه‌جان شدی.»

جان دی گفت: «ما همه می‌ترسیدیم. اما باید هر کاری را که بهتر و شرافتمندانه‌تر
است بکنیم. هانا هیچ‌کس را لو نداد. بعد هم آزاد شد. همه‌اش همین بود.»
لرد رابرت گفت: «بسیار خوب، پس هنوز موهبتت را داری، گرچه ازدواج
کرده‌ای.»

«وقتی در کاله بودم، بعد از ازدواج، دیدم که سواران در خیابانهای شهر می‌تازند.»
«دیدنی فرانسویها کاله را تصرف کردند چرا به من نگفتی؟»
«اگر می‌دانستم آنچه دیدم حکایت از چه دارد، حتماً می‌گفتم. تردید نداشته باشید.
نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد.» نگفتم که تصویر آن زن را دیدم که بچه‌اش را
به من سپرد. دانی اکنون متعلق به من بود.

جان دی گفت: «اگر می‌دانستیم که ملکه صاحب پسری سالم می‌شود، همه چیز
فرق می‌کرد و بهتر می‌توانستیم برای آینده‌امان برنامه‌ریزی کنیم. اگر ملکه پسری به
دنیا بیاورد برنامه‌های الیزابت و ما تغییر خواهد کرد.»
گفتم: «به هر حال نمی‌دانم آیا صاحب این موهبت هستم یا نه. یک بار در کاله این
واقعه برایم روی داد.»

لرد رابرت پرسید: «امروز غروب، این کار را بکنیم؟ سعی می‌کنی؟»

چشتم به جان دی افتاد و گفتم: «نه.»

جان دی گفت: «هانا من وانمود نمی‌کنم که همه‌ی کارهایم درست و برحق است.
نه، بعضی از آنها تاریک و نادرست بوده اما خدا را شکر می‌کنم وقتی به سنت پل
آمدی من آن‌جا بودم.»

«امیدوارم پایم دوباره به آن‌جا نرسد.»

جان دی گفت: «کاری می‌کنم که نرسد.»

لرد رابرت گفت: «برایمان آینه‌بینی می‌کنی؟»

«شما برای من چیزی را روشن می‌کنید؟»

می خواستم با آنها معامله ای کنم.
جان دی گفت: «جریان چیست؟»
«می خواهم بدانم شوهرم زنده است یا نه فقط همین.»
لرد رابرت پرسید: «خیلی دوستش داری؟»
«بله، تا زمانی که نفهمم او زنده است آرام نمی گیرم.»
«سؤال تو را هم از ارواح خواهیم پرسید. امشب خوب است؟»
«بله، وقتی دانی خوابید.»
لرد رابرت گفت: «ساعت هشت خوب است؟ و همین جا؟»
جان دی گفت: «می گویم خدمه، صندلی و کتابهایم را بیاورند.»
لرد رابرت نگاهی به اتاق کوچک کرد و گفت: «زنم همیشه همین کار را می کند.
دوستانم را در اتاقهای خوب جا نمی دهد، انگار به آنها حسادت می کند.»
جان دی گفت: «این جا، کلی جا هست. علاوه بر این وقتی این همه آدم با خودت
آوردی، معلوم است که می رنجد. او بعد از این همه سال می خواست با تو تنها باشد.»
لرد رابرت گفت: «فراموش کن این حرفها را، حالا بلند شوید و بیاید تا به اتفاق
اندکی نوشیدنی بنوشیم و گرد و خاک جاده را از گلوبان پاک کنیم.»
گفتم: «من نمی آیم. خانم شما اصلاً چشم دیدن مرا ندارد. اجازه نمی دهد با شما یا
او سر یک میز بنشینم.»
ابروهای رابرت درهم رفت: «به او گفتم، مثل یکی از همدمانش با تو رفتار کند و از
تو مواظبت نماید. تا ترتیبی برای زندگی تو بدهیم. کجا غذا می خوری؟»
«سر میز پیشخدمتها. اجازه نداشتم سر میز همسر شما بنشینم.»
با عصبانیت از جا بلند شد و بعد گفت: «با من بیا، ارباب این خانه منم. برای انجام
دستوراتم حوصله ی جر و بحث ندارم. با من بیا، از این به بعد با من غذا می خوری. او
زن احمقی است که به خدمتگزاران واقعی همسرش پاداش نمی دهد و زن حسودی
است که فکر می کند به چهره های زیبا می باید از دور نگرست.»
لبخندی زد. بعد پرسیدم: «ارباب، تصور می کنم چند روز آینده به دربار
بازمی گردید.»
«بله. خوب که چی؟»

«مرا هم با خودتان می‌برید؟»

«نمی‌دانم. به این موضوع فکر نکرده‌ام.»

«پس می‌باید چند هفته‌ی دیگر این‌جا بمانم؟ و فکر نمی‌کنید دیگ حادثات همسرتان حسایی به جوش آید؟ حالا هم تنها سر میز بروید. من خیال ندارم میان شما و همسرتان رابه هم بزنم. شب شما را دوباره می‌بینم.»

«خدا به تو خیر دهد هانا، ای کاش تو را نزد ملکه نفرستاده بودم و به توصیه‌های تو گوش می‌کردم. در این صورت وضع من خیلی بهتر از این بود.»
سوت‌زنان از پله‌ها پایین رفت، هنگامی که صدای باد بر پنجره‌های خانه را شنیدیم که صفیر می‌کشید، تنم لرزید.

سر میز شام، امی را زیرچشمی نگاه می‌کردم. در طول شام که به درازا کشید، چشم از شوهرش بر نمی‌داشت. خیلی دلش می‌خواست مرکز توجه شوهر باشد اما هنر جذب او را نداشت. هیچ‌چیز از شایعات درباری نشنیده بود و درباریان را نمی‌شناخت. من انتهای میز نشسته بودم و سرم پایین بود و بشقابم را می‌نگریستم تا وانمود کنم گوش نمی‌کنم یا به لطفه‌های آنها نمی‌خندم. بانو امی هم در هیچ صحبتی شرکت نمی‌کرد. نه به شایعات درباره‌ی ملکه دل می‌داد و نه به ماجراهای الیزابت علاقمند بود.

به فکر رسید هنگامی که لرد رابرت برای نخستین بار به او علاقه پیدا کرد، دختر ساده‌ای بود که نه چیزی از دربار می‌دانست و نه از پیشرفت پدرش در دربار. او دختر چشم و گوش بسته‌ای بود از نورفورک با چشمانی آبی و موهای بلند. او درست برعکس زنهای دربار بود. صاف و ساده و صادق. اما حالا همه‌ی آن فضیلتها برایش غیب محسوب می‌شد. به شوهری نیاز داشت که در همه‌ی امور میرش را مشخص کند.

زنی که کنارم بود گفت: «اگر بانو دادلی همین‌طور خونسرد بماند انتظار دیدن یک

دادلی کوچک، بیهوده خواهد بود.»

«چه چیز مانع از انجام این کار شده؟»

«نمی‌دانم. بانو دادلی هرگز شوهرش را به دلیل ورود به حلقه‌ی درباریان نمی‌بخشد. او اصلاً به تشریفات و دربار علاقه‌ای ندارد. او از شوهرش هم می‌خواهد آدم معمولی باشد و هیچ جاه‌طلبی ندارد.»

گفتم: «عجیب است فقط اسپانیاییها طلا را بیشتر از دادلیها دوست دارند. فقط ایرلندیها به زمین‌داری بیشتر از دادلیها علاقه دارند. دادلیها از تیره‌ای هستند که حرصشان پایان ندارد.»

زن سر تکان داد: «همین‌طور است. دلم برایش می‌سوزد. او به اندک قانع است و خواهان زندگی حقیری است و می‌خواهد شوهرش هم چنین باشد.»

گفتم: «خوب بود همسری از اهالی شهرستانی کوچک را برمی‌گزید. زیرا رابرت دادلی مردی است با آینده‌ای بزرگ و به همسرش اجازه نمی‌دهد مانع ترقی او شود.»

بعد از شام من و لرد رابرت و جان دی در آن اتاق جمع شدیم. پنجره‌ها را بستیم و کرکره‌ها کشیده شد و فقط یک شمع در برابر آینه روشن بود.

پرسیدم: «جواب چه سؤالی را می‌خواهید بدانید؟»

رابرت گفت: «که آیا ملکه صاحب پسر می‌شود و می‌توانیم کاله را پس بگیریم؟»

به جان دی نگریستم. «و این که شوهر من زنده است؟»

«به شعله نگاه کن و بگو چه می‌بینی یا می‌شنوی.»

شعله شمع کمی محو شد و بعد بزرگتر و نور آن تمام دیدگان مرا گرفت. درست مثل آفتاب تابستانی اسپانیا بود. صدای مادرم را شنیدم که مرا صدا می‌زد. صدایش شاد و سرشار از اعتماد بود، گویی همیشه چنین بود و اتفاق بدی نمی‌افتاد. بعد بناگاه صدای سنگینی را شنیدم که از زمین می‌آمد و پاهایم را می‌لرزاند و قلبم چنان می‌تپید که تصور می‌کردم مرا دستگیر خواهند کرد.

چهره‌ی جان دی مثل گچ سفید بود. ما را پیدا کرده بودند و نابود می‌شدیم. لرد رابرت شمشیرش را از نیام و خنجری از چکمه‌اش بیرون کشیده بود.

صدایی بلند گفت: «باز کنید.» از پشت در بود و ضربه‌ی سنگینی به در خورد. یقین داشتم از دادگاه تفتیش عقاید آمده‌اند. به لرد رابرت گفتم: «ارباب خواهش می‌کنم.

نگذارید مرا بسوزانند. مرا و بچه‌ام را قبل از آن که بگیرند فراری دهید.»
 لرد دادلی روی تاقچه‌ی پنجره پرید و مرا هم بالا کشید. «اگر می‌توانی بدو. من
 چند لحظه آنها را معطل می‌کنم.» دوباره ضربه‌ای سنگین به در خورد. به جان دی
 اشاره‌ای کرد: «در را باز کن.»

جان در را باز کرد و بانوی امی به داخل اتاق افتاد و به محض آن که به خود آمد
 گفت: «تو! درست همان‌طور که حدس می‌زدم یک هرزه‌ای.» اشاره‌اش به من بود.
 در نازک اتاق شکسته بود. لرد رابرت شمشیرش را در غلاف فروبرد. «جان
 خواهش می‌کنم آنچه از در باقی مانده ببند و گرنه تمام اهالی این منطقه تا صبح خبردار
 می‌شوند که این‌جا چه شده.»

امی با خشم پرسید: «این‌جا چه می‌کردید؟»

رابرت گفت: «هیچ‌کار.»

«این هرزه با تو و او چه کار داشت؟»

رابرت با بی‌حوصلگی گفت: «هیچ‌کار.»

«پس این‌جا چه می‌کردید؟»

لرد رابرت جلو رفت و دست او را گرفت: «بانوی من. ایشان دوست من هستند و
 ایشان هم خدمتکار وفادارم. داشتیم دعا می‌کردیم که روزگارمان بهتر شود.» امی
 دستهایش را رها کرد و به سینه‌ی خود کوبید. «او هرزه‌است و آن یکی هم جادوگر. تو
 هم یک حقه‌بازی که قلب مرا بارها شکستی.»

رابرت دوباره دستهای او را گرفت: «او خدمتکار وفاداری است و دکتردی هم
 معاون یکی از بزرگترین مردان کلیسا. از تو درخواست می‌کنم که خودت را جمع و
 جور کنی.»

«من به همه می‌گویم که شیطانید. این زن هم کارهای شیطانی می‌کند. هر دو آنها
 بالای دار می‌روند.»

«امی، خودت را با این کارها، مضحکه‌ی همه کرده‌ای. امی آرام باش.»

«چطور آرام باشم وقتی که تو جلو همه مرا خجل می‌کنی؟»

«من تو را خجل کردم. خود تو هستی که چنین می‌کنی.»

«از تو متنفرم.»

او شروع به جیغ کشیدن کرد و خودش را روی تخت انداخت و فریاد می‌کشید و بعد به لرد رابرت حمله برد و می‌خواست به صورت او چنگ بزند. لرد رابرت او را از خود دور کرد. امی روی زمین، درست جلوی پای او افتاد.

امی فریاد زد: «من تو را می‌شناسم. برای تو غرور اهمیت دارد نیازهای نفسانی. اگر با این زن نیستی با کس دیگری هستی.»

لرد رابرت گفت: «اگر گناهکارم، شکر خدا که دیوانه نیستم.»

امی حالا به گریه افتاده بود: «رابرت من دیوانه نیستم، بیمارم.»

لرد رابرت به من نگاه کرد و گفت: «خانم ادینگ سل را صدا کن، او می‌داند چه کند.» بیرون دویدم. نصف خدمتکارها پشت در اتاق جمع شده بودند. «بروید سر کارتان.» و بعد به جستجوی خانم ادینگ سل برآمدم که ته راهرو جلو آتش کم‌جانی که در آتشدان می‌سوخت نشسته بود.

«بانو دارد گریه می‌کند. ارباب دنبال شما فرستادند.»

او بلافاصله بلند شد با سرعت به راه افتاد.

«آیا این وضع سابقه دارد؟»

«بله.»

«او بیمار است؟»

«از دست او پریشان شده.»

«چی؟»

«امی از حسادت به این جا رسید. فقط مدتی که لرد رابرت در برج زندانی بود بانویم آرام گرفته بود. او سرانجام خواهد مرد.»

آیینه‌بینی آن شب انجام نشد اما شب بعد دکتر دی از من خواست در تفسیر و تعبیر نشانه‌هایی که مربوط می‌شد به ملکه شرکت کنم. ما در کتابخانه یکدیگر را دیدیم و من می‌باید تعدادی کلمه‌ی یونانی را که به هم ارتباطی نداشت، و هر کدام معادل نمره‌ای بود بخوانم. هوا خیلی سرد بود و رابرت خدمتکارها را صدا زد تا آتش روشن کنند.

وقتی آنها رفتند گفتم: «مثل نوعی رمز است.»

«رمزی باستانی. و رای همه چیز نوعی رمز نهفته. دستیابی به آن دستاوردی بزرگ برای بشریت محسوب می‌شود.»

همان لحظه دانی که روی نیمکتی در کنار خوابیده بود بیدار شد و با خنده به اطراف خود نگریست. وقتی مرا دید خوشحال شد. گفتم: «سلام، پسر.» او چهار دست و پا به طرف من آمد. او را در آغوش گرفتم.

جان دی گفت: «چقدر این بچه ساکت است.»

حرفش را تصدیق کردم. «حرف نمی‌زند، اما هوش و حواس درستی دارد. او همه‌ی اشیاء را می‌شناسد و نام آنها را می‌داند. نام خود را هم می‌داند، مگر نه دانی؟ فقط حرف نمی‌زند.»

«همیشه همین‌طور بوده؟»

قلبم فشرده شد، برای سرنوشت این طفل که دیگر به هیچ وجه حاضر به دل‌کندن از او نبودم. این بچه پاره‌ی تن من نبود مادرش او را به من سپرده بود.

«او را به دایه سپرده بودم. وقتی شهر به محاصره درآمد او را به من رساندند.»

جان دی گفت: «ممکن است ترسیده باشد. آیا صحنه‌های نبرد را دیده؟»

قلبم فشرده شد: «ترسیده باشد؟ او که بچه‌ی کوچکی بیش نیست. چطور ممکن است که خطر را حس کرده باشد؟»

جان دی گفت: «برخلاف تصور همگان که می‌گویند بچه ظرف خالی است که باید آن را پر کرد، من اعتقاد دارم بچه‌ها بسیاری از چیزها را با ذهن کنجکاو و جستجوگر خود درک می‌کنند و می‌آموزند. او از حرف زدن می‌ترسد.»

به دانیل و چشمان سیاهش نگریستم. برای اولین بار به چشم یک انسان واقعی که فکر و احساس دارد به او نگاه کردم. انسانی که به زور از آغوش مادرش بیرون کشیده شده بود و به آغوش غریبه‌ای افتاده بود. شاید همه‌ی خشونت‌های راکه در اطرافش واقع شده دیده و درک کرده بود. بعد سوار بر کشتی در آن دریای سرد به سرزمینی بیگانه رسیده بود و سوار بر اسب به خانه‌ای یخ‌زده در وسط ناکجاآباد پرتاب شده بود و به میان کسانی که آنها را ندیده بود و نمی‌شناخت.

به او گفتم: «دانی من مادر تو خواهم بود. با من در امانی.»

بانو دادلی سه روز بعد هم از اتاقش خارج نشد. رابرت و جان دی برای سواری و شکار بیرون می‌رفتند یا در کتابخانه کتاب می‌خواندند و بازی می‌کردند و شب و روز حرف می‌زدند. درباره‌ی این که آینده‌ی مملکت چگونه است و چه خواهد شد.

گاهی من هم با آنها به سواری می‌رفتم یا غذا می‌خوردم و آنها از من درباره‌ی زندگی و سیاست در اسپانیا می‌پرسیدند و درباره‌ی این که چه فرمانروایی ممکن است کشور را به ترقی یا نکبت برساند، در جایی که ملکه منتظر بود پسری برای جانشینی خود بزاید، هیچ چیز قطعی نبود.

غروب روز سوم ملاقات اربابم، نامه‌ای از دور رسید. لرد رابرت بعد از آن که نامه را خواند کاغذ را در دستش تکان داد و گفت: «سرانجام خبری از شوهرت به دستم رسید. او زنده و سالم است.»

جلو دویدم: «راست می‌گویید ارباب؟»

«فرانسویها او را گرفتند و فکر می‌کردند جاسوس است. اما اکنون همراه سربازان انگلیسی است. می‌توانم ترتیب معاوضه‌ی او را بدهم.»

پرسیدم: «واقعاً در سلامت است؟»

سر تکان داد.

«زخمی هم نشده؟»

«خودت این را ببین.» و نوشته‌ای را که روی کاغذ بود به من نشان داد. «الان در قلعه‌ای است. اگر می‌خواهی چیزی بنویس تا به او برسانم.»

گفتم: «متشکرم.» نامه را بارها و بارها خواندم. چیزی نداشت مگر آن که قبلاً شنیده بودم. گفتم: «شکر خدا.»

لرد رابرت گفت: «به راستی شکر خدا.»

«و از شما هم متشکرم ارباب. متشکرم که خودتان را به زحمت انداختید.»

تعظیمی به من کرد. «هانا، می‌دانستم که زن فوق‌العاده‌ای خواهی شد، اما نمی‌دانستم زنی شرافتمند و فداکار هم هستی. امیدوارم شوهرت شایسته‌ی این فداکاریهای تو باشد.»

چند روز بعد جناب لرد و جان دی دوباره آماده‌ی بازگشت به دربار شدند. جان دی نزد اسقف بانر بازمی‌گشت تا بر جزییات محاکمات صدها زن و مرد که متهم به ارتداد بودند نظارت کند. او ناظر آن بود که آنها را برای شکنجه می‌بردند و بعد، هنگامی که اعتراف می‌کردند شاهد آن بود که آنها را می‌سوزانند.

ما به اتفاق به اصطبل رفتیم تا ببینیم آیا اسبها برای سفر آماده‌اند. همه سکوت کردند. دلم می‌خواست از او پرسیم چگونه می‌تواند این آرامش و سکوت را رها کند و به آن محیط ترسناک و مرگبار قدم نهد و مأمور اجرای حکم مرگ شود. خودش پا پیش گذاشت و گفت: «هانا، می‌دانی که من آن‌جا باشم بهتر است تا کسی دیگر.»

برای یک لحظه نفهمیدم چه می‌گوید. اما بعد فهمیدم این هم توطئه‌ای دیگر است در دل توطئه‌های بی‌شمار. او را به آن سمت گمارده‌اند تا به نجات طرفداران الیزابت اقدام کند.

«نمی‌دانم چگونه تحمل می‌کنید. زنی که ناخنهایش را کشیده بودند...»

سر تکان داد: «خدا ما را ببخشد. متأسفم که تو را گرفتند.»

«متشکرم که مرا نجات دادید.»

«ناچار به پادرمیانی شدم.»

گفتم: «همان موقع درست متوجه نشدم.»

جان گفت: «حق با توست. من هدفی بالاتر از زندگی تو پیش رویم بود. اما

خوشحالم که سایه مرگ از کنار تو گذشت و تو را با خود نبرد.»

به داخل اصطبل رفتیم و لرد رابرت سرگرم نظارت بر اربابه‌ای بود که آن را از

وسایل ضروری برای اتاقش در کاخ ریجموند پر می‌کرد. از جمله چند فرش زیبا. نزد

او رفتیم.

پرسیدم: «می‌شود برآیم بنویسد وضع ملکه چطور است؟»

«به وضع جانشین تاج و تخت علاقمند شده‌ای؟»

«نگران خود ملکه هستم. او همدم واقعی من بود.»

«بعد یکباره فرار کردی و او را تنها گذاشتی.»

«اریاب دوره‌ی خطرناکی بود، ناچار بودم از دربار مدتی دور شوم.»

«حالا چی؟»

«انتظار ندارم زیاد امن شده باشد، اما ناچارم راهی پیدا کنم برای گذران زندگی و

بزرگ کردن پسر.»

سر تکان داد: «هانا، می‌خواهم مدتی این‌جا باشی، اما وقتی تابستان رسید به دربار

بیا و به خدمت ملکه مشغول شو.»

«اریاب، من دیگر دلک دربار نیستم. باید مواظب فرزندم باشم و در انتظار

شوهرم.»

«بیچه را به پرستار بسپار. می‌توانی لباس زنانه بپوشی.»

«اریاب این بیچه هنوز کم‌سن و سال است. اجازه بدهید با من باشد. اجازه دهید

خودم از او نگهداری کنم.»

«اگر می‌خواهی بیچه‌ات نزد تو باشد باید همین‌جا در ییلاق بمانی. در کنار امی.»

فکر کردم جدایی از دانی به چه قیمتی برای من تمام می‌شود و بعد با کمال تعجب

دیدم حاضر به پرداخت آن هستم.

«بسیار خوب.» و از سر راه باربرانی که صندلیهای بزرگ و میزی را بر پشت خود

حمل می‌کردند کنار رفتم.

لرد رابرت تعجب کرده بود. «آه هانا، تو زنی عجیب هستی. زنی وفادار و مادری

سرسپرده. بسیار خوب هر وقت که به تو نیاز شد خبرت می‌کنم. احتمالاً در ماه می.

بیچه را هم می‌توانی بیاوری. ولی به محض آن که گفتم بیا، زیرا لازم است چشم و

گوشی در دربار داشته باشم.»

لرد رابرت هنگام ظهر حرکت کرد. روز سردی بود از ماه مارس. زنش برای بدرقه‌ی

او از بستر بلند شد. خاموش، مثل زنی که از برف ساخته شده باشد. لرد رابرت

کلاهش را به سر گذاشت. شنش را به دور خود پیچید و به پشت اسبش پرید.

رو به زنش گفت: «متأسفم که در طول اقامت‌م حالت بد بود.» طوری حرف می‌زد

انگار با میهمانی رسمی حرف می‌زند. «تو را از شام شب اول به بعد ندیدم.»

به نظر می‌رسید که زنش صدای او را نمی‌شنود.

«امیدوارم بار دیگر که آمدم وضع روحی و جسمی‌ات بهتر باشد.»

او به آرامی پرسید: «بار دیگر یعنی کی؟»

«نمی‌توانم بگویم. برایت پیغام می‌فرستم.»

مثل آن بود که خودداری لرد رابرت از تعیین وقت بازگشت، همسرش را هشیار کرد. به شوهرش خیره شد. «اگر زود برنگردید به ملکه نامه می‌نویسم و از تو شکایت می‌کنم.» صدایش لحن تهدید داشت. «او می‌داند با شوهران هوسبازی که دایم دنبال چهره‌های زیبا می‌دوند چگونه رفتار کند. او می‌داند خواهرش چطور زنی است. او هم به اندازه‌ی من از دست الیزابت رنج کشیده. می‌دانم تو و الیزابت با هم چه کار دارید.»

لرد رابرت به آرامی گفت: «این کار تو خیانت است. چنین نامه‌ای نشانه‌ی خیانت آشکار تو خواهد بود. ما تازه از برج لندن بیرون آمده‌ایم. امی ما را دوباره در مهلکه نینداز.»

امی لبهایش را گاز گرفت و گفت: «به هر حال این هرزه‌نمی‌تواند این جا اقامت کند.» رابرت آهی کشید و به من نگاه کرد: «هیچ زن هرزه‌ای در این جا نیست. زنی در این جا هست که بانویی بسیار محترم است. خانم کارپنتر در این جا می‌ماند تا به او خبر دهم به دربار بیاید و زبردست من کار کند.»

امی دادلی خیلی تلاش کرد تا حرف نامربوطی بزند. «به اومی گویی چه کاری بکنند؟» «بله، همان کاری را می‌کند که من می‌گویم و برای دیدار تو هم می‌آیم.» لرد رابرت صدایش را پایین آورد. «برای تو و خودم دعا می‌کنم که بار دیگر، وقتی تو را می‌بینم بر خودت مسلط شده باشی. این روش ما را به جایی نمی‌رساند. نباید مثل یک زن دیوانه رفتار کنی.»

امی گفت: «من دیوانه نیستم. خشمگینم. از دست تو خشمگینم.»

لرد رابرت سر تکان داد. معلوم بود نمی‌خواهد با او بحث کند. این که او این رفتار را می‌کرد یا آن رفتار را برای او خیلی اهمیت نداشت.

بانو دادلی به جان دی اصلاً اعتنایی نکرد، گرچه جان مکثی و تعظیمی کرد. وقتی

هر دو آنها رفتند، بانو امی گویی تازه به صرافت افتاد که شوهرش رفته و شاید به این زودیها برنگردد به دنبال آنها تا پایین پله‌ها دوید.

دیدم که آن دو سوار تا انتهای بوستان پیش رفتند و بعد به سمت راست پیچیدند و از دروازه خارج شدند.

وقتی به بانو امی نگاه کردم احساس کردم خشم و پشیمانی در وجودش می‌جوشد. درست مثل آن بود که زخمی عمیق و تازه در دل دارد و بعد بناگاه دوروبر او تاریک شد و احساس کردم او بر روی لبه‌ی تیغی ایستاده است. اما این حالت زود به پایان رسید و پیش رویم یک روز ابری و گرفته بود.

بهار ۱۵۵۱

منتظر خبری از دربار بودم، اما به جز شایعات همیشگی چیزی نمی شنیدم. نوزاد سلطنتی قرار بود در ماه مارس به دنیا بیاید دیر کرده بود. در ماه آپریل مردم می گفتند ملکه باز هم اشتباه کرده و بچه ای در کار نیست. هر روز صبح جلو محراب کوچک زانو می زدیم و در برابر مجسمه ی بانوی مقدس دعا می کردیم که ملکه واقعاً حامله باشد و هم اکنون در حال وضع حمل. نمی دانستم اگر یک بار دیگر حاملگی او ظاهری از آب دربیاید چه خواهد کرد. او را زنی با دل و جرأت می دانستم ولی نمی دانستم بعد از گذراندن ده ماه چگونه به همه خواهد گفت که همه چیز اشتباه بوده است. هیچ زنی نمی توانست این تحقیر را تحمل کند که همه ی نگاهها متوجه او باشد و او بگوید اشتباه کرده است.

شایعاتی که درباره ی او ساخته شده بود، همه از روی کینه بود. مردم می گفتند او وانمود می کند حامله است تا شوهرش را به خانه برگرداند. می گفتند او نوزادی را از کسی گرفته و می خواهد بگوید من آن را به دنیا آوردم. می دانستم هیچ یک از این کارها را نمی کند. می دانستم او نمی تواند دروغ بگوید. وقتی هوا گرمتر شد و بچه نیامد. فکر کردم سرنوشت اعتنایی به او ندارد و مصلحت خداوند چیز دیگری است که به دعاها ی او پاسخ نداده.

هانا،

ملکه بزودی از اتاق زایمان بیرون می آید و به توصیه های تو نیازمندم. ممکن است لباس مخملی آبی رنگم را که در محراب و روی صندلی ام جا گذاشته ام برابم بیاوری؟

رابرت

با دانی به محراب رفتم. ناچار بودم دولا شوم تا او بتواند انگشتهای مرا بگیرد. سر جای لرد رابرت نشستم و اجازه دادم دانی هم از نیمکت بالا برود و خودش بنشیند. وقتی لباسش را برداشتم دوباره دولا شدم و دست او را گرفتم. در همان حال دعا کردم ملکه صاحب فرزندی شود و همان لذتی را که من می‌چشم، بچشد.

دانی بچه‌ی معمولی نبود. حتی من که اطلاعاتم در مورد کودکان کم بود می‌دانستم او غیرعادی است. درست مثل خانه‌ای که پنجره‌هایش را برای جلوگیری از نفوذ باران و نور و حتی صدا، کرکره می‌زنند. این بچه هم پنجره‌های تماسش را با بیرون غیر قابل نفوذ کرده بود. من بیرون از وجود او ایستاده بودم و صدایش می‌کردم، ممکن بود هیچ‌گاه پاسخ ندهد. اما من مصمم بودم که او را همچنان صدا کنم.

لحظه‌ای که به دربار رسیدم دانستم که اتفاقی افتاده است. در اصطبل همه هیجان‌زده بودند. هر کس به سویی می‌رفت و کسی نبود تا اسبم را بگیرد. حتی مهرهای دادلی هم نبودند.

دهانه‌ی اسب را به نرده‌ای گره زدم و در حالی که دانی را در بغل داشتم وارد باغی شدم که به قصر منتهی می‌شد. عده‌ی بیشتری آن‌جا جمع شده بودند و در قلبم احساس ترس می‌کردم، مبادا یکی از توطئه‌های الیزابت به نتیجه رسیده بود و او ملکه را توقیف کرده بود؟ مبادا ملکه هنگام زایمان مرده باشد؟

جرأت نمی‌کردم از غریبه‌ها چیزی بپرسم زیرا از پاسخ آنها می‌ترسیدم، بنابراین سریع‌تر خود را به مدخل کاخ رساندم و در جستجوی چهره‌ی آشنا بودم. در انتهای تالار ویل سومر را دیدم که تنها نشسته بود. نزدیک او رفتم و دستی به شانه‌اش زد. اول به بچه نگاه کرد و بعد به من. «خانم هیچ‌کاری نمی‌توانم برایتان بکنم.» و سرش را به طرف دیگر کرد. «امروز حوصله شوخی ندارم چون روحیه‌ام خراب است.»

«ویل، من هستم.»

این بار با دقت بیشتری به من نگاه کرد. «هانا؟ هانای دلکک؟»

سر تکان داد و خندیدم. «ویل چه اتفاقی افتاده؟»

«ملکه‌ی بینوا.»

«ویل ملکه که نمرده؟»

سرش را تکان داد. «هنوز نه، اما مدتی بعد خواهد مرد.»

«بچه؟»

«بچه‌ای در کار نبود. درست مثل دفعه‌ی قبل. او مضحکه‌ی تمام اروپا شده، بعد هم بدنش چروکیده شده مثل زنان گدا. معلوم نیست چطور چنین اتفاقی افتاده هانا. وقتی یاد بچگی او می‌افتم، یاد مراقبت‌های مادرش می‌افتم و پدرش که او را بهترین شاهزاده‌خانم ولز می‌نامید و حالا این عاقبت غم‌انگیز... بعد چه اتفاقی می‌افتد؟»

«بعداً قرار است چه اتفاقی بیفتد؟»

«این جا هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه چیز در هت فیلد اتفاق می‌افتد. وارث سلطنت آن جاست. این جا چیزی نیست جز باد. همه چیز آن جاست، همه دارند به آن جا می‌روند. او حتی نطقش را هم آماده کرده. او خود را برای روزی که بگویند ملکه مرده و او ملکه جدید است آماده کرده. او نقشه‌ی همه چیز را کشیده که کجا بنشیند و چه بگوید.»

«حق با توست. او نطقش را هم آماده کرده. یقیناً خواهد گفت: آنچه در نزد ما باور نکردنی می‌نماید، خواست خداست که محقق شده.»

ویل خنده‌ی تلخی کرد: «خدای خوب! این شاهزاده‌خانم موجود شگفت‌انگیزی است. از کجا می‌دانی اینها را خواهد گفت؟»

«وقتی مری به سلطنت رسید اینها را گفت و الیزابت از من خواست جملات او را برایش بگویم.»

«او همه‌ی چیزهایی را که می‌خواست به دست آورده. شوهر ملکه مری را، علاقه مردم، تاج و تخت و جملاتی که مری در موقع تاجگذاری گفته.»

سر تکان داد. «فکر می‌کنی من بتوانم ملکه را ببینم؟»

ویل لبخند زد: «او تو را نخواهد شناخت. تو زن زیبایی شده‌ای. چه لباسهای زیبایی. چه چیز باعث شده این همه تغییر کنی؟»

«فکر می‌کنم عشق همسر و فرزندم باعث شده.»

«او را پیدا کردی؟»

«بله، و بلافاصله گم کردم، چون احمق بودم و پراز غرور و حسادت. اما فرزند او

را نگهداری می‌کنم و این بیچه عشق بدون قید و شرط را به من آموخته. اگر پدرش را پیدا کنم به او می‌گویم که من رشد کرده‌ام و آماده‌ی محبتم.»

ویل به دانی خندید. او هم به ویل خندید و دست دراز کرد تا ویل بغلش کند.

گفتم: «ویل، می‌توانی او را نگهداری تا اگر بشود ملکه را ببینم؟»

ویل پذیرفت.

به اتاق خصوصی ملکه رفتم. نامم را گفتم و صبر کردم. بعد از مدتی جین دورمر

جلو رویم ظاهر شد.

گفتم: «جین منم، هانا.»

چند لحظه مکث کرد: «شاید تو را به حضور بپذیرد، اما مواظب حرف زدنت باش.

اسمی از شاه یا بیچه نبر.»

احساس کردم جرأت‌م را از دست می‌دهم. «اسمی هم از کاله نیاور. از کاردینال و

سوزاندن‌هایش هم چیزی نگو.»

«چرا از کاردینال چیزی نگویم؟»

«کاردینال مریض است. بی‌اعتبار هم شده. رم او را احضار کرده. اگر کاردینال

بمیرد یا اگر به رم برود تا مجازاتش کنند، ملکه از هم می‌پاشد.»

«جین، من نمیتوانم بروم و به او تسلا دهم. او همه چیز را از دست داده و من

نمی‌توانم آرامش کنم.»

«می‌دانم. او به سیاهی رسیده. اما باید کاری کنیم که بازگردد. او ملکه است و باید

مملکتش را اداره کند وگرنه الیزابت ظرف یک هفته بوسیله شورای سلطنت او را از

سلطنت برکنار می‌کند و به درون قبر می‌اندازد.»

جین در را با یک دست باز کرد و با دست دیگر مرا به داخل اتاق هل داد. من

تعظیمی کردم و در به آرامی پشت سرم بسته شد.

اتاق تقریباً تاریک بود. نگاهی به اطراف کردم. ملکه روی صندلی نشسته بود. در

تخت بزرگش هم دراز نکشیده بود. در برابر محراب هم زانو نزده بود. هیچ‌جا او را

ندیدم.

بعد صدای خفیفی شنیدم. صدای خفیف مثل هق‌هق بیچه‌ای که از گریه کردن

خسته شده شنیدم.

آهسته گفتم: «مری، کجایی؟»

وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد او را دیدم. او روی زمین افتاده بود. چهار دست و پا به سوی او رفتم و شانهاش را لمس کردم. واکنشی نشان نداد. نمی دانم اصلاً متوجه شد یا نه. به گمانم آن قدر اندوه زده بود که در تاریکی درون خود غرق شده بود.

از کلمات کاری ساخته نبود، فقط شانهاش را مالش دادم ولی نمی دانستم احساس می کند من آن جا هستم؟ بعد آهسته او را از زمین بلند کردم سرش را روی دامنم گذاشتم و موهای ژولیده اش را نوازش کردم و صبر کردم تا زمانی که نفسهایش عمیق تر شد و فهمیدم که خوابش برده.

وقتی از اتاق ملکه خارج شدم، لرد رابرت آن جا بود.

با تلخ رویی گفتم: «شما.»

گفت: «بله، من. احتیاجی نیست اخم کنی. تقصیر من نیست.»

گفتم: «شما یک مردی و مردها اغلب برای رنجی که زنها می کشند مقصرند.»
خنده کوتاهی کرد. «من به دلیل مرد بودنم مقصرم، می پذیرم. اما چه می شود کرد
بیا تا با من غذای مختصری بخوریم. کمی نان و شوربا و میوه است. پسر هم
آن جا است. ویل مواظب است.»

به راه افتادیم. پرسید: «مریض است؟»

گفتم: «هیچ کس را ندیده ام که این قدر حالش بد باشد.»

«پس مریض است؟ خونریزی دارد؟»

«قلبش شکسته است.»

به اتاق او رفتم. شبیه به اتاقهایی نبود که در دربار داشت. سه اتاق کوچک بود که یکی را برای پیشخدمت و یکی هم برای میهمان آماده شده بود. همه چیز مرتب و نظیف بود. میزی در وسط بود برای سه نفر. وقتی داخل شدیم دانی از دامن ویل بیرون پرید و به طرف من آمد و دستهایش را به طرفم دراز کرد. او را در بغلم گرفتم. رابرت گفت: «تو هم می توانی بمانی. هانا می خواهد با من شام بخورد.»

ویل گفت: «من اصلاً اشتها ندارم. در این کشور این قدر اندوه و بدبختی دیدم که شکمم پر شده.»

لرد رابرت گفت: «اوضاع دارد تغییر می‌کند.»

«اریاب برای شما که واقعاً تغییر کرده، زمانی بزرگترین لرد انگلستان بودید و بعد بناگاه خائنی شدید که انتظار کننده و تبر را می‌کشد. فکر می‌کنم تغییرات خیلی به نفع شما بود. در مرحله‌ی بعد منتظر چه تغییری هستید؟ ملکه‌ی بعدی چه وعده‌ای به شما داده؟»

تم لرزید. سؤال بزرگی بود که پیشخدمتی از اریاب می‌پرسید. سؤالی که به ذهن هر کس دیگر هم می‌رسید.

رابرت به راحتی و در حالی که لبخند می‌زد، پاسخ داد: «هیچ چیز مگر خیر و صلاح مملکت. بیا و با ما غذا بخور. تو در میان دوستان هستی.»

ویل گفت: «بسیار خوب. چه ترکیب جالبی شد. دو دلچک و یک خائن سربیک میز.»

تابستان ۱۵۵۸

نفهمیدم چطور دوباره خودم را در خدمت ملکه دیدم. او آن قدر به همه مظنون بود که فقط کسانی را که از قبل می‌شناخت به خدمت قبول می‌کرد. تقریباً متوجه نشد که من دو سال نزد او نبودم و اکنون زن بالغی شده‌ام. دوست داشت برایش به اسپانیایی کتاب بخوانم و کنار بسترش بنشینم تا خوابش ببرد. افسردگی عمیقی که بعد از حاملگی کاذب دوم او را گرفته بود، باعث شده بود دیگر هیچ‌گونه کنجکاوی در مورد من نداشته باشد. به او گفتم که پدرم مرده و من ازدواج کرده‌ام و بچه‌ای دارد. فقط به این نکته که شوهرم در فرانسه است و من این‌جا توجه نشان داد. نام شهر کاله را هم که باعث اندوه او می‌شد بر زبان نیاوردم. او نداشتن بچه و از دست دادن کاله را مایه‌ی بی‌اعتباری انگلستان می‌دانست.

در یک بعدازظهر غم‌انگیز ابری، بعد از سه ساعت سکوت بناگاه پرسید: «چگونه دوری از شوهرت را تحمل می‌کنی؟»

«جایش خیلی خالی است. اما امیدوارم دوباره او را ببینم. می‌خواهم به فرانسه بروم و دنیال او بگردم یا شاید هم او دنیال من بیاید. اگر به من کمک کنید تا برایش پیغامی بفرستم، بسیار ممنون خواهم شد.»

او روبه سوی پنجره کرد و به رودخانه نگریست: «ناوگانی از کشتیها و دسته‌ای از سواران و کالسکه‌ی سلطنتی در انتظار او هستند آنها عمری را سر این کار گذاشته‌اند. پول می‌گیرند تا انتظار کشند. لشکر کوچکی که کاری ندارد جز انتظار کشیدن، چرا نمی‌آید؟»

جوابی نداشتم به او بدهم. هیچ‌کس جوابی برای او نداشت. وقتی این سؤال را از

سفیر اسپانیا پرسید او گفت که شاه باید نزد لشگریانش باشد و فرانسویها هنوز مرزها را تهدید می‌کنند.

اکنون موهای زیبای فندقی‌رنگ او خاکستری شده بود. چینهایی که روی صورت و دور چشمان او افتاده بود سنش را بیشتر از چهل و دو سال نشان می‌داد.

پرسید: «او کجاست؟»

گفتم: «کی کجاست علیاحضرت؟»

«سفیر اسپانیا، کنت فریا؟»

قدمی به پیش گذاشتم و شانه به موهایش زدم. به جین دورمر نگاه کردم تا در جواب کمکم کند. اما او بهت‌زده به من نگاه کرد. کمکی از او نمی‌رسید.

ملکه رو به من کرد: «چرا هانا؟ چرا با من چنین کرد؟»

سر تکان دادم: «از کجا بدانم علیاحضرت؟»

وقتی شاه برای خواهر او پیام می‌فرستاد دیگر چه جوابی از کنت انتظار داشت؟

چند لحظه سرش را پایین انداخت و بعد گفت: «هانا، با تو حرفی دارم.»

از جا بلند شد و بازوی مرا گرفت و به اتاق دیگر رفتیم. «می‌خواهم نزد الیزابت بروی. برای دیدار او برو. بگو تازه از کاله برگشته‌ای و می‌خواستی او را ببینی. بعد از خود او یا ندیمه‌هایش بپرس که کنت فریا با او چکار دارد؟»

معدب شدم: «ممکن است به من چیزی نگوید، خبر دارند که من در خدمت شما هستم.»

«تو می‌توانی. او تو را دوست دارد و من غیر از تو کسی را ندارم که بتوانم به او اعتماد کنم. ممکن است سفیر برای ادای احترام رفته باشد اما شاید شاه او را مجبور می‌کند تا با شاهزاده‌ی ساووی ازدواج کند. الیزابت قسم خورده که دنبال شاه نیست ولی او به هیچ چیز معتقد نیست. اگر شاه به او قول داده که جانشین من باشد در آن صورت فکر می‌کند ارزش دارد با برادرزاده‌ی او عروسی کند.»

با بی‌میلی پرسیدم: «کی دستور می‌فرمایید بروم؟»

«فردا با دمیدن نور. برایم چیزی ننویس. دور و برم پراست از جاسوس. صبر کن

وقتی برگشتی همه چیز را بگو.»

ملکه بازوهایم را رها کرد و تنهایی به سمت میز شام رفت. نجبا و درباریان با دیدن

او از جا بلند شدند. متوجه شدم قد و قامت ملکه چقدر چروک خورده. در دنیایی پر از خصومت او زیر بار وظایف خود خرد شده بود. متوجه شدم که از پله‌های تختش بالا رفت. روی صندلی خود نشست و با نگاهی مصمم و لبخندی به همه نگاه کرد. این زن دارای بدترین اقبال در دوران خود بود.

سواری پرنشاطی برای من و دانی بود. او جلو من سوار کراسبی شده بود. می‌تاخت، تا آخر سر که خسته شد و او را پشت خود نشاندم و با ریسمانی بستم. سرانجام بر اثر تکانهای اسب خسته شد و خوابش برد. دو نگهبان محافظان من بودند. این روزها جاده‌ها پر بود از راهزنان و یاغیان و گدایانی که همه جا کمین کرده بودند تا بر سر مسافران بریزند. هوا خوب بود و هنگام ظهر آن قدر گرم شد که ما تصمیم گرفتیم غذایمان را در میان مزارع بخوریم در حالی که رودی هم از کنارمان می‌گذشت. اجازه دادم دانی با پاهای برهنه داخل آب شود و با جست و خیز آب را به هوا بپاشد. او ساعتی را جست و خیز کرد و بعد بیرون آمد.

به راهمان ادامه دادیم. برایش آهنگهای دوران کودکیم را زمزمه می‌کردم. از چهره‌اش شادی پیدا بود. اما همچنان خاموش بود.

کاخ قدیمی هت فیلد قرن‌ها محل نگه‌داری شاهزادگان بود. هوایی پاک داشت و به لندن هم نزدیک بود. ساختمانی قدیمی داشت با پنجره‌های کوچک. وقتی پیاده شدیم خدمتکارها اسب را گرفتند و به اصطبل بردند.

کسی نبود که به ما خوشامد گوید مگر پسری که هیزم در بغل گرفته بود و گفت: «همه در باغ هستند و نمایش بازی می‌کنند.»

با سر به در اشاره کرد و من در حالی که دانی را در بغل داشتم در را باز کردم. از راهرویی سنگی جلو رفتیم و به دری رسیدیم که به باغ باز می‌شد.

زنهای الیزابت هریک از سوئی می‌دویدند و مردی از وسط صحنه چشم‌بندی بر چشم داشت و به هر سو می‌رفت همه می‌گریختند. صدای خنده و جیغ از هر طرف بلند بود. در میان زنها، موهای قرمز و پریشان الیزابت، او را مشخص می‌کرد. چهره‌اش برافروخته بود و می‌خندید. از آن الیزابتی که چهره‌اش از ترس سفید شده

بود، الیزابتی که اعضای بدنش متورم شده بود، الیزابتی که با هراس انتظار محاکمه را می‌کشید، خبری نبود. اکنون شاهزاده‌خانمی بود در نیمه‌ی تابستان زندگی، پا به آستانه‌ی زنانگی گذاشته بود و چیزی نمانده بود تا بر تخت بنشیند. درست مثل شاهزاده‌خانمهای قصه پریان شده بود، زیبا، نیرومند و مصمم.

همان لحظه مرد به سوی او رفت و او خود را عقب کشید. پیدا بود قصد سبکسری دارد. گرد مرد می‌چرخید و قهقهه می‌زد. مرد می‌گفت: «این بانو کیست که این چنین گرد من می‌چرخد و دستم به او نمی‌رسد و تنها بوی عطرش را احساس می‌کنم.» پیدا بود تجاهل می‌کند. چه کسی بود در این جمع که حتی با چشم بسته عطر او را شناسد و صدای خنده‌اش را و از همه مهم‌تر این که وقتی او در میانه‌ی میدان بود مابقی از سر ترس، رعایت ادب و محتمل‌تر از همه به جا آوردن رسم چاپلوسی که خلق معمول درباریان است، عقب می‌نشستند.

و الیزابت پاسخ داد: «ناچاری حدس بزنی.»

«پیداست که بانوی زیبایی است.» و خنده‌ی همه به نشانه‌ی تأیید به هوا برخاست. مرد پرسید: «درست حدس زدم؟ آری پیداست که چنین است و آن کس که صاحب جمال است چنین عطر و بویی دارد.»

بعد در همان حال ایستاده و دست به دهان برد و اندکی اندیشید و گفت: «از این بیش نتوانم رفت. تسلیم می‌شوم.» و چشم‌بند از چشم برداشت و با حیرتی ساختگی گفت: «آه شما.»

الیزابت به او لبخند زد. لبخندی که معنای فراوان داشت. مرد کسی نبود جز لرد رابرت.

قبل از راهپیمایی پیش از شام، لرد رابرت از من پرسید: «بچه، تو این جا چه می‌کنی؟» همه‌ی زنهای دربار الیزابت ما را زیرچشمی نگاه می‌کردند. هرچند وانمود می‌کردند توجهی به ما ندارند.

«ملکه مری مرا فرستاد تا مراتب تقدیر خود را به الیزابت اعلام دارد.»

«عجب، جاسوس کوچولوی من. مگر دوباره مشغول به کار نشدی؟»

«شدم و البته بی آن که خود بخوام.»

«ملکه چه چیزی را می خواهد بداند؟» چند لحظه مکث کرد.

«چیزی درباره ی ویلیام پیکرینگ؟ یا من؟»

سر تکان داد: «من از این موضوع خبر ندارم.»

با هم به کنار نیمکتی سنگی رفتیم. روی دیوار گلهای زیبایی روییده بود که عطری دلنشین داشت. دولا شد و گلی چید. گلبرگهایش محملی و نرم بودند و پرچمهایش مثل زبان مار بیرون زده بود.

پرسید: «پس ملکه چه می خواهد؟»

جواب دادم: «او می خواهد بداند کنت فریا در این جا چه می کند. او این جاست؟»

«دیروز رفت.»

«چه می خواست؟»

«او پیامی از شاه آورد. شوهر محبوب ملکه. سگ بی وفا، اسپانیایی پیر بی آبرو.»

«برای چه این چیزها را می گوید؟»

«دختر، من همسری دارم که ذره ای به دردم نمی خورد، هیچ محبتی به من نشان نمی دهد. ولی من این قدر حمیت و آبرو دارم که جلو چشم او دور و بر خواهرش نگردم و با او مغالزه نکنم.»

«او با الیزابت مغالزه می کند؟»

«پاپ هم پادرمیانی کرده تا اجازه ی ازدواجشان را صادر کند. بعد فکر می کنی این اسپانیایی حقه باز چه خواهد کرد؟ اگر ملکه زنده باشد، شاه او را طلاق می دهد و با الیزابت ازدواج می کند، اگر ملکه مرده باشد که چه بهتر. الیزابت به تخت سلطنت خواهد نشست.»

کاملاً حیرت کرده بودم. «ممکن نیست. این کار خیانت است. بدترین کاری است که شاه با مری می کند.»

«واقعاً کار مکروهی است آن هم برای زنی که عاشق اوست.»

«ملکه از غصه و خجالت خواهد مرد که او را کنار بگذارند؟ آن هم برای دختر

آن بالین.»

سر تکان داد: «گفتم که، سگ بی وفای اسپانیایی.»

به پشت سرش نگاه کرد و بعد بلند شد: «می‌توانی از خودش بپرسی.»
از جا بلند شدم که تعظیم کنم. چشمان سیاه الیزابت به من دوخته شده بود. دوست
نداشت ببیند کنار رابرت دادلی نشسته‌ام و او هم گلی به دست دارد.

«شاهزاده‌خانم.»

«شنیدم شما برگشته‌اید. جناب لرد گفت که شما زن کاملی شده‌اید. انتظار نداشتم
شما را ببینم که این قدر...»

صبر کردم تا جمله‌اش را تمام کند.

«... چاق شده‌اید.»

به جای آن که این حرف به من بر بخورد که هدف او این بود، ریز خندیدم، خنده به
حسادت بیرحمانه و بیچگانه‌ی او.

گفتم: «اما در عوض شما شاهزاده‌خانم، از همیشه زیباتر شده‌اید.»

«امیدوارم این‌طور باشد. شما دو نفر دربار‌ه‌ی چی صحبت می‌کردید که سرهایتان

به هم چسبیده بود؟»

گفتم: «دربار‌ه‌ی شما. ملکه مرا فرستاد تا ببیند چه می‌کنید؟ خودم هم خوشحال

بودم بیایم و شما را ببینم.»

گفت: «به تو اخطار کردم که زود از نزد من نرو.» حالتی گرفته بود که با زنان ندیمه
می‌گرفت. چند ندیمه، فرستاده‌ای از لندن و یکی دو شاهزاده که اخیراً از لندن آمده
بودند بعد از او رسیدند.

گفتم: «می‌بینم دربار سرزنده‌ای دارید. باید هم این‌طور باشد. نمی‌توانم به شما
بیوندم چون ناچارم در خدمت خواهرتان باشم. دربار او مرده است، یکی دو دوست
بیشتر ندارد. نمی‌توانم الان او را ترک کنم.»

«پس تنها آدمی در انگلستان هستی که او را ترک نکرده است. هفته‌ی قبل آشپز او

را هم قر زدم. ببینم اصلاً غذا می‌خورد؟»

«یک کاری می‌کند. هرچند بهترین دوستش، کنت فریا، که مشاور امین اوست

دربارش را ترک کرده است.»

او به سرعت نگاهی به رابرت دادلی کرد. رابرت اجازه داد تا او صحبت کند.

الیزابت به آرامی گفت: «من درخواستش را رد کردم. قصد ازدواج با هیچ کس را

ندارم. به ملکه اطمینان خاطر بدهید که چنین است.»

تعظیم کرد. «خوشحالم خبری برای او می‌برم که ناراحتش نمی‌کند.»

«امیدوارم که کمی برای مردم مملکت دل بسوزاند. سوزاندن مردم به جرم داشتن مذهب دیگر ادامه دارد هانا. مردم بی‌گناه. باید به ملکه بگویی اندوه او برای از دست دادن بچه‌ای که اصلاً وجود نداشت قابل قیاس با اندوه زنی نیست که شاهد سوزاندن فرزند خویش می‌شود.»

رابرت دادلی به نجات من آمد. «کی ناهار می‌خوریم؟ قرار است بعد از ناهار

موسیقی هم داشته باشیم.»

«بعد از موسیقی چی؟»

«هرچه شما بخواهید، که نمی‌دانم چیست. اما می‌دانم خودم چه می‌خواهم.»

«چه می‌خواهید؟»

«که بخوابم در حالی که...»

«در حالی که چه؟»

«خورشید صبحگاهی روی چهره‌ام می‌تابد.»

الیزابت به او نزدیکتر شد و عبارتی را به لاتین گفت. سعی کردم چهره‌ام را عمدتاً خالی از احساسات نگه‌دارم تا آنها نفهمند که لاتین می‌دانم. او گفت که بوسه‌ای می‌خواهد... از خورشید صبحگاهی البته.

بعد روبه همراهانش کرد و گفت: «شام می‌خوریم.» این را با صدای بلند گفت. سرش را بالا نگه‌داشته بود و به طرف تالار بزرگ رفت. جلوتر برگشت و به لرد رابرت نگاهی کرد. این نگاه را قبلاً دیده بودم همان نگاهی که به شاه فیلیپ کرده بود. و خیلی قبل از آن، هنگامی که دختر کوچکی بودم، به لرد توماس سیمور. همان نگاه بود.

دربار الیزابت، دربار زنی بود جوان، که انتظار بخت را می‌کشید، انتظار نشستن بر تخت را می‌کشید و یقین داشت نوبت او خواهد رسید. اهمیت نداشت که ملکه او را جانشین خود نکرده بود. اکنون همه درباریان برای هر کار به او متوسل می‌شدند. دختران و پسرانِ نیمی از آن‌ها در خدمت او بودند. همه می‌دانستند که باد موافق در

جهت الیزابت می‌وزد.

درباری بود تابستانه، شاد و فرخنده و من بعد از ظهر و شبی را در آن گردهمایی شاد گذراندم. همراه با بچه‌ام و دست در گردن همدیگر، روز بعد به سمت دربار ملکه حرکت کردیم.

در راه سعی کردم زنان و مردانی را که به هت فیلد می‌رفتند. توجه به آنها ناراحتم می‌کرد. قبلاً هم دیده بودم که دربار از شاهی بیمار روگردانده بود و به جانشین او که در انتظار بود رو آورده بود. می‌دانستم وفاداری درباریان چقدر سست است. ولی گرچه چنین بود و گرچه من این را می‌دانستم اما در این تغییر جهت چیزی غیر شرافتمدانه وجود داشت.

ملکه را دیدم که کنار رود قدم می‌زد، چند تن از درباریان دنبال او بودند. نیمی از آنها کاتولیکهایی بودند که در هر شرایط ایمان خود را تغییر نمی‌دادند. مهم نبود چه کسی بر تخت سلطنت نشسته، آنها در عقاید خود ثابت بودند. ویل سومر، ویل سومر وفادار هم بود که خود را دلقک می‌نامید و من هرگز کلمه‌ای احمقانه از او نشنیده بودم.

تعظیمی کردم: «علیاحضرت.»

ملکه نگاهی به سر و پایم کرد، بچه‌ای که در بغلم بود و گلهای روی لباسم و گفت: «مستقیم از هت فیلد آمده‌ای؟»

«بله، طبق فرمان شما.»

«یک نفر بچه را از او بگیرد.»

ویل جلو دوید و او را بغل کرد. چهره‌ی دانی نشان می‌داد که مصاحبت ویل را دوست دارد.

«ببخشید که بچه‌ام را این‌جا آوردم فکر کردم شاید بخواهید او را ببینید.»

«نه هانا، هیچ وقت دلم نمی‌خواهد او را ببینم. الیزابت را دیدی؟»

«بله.»

«درباره‌ی سفیر چه می‌گفت؟»

«با یکی از ندیمه‌هایش صحبت کردم.» نمی‌خواستم اسمی از لرد رابرت بیاورم.

«او گفت که سفیر برای ابراز ارادت به آن‌جا آمده.»

«دیگر چه؟»

تردید کردم. وظیفه‌ام برای آن‌که با ملکه صادق باشم و خواسته‌ام مبنی بر آن‌که او را اذیت نکنم در تضاد با یکدیگر بودند. هنگامی که به سمت دربار می‌رفتم مدت‌ها به این موضوع فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم مثل بقیه‌ی درباریان بی‌وفا باشم و فقط چیزی را بگویم که مطابق میل او باشد. نتوانستم خودم را راضی کنم که به او بگویم شوهرش قصد ازدواج با خواهر او را دارد.

گفتم: «او دوک ساووی را پیشنهاد کرده اما الیزابت گفته با این شخص ازدواج نخواهد کرد.»

پرسید: «دوک ساووی.»

سر تکان دادم.

ملکه دستش را به سویم دراز کرد و من آن را گرفتم: «هانا، سالهاست که تو دوست من هستی، دوستی صادق.»

«بله، علیاحضرت همین‌طور است.»

«بعضی وقتها فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم از حسادت یا غم و اندوه.»

چشمانش پر از اشک شده بود. دستش را محکم فشردم. «چه شده؟»

«من به فیلیپ شک دارم. به شوهر خودم، به ازدواجم. دنیايم دارد از هم می‌پاشد.

هانا به این سؤال درست پاسخ بده و دیگر به هیچ چیز شک ندارم.»

نمی‌دانستم چه سؤالی دارد و چه ورطه‌ای در انتظار من است. اگر قرار بود دانی و من دچار مهلکه‌ای شوم ترجیح می‌دادم دروغ بگویم. وحشتی که آن روزها بر همه‌جا حکمفرما بود، به جانم افتاد.

«هرچه بدانم می‌گویم علیاحضرت.»

«خود شاه خیال ازدواج ندارد؟ گرچه او شوهر من است و در برابر خدا سوگند خورده اما به من بگو گرچه می‌دانم این سؤال از سر دیوانگی است اما این فکر از سرم بیرون نمی‌رود که او با کسی ارتباط دارد.»

لبم را گاز گرفتم و او همه چیز را فهمید. در یک آن با بدترین ترسی که هر زنی دارد مواجه شده بود.

به آرامی گفت: «خدای بزرگ، پس موضوع این است. فکر می‌کردم سوءظنی که به او دارم ناشی از بیماری من است، اما این طور نیست. او برای ازدواج با خواهر من سر و سری دارد. شوهر من؟ با خواهر من؟»

دستانش را دردست گرفتیم «علیاحضرت، شاید شاه از سرسیاست و نقشه‌هایی که برای آینده دارد چنین تصمیمی گرفته. شاید از ترس آن که برای شما حادثه‌ای پیش بیاید.» سرش را تکان داد. این حرفها برایش معنایی نداشت. «خدای من، بدترین اتفاقی که ممکن بود برایم افتاد. جلو چشمانم دیدم که چگونه مادرم را از تخت سلطنت پایین آوردند و شوهرش را از او گرفتند و حالا دختر آن زن همان بلا را می‌خواهد سر من بیاورد تا تنها و طردشده به گوشه‌ای تبعید کنند و دختر آن هرزه با پیروزی بر تخت تکیه زند. گردن مادرش را همچون خزنده‌ای سمی زدند و دخترش، این ساحره مثل خزنده‌ای دیگر رشد کرد. کی جادوی آنها به پایان می‌رسد؟»

دستش را فشردم: «علیاحضرت. همه چیز را آشکار نکنید. این جا و جلو این همه آدم نه.»

به یاد دربار الیزابت و اطرافیانش افتادم که منتظر سقوط نهایی ملکه بودند. تمام تنش می‌لرزید اما گفت: «حق با توست، نباید کاری کنم مایه‌ی شرمساریم شود. با من بیا هانا.»

کنار آب ملکه به رود خیره شد و به قایقهایی که روی آن شناور بودند. تعدادشان اندک بود، از زمان جنگ با فرانسه روزگار بازرگانان بد شده بود.

ملکه گفت: «می‌دانی هانا، از لحظه‌ای که تصویر او را دیدم به او علاقمند شدم.

یادت هست؟»

«بله علیاحضرت.» یاد پیشگویی خودم افتادم که شاه قلب او را خواهد شکست. «روز عروسی امان یادت هست؟ چقدر خوش قیافه شده بود و چقدر خوشحال

بودیم؟»

سر تکان دادم.

«هیچ‌کس نمی‌داند چقدر برایم عزیز بود. تنها شادی که در زندگی داشتم او بود و حالا توبه من می‌گویی که او نقشه دارد با بدترین دشمن من ازدواج کند. پس باید صبر کند تا من بمیرم.» چند قدم جلو رفت و بعد دست به سرش برد. گویی دردی ناگهانی

بر او مسلط شد. «شاید هم تا هنگام مرگ من نمی‌خواهد صبر کند؟»
نگاهی سریع به چهره‌ی من باقی‌ماجرا را به او فهماند. سرش را تکان داد. «نه، هرگز. نمی‌گذارم مرا طلاق دهد. کاری که پدرم با مادرم کرد. بدون هیچ دلیل مگر هوسبازی.»

اشاره‌ای به ویل کرد. ویل پیش آمد. ملکه پوزخندی به او زد: «ویل همسرم می‌خواهد مرا ترک کند. بزرگترین ترس زندگی‌ام همین بود. گرچه شاید برای شما خنده‌دار است. می‌توانی لطیفه‌ای در این باره درست کنی؟»
ویل گفت: «نه، بعضی چیزها اصلاً خنده‌دار نیستند. گذشته از آن زنها حس طنز ندارند.»

ملکه ویل را رها کرد و گفت: «متأسفم در مورد پسرت بد رفتار کردم. مطمئنم بچه خوبی است. نامش چیست؟»

ویل دست دانیل را گرفت و نزد ملکه برد.

«دانیل کاریتر علیاحضرت.»

ملکه به او لبخند زد: «دانیل؟ چه پسر خوبی. حتماً مرد باوقایی خواهد شد.» بعد دستش را روی سر پسر گذاشت. «خدا عاقبتت را خیر کند.»

آن شب در حالی که منتظر بودم دانی خوابش ببرد، یک تکه کاغذ برداشتم و برای پدرش نوشتم.

همسر عزیزم،

زندگی در این جا، یعنی غمناک‌ترین دربار قلمرو مسیحیت، همراه با ملکه‌ای که تابع اصول خویش است و همیشه سعی کرده با اعتقادات خود زندگی کند. با این حال هر کس که او را می‌شناخت به او خیانت کرد. دعا می‌کنم یک روز دور هم جمع شویم و آن روز خواهی دید که من برای عشق و وفاداری ارزش قایلیم و دوست دارم دوست داشته شوم و به من وفادار بمانند.

همسرت

هانا کاریتر

بعد نامه را دوباره خواندم و آن را به آتش انداختم.

ماه مارس بنا بر آن بود که دربار به مقصد وایت‌هال حرکت کند. آن سال هوای روستاها هم مانند هوای شهرها بود و تعریفی نداشت. هر روز باران می‌بارید و سرد بود. وضع برداشت محصول باز هم بد بود و سراسر کشور گرفتار قحطی بود. یک سال بد دیگر در قلمرو مری که خداوند به آن لبخند نزده بود.

تعداد افرادی که همراه ملکه سفر می‌کردند کمتر از همیشه بود. وسایل آنها هم بسیار کم بود. دربار روزی‌به‌روز بیشتر آب می‌رفت.

تغییر آب و هوا برای ملکه که هر شب از تب می‌نالید تأثیری نداشت. او دیگر در تالار کاخ غذا نمی‌خورد، بلکه مقداری غذا به اتاقش می‌بردند. بیشتر آن مقدار هم دست‌نخورده بازمی‌گشت. بناگاه تصویری نیرومند همانند رؤیت جلو چشمانم ظاهر شد. تخت خالی سلطنت، درباریانی که با ولع غذا می‌خوردند، خدمه‌ی بدون سرپرست، پیشخدمتهایی که در غیاب ملکه هر چه می‌خواستند می‌کردند. پنج سال پیش که من به این دربار آمدم اوضاع چنین بود. آن زمان دوران شاه ادوارد بود، اکنون دوران ملکه مری.

یک قدم به عقب برداشتم و با مردی که پشت سرم بود برخورد کردم او جان‌دی بود. قلبم از ترس به هم فشرده شد. «دکتر دی.» به او تعظیمی کردم. او هم سری برایم تکان داد. «هانا گرین؟ حالت خوب است؟ ملکه چطور است؟»

دور و برم را نگاه کردم تا بینم مبادا کسی به حرفهایمان گوش کند. «مریضند. تب شدید، استخوانهایش شدیداً درد می‌کند. از چشم و بینی اشان آب می‌آید. حالشان غم‌انگیز است.»

او سر تکان داد: «نصف شهر مریضند. در طول این سال دایم ابرو باران داشتیم. یک روز نشد خورشید درست و صاف بتابد. پسر ت چطور است؟»

گفتم: «خوب است و از این بابت شاکرم.»

«زیان باز کرده؟»

«نه.»

«من به این بچه فکر کرده‌ام پزشکی را می‌شناسم که ممکن است بتواند به او کمک کند.»

پرسیدم: «در لندن هستند؟»

او کاغذی درآورد. «نشانی‌اش را نوشته‌ام. به او کاملاً اعتماد کن.»

کاغذ را با اندکی اکراه گرفتم. هیچ کس نمی‌توانست مطمئن باشد که کار و زندگی جان دی و دوستانش را می‌داند.

پرسیدم: «به این جا آمدید تا ارباب را ببینید؟ فکر کنم امشب از هت فیلد بازگردد.»

گفت: «پس در اتاقهایش منتظر او می‌مانم. دوست ندارم در تالاری غذا بخورم که

جای ملکه در آن خالی است.»

گفتم: «من هم همین طور.»

گفت: «به این پزشک اعتماد کن. به او بگو کی هستی و بچه‌ات به چه چیزی نیاز

دارد. او کمکت می‌کند.»

روز بعد به شهر رفتم تا پزشک را پیدا کنم. دانی هم بغلم بود. خانه‌ی دراز و بلندی داشت. دختر قشنگی دم در آمد و مرا به اتاق جلویی راهنمایی کرد. آن جا پر بود از قفسه‌هایی که با تکه‌های سنگ پر شده بود.

وقتی وارد شد، یک تکه مرمر که به رنگ عسل بود در دست داشتم و آن را زیر و رو می‌کردم.

پرسید: «به سنگ علاقه‌مندید؟»

«بچه‌که بودم خیلی علاقه داشتم.»

«جالب است. بگوئید چه کارم داشتید؟»

«این بچه نمی‌تواند حرف بزند. او می‌تواند بخندد بعضی وقتها هم از خود صدایی درمی‌آورد اما نمی‌تواند حرف بزند. او شاهد مرگ پرستارش در کاله بوده. از آن روز نتوانسته حرف بزند.»

مرد دهان دانیل را با ملایمت باز کرد و گفت: «اجازه بدهید او را با دقت معاینه کنم.» دست دانیل را گرفت و او را بغل کرد. چشمان دانیل از ترس گشاد شده بود. به او لبخندی زدم تا احساس اطمینان کند. بعد از چند دقیقه بازگشت. مرد گفت: «فکر کنم

او می تواند حرف بزند.»

«متشکرم.»

«به تدریج وقتی ترسهایش را فراموش کند به زبان درمی آید.»

«متشکرم.»

«برایتان دستورالعملی می نویسم.»

دربار که روزگاری طرفدار مری بود، اکنون از او نفرت پیدا کرده بود. دود هیمة های آتش که برای سوزاندن کفار روشن شده بود هوای انگلستان را مسموم کرده بود. او قصد عقب نشینی نداشت، عمیقاً اعتقاد پیدا کرده بود زنان و مردانی که آیین مقدس کاتولیک را نپذیرند محکومند به آن که در آتش بسوزند. شکنجه ی زمینی قابل مقایسه با شکنجه های آن دنیا نبود. مری اعتقاد داشت با شکنجه اینها روح عده ای دیگر را نجات می دهد. او به سخنان کسانی که التماس می کردند اینها را ببخشاید توجهی نمی کرد. حتی به گفته های اسقف بانر که معتقد بود سوزاندن کافران درون حیاط زندان و یا در ساعاتی که مردم کمتری جمع می شوند انجام گیرد اعتنایی نمی کرد. او می گفت هرچند این کار برای او خطرناک باشد، می باید حکم خدا جاری شود. کفار را باید سوزاند و مردم هم باید شاهد این سوزاندن باشند. او می گفت هرچه آنها درد بکشند در برابر درد گناه که روحشان را تیره کرده اهمیتی ندارد.

پاییز ۱۵۵۸

در ماه سپتامبر به کاخ همپتون نقل مکان کردیم به این امید که هوای تازه برای ملکه مفید باشد. اطباء مخلوطی از روغن‌ها و جوشانده‌های مختلف برای او توصیه کردند ولی هیچ دارویی به او اثر نداشت. او از پذیرفتن اطباء اکراه داشت و دیگر داروهای آن‌ها را هم نمی‌خورد. شاید برادرش را به یاد آورد که اطباء خون او را با این دارو و آن دارو مسموم کردند. دیگر به سلامتی خودش هم اهمیت نمی‌داد.

من همراه دانیل که پشت زین به من چسبیده بود، به همپتون رفتم. او توانایی سواری را به تنهایی هم داشت و دقایقی خودش پشت اسب نشست. او یک لحظه از این موقعیت را هم نمی‌خواست از دست بدهد. برای مردمی که در مزارع بودند دست تکان می‌داد و برای روستاییانی که دم در خانه‌هایشان بودند، گرچه آنها وقتی می‌دیدند ما جزو ملازمان ملکه هستیم اعتنایی نمی‌کردند. مردم روستاها، مثل اهالی شهرها به مخالفت با ملکه برخاسته بودند و او را نمی‌بخشیدند.

او با کالسکه‌ای که پرده‌هایش را کشیده بودند، در تاریکی سفر می‌کرد و هنگامی که به همپتون رسیدیم مستقیم به اتاقش رفت و کرکره‌ها را کشید.

من و دانی به اصطبل رفتیم و مهتر کمک کرد تا از اسب پیاده شویم. خواستم دانی را در بغل بگیرم اما احساس کردم او می‌خواهد اسب را نوازش کند. بغلش کردم و نزدیک گردن اسب بردم. دانی پوست اسب را دست کشید. بویی شیرین داشت. اسب که جانوری درشت‌اندام بود برگشت تا او را نگاه کند. نگاه آنها چند لحظه در هم گره خورد. دانی آهی از سر رضایت کشید و گفت: «چه خوب.»

این کلمه چنان طبیعی و راحت ادا شد که تشخیص ندادم او حرف زده؛ و هنگامی

که تشخیص دادم، می‌ترسیدم نفس بکشم از ترس آن که دیگر حرف نزنند. در حالی که به طرف دیگر نگاه می‌کردم پرسیدم: «اسب خوبی است مگر نه؟ می‌خواهی فردا هم سوار آن شوی؟»

دانی نگاهی به اسب و به من کرد و مصمم گفت: «بله.» او را بغل کردم و سرش را بوسیدم: «باشد همین کار را می‌کنیم. حالا هم بهتر است بگذاریم بخوابد.»

وقتی از اصطبل بیرون می‌رفتیم بخوابیم پاهایم می‌لرزید. هم گریه می‌کردم و هم می‌خندیدم. دانی حرف می‌زد. او هم مثل بچه‌های دیگر طبیعی بود. تعجب می‌کردم که اولین جمله‌ی او «چه خوب» بود. شاید این جمله حاکی از آن بود که اوضاع برای من و دانی خوب خواهد شد.

برای مدتی کوتاه حال ملکه خوب شد. او صبحها یا عصر برای واهیمایی کنار رودخانه حرکت می‌کرد. اما نور نیم‌روز را نمی‌توانست تحمل کند، او در همین راه و در همین باغ وقتی تازه ازدواج کرده بود با فیلیپ قدم می‌زد.

یک روز به من گفت: «این‌جا اصلاً سالم بهتر نشد. هفته‌ی دیگر به کاخ سنت‌جیمز بازمی‌گردیم. کریسمس را در آن‌جا می‌گذرانیم. شاه از آن کاخ خیلی خوشش می‌آید.» فکر نمی‌کردم شاه برای دیدن همسرش به خانه بازگردد، آن‌هم در جایی که هنگام از دست دادن بچه به عیادت همسرش نیامده، آن‌هم در جایی که مری برایش نامه نوشت که آن‌قدر مریض است که تحمل زندگی برایش ناممکن شده است.

همان‌طور که قبلاً حدس زده بودیم دربار در کاخ سنت‌جیمز بسیار کم‌روتن بود. لرد رابرت در این‌جا اتاقهای بهتر و بزرگتری گرفته بود، نه به این دلیل که ستاره‌ی اقبالش صعود کرده بود بلکه به این دلیل که جا زیاد آمده بود. بعضی شبها او را سر شام می‌دیدم، اما بیشتر اوقاتش را در هت‌فیلد می‌گذراند که الیزابت بساط پرریخت و پاش و پرسرگرمی به راه انداخته بود و هر روز عده‌ی جدیدی به او می‌پیوستند.

لرد رابرت یک روز به دیدن من آمد و گفت: «فکر می‌کنم خدمت بزرگی در حق تو انجام داده‌ام. هنوز هم دلت برای شوهرت تنگ شده است یا او را که در کاله هست از یاد برده‌ای؟»

پرسیدم: «از او خبری داری؟»

«ممکن است. اما سؤالم را جواب ندادی. دلت می‌خواهد این‌جا در کنارت باشد یا ترجیح می‌دهی او را فراموش کنی؟»

«در این مورد شوخی ندارم، آن‌هم جلو پسرش دانیل. دلم می‌خواهد این‌جا باشد ارباب. لطفاً بگوئید خبری از او دارید؟»

«نام او در فهرست کسانی است که معاوضه می‌شود و می‌تواند به انگلستان بازگردد. البته به شرط آن‌که ملکه کمی پول در خزانه داشته باشد.»

قلبم شروع به تپیدن کرد. «خزانه خالی است. مملکت ورشکسته شده.»

«یعنی حتی این قدر پول نیست که بتوان جان این زندانیها را خرید. هنگامی که خود را برای صرف شام آماده می‌کند به او بگو من هم بعد از شام با او صحبت می‌کنم.»

صبر کردم تا زمانی که ملکه خودش را از تخت پایین کشید و جلو آینه ایستاد. خدمتکاری شروع به شانه زدن موهای او کرد. فقط من و ملکه و آن خدمتکار در اتاق بودیم. گفتم: «علیاحضرت از شوهرم خبرهایی رسیده.»

نگاه گنگش را به سوی من گرداند. «یادم رفته بود که تو ازدواج کرده‌ای. او زنده است؟»

«بله. او در میان زنان و مردانی است که در کاله اسیر شده‌اند.»

«کی مؤول اینهاست؟»

«لرد رابرت. مردان او هم اسیر شده‌اند.»

ملکه آهی کشید. پرسید: «مبلغی که می‌خواهند خیلی زیاد است؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

«با لرد رابرت صحبت می‌کنیم. هر کار بتوانم برای شوهرت می‌کنم هانا.»

جلو او زانو زدم: «متشکرم علیاحضرت.»

وقتی سرم را بالا کردم دیدم سخت درهم است: «فکر می‌کردم می‌توانم شوهرم را به سادگی برگردانم. اما حالا دیگر فکر نمی‌کنم هیچ وقت نزد من برگردد.»

ملکه بیمارتر از آن بود که بتواند این کار را خودش انجام دهد، بعد از غذا تب او شدیدتر می‌شد و تنفسش دشوار. گاه به سرفه‌ی شدیدی می‌افتاد ولی حواله‌ای به نام خزانه‌داری مهر کرد و لرد رابرت دنبال مابقی کارها رفت. او را در حیاط اصطبل دیدم که سوار اسب می‌شد.

پرسید: «او به این جا می‌آید؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. «فکر کنم بله.»

بعد نگرانی سراغم آمد. اگر علاقه‌ی شوهرم به من کم شده بود چه می‌شد؟ اگر فکر می‌کرد مرده‌ام و برای زندگی به جایی دیگر می‌رفت چه می‌شد؟ اگر مرا نمی‌پذیرفت چه؟

پرسیدم: «می‌توانم پیغامی به او بدهم؟»

لرد رابرت لبخند زد: «خیالت راحت باشد. می‌آید و تو را پیدا می‌کند. مرد وفاداری است؟»

به تمام سالهایی که پای من ایستاده بود فکر کردم. گفتم: «بله.»

لرد رابرت روی زین پرید و گفت: «اگر جان دی را دیدی به او بگو شاهزاده‌خانم الیزابت نقشه‌اش را می‌خواهد.»

«آن نقشه به چه درد الیزابت می‌خورد؟»

لرد رابرت روی زین جابه‌جا شد و آهسته گفت: «اگر ملکه بدون آن که الیزابت را وارث خود تعیین کند بمیرد، مملکت دچار جنگ داخلی خواهد شد.»

گفتم: «آه نه، دوباره نه.»

او به من اطمینان داد: «در انگلستان جنگ نمی‌شود. مردم همان شاهزاده‌خانم پروتستان را می‌خواهند، اما اگر شاه اسپانیا بازگردد و برای کسب سلطنت با الیزابت ازدواج کند...»

«دوباره جنگ خواهد شد؟»

«پس فکر کردی برای چی می‌خواهم سربازانم برگردند؟»

بعد دهانه‌ی اسب را محکم گرفت: «همیشه یک کلاف سردرگم، و همیشه آدم در وسط این کلاف است. نمی‌توانی در جوار ملکه باشی و درده توطئه درگیر نشوی. آدم فکر می‌کند در سوراخ مار زندگی می‌کند. حالا پهلوی او برو، شنیده‌ام حالش بدتر شده است.»

گفتم: «نه این‌طور نیست. به الیزابت بگو که حال ملکه امروز بهتر است.»
سر تکان داد. باورش نشده بود. «به هر حال خدا نگهدارش باد. چه بمیرد و چه بماند، مصیبت‌های زیادی کشیده است. او کاله را از دست داد، بچه‌اش را از دست داد، شوهرش را از دست داد، تاج و تخت را از دست می‌دهد و این بدان معناست که همه چیز را از دست می‌دهد.»

دو هفته بود که لرد رابرت رفته بود و هنوز خبری از آزادی زندانیها نرسیده بود. به دکان قدیمی‌امان رفتم و یادداستی روی در چسباندم. دوره‌ی بدی بود و هیچ‌کس حاضر به اجاره کردن دکان نشده بود و مقداری از کتابها و طومارهای پدرم هنوز در زیرزمین دکان قرار داشت. فکر کردم اگر دانیل نزد من نیاید و اگر حال ملکه خوب نشود، من دوباره آواره خواهم شد. می‌باید دوباره شغل کتابفروشی را پیشه کنم و به امید روزگار بهتری باشم.

به خانه‌ی دانیل رفتم. همسایگان نام خانواده‌ی کارپنتر را نشنیده بودند. همه‌ی آنها تازه‌وارد بودند. آنها بعد از شکست در کارهای کشاورزی به شهر مراجعت کرده بودند تا کاری دست و پا کنند. قول دادند اگر دانیل را دیدند پیغام مرا به او برسانند.

وقتی به دربار رسیدم دور و بر اقامتگاه ملکه شلوغ بود. او هنگام پوشیدن لباس برای شام خوردن غش کرده بود. او را در بسترش خوابانده بودند. اطباء احضار شده بودند و از او خون گرفتند. من دانی را به ویل سومر سپردم. بعد از جلو نگهبانان گذشتم و خودم را به اقامتگاه او رساندم.

جین دورمر که رنگ از رویش پریده بود، بالای تخت ایستاده بود. اطباء زالوها را از پای او برمی‌داشتند و در ظرف مخصوص می‌انداختند. ملکه از شرم چشمانش را بسته بود. وقتی کار اطباء تمام شد تعظیمی کردند و از اتاق خارج شدند.

ملکه با صدایی گفت: «جین، برو و استراحت کن، خود تو هم مریضی.»

«نمی‌روم مگر بینم علیاحضرت شوربایشان را بخورند.»

ملکه سر تکان داد و بعد به در اشاره کرد. جین بیرون رفت و من و ملکه را تنها گذاشت.

«تو هستی هانا؟» ملکه همان‌طور که چشمهایش بسته بود این سؤال را پرسید.

«بله، علیاحضرت.»

«برای من نامه‌ای به اسپانیایی می‌نویسی تا به نشانی شاه بفرستم. کسی نباید

خبردار شود.»

«بله، علیاحضرت.»

کاغذ و قلمی پیدا کردم و کنار ملکه روی چهارپایه‌ای نشستم. او نامه را به انگلیسی می‌گفت و من ترجمه می‌کردم و به اسپانیایی می‌نوشتم. جملات، طولانی اما روان بودند. می‌دانستم ملکه مدت‌ها درباره‌ی نوشتن این نامه فکر می‌کرد. تمام شبهای تنهایی‌اش را به این نامه فکر می‌کرده در حالی که می‌دانسته شاه در هلند سرگرم زندگی خویش است و سر خود را با بانوان درباری گرم می‌کند و دغدغه‌ای ندارد به جز آن که با خواهر او الیزابت ازدواج کند. نامه‌ای که نوشت شبیه به نامه‌ای بود که مادرش کاترین برای پدرش شاه هنری نوشت: سراسر احترام و محبت به مردی که جز شکستن قلبش کار دیگری نکرده بود.

همسر عزیزتر از جانم،

از آن‌جا که شما ترجیح می‌دادید در دوران بیماری و اندوهم، دور از من باشید،

این نامه را، در عوض آن که بتوانم رو در رو با شما سخن گویم، برایتان می‌فرستم.

یقین داشته باشید که ممکن نبود زنی وفادارتر از من پیدا کنید. دیدن چهره‌ی

شما قلبم را لبریز از شادی می‌کرد، تأسفم این است که این همه مدت از هم دور

بودیم.

برایم بسیار دشوار است. همان‌طور که در طول عمرم به تنهایی با زندگی رودر رو شده‌ام، اکنون هم می‌باید به تنهایی با مرگ مواجه شوم. آرزو می‌کنم هرگز آن تنهایی را که در طول عمرم همراهم بود به سراغ شما نیاید. شما والدینی خردمند دارید و آنها شما را هدایت می‌کنند و آرزویی ندارند جز آن که در کنارشان باشید.

گرچه اطرافیانم چیزی نمی‌گویند اما می‌دانم که در حال مردنم. این آخرین فرصتی است که می‌توانم با شما وداع گویم و عشق خود را نثاران کنم. گرچه روی زمین کنار هم نبودیم اما امیدوارم در آن جهان کنار یکدیگر باشیم.

همر شما

ملکه مری

اشک بر گونه‌هایم جاری شده بود، اما او آرام بود.

گفتم: «علیاحضرت حالتان بهتر خواهد شد. جین می‌گفت شما در فصل پاییز بیمار می‌شوید. با رسیدن اولین سرما حالتان بهتر می‌شود و هنگام کریسمس بهبود پیدا می‌کنید.»

گفت: «نه.» طوری این کلمه را گفت گویی از این دنیا خسته شده است. «این دفعه نه، فکر نمی‌کنم جان بدر برم.»

زمستان ۱۵۵۸

لرد رابرت با منشی مخصوص ملکه به دربار آمد تا او را وادارند وصیتنامه‌اش را امضا و جانشین خود را مشخص کند. اکنون تمام مشاوران او در هت‌فیلد بودند و ملکه‌ی جانشین او، الیزابت، فرمانها را صادر می‌کرد.

جین دورمر با ناراحتی گفت: «او خیلی مریض است و نمی‌تواند کسی را ببیند.»

منشی مخصوص گفت: «نوشتن وصیتنامه وظیفه‌ی ایشان است.»

جین گفت: «یک بار وصیتنامه نوشته، قبل از آن‌که آخرین بار به اتاق زایمان برود.»

منشی سر تکان داد: «او فرزندش را جانشین خود اعلام کرد و شاه را نایب‌السلطنه.

اما بچه‌ای در کار نبود. اکنون می‌باید شاهزاده‌خانم الیزابت را جانشین خود اعلام کند.

نایب‌السلطنه‌ای هم در کار نیست.»

جین مردد شد اما من محکم ایستادم. حالش خیلی بد است. دروغ نگفته بودم.

وقتی ملکه سرفه می‌کرد مایعی سیاه از حلقش بالا می‌آمد و در این وضعیت که

الیزابت کاخ خود را بر روی ویرانه‌های او بنا می‌کرد دلم نمی‌خواست او را ببینم.

دستم را به نشانه‌ی بیزاری تکان دادم. دوک آن را دید و با تحکم گفت: «کنار

بروید.» و آنها به سوی اتاق ملکه به راه افتادند.

کارشان زیاد طول نکشید. بعد از رفتن آنها برای دیدن ملکه رفتم. یکوری روی بالش

افتاده بود، باز هم ظرف در کنارش بود تا ترشحات گلوی خود را در آن استفراغ کند.

خدمتکاری هم کنار تخت بود. وضعیت نزاری پیدا کرده بود.

گفتم: «علیاحضرت نامه اتان را برای شوهرتان فرستادم. شکر خدا حتماً آن را می خواند و نزد شما بازمی گردد و کریسمس شادی پیش رو دارید.»
ملکه مری هیچ واکنشی نشان نداد. اما چند لحظه بعد گفت: «نمی آید. ترجیح می دهم این جا نیاید تا به هت فیلد برود.» سرفه ای کرد و دستمالی را جلو دهانش گرفت.
«کار دیگری هم با تو دارم، با جین به هت فیلد برو. از الیزابت بخواه به روح جاویدانش سوگند بخورد که اگر تاج و تخت را به ارث ببرد، ایمان واقعی را در این سرزمین برقرار کند.»

گفتم: «او چنین کاری نمی کند.» الیزابت را خوب می شناختم.
گفت: «پس من او را جانشین خود نمی کنم. الیزابت حق انتخاب دارد. اگر به اندازه ی کافی آدم احمق هست که از او تبعیت کند می تواند تاج و تخت را به زور به دست آورد یا با رضایت من راحت آن را به چنگ آورد. اما باید سوگند بخورد که ایمان کلیسای پاپ را زنده کند... باید واقعاً در این امر جدی باشد.»
«از کجا بدانم که او جدی است.»

ملکه بدون آن که سرش را بگرداند گفت: «از قدرت رؤیت استفاده کن. این آخرین باری است که چنین چیزی از تو می خواهم.»
خواستم بگویم این کار چقدر مشکل است، اما زبانه را نگه داشتم. این زن با رشته ی نازکی به زندگی متصل بود. او فقط می خواست وظیفه اش را در برابر خدا به انجام برساند. اگر می توانست الیزابت را به قید سوگند موظف به انجام وظیفه اش کند یقین پیدا می کرد هر کاری از دستش برآمده انجام داده تا انگلستان را درون قلمرو مقدس ابقا کند.
تعظیمی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

جین دورمر که دوران نقاهتش را سپری کرده بود و من سوار بر کالسکه ای شدیم. کاخ قدیمی غرق نور بود. معلوم بود میهمانی در جریان است. جین دورمر گفت:
«من نمی توانم با این زن نان و نمک بخورم. از او می خواهیم چند دقیقه حرفهایمان را بشنود و بعد می رویم.»

گفتم: «باید بمانیم و شام بخوریم. همه ی ما از گرسنگی داریم می میریم.»

رنگ از چهره‌ی جین پرید: «من با این زن سر یک میز نمی‌نشیم. خیال می‌کنی اینها که نشسته‌اند کی هستند؟ همانهایی که وقتی ملکه بر سر قدرت بود به الیزابت محل نمی‌گذاشتند.»

گفتم: «خیانت کار جدیدی نیست. کنت فریا، سفیر اسپانیا که روزگاری خواهان مرگ الیزابت بود در میان اینهاست. اگر نخواهی با کسانی که قلب و فکرشان بر مبنای دروغ است سر یک میز بنشینی، به زودی از گرسنگی خواهی مرد.»

جین سر تکان داد: «تو هم درست و نادرست را نمی‌بینی هانا. تو هم ایمان نداری.»
گفتم: «ایمان چه ربطی دارد به این که چه می‌خوری یا نمی‌خوری؟ فکر می‌کنم ایمان باید در قلب انسان باشد. من ملکه را دوست دارم اما الیزابت را هم تحسین می‌کنم. این مردم هم می‌باید راه خود را برای رسیدن به حقایق خود معین کنند. تو اگر راضی نمی‌شوی برو و در آشپزخانه غذایت را بخور، من سر میز می‌روم.»

با دیدن چهره‌ی متعجب او به خنده افتادم. دانی را بغل کردم و با همان حال پا به تالار غذاخوری گذاشتم.

الیزابت که گویی در نمایشنامه‌ای شرکت جسته بود خود را موظف می‌دید تا تمام آداب و رسوم دربار اصلی را اجرا کند و همه چیز را با دقت و مویه‌مو پیاده کند. او سایبانی از طلا روی صندلی چوبی مثبت‌کاری کشیده بود و آن را به شکل تخت سلطنت در آورده بود. سمت چپ او سفیر اسپانیا نشسته بود تا نقش الیزابت کامل تر شود. سمت راست او محبوب‌ترین لرد کشور یعنی لرد رابرت نشسته بود. کنار او مرد بزرگ دادگاه تفتیش عقاید، دشمن پروتستانیزم، دکتر جان دی نشسته بود. آن طرف خواهرزاده‌ی الیزابت نشسته بود که یک بار الیزابت را توقیف کرده بود. به الیزابت نگاه کردم و خندیدم. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند این گریه تا کجاها می‌تواند ببرد. او کاتولیک و پروتستان و اسپانیایی و انگلیسی را کنار هم نشانده بود. کی می‌توانست حدس بزند در مغز او چه می‌گذرد؟

جان دی که از دور مرا دید لبخندی زد و دستش را به علامت سلام بلند کرد. لرد رابرت مسیر نگاه او را دنبال کرد و وقتی مرا دید با دست اشاره کرد جلو بیایم. راهم را از میان درباریان باز کردم و به شاهزاده‌خانم تعظیمی کردم که در جواب لبخند زیبایی تحویلیم داد.

«آه، این همان دختری است که آن قدر از زن شدن می ترسید که ترجیح داد دلک شود و بعد هم بیوه. حالا برای دیدن من آمده‌ای؟»

«بله، شاهزاده خانم.»

«برایم پیامی از ملکه آورده‌ای؟»

«بله، شاهزاده خانم.»

در طول میز همه توجهشان به سمت ما جلب شد.

سفیر اسپانیا پرسید: «آیا علیاحضرت به سلامت هستند؟»

وقتی دیدم او هم سر میز الیزابت طوری نشسته گویی سالها جزء دربار او بوده با ناراحتی پاسخ دادم: «شما البته باید بهتر از من بدانید، زیرا او همه چیزش را برای یک نفر فاش می کند و آن یک نفر ارباب شماست.»

الیزابت و لرد رابرت با دیدن رفتار من با سفیر اسپانیا نگاهی به هم کردند و لبخندی زدند.

شاهزاده خانم گفت: «کنار ندیمه‌های من بنشین. بعد از شام پیغامت را بگو. با پسرت آمدی؟»

«جین دورمر هم با من بود.»

با تعجب پرسید: «بانو دورمر این جاست؟»

گفتم: «دارد به تنهایی غذا می خورد. دلش نمی خواهد با این جمع باشد.»

الیزابت لبش را گاز گرفت تا لبخند نزند و گفت: «می بینم خیلی سخت گیر نیستی.» به چشمان سیاهش نگاه کردم. «غذا غذاست شاهزاده خانم، هر چه باشد هر دوی ما روزگاری سخت گرسنه بودیم.»

الیزابت خندید: «می بینم طبع ظریف و شوخی هم پیدا کردی. خوشحالم. راستش خیلی به پیشگوییهات اعتقاد ندارم.»

لرد رابرت گفت: «یک بار هم برای من پیشگویی دقیق کرد و گفت محبوب ملکه می شوم.»

هر دو آنها خندیدند.

بعد از شام الیزابت پرسید: «چرا ناراحتی؟» حالا در تالار مجاور و دور از درباریان بودیم. نوازندگان سرگرم نواختن بودند، بنابراین کسی متوجه حرفهای ما نمی شد.

گفتم: «از کنت فریا خوشم نمی آید.»

«این موضوع را به همه نشان دادی. فکر می کنی اجازه می دهم به میهمانی من بیایی و به میهمانانم توهین کنی؟ لباس دلکها را از تنت در آوردی. از این به بعد باید رفتار ت شبیه به خانمها باشد.»

خندیدم: «چون با پیامی آمده ام که دلتان می خواهد آن را بشتوید فکر کنم قبل از آن که آن را گوش کنید مرا از دروازه بیرون نمی اندازید. چه دلکک باشم و چه یک بانو.» از این حرف خنده اش گرفت.

«شک دارم که شما هم از او خوشتان بیاید. اول دشمن شما بود، حالا دوست شما شده. از این جور آدمها خیلی دور و بر شما هستند؟»

«بیشتر این درباریان این طورند. خود تو هم یکی از آنهايي.»

سر تکان دادم: «من همیشه شما را تحسین کرده ام.»

«اما او را بیشتر از من دوست داری.»

«ملکه مرا دوست دارد و شما همیشه مرا متهم کرده اید که جاسوس هستم.»

الیزابت خندید: «اما یادم نرفته که به برج آمدی تا تنها نباشم و فراموش نمی کنم یک پیشگوی جانانه کردی. هنگامی که بوی دود را احساس کردی و شعله های آتش را دیدی، فهمیدم که من ملکه خواهم شد و صلح را به این کشور بازمی گردانم.»

گفتم: «آمین.»

«حالا پیغامت را بگو.»

«می توانیم در اتاق شما صحبت کنیم؟ باید جین دورمر هم حضور داشته باشد.»

او گفت: «لرد رابرت و جان دی هم باید باشند.»

سر خم کردم و دنبال او به اتاقش رفتم. هنگامی که از جلو درباریان می گذشتیم همه سر خم می کردند گویی او ملکه شده است. لبخند زدم. یاد روزی افتادم که کفشهایش را به دست گرفته بود و هیچ کس دست کمکی به سویس دراز نمی کرد. حالا همه شل خود را جلوی پای او پهن می کردند تا کفشهایش گلی نشود. به اتاقش رفتم و او روی صندلی نزدیک آتش نشست. اشاره ای کرد که من هم

روی چهارپایه‌ای روبروی او بنشینم. ملکه از ما خواسته بود، به الیزابت توصیه کنم به ایمان واقعی بگرود. می‌باید از طریق حرفهای او پی به ایمانش ببرم. می‌باید نقاب چهره‌ی او را کنار بزنم و درون قلبش را ببینم.

در باز شد و جین دورمر هم وارد شد. او تعظیمی به الیزابت کرد. الیزابت اشاره‌ای کرد، اما او گفت ترجیح می‌دهد بایستد.

الیزابت گفت: «با من کاری دارید؟»

«ملکه از من و هانا خواسته نزد شما بیایم و سؤالاتی پرسیم. ملکه دوست دارد جوابهای شما نزدیک به حقیقت باشد. او می‌خواهد به روحتان سوگند بخورد که فقط واقعیت محض را بگویید.»

«سؤالات شما چیست؟»

«ملکه از من خواست به شما بگویم که شما را به عنوان جانشین خود معرفی خواهد کرد و شما به عنوان ملکه، بدون کوچکترین مخالفتی، بر تخت سلطنت خواهید نشست. اگر قول بدهید که به ایمان راستین و حقیقی خواهید گروید.»

جان دی نفس تندی کشید، اما الیزابت بی حرکت بود.

«و اگر این کار را نکنم؟»

«کس دیگر را جانشین خود می‌کند.»

«مری استوارت؟»

جین پاسخ داد: «این موضوع را نمی‌دانم.»

الیزابت پرسید: «باید به انجیل سوگند بخورم؟»

جین گفت: «به روحتان در برابر خداوند.»

لحظه‌ی باشکوهی بود. الیزابت نگاهی به لرد رابرت کرد. او چند قدم به سوی شاهزاده‌خانم آمد، گویی قصد داشت از او حمایت کند.

«آیا او هم در عوض سوگند می‌خورد که مرا به عنوان جانشین خود معرفی کند؟»

جین دورمر گفت: «اگر به ایمان واقعی بگرود.»

الیزابت نفس عمیقی کشید: «سوگند می‌خورم.»

بعد از جا بلند شد. من سر جایم ماندم. اما به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او خیره ماندم. الیزابت دستش را بالا برد. «من به روح جاویدان خود سوگند می‌خورم که این

کشور را معتقد به ایمان واقعی نگه دارم.» دستش کمی می‌لرزید. بعد دستش را پایین آورد و از جین دورمر پرسید: «چیز دیگری هم خواسته؟»

جین با صدایی آرام گفت: «نه.»

«پس می‌توانید به او بگویید که من کارم را انجام دادم؟»

جین به من نگاه کرد و شاهزاده‌خانم رو به من کرد: «معلوم شد تو برای چه این‌جا هستی جاسوس کوچولو. خیال داری پنجره‌ای در روحم باز کنی و درون قلب مرا ببینی و آن را به ملکه گزارش کنی.»

چیزی نگفتم.

«تو به او می‌گویی که من دستم را بالا بردم و سوگند یاد کردم و به او می‌گویی که جانشین واقعی او من هستم.»

«اگر ممکن است امشب این‌جا می‌مانیم و فردا می‌رویم.»

جین دورمر گفت: «یک موضوع دیگر هم هست. علیاحضرت نیاز دارد به آن‌که پرداخت بدهیهایش را برعهده بگیرید و خدمتکاران مورد اعتمادش را نزد خود نگه دارید.»

الیزابت سر تکان داد: «البته، به خواهرم بگویید مایه‌ی مباحثات من است که خواسته‌های او را انجام دهم و وظیفه‌ی یک وارث همین است.»

صدای خنده‌ی شاد الیزابت را در پشت حرفهایش می‌شنیدم. نمی‌توانستم ایرادی از او بگیرم. او هم مانند مری مدت زیادی را انتظار کشیده بود تا خیر ملکه شدنش را بشنود و اکنون فکر می‌کرد این خبر ظرف روزهای آینده به او می‌رسد. گفتم: «فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.»

الیزابت گفت: «در این صورت شب‌بخیر می‌گویم و انتظار دارم هرچه زودتر به ملکه برسید.»

به ما اجازه داد از در بیرون برویم اما با صدایی آهسته گفت: «هانا.»

رو به سوی او کردم. «می‌دانم که دوست صمیمی او هستی هم‌چنان که دوست صمیمی من بودی، این کار را برای بانویت انجام بده. سخنان مرا حقیقت‌پندار و بگذار او در آرامش به سوی خداوندش برود. به او و به این مملکت آرامش بده.»

تعظیمی کردم و بیرون رفتم.

فکر می‌کردم این آخرین وداع ماست. اما وقتی در آن صبح سرد یخزده به سراغ اسبم رفتم لرد رابرت را دیدم که خود را در شنل تیره‌ی قرمزرنگی پیچیده بود و به من لبخند می‌زد. جان دی در کنارش بود. خورشید مثل یک تکه عنبر گداخته از افق بیرون می‌آمد.

لرد رابرت پرسید: «لباسهای بچه‌ات برای این سفر به اندازه‌ی کافی گرم هست؟ یخبندان سختی است.»

دانی پشت من بود و پتوی ضخیمی دور او پیچیده بودم. گفتم: «بچه‌ی بیچاره در میان لباسهای گرم و پتوها غرق شده.»

رابرت سر تکان داد: «قرار است اسرا ظرف هفته‌ی آینده آزاد شوند. آنها با کشتی به گریوسند می‌آیند.»

احساس کردم قلبم تندتر می‌زند.

لرد رابرت گفت: «مثل دختر بچه‌ها سرخ شدی.»

پرسیدم: «فکر می‌کنید نامه‌ی من به او رسید؟»

لرد رابرت شانه بالا انداخت: «شاید، اگر نرسیده بود خودت شفاهاً به او بگو.»
«از کجا معلوم سوار کشتی شود و به انگلستان بیاید؟ اگر فکر کنند من کشته شده‌ام در این صورت نخواهد آمد.»

«درست می‌گویی. شاید بهتر باشد کشتی بگیری و خودت به کاله بروی. با همان

کشتی برو که قرار است سربازانم را بیاورد. برایت توصیه‌نامه‌ای می‌نویسم.»
او اشاره‌ای به خدمتکاری که آن‌جا بود کرد و دستور داد برایش کاغذ و قلم بیاورند. وقتی اینها آماده شد سه خط نوشت که به من و پسرم اجازه‌ی عبور بدهند و بتوانم سوار کشتی شوم.

تعظیمی کردم: «متشکرم ارباب. عمیقاً از شما تشکر می‌کنم.»

او هم لبخندی زد: «باعث خوشحالی من است. اما این کشتی ظرف این هفته حرکت می‌کند. می‌توانی ملکه را تنها بگذاری؟»

گفتم: «او به سرعت دارد تحلیل می‌رود. برای همین عجله دارم که سریع‌تر بروم.

او منتظر پاسخ الیزابت است.»

«خوب، متشکرم برای اطلاعاتی که قبلاً از من دریغ کردید.»
گفتن به او بدان معنا بود که به برنامه‌ریزان الیزابت خیر دهم چه هنگام آماده باشند
و مدعی تاج و تخت شوند.
لرد رابرت گفت: «هیچ کار بدی نکردی، نصف اطباء او از ما حقوق می‌گیرند تا ما
را از وضع او آگاه کنند.»

جان دی به من نزدیک شد: «از مکنونات قلبی شاهزاده خانم باخبر شدی؟ می‌دانی
او از صمیم قلب سوگند خورده یا نه؟ هانا چیزی که مهم است این نیست که تو
کاتولیک هستی یا پروتستان. مهم این است که صلح و آرامش به این مملکت برگردد.
و کسانی که به این مملکت می‌آیند طعم آرامش را بچشند. آنچه مهم است این است
که مردان یا زنان به آنچه می‌خواهند اعتقاد داشته باشند. مهم این است کشوری
بسازیم که زنان و مردان بتوانند بدون دغدغه سؤال کنند و یاد بگیرند. این مهم است
که آنها آزاد باشند.»

او ساکت شد. لرد رابرت به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد: «او هنوز هم خدمتکار
وفادار من است. او می‌داند باید چیزی را بگوید که در این لحظات آخر به ملکه
آرامش دهد. خدا او را رحمت کند که با این همه امید و آرزو بر تخت سلطنت نشست
و در چنین غم و اندوهی مرد.»
دولاشدم و دانیل را بغل کردم. مهترها اسبم را آوردند و جین دورمر از خانه بیرون
آمد.

رابرت دادلی گفت: «به امید اقبال خوب در کاله، زنان کمی موفق شدند عشق
زندگی خود را بیابند، امیدوارم تو موفق شوی.»
بعد دستی تکان داد، عقب رفت و اجازه داد من حرکت کنم.

بازگشت به کاخ سنت جیمز، در آن هوای سرد دشوار بود، اما دانی کوچولو که جلو من
سوار بر اسبی بود، خوشحال بود و گاه می‌شنیدم که آواز می‌خواند.
من در سکوت می‌راندم. در فکر بودم. پایان سفرم آن هنگام که ملکه را ببینم، و
همه چیز را به او بگویم بسیار دشوار می‌نمود. هنوز نمی‌دانستم باید به او چه بگویم.
الیزابت دست راستش را به نشانه‌ی سوگند بالا برده بود. کاری را که باید می‌کرد انجام

داد. حالا نوبت من بود که تفسیر کنم از صمیم قلب سوگند خورده یا نه. وقتی به کاخ رسیدیم تالار خالی بود. چند نگهبان که آنجا بودند در گوشه‌ای ورق بازی می‌کردند. نور آتش کم‌رمق بود و مشعلها در حال خاموش شدن بودند. ویل سومر در اتاق نشیمن ملکه بود، به همراه تعدادی پزشک. هیچ دوست یا قوم و خویش و آشنایی نبود که برای ملاقات ملکه آمده باشد یا برای او دعا بخواند. او دیگر ملکه‌ی محبوب انگلستان نبود.

ویل گفت: «برو داخل. او دنبال تو می‌گردد.»

پرسیدم: «حالش بهتر شده؟»

سرش را تکان داد. «نه.»

در را با احتیاط باز کردم و داخل شدم. دو نفر از خدمه‌ی او در حالی که می‌باید مواظب وضع او باشند کنار نور آتش نشسته و گفتگو می‌کردند. با دیدن ما از جا پریدند و یکی از آنها گفت: «او خوشش نمی‌آید کسی نزدیکش باشد. دایم هم در حال گریه است.»

جین گفت: «امیدوارم یک روز در بستر بدون مراقب افتاده باشی و دایم گریه کنی.» هر دو خدمتکار به سرعت به اتاق نشیمن رفتند.

ملکه مثل دختر بچه‌ای در رختخوابش در هم پیچیده بود. موهایش آشفته و روی صورتش ریخته بود. با شنیدن صدای باز شدن در رو برنگرداند.

جین دورمر آهسته گفت: «علیاحضرت؟»

ملکه حرکتی نکرد ولی صدای حق‌هق آرام او را می‌شنیدیم. درست مثل صدای قلب، این حق‌هقها هم علامت زنده ماندن او شده بود.

جین گفت: «من و هانای دلک، از پهلوی شاهزاده خانم الیزابت می‌آییم.»

ملکه آهی عمیق کشید و سرش را به سنگینی طرف ما چرخاند.

جین گفت: «او سوگند خورد. او سوگند خورد که مملکت را براساس ایمان اداره

خواهد کرد.»

کنار تخت رفتیم و دست ملکه را در دست گرفتیم. به سبکی و کوچکی دست یک بچه بود. غم و اندوه او را مبدل به غبار کرده بود و بادی لازم بود تا این غبار را بپراکند. روزی را به یاد آوردم که به لندن می‌آمدم و چهره‌اش از شادی قرمز شده بود. زمانی که

همه‌ی مدعیان بزرگ سلطنت را کنار زده و بر تخت نشسته بود. علاقه‌ی او به شوهر و آرزویش برای بچه‌دار شدن را به یاد آوردم. تعلق خاطر او به مادرش و عشقی را که به خداوند داشت به یاد آوردم.

دستش مانند پرنده‌ای مرده بود در دستم.

گفتم: «شاهد بودم که الیزابت سوگند خورد.» می‌خواستم مهربانانه‌ترین دروغ عمرم را بگویم. اما نتوانستم در برابر خواسته‌ی درون مقاومت کنم و حقیقت را گفتم. «مری، او به این سوگند پایبند نخواهد بود. اما کارهای بهتری خواهد کرد. امیدوارم درک کنی. او ملکه‌ی بهتری خواهد شد. خیلی بهتر از این زنی که اکنون هست. او به مردم یاد خواهد داد که هر مرد و زنی می‌باید وجدان خود را قاضی اعمال خود کند و راهی برای وصول به خداوند بیابد. او برای این کشور صلح به ارمغان خواهد آورد و مکننت. شماتلاش خود را برای مردم این سرزمین کردید و اکنون جانشین خوبی دارید. او هرگز مثل شمانخواهد بود، ولی می‌دانم که ملکه‌ی خوبی برای انگلستان خواهد بود.» کمی سرش را بالا آورد و چشمهایش باز شد. نگاهی به من کرد بعد چشمانش را بست و آرام گرفت.

نماندم تا شاهد هجوم خدمتکارها به سوی کاخ هت فیلد باشم. یارم را جمع کردم و دست دانی را گرفتم و سوار بر قایقی شدم تا مرا به گریوسند برساند. نامه‌ی لرد دستم بود تا آن را به ناخدای کشتی نشان دهم و او موافقت کرد. دو روز بعد سوار بر کشتی به سوی کاله می‌رفتیم.

دانی خیلی خوشحال بود که سوار کشتی شده است و از تماشای حرکت امواج لذت می‌برد. حرکت بادبانها و صدای جیغ مرغان دریایی او را خوشحال می‌کرد. با چشمان سیاهش به من نگرست و گفت: «دریا، مامان! دریا.»

تعجب کردم: «چه گفتی؟» هیچ وقت مرا این طور صدا نکرده بود. مرا هانا صدا کرده بود. اما هیچ‌گاه نشنیده بودم مرا مامان صدا کند.

کاله آن شهری که می‌شناختم نبود. دیوارها فروریخته بود و همه جای قلعه سیاه بود. سنگها از شعله‌های آتش سیاه شده بود. چهره‌ی ناخدا وقتی به ساحل رسیدیم درهم

رفت. اسکلت کشتیهای انگلیسی که سوخته بودند در لنگرگاه هنوز برجها بودند. دست دانی را گرفتم و به سوی خانه امان به راه افتادم.

دیدن ویرانه‌های خانه مرا متأثر کرد. تقریباً هیچ از آن نمانده بود به جز دیوارهای فروریخته.

دل نمی‌خواست به خانه‌ای بروم که با شوهرم در آن زندگی کرده بودم. از آنچه ممکن بود ببینم می‌ترسیدم. اگر خانه‌اش سرپا بود و مادر و خواهرش در آن زندگی می‌کردند نمی‌خواستم به آنها بیوندم. اگر مادرش را می‌دیدم و او می‌خواست دانی را از من بگیرد نمی‌دانستم چه بکنم. اما اگر مرده بود، و خانه‌اش هم ویران شده بود، بدتر از بد بود.

در عوض همه‌ی این کارها، همراه با ناخدا و قراولان مسلح به قلعه رفتیم. آنها منتظر ما بودند. فرمانده قلعه تند و تند شروع به صحبت با ناخدا کرد که چند کلمه بیشتر فرانسه نمی‌دانست بنابراین کلافه شد و داد زد: «من برای بردن سربازانم آمده‌ام، برطبق توافق قبلی، و توقع دارم آنها را به من تحویل دهید.» چون جوابی نشنید دوباره همانها را با صدای بلندتر تکرار کرد.

گفتم: «ناخدا می‌خواهید من یا فرمانده صحبت کنم؟ من فرانسه بلدم.»

او نفسی کشید: «واقعاً بلدی؟ ببین این احمق چرا جواب مرا نمی‌دهد.»

جلو رفتم و به فرانسه گفتم: «ناخدا گاتینگ عذرخواهی می‌کند چون فرانسه بلد نیست. من برایتان ترجمه می‌کنم. من مادام کارپتر هستم. دنبال شوهرم آمده‌ام که اسیر شده ناخدا هم به دنبال سایر اسرا آمده است.»

او تعظیم اندکی کرد. «مادام، بی‌نهایت سپاسگزارم. مردها آماده‌اند. نخست شهروندان و بعد سربازها به بندرگاه می‌روند. سلاح آنها پس داده نمی‌شود. قبول دارید؟»

اینها را برای ناخدا ترجمه کردم و او نگاه تحقیرآمیزی به من کرد. «ما ناچاریم سلاحها را پس بگیریم.»

شانه بالا انداختم: «نمی‌توانیم.»

«به او بگو بسیار خوب، اما من راضی نیستم.»

به فرانسه گفتم: «ناخدا ماتینگ موافق است.»

«حالا داخل شوید. لطفاً.» فرمانده ما را از طریق راهروی باریکی به حیاط داخلی هدایت کرد. در آنجا حدود دویست نفر زندانی بودند. سربازها در یک ردیف ایستاده بودند و بقیه در ردیفی دیگر. با نگاهم همه‌ی ردیفها را واری کردم ولی اثری از دانیل نبود.

گفتم: «فرماندار، من در جستجوی شوهرم هستم. دانیل کارپنتر او شخصی است. او را نمی‌بینم و می‌ترسم لابه‌لای جمعیت از نظر افتاده باشد.»
 «گفتید دانیل کارپنتر؟» بعد رو به یکی از افسران خود کرد و آن افسر به میان جمعیت رفت.

یک نفر از صف خارج شد و گفت: «کی با دانیل کارپنتر کار دارد؟»
 چشمانم را بستم و دنیا دور سرم چرخید.

«من دانیل کارپنتر هستم.» و جلو آمد، بدون آن که هراس کند.
 دانیل مرا دید. خیلی رنگپریده شده بود. لاغرتر شده بود و انگار پیرتر شده بود.
 دانیل عزیز من بود با موهای سیاه مجعد و چشمان سیاهش و لبخند دوست‌داشتنی.

گفتم: «دانیل عزیز.»

به آرامی گفت: «آه هانا، تو هستی؟»

پشت سر ما سربازان اسامی شهروندان را می‌خواندند تا از صف خارج شوند و به طرف آزادی روند.

گفتم: «من فرار کردم. متأسفم. ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. لرد رابرت اجازه‌ی عبور به من داد و من به انگلستان و نزد ملکه مری بازگشتم. آنجا برای نامۀ نوشتنم. اگر فرصت فکر کردن داشتم بدون تو جایی نمی‌رفتم.»
 او به آرامی پیش آمد. «همیشه خواب تو را می‌دیدم. فکر می‌کردم مرا ترک کردی تا با لرد رابرت باشی.»

«نه هرگز، تو را دوست داشتم. می‌خواستم برای نامۀ بنویسم. قسم می‌خورم دانیل، به هیچ چیز و هیچ کس جز تو فکر نمی‌کردم.»

پرسید: «برگشتی تا همسر من باشی؟»

سر تکان دادم. نمی‌توانستم حرف بزنم. به هیچ‌یک از زبانهایی که می‌دانستم، نتوانستم چیزی بگویم. اما دانی که دستهایش را به دور گردنم انداخته بود، شروع به

خنده کرد.

دانیل نگاهی به او انداخت و گفت: «از تو چیزی نمی‌پرسم، انگار نه انگار که این مدت را دور از هم بودیم. حتی یک کلمه نامناسب از من نخواهی شنید و این پسر بچه مانند پسر خود من خواهد بود.»

گفتم: «دانیل این پسر خودت هست. این پسر از همسر دیگر توست. از جلو سواران فرانسوی می‌گریختیم و به او نیزه‌ای اصابت کرد. بچه را به من سپرد و مرد. این پسر توست. من از او مانند پسر خودم نگاه‌داری کردم و اکنون هم مثل پسر خودم هست.» با تعجب پرسید: «پسر من است؟» و طوری به بچه نگاه کرد انگار دفعه‌ی اول است که او را دیده و به چشمهای بچه که درست مثل چشمهای خودش بود نگاه کرد. گفتم: «یادت باشد که پسر من هم هست.» دانیل آغوشش را به طرف بچه باز کرد. بچه با خیال راحت به آغوش او پرید.

دانیل به خودش اشاره کرد. «پدر تو.»

سه نفری بیرون از قلعه رفتیم.

پرسیدم: «کجا داریم می‌رویم؟» گرچه تا وقتی با هم بودیم زیاد برایم اهمیت نداشت. برایم اهمیت نداشت که دنیا گرد است یا مسطح.

دانیل گفت: «می‌رویم تا خانه‌ای برای خود بسازیم. برای تو و من و دانیل. تو

همسر من هستی و مادر دانیل.»

گفتم: «موافقم.»

ایستاد و پرسید: «موافقی؟»

گفتم: «کاملاً.»

خندید و گفت: «دیگر با من مخالفت نمی‌کنی؟»

گفتم: «اصلاً.»

گفت: «خواب چنین روزی را نمی‌دیدم.»

گفتم: «دانیل موقعی که بچه بودم درست نمی‌دانستم چه می‌خواهم. حالا بزرگ شده‌ام و برای خودم زنی هستم، می‌دانم که دوست دارم و پسر را هم دوست دارم و فرزندان را که بعداً به دنیا خواهند آمد. زنی را دیده‌ام که دلش را برای عشق شکست: ملکه مری. زن دیگری را دیده‌ام که روحش را شکست تا قلبش نشکند:

شاهزاده خانم الیزابت. نمی خواهم نه مری باشم و نه الیزابت. می خواهم خودم باشم.
هانا کاریتتر.»

گفت: «باید جایی زندگی کنیم که آزاد باشیم.»
«بله، در انگلستانی که الیزابت خواهد ساخت.»



انگلستان دوران قرون وسطی ، روزهای تاریکی و جهل است. رقابت ، میان مری دختر قانونی هنری هشتم که کاتولیک است و به مبانی کلیسا تعصب دارد و الیزابت دختر نا مشروع هنری در گرفته است . الیزابت نیز مدعی تاج و تخت انگلستان است . این رقابت روزگار مردم را سیاه کرده و پیروان هیچ یک از مذاهب به جز کاتولیکها در امان نیستند . آنها را به دادگاه تفتیش عقاید می سپارند تا بعد از شکنجه به شعله های آتش سپرده شوند . راوی داستان، دلچک دربار، دختر پانزده ساله ای است که با درایت فراوان نزد ملکه مری و سپس ملکه الیزابت خدمت می کند و آنچه را می بیند با روایتی شیوا برای ما باز می گوید .



978-964-200-000-1